



niceroman.ir

نویسنده: رضوان و صبا

مقدمه:

لذت دنیا...

داشتن کسی ست

که دوست داشتن را بلد است.

به همین سادگی!...

این روزها

گفتن دوستت دارم! انقدر ساده است که میشود انرا از هر رهگذری شنید!

اما فهمش...

یکی از سخت ترین کارهای دنیاست

سخت است اما زیبا!

زیباست

برای اطمینان خاطر یک عمر زندگی

تا بفهمی و بفهمانی...

هر دوره گردی لیلی نیست...

هر رهگذری مجنون...

و تو شریک زندگی هر کسی نخواهی شد!

تا بفهمی و بفهمانی...

اگر کسی امد و هم نشینت شد

در چشمانش باید

رد آسمان رد خدا باشد

و باید برایش

از من گذشت

تا به

ما رسید...

با عجله پله هارو دوتا یکی کردم

داد کشیدم

_من رفتم!

دویدم سمت پرابد خستم

خب بسم الله

کلاج کدوم بود؟

اهان سمت چپیه

استارت زدم بسم الله خدایا به امید تو

راه افتادم

تو چهارراه ترمز کردم...۱۲۰ ثانیه! ای خدا!!!!

چراغ قرمز و رد کردم، داشتم جیغ میکشیدم: هورا!!!!!!

که یهو خوردم به یه جیگر! خر کلاه قرمزی رو نمیکما! ماشینه رو میکم...همه جا سکوت شد مثل فیلما!

خدا امروز که عجله دارم هم باید دیر بیدار شم هم تصادف کنم!! خاااااا!

دیگه عصبانی شدم! پیاده شدم داد زدم

_هوی مرتیکه چه خبرنه!

حالا نمیدونستم زنه ها مرده ها! ولی خب توی فیلما میگن مرتیکه! خخخ

بلافاصله یکم احساس پشیمونی کردم به خاطر داد زدنم

طرف خیلی آروم پیاده شد...چقد آشناس!

_خانوم درس صحبت کنین مقصر شمایننا!

یه چند لحظه با بهت نگاهش کردم باورم نمیشد خودش باشه...آرش کیانی!

_تموم شدما!

به خودم اوادم...با این که خیلی ذوق کرده بودم از دیدن یه آدم معروف اونم انقدر نزدیک! اما دیدم جا بزنم

خیطه...اخمام رو توی هم کشیدم و طلبکارانه گفتم

_تقصیر منه یا شما دور و برتونو نگاه نمیکنید و همینجوری میگازونید!

یه پوز خند مسخره زد و گفت

_البته شایدم از عمد زدی به ماشین من که بیشتر من رو ببینی! اولین نفرم نیستی!

دیگه چشمام داشت از حدقه در میومد! هر چقدرم محبوب باشه من عمرا همچین غلطی بکنم! _نه بابا! فکر کردی کی

هستی برد بیت یا تام کروز! جمع کن بابا خسارت ماشین خوشگل منو بده!

خودمم از حرفی که زدم خندم گرفت، اونم جلوی خودشو گرفته بود تا نخنده!

آخه پرادو اون کجا پرابد من کجا...به ساعت نگاه کردم...وای دیگه داره خیلی دیر میشه! سریع پریدم تو ماشین یه

کاغذ از کیفم برداشتم اسمو شمارم رو نوشتم ، گوهینامم رو از داشبرد برداشتم ، برگشتم چوندم توی دستش و درحالی که سوار میشدم گفتم

_من واقعا عجله دارم تترس فرار نمیکنم!

از هیجان زیاد در رو محکم بستم...استارت زدم که صدای ناحنجاری گوشم رو آزار داد و توی دلم رو خالی کرد... وای مگه میشه ! استارت نمیخورد!

اه امروز هرچی بلاست داره سر من نازل میشه!

کیفمو برداشتم و اومد پایین...آرش کیانی که هنوز سر جاش ایستاده بود پوز خندی زد و گفت

_چیه ماشین خوشگلتون روشن نشد!

چشم غره ای بهش رفتم و ماشین رو قفل کردم ، رفتم کنار خیابون منتظر تاکسی...حالا مگه پرنده پر میزد! اون وقت صبح که تاکسیا باید صف بکشن حالا دریغ از یک ماشین که از اونجا رد بشه...بعد از چند دقیقه حضور کسی رو کردم حس کردم

_اینجا ماشین گیرتون نیامد بیاید میرسونمتون!

چه مهربون ! نه نه چه پررو !! توی دلم خندیدم

_لازم نکرده!

_تترس تو منو نخوری من کاریت ندارم!

و سوار شد...زیاد حس خوبی نداشتم...شایعه هایی راجب دختر باز بودنش توی اینترنت پخش شده بود که باعث میشد دید خوبی بهش نداشته باشم...ولی چاره ای نداشتم...وقت کم بود و ثبت نام طول میکشید...نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم...بدون حرف اضافه اسم دانشگاه رو گفتم...کل راه رو هردو ساکت بودیم و گوینده رادیو داشت زر زر میکرد... وقتی رسید سریع پریدم پایین که با صدای بلند گفت

_خواهش میکنم قابلی نداشت!

توجهی نکردم و وارد دانشگاه شدم...از محیطش خوشم اومد بزرگ بود...از الان دلم برای دوستای دبیرستانم تنگ میشد...شانس باهام یار نبود و هیچکدوم از دوستانم این دانشگاه در نیومدن...دلم برای دیوونه باز یامون تنگ شده بود...به قول مامان دیگه باید خانوم بشم

اینقد پله های دانشگاه رو بالا پایین کردم که پاهام بی حس شده بود! ترم جدید قرار بود از هفته بعد شروع بشه با تصورات و پیشبینی های مختلف که دانشگاه چجوریه فکرم مشغول شد...با خستگی ماشین رو توی حیاط پارک کردم حال بالا رفتن از پله های خونه رو هم نداشتم...دیگه حالم از هرچی پله بود بهم میخورد!

با هر زوری بود رفتم بالا...در اتاقم رو بستم و ولو شدم روی تخت...هرکی اتاقم رو میدید فکر میکرد مال یه بچه ی ۱۲_۱۳ سالس...با دکور آبی و سفید عروسکیش!

میخواستم بخوابم ولی از اونجایی که مامان گفته بود ناهار فسجنونه نمیتونستم ازش بگذرم ! لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون...مثل همیشه خونه توی سکوت کامل بود و فقط گاهی اوقات صدای آسپزی مامان از آسپز خونه میومد...تلوزیون هم تا کسی کاریش نداشت روشن نمیشد

گردنم رو کشیدم دیدم مامان نیست از نرده ها سر خوردم و رفتم پایین... سر خوش از سر سره بازی داشتیم به طرف مبل ها
میرفتم

_ آفرین دختر گل!

هینی گفتم و برگشتم طرف مامان! نیشمو مصلحتی باز کردم و گفتم

_ سلام بر مادر گل گلاب!! عشق افرا...

مامان سری تکون داد و گفت

_ چون خسته ای چیزی بهت نمیگم ولی دفعه آخرت باشه! آخر میوفتی یه بلایی سرت میاد! خندیدم و یه بوس واسش
فرستادم! رو مبل لم داده بودم که صدای آلارم اس ام اس گوشیم تمرکز رو از سریال مورد علاقم به هم ریخت ایگیری
!

همون طور که چشمم یه تلوزیون بود گوشیم رو از روی میز برداشتم... هر چند میدونستم اس ام اسای همیشگی ایرانسه!
میخواستیم نخونده پاکش کنم که... یه لحظه چشمم روی فرستنده ثابت موند... به چشمام شک داشتیم! از طرف سام بود
اونم شماره ایرانش! این یعنی اینکه برگشته!

عنی... میتونم بینمش؟

از روی خوشحالی بی اختیار خندیدم و سریع دکمه تماس رو لمس کردم... یه بوق نخورده جواب داد

_ به به سلام دختر دایی!

خندیدم و گفتم

_ سلام پسر دایی!

عمه ی من زن داییم هم میشد و داییم شوهر عمم، یعنی سام هم پسر داییم بود هم پسر عمم، از دواج فامیلیه و گره هاش
دیگه!

بعد از سلام و احوال پرسی باهانش قرار گذاشتم... از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم!

بعد از چند ماه میتونستم بینمش!

با خوشحالی دوییدم تو حموم... بعد یه بشور و بساب حسابی کلی به خودم رسیدم و خوشگل کردم... داشتم موهامو

میبستم که دوباره گوشیم زنگ خورد... مثل جت جواب دادم

_ جانم??

_ سلام!

بادم خوابید... گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر و مشغول ادامه کارم شدم

_ چیه هنوز قهری؟

چشمامو چرخوندم و گفتم

_ مگه من مثل توام بچه کوچولو!

_ درست صحبت کن!

چیزی نگفتم

_ کم پیدایی!

_ من یا تو! البته با اکیپ جدید لیندا اینا سرگرمی انتظار دیگه ای نمیشه داشت نازنین خانوم!

_ خودت نیمای سمت ما!

پوز خند صدا داری زدم و گفتم

_ هروقت اخلاق تو درست کردی بیا با من حرف بزن! نه به آجی آجی کردنات نه به قهرای الکیت! من حوصله این بچه

بازیا رو ندارم!

_ منم حوصله تو رو ندارم!

_ پس وقتمو تلف نکن!

و قطع کردم! یکبیری نجسب!

سر ناهار مامان کلی بهم غر زد که چرا انقدر تند تند میخورم! بهش گفتم میخوام سام رو ببینم... چیزی نگفت فقط

خوشحال شد که برگشته

قرارمون ساعت ۶ بود ولی از ۵,۳۰ کافی شاپ بودم... بعد از کلی صبر ساعت ۶:۱۵ اومد

سام: به به سلام دختر عمه!

با خوشحالی از جام بلند شدم

_ سلام سامی! دلم برا...

حرفم با دیدن دختری که اومد به سمتمون قطع شد... سام بلند شد بغلش کرد... هنگ کرده بودم... از بغل سام خارج شد

دستشو به طرفم گرفت

_ سلام افرا جان من سودا هستم!

لبخند مصنوعی زدم و باش دست دادم... سوالی به سام نگاه کردم

لبخند زد و با لحن خاصی گفت

_ افرا، توی خانواده اولین کسی هستی که با نامزدم آشنا میشی!

سودا حلقشو نشون داد و خندید... بعد از چند لحظه از شوک خارج شدم... نتونستم جلوی جمع شدن اخمام رو

بگیرم... چه خیالاتی داشتیم واسه امروز ولی...

به زور نیمچه لبخندی زدم

_ خوشبختم...

و سریع از جام بلند شدم و با ببخشید کوتاهی رفتم طرف دستشویی

بغض داشت خفم میگرد... توی آینه به خود داغونم نگاه کردم، به پوز خند به عکسم زدم و به قطره ریز اشک افتاد روی

گونم... با حرص پاکش کردم... همیشه همینطور بود... چه توی عصبانیت که ناراحتی گریم میگرفت... بدجور بهم بر خورده

بود... نمیتونستم خودمو تحمل کنم... اخ از این غرور لعنتی که وقتی ضربه بخوره آدم رو نابود میکنه...

یهو چن ضربه به در خوردو سودا اومد تو سریع صورتمو شستم که نفهمه گریه کردم

_ افرا جان چی شدی یهو؟

دستش رو روی پیشونیم گذاشت...اون لحظه به مهر بونیش توجه نمی‌کردم و فقط غرور خرد شدم بود که ذهنم رو فرا گرفته بود...دستم رو کشید و برد بیرون...به میز که رسیدیم رو به سام گفت

_وای عزیزم افرا خیلی داغه فک کنم گرما زده شده!

و کیفمو برداشت و گفت

_بریم دکتر حالت بدتر نشه!

به خودم او مدم

_نه چیزی نیست بخوابم خوب میشم ، ببخشید فعلا!

رو به سام گفتم

_ببخشید که بیخود کشوندمت اینجا! هر چند...

به سودا اشاره کردم

_بد هم نشد با نامزدت خلوت میکنی! خدافظ!

و سریع از کافی شاپ خارج شدم...میخواستم هر چه زودتر از شون دور بشم ، دویدم سر خیابون ، یه تاکسی جلوم ترمز کرد

همش تقصیر خودمه توی دلم مدام خودمو لعنت میکردم که چرا سعی نکردم فراموش کنم...منی که میدونستم بهم حسی نداره چرا شب و روز بهش فکر میکردم

از یه طرف این قضیه از طرف دیگه دعوای بچگانم با نازنین بدجور کلافم کرده بود

وای توی تاکسی بوی گند میداد...تو دلم کلی به کیانی بدبخت بدویراه گفتم که ماشینمو داغون کرد

چشمامو گذاشتم روهم و سرم رو تکیه دادم به صندلی...تو فکر بودم که راننده صدام کرد

_آبجی آبجی

عوق من اگه ابجی تو بودم خودمو مینداختم توی شوینده!

کرایه رو دادمو پیاده شدم...درو باز کردم

بدون مکتب بهبه مامان که داشت کتاب میخوندو بابا که داشت اخبار میدید سلام کردم سریع رفتم بالا تا مامان چشمامو نبینه و سوال پیچم نکنه...همیشه حالم رو از چشمام میخوند حتی اگر تظاهر میکردم...در اتاق رو به هم گوییدم...بعد از عوض کردن لباسام با اعصابی داغون ، و دلی که احساس میکردم شکسته به تختم پناه بردم... ذهن مشغولم رو به دست خواب دادم...

با صدای مذخرف گوشیم از خواب پریدم

"تیرم تیرم...اخ جون

میخوام برم...اخ جو

بیا جلو...اخ جون

تو باغ نو...اخ جون

عدس پلو...اخ جون"

آخه یکی نیست بگه دختره خنگ این چه آهنکیه! همینطور که به خودم و زنگ گوشیم و کسی که زنگ زده فوش میدادم
به زور گوشو از روی عسلی برداشتم و جواب دادم

بله

اوف چرا صدام دور که شده؟

یکی از پشت خط گفت

سلام اقا با خانم افرا محمدی کارداشتم دیروز یه تصادف کوچیک باهم داشتیم آرش هستم کیانی!

یعنی دود داشت از کلمه میزد بیرون! آخه کجای صدای من مردونس!

گفتم: سلام! خودم هستم بفرمایید!

چند ثانیه ای کپ کرد بعد گفت

ولی صداتون؟

صدای من خلیلم نازه مشکل از گوشای شماست جناب حالا عرضتون؟

متأسفانه من از روی بد شانس دیروز با شما!! تصادف کردم!

شما رو به جور غلیظ گفت! ای...

میدونم!

خب من بعد رسوندنتون ماشینتون رو بردم تعمیرگاه و فردا آماده میشه ماشین منم خسارت چندانی ندیده لطف کنین

برین ماشینتون رو تحویل بگیرین ادرسشم براتون میفرستم

باشه کاری ندارین؟

چرا

چی؟

تشکرتونو نشنیدم!

واقعا که!

و قطع کردم... گوشه رو گذاشتم روی عسلی و زل زدم به سقف... طبق عادتیم اتفاقای روز قبل رو مرور کردم... با

یادآوریه قضیه سام دوباره اعصابم به هم ریخت... اخم کردم و پریدم یه دوش گرفتم و رفتم پایین پیش مامان

بهش سلام کردم و بوسش کردم

صبح بخیر مامانی

ظهر بخیر تنبل خانوم!

ظهر؟؟؟

به ساعت که اظهر رو نشون میداد اشاره کرد... یه دونه از سیب زمینیایی که داشت سرخ میکرد و برداشتمو فلنگو بستم،

آخه از ناخنک زدن متنفر بود

نشستم رو مبل و تلوزیون رو روشن کردم اوه اوه باب اسفنجیییی!

اصن همه چی یادم رفت!

آخ من قربون تو مربعیه زرد خوشگل برم! با اون دندونات

داشتم با عشق نگاه میکردم که صدای اس گوشیم اومد

همیشه حتی توی خونه توی جیبم بود

اومدم بخونمش که چشمم به عکس سام که بگ گراند گوشیم بود افتاد

با حرص سریع عوضی کردم...

با صدای الارم گوشیم از خواب پاشدم :

"حواس مواس نداشتی روسریتو جا گذاشتی

نگنه بابات بفهمه باهام قرار میداشتی

با من تو سفره خونه همش قرار میداشتی "...

اههههه خدایا!!!! من چرا اینو گذاشتم زنگ الارم... تشنج اعصاب میگیرم آخر!

بعد کلی فوش به خودمو موبایلم بلند شدم پریدم تو حموم یه دوش مستی گرفتم بعدم یه ماتتو شلوار مشکی ساده پوشیدم

حال و حوصله آرایشم نداشتم یه رژ کمرنگ زدمو رفتم پایین... به به مامان تنبلم هنوز خواب بود! بعد به من میگه تنبل!

بیخیال صبحونه شدمو زنگ زدم به آژانسی

رفتم پایین منتظر آژانسی... بعد ۵ دقیقه اومد سوار شدم و ادرسو دادم... اینقد خوابم میومد که چرت زدم کل راهو!

_ خانوم

_ بله

_ رسیدیم

کرایه رو دادمو اومد پایین

اووووه اوه تعمیر گاهو! لامصب هتل بود رسما!

تصورم از تعمیرگاه یه جای چرب و چیلی بود با یه مکانیک سیبیلو! همونطور که مخو دکوراسیون شیک تعمیرگاه بودم

رفتم تو... دیدم بعله عاغا آرش نشستن روبروی میز مدیریت... رفتم جلو و سلام کردم خیلی با احترام و مودبانه جوابمو

داد در جوابش سلام و احوال پرسی مودبانه ای که از خودم بعید میدونستم کردم نشستم روی صندلی رو به روش... چند

لحظه بعد مدیر تعمیرگاه اومد... با اون تپیش یه عروس کنارش کم داشت!

یه توضیحاتی داد که سردر نیاوردم هیچ ، مخمم ترکید!

همینجوری این داشت در باره پراید جون من میداد که یهو چشمم خورد به... واهاهاهای! امیر علی بقایی!! چیقده این

روزا آدم معروف میبینم من!

یعنی داشتم شاخ در میوردما هنگیده بودم! زود از جام پریدم هجوم بردم طرفش

(! وجدان: یعنی خاک تو سر جوگیرت کنن)

اصلا بدبخت حواسش به من نبودو سرش تو گوشیش بود یه یهو با سرو صدا من سرشو بلند کرد سریع گوشیمو در اوردمو در حالی که امیر علی تو بهت بود ۱۰ تا سلفی گرفتم ! بعدم مثل همیشه شروع کردم تند تند حرف زدن _وای اقای بقایی من خیلی کارتونو دوس دارم خیلی عالین راسیییییییی من خیلی خوشحال شدم دیدمتون ! ها یه وقت فک نکنین خلم فقط هیجان دارم

بیچاره ماتش برده بود

منم همینطور داشتم فک میزدم که یهو با صدای کیانی ساکت شدم...دیدم بله خل بازیای منو دیده داره قاه قاه(هرهر)میخنده!

مدیر تعمیر گاهم به روز خودشو نگه داشته بود ! آرش با کنایه گفت

_امیر علی جان نترسی ها بی خطره ! البته اگه چشاشونو فاکتور بگیریم عادتشونم هسی ادمو که میبینن کم میمونه ادمو بخورن با نگاهشون!

داشتم از خجالت اب میشدم ، سریع برگشتم سر جام و پاهامو جفت کردم و مثل یه خانوم نشستم و دیگه نه به آرش نگاه کردم نه به امیر علی ! چه زودم صمیمی شدم من ! یه بار میگفتم آرش یه بار کیانی!

امیر علی که تازه متوجه کیانی شده بود رفت و صمیمانه بغلش کرد و باهم احوالپرسی گرمی کردن که نکووووو! بعد به من نگاه کرد و به شوخی گفت : خانوم شما خیلی هیجان زده میشین ها!

خون خونمو میخورد...اصلا دیگه طرفدارت نیستم اه!

امیر علی: البته ناراحت نشین شوخی کردم

_ناراحت نیستم

_از اخمتون معلومه!

چیزی نگفتم و خودم رو با وررفتن به ناخنم مشغول کردم...امیر علی یکم با آرش و مدیر تعمیر گاه حرف زد و خداحافظی کردو رفت...هعی وسط حرفاشون دهنم باز میشد بگم : منو علاف کردین ! یعنی داشتم حرص میخوردم در حد لالیگا!

برگشتم طرف مدیر تعمیر گاه گفتم :ماشینم امادس؟

_بله فقط حواستون باشه وقت به وقت روغنشو تعویض کنین! بدبخت روغنش ۱ سال بود عوض نشده بود من نمیدونم این چه جویری کار کرده!

_ممنون از لطفتون ولی من اصلا از ماشین سر در نمیارم روغنشو باید خودم عوض کنم؟ خندید و گفت

_معلومه که نه باید بیرین تعویض روغن!

اصلنم بهم برنخورد که انقد خنگم!

بعد اینکه هزینه تعمیرشو دادمو اودمم بیرون...آرش داشت سوار ماشینش میشد...یه خطلم روش نیوفتاده بود...این پا اون پا کردم...ادب حکم میگرد تشکر کنم

رفتم جلو...متوجه حضورم شد...برگشت طرفم و سوالی نگام کرد

_ لطف کردین ممنونم

جونم دراومدا!

بیچاره از ادبیم تعجب کرده بود

_ خواهش میکنم ولی نیازی به تشکر نبودا ما عادت داشتیم به اینکه تشکر نکنین!

گفتم: به هر حال مرسی

خدافظی کردم و سوار ماشین شدم...وای نه این ماشین عالی شده! اصلا دیگه ترق توروق قبلم نداشت! یادم باشه از

دفعه بعد بیارمش همینجا کارش عالی بود!

کلی با پراید جونم حال کردم و بعد از دور دور رضایت دادم و رفتم خونه

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم

مثل همیشه به سلام بلند کردم

داشتم به طرف پله میرفتم که توجهم به وسط حال جلب شد وای نه...الان من باید از کسی که دوشی دارم و دوس

دخترش پذیرایی کنم؟!...اه اصن چقد پروان هنوز عقد نکردن اومدن اینجا!

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و سلام کردم...رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم و یه بلیز شلوار معمولی

پوشیدم...حال و حوصله خوشگل کردنم نداشتیم! سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم...داشتم از پله ها میرفتم پایین که

! گوش های خوشگل تیزم صدای بحث کردن شنیدنننند!

اوه اوه سامو سودا دارن بحث میکنن!

فوضول نیستما ولی چه کنیم یکم کنجکاویم

(وجدان:یکم! اخه دختره تو تا شجره نامه طرفو در نیاری ول نمیکنی هه یکم!

_وجدان جون تو خفه شو بزار بشنوم چی میگن)

بحث سره این بود که چرا سودا خانوم دیشب تو مهمونی با یکی رفتن تو اتاق و از مستی سام سو استفاده کردن!

یعنی اینا اینقد اپن مایندن من میترسم مشکلی براشون پیش بیاد! ما به یکی سلام میکنیم تا دوروز باید جواب پس بدیم!

یه سرفه بلند بالا کردم که گلوم جر خورد!

اوه اوه این دوتا رو! یه جوری داشتن نیگام میکردن انگار باباشونو کشتم ارثو میراثشو بالا کشیدم بعدم اومدم با نشون

... استغفرالله توبه توبه!

رفتم جلو

_بیخشین مزاحم خلوت عاشقانتون شدما من کلا اینجوریم!

بعدم بی توجه بهشون رفتم نشستم رو مبلو تلویزیونو روشن کردم اوا خاک به سرم! اینا دارن چیکار میکنن! یعنی با این

اوصاف فک کنم لبی برا باز یگره نموند!

تند زدم یه کانال دیگه...اوه اوه این که بدتره! یعنی خاک تو سر اونیه که مدیر این برنامه هاس! دیگه ریسک نکردم

زدم کانال ایران

به به توی این اوضاع همین کم بود! بدبختی های "ستایش"

آخراش بود، دیگه داشت اشکم درمیومد که یهو تبلیغ رب اومد

__بچین بچین نه بچین بچین نچین!

! مملکت نیست که دیوونه خون_____س

تلوزیونو خاموش کردم و بدون اینکه فکر کنم الان سودا مهمونی پاشدم برم تو اتاقم که دیدم سودا ام رفت پیش مامان

بوفی کردم و بدون اینکه فکر کنم الان سودا مهمونی پاشدم برم تو اتاقم که دیدم سودا ام رفت پیش مامان

دختره خود شیرین! بی توجه به نگاه سام رفتم به طرف اتاقم خواستم درو ببندم که بسته نشد

داشتم شاخ در میاوردم! یه قدم رفتم عقب...همونجور مات داشتم نگاهش میکردم چند لحظه به در تکیه داد و

زل زد بهم اومد طرفم...با پشت دستش آروم صورتم رو لمس کرد

سریع کشیدم عقب

! هی چیکار میکنی__

...بی توجه به حرفم چسبوندم به دیوار...داشتم داغ میکردم...از استرس

زبونم بند اومده بود

دستاش رو گذاشت دو طرفم...از این وضع خوشم نمیومد...صورتامون همش ا انگشت فاصله داشتن

! من که میدونم ناراحتیت از چیه__

! اخم کردم و سرمو انداختم پایین...یعنی انقد تابلو بودم

با انگشتش سرمو گرفت بال و با لحن آرومی گفت

!به من نگاه کن__

وای نمیتونستم زل بزوم تو چشاش

! گفت: افرا به خدا داری دیوونم میکنی راه رفتنت، حرف زدن، کارات دیوونم کرده

وا خدا این چشم بود اصلا حالش خوب نبود...سرش پایین تر میومد...قدرت به دستام برگشت...سریع پشش

زدم و بدون لحظه ای مکث از اتاق اومدم بیرون دویدم طرف دستشویی

...ابی به دست و صورتم زدمو چنتا نفس عمیق کشیدم...با اینکه دوش داشتم اما از این کارش خوشم نیومد

اومدم بیرون که دیدم سام رفته پایین...یه چنتا نفس عمیق کشیدمو رفتم پایین سودا و سام پیش هم نشسته

بودنو داشتن با گوشیاشون ور میرفتن مامانم داشت سفره رو میچید

رفتم کمک مامان و باهم سفره رو چیدیم...به خاطر حرفاش حس بدی داشتم فکرم مشغول شده بود...موقع

شام من افتادم درس روبروی سام سودا هم پیشش...مرتیکه پررو زل زده بود بهم این بشر یه ذره خجالت تو

! وجودش نیس! از زیر میز پامو محکم زدم به پاش که یهو دیدم سودا جیغ زد

! وای سودا ببخشید اصلا حواسم نبود__

توی دلم اضافه کردم: خوب کردم! آخیش

سودا: نه عزیزم مشکلی نیس

بعد بی توجه به من به غذا خوردنش ادامه داد...اون سام بیشعورم جلوی خودشو گرفته بود تا نخنده

کل شبو تو فکر بودم همش فکرم درگیر اون کار سام بود بیشتر تکلیفم با خودم روشن نبود منگه همینو

میخواستم من که سامو دوس داشتم پس اون حس بد چی بود
...انتظار این حس بدو نداشتم فکر میکردم باید قلبم بلرزه و لذت ببرم ولی
! تو این افکار بودم که صدای خداحافظی سامو شنیدم...عه چه زود
یعنی اینقد تو فکر بودم؟ بی توجه بهشون پاشدم رفتم بالا و اینقد فکر کردم که خوابم برد

ای جانان برو برو حیووووووون
عه چرا خره میگه تیس تیس ؟
چرا داره اهنگ مورد علاقمو میخونه؟
" نگو که منو تو نا محرمیم "
! یا ابلغض خره روم چش داره! خره عوضی کصافت میخواد دس درازی کنه ها
!عه چرا خره محو شد! وا این که الارم گوشیمه
ای خانان خواب بودم؟ خدایا خوابامم مثل خودمن تورو خدا این چه وضعشه ؟
...با کلی فوش به زمینو زمان و اونی که شنبه رو کشف کردو اونیکه دانشگاهو اختراع کرد
وا مگه دانشگاهو اختراع میکنن؟
! پاشدم رفتم دستشویی...اووووووه این کیه تو اینه انگا زامبیه
وا چرا چشم سیاهه چرا موهام اینجوریه ؟
اه من حموم نرم که کل دانشگاه فرار میکنن
با کلی فوش به زمین و زمان رفتم تو حموم
! ابتدا شیر آب گرم را باز میکنیم...واییییییی سرده سرده ! اخیش گرم شد ! وای ننه سوختم
خودمم از این خوددرگیری خندم گرفت
بالاخره حموم کردم و بیرون بعد نیم ساعت مالیدن به خودم (آرایش) نیکا کردم...به به به به حراست
! سگته نکنه صلوات
! منم جو گیر ما
یه مانتو شلوار سرمه ای پوشیدم با مقنعه سرمه ای!...حداقل بزار اگه به ارایشم گیر دادن به خاطر لباسام ولم
! کنن
پله هارو بدو بدو رفتم پایین کم مونده بود بخورم زمین...بلند گفتم
_مامان مامان دیرم شد گشتمه ! یه لقمه بگییییی بیار
مامان لقمه رو داد دستمو گفت : دختر اگه زود پاشی اینجوری نمیشه!
بعدم تند تند گفتم
_برگشتنی برو ارایشگاه ابروهات مثل ابروهای ملوک خانومه (پیر دختر ۶۸ ساله محله مامانه مامان!)
گفتم : خبریه؟ وای خواستگار؟ وای اخ جوووون دوباره گرم ریزی!
مامان: خاک تو سرت نه مهمونیه امشب زودم برگرد نری ولگردی!
_اوکی بوس بوس

سریع از خونه اومد بیرونو با یه بسم الله استارتو زدم... کل راه رو با صلوات و خلاف رفتم! حالا میترسیدم!!!!!! ولی خلاف میگردم!

آخیش ۱۰ دقیقه مونده

از روی برد شماره کلاسو دیدمو و رفتم تو... اوه اوه همه ردیفای عقب پر بود و ردیفای جلو مگس پر نمیزد!

برخلاف میل مجبور شدم بشینم ردیف جلو مثل این خودشیرینا!

یکم بعد استاد اومد

واهاهاهاای اینو!

این اگه بتونه راه بره برا خودش کلیه فک کنم حداقل ۲۰۰ سالی داشته باشه ها! بدبخت فسیل شده

عاغا وسط ترم نمیره صلواتات!

میز استاد درست رو بروم بود... اومد نشست و گفت

_من جعفری هستم استاد عکاسی کاربردیتون

مردک بدون هیچ استراحتی ۲ ساعت تموم با یه دوربین بدبخت بازی کرد و توضیح داد و اینگونه بود که مخ مارو تیلیت کرد!

فقط من موندم چجوری دندون مصنوعی هاش در نمیومد با این همه زر زر کردن!

بعدم با یه خسته نباشید رفت بیرون... یه نگاه به اطرافم کردم همه ردیف پشتیا خواب بودن! وسایلمو جمع کردم و رفتم

سلف یه چایی گرفتم نشستم یه گوشه با یه شکلات نوش جونش کردم

اوه اوه الان کلاس شروع میشه!

وای نه! بازم ردیف اول

بی حوصله نشستم یعنی خاک تو سرم بکنن با این روابط عمومییم یه دوستم پیدا نکردیم لااقل یکم باهاش بخریم شاد شیم!

تو این فکرا بودم که یه دختر خوجل بانمک نشست پیشم!

کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم!

برگشتم طرفش

_سلام من افرام

خعلیم شیک!

_سلام کلم خوشبختم منم رویام!

باهم دست دادیم

رویا: وای صبح خواب موندم دیگه کلاس ساعت اول رو بیخیال شدم استادش چطور بود؟

_یه فسیل خشک کل ۲ ساعتو بدون اینکه حتی اسممونم بیرسه درس داد! رویا کلی به لحن حرصیم خندید... نمیدونم چرا

از نظر همه حرص خوردن من خنده دار به نظر میومد!

رویا: اشکال نداره همین فسیلا نمره میدن!

نیم ساعتی منتظر موندیمو استاد نیومد! اخرشم یکی رفت از مدیریت پرسید و اومد با یه لحن خنده دار گفت: امروز کلاس کنسله بپاچین بیرون!

همه جیغ زدیم و پاچیدیم بیرون!

_ رویا بیا میرسونمت

_ نه عزیزم مرسی خودم میرم

_ بیا دیگه تعارف نمیکنم!

بعد از کلی اسرار بالاخره راضی شد!

توی راه طبق معمول کل زندگیشو فهمیدم! یه برادر بزرگ داره که آمریکا درس خونده! باباش یه شرکت واردات و صادرات قطعات الکتریکی داره و...

خلاصه سرشو خوردم... رسیدیم در خونشون

اوه، یکی منو بگیره غش نکنم!

خونه نیست که قصره! انقد که خوشگل بود!

زود خودمو جمع کردم تا فکر نکنه آدم ندید بدیدیم!

قبل از اینکه بره شمارشو گرفتم خدافظی کرد و رفت... توی راه هنوز توی کف خونشون بودم که یهو یاد مهمونی شب افتادم... مسیرم رو به سمت آرایشگاه ملیکا تغییر دادم

رفتم تو، از شانس خوشگلم سرش خلوت بود!

یه دستی به ابروهام کشید

بیشتر از کارش کم حرفی ملیکارو دوس داشتم مثل بقیه همکاراش مخ آدمو نمیخورد!

زنگ زدم به مامان و پرسیدم که مهمونی چیجویاس و با جمله ی

_ بزن بکوبه!

مواجه شدم و کلی ذوقیدم! آخ جوووون

قرار شد برم خونه دوش بگیرم عصر دوباره برم برای آرایش و موهام... من چه جیگری شوم امشب! بعد حساب کردن اومدم بیرون، تازه ساعت ۱۲ بود

رفتم خونه در رو باز کردم

_ مامان، مامااام، مامییییی، ننه، مامااااااااان؟

عه گلوم جر خورد این ننه ما کجاس (خوانندگان عزیزم شما ننه منو ندیدین؟)

بعد از کلی گشت و گذار تلفن خونه رو بین دوتا بالشت مبل پیدا کردم! علاقه ی خاصی به اون مکان داره برای گم شدن!

_ الو ننه کجایی؟

_ بیرونم بعدم میرم آرایشگاه شبم بابات میاد دنبالم بریم مهمونی تو خودت برو

_ عاشق این حس مادرانتم من بوس ماچ تف بای

رفتم تو چشم گردوندم و مامانو پیدا کردم ، اول با راهنمایی یکی از خدمتکارا رفتم توی یکی از اتاقا و لباسم رو عوض کردم

یه نگاه کلی توی آینه ی قدی به خودم انداختم...موهام رو بالای سرم بسته بود و پایشون رو فر کرده بود که چه رم رو شیطون تر نشون میداد

از اتاق اومدم بیرون رفتم طبقه پایین پیش مامان سلام کردم ، مامان به خانوم شیک پوش جفتش اشاره کرد و گفت
_سوگند جون دخترم افرا ، افرا خانوم سلطانی همسر دوست بابا
باهاش سلام علیک کردم خیلی خانوم مهربونی بود پوست سفید چشمای سبز و عسلی خیییییلی خوشگل که کت و شلوار مجلسی بادمجونی پوشیده بود با یه شال یاسی
خانم سلطانی : افرا جان خیلی خوشگلی ماشالا به مامانت رفتی !
خخخخ نیگا مامانم چه ذوق کرد

_مرسی لطف دارین به پای شما که نمیرسم!
خندید و گفت

_عزیز دلمی...اینجا حوصلت سر میره بزار رویارو پیدا کنم همینجا ها باید باشه ! اونجاس ...رویا جان عزیزم بیا!
پس این مامان رویاس ! رویا شبیه مامانش نیست!

رویا اومد طرف ما ، منو که دید کپ کرد

رویا : وای افرا اینجا چیکار میکنی؟

خانوم سلطانی : میشناسین همو؟

رویا : آره مامان هم کلاسیم!

رو به من : آشنا در اومدیم!

چه ذوق کرده! البته خودمم کلی خوشحال شده بودم...یه دوست خوب که میتونه جای اون نازنین قهرقهر و رو واسم بگیره!

رو به مامانا گفت

_خب با اجازه ما میریم

و بدو منو کشید دنبال خودش...حس کردم الانه که دستم از جا بکنه!

_رویا دستمو کندی کجا میکشی!

رویا: بیا باید یکیو بهت معرفی کنم عاشقش میشی لنگه همین!

بعدم منو کشوند پیش یه دختر با تیپ تقریبا بچه گونه...توی همون نگاه اول میشد فهمید ۱۵_۱۶سالشه

خوشگل و اسه یه لحظش بود...عروسک بود! دقیقا شبیه این عروسکای باربی! وای مگه داریم مگه میشه !!!???

رویا: شلی این افراس . افرا این شلیناس

من هنوز زوم کرده بودم روی عروسکه...چیز دختره! چشماش آبی بود موهاشو کامل صورتی کرده بود مثل عروسک!

یادمه بچه بودم یه عروسک باربی داشتم موهایش صورتی بود دقیقا مثل همین!

یه نیم تنه آستین کوتاه آبی و سفید پوشیده بود با یه شلوار جین! تیپ هیپ هاپی خوشگلی زده بود

یه دفعه بغلم کرد و گفت

_وای چه نازی تو خوبی من شلینام ۱۷ سالمه و روجک خاندان سلطانی و دختر خاله ی رویام رویا بهم گفته بود یه همکلاسی خیلی خوشگل داره که چشماش تکه ولی نمیدونستم امشب میبینمتتتت وای آخ جون!

با اون صدای جیغیغوش یه نفس حرف زد! این از منم بدتره که! با تعجب خندیدم و گفتم

_سلام شلینا کلم نفس بکش! منم افرام خوشبختم!

بعدم دلم نیومد ماچش نکنم و ماچیدمش!

تازه نشسته بودم که شلینا دستمو کشید وسط و شروع کرد با اون اهنگ خارجی که فقط دوپس دوپس داشت فر دادن...نگا رقصم مثل خار جیاس چه خوشگل میرقصه! منم که توی رقص حرفه ای بودم شروع کردم به رقصیدن ...

آخیش خیلی وقت بود نرقصیده بودما ولی با شلینا عااااالی بود یه همپای رقص عالی پیدا کردم مال خودمه!

انقدر رقصیدم که زانوم کم مونده بود بترکه ولی گرم شده بودم و توی حس بودم بدجور! توی اووووج بودیم که یهو پام پیچ خورد...منتظر بودم با خاک یکسان شم که یهو فرو رفتم توی یه جای گرم!

مردم عایا!؟

اینجا بهشته عایا!؟

چه مرگ راحت و بدون دردی خدایا دمت گرم!

توی این مورد شانس داشتم انگار هعییییی

مامان بابا دوست جونیا شلینا جونم خدافس

من رفتمممم من دارم م...م

_نمیخواهی چشمتو باز کنی!

وا این صدای کیه!

یه چشممو باز کردم

این کیه!

_من زندم!؟

اون یکی چشممم باز کردم...جلوی خودشو گرفته بود که نخنده

_بله زنده ای

هووووووف خداروشکر

_ممنون

_خواهش میکنم

یه پسر چشم عسلی با موهای قهوه ای و کت مشکی و پایبون مشکی و پیرهن سفید...به به

خاک تو سرم من تو بغل این چیکار میکنم!!!

هنوز تو شوک بودم که صاف وایساد... دستشو گذاشت روی کمرم!

این چه پروئه!

اخم کردم اوادم بشورمش که گفت

_ لطفا! همه دارن نگاهمون میکنن!

اوا راست میگه ها! چون یهو افتاده بودم توجه بعضیا جلب شده بود... خوالان من ول کنم برم خیط میشه که! ای

بابا! چیکار کنم حالا! مجبوری دستامو انداختم دور گردنشو شروع کردیم با ریتیم تگون خوردن

پسر جیگره: اسمت چیه؟

من: افرا

پسر جیگره: اهورا هستم

من: باش تا اموراتت بگذره عاغا اهورا!

یه ابروشو داد بالا که خیلی با نمک شد

_ رویا راست میگفت!

_ رویا!

_ خواهرمه. گفت که خیلی پررویی البته اون مثلا تعریف تو کرد!

عه اینم داداش رویا!

_ شما لطف داری پررویی از خودتونه اهورا جان!

_ البته شدت پررویت رو وقتی فهمیدم که خودتو انداختی توی بغلم!

داغ کردم!

این پسرا چرا انقدر اعتماد به سفشون... چیز اعتماد به نفسشون بالاس! اون از آرش کیانی اینم از این!

_ جیییییی من ؟؟؟؟

_ هیسسس آروم تر! بله تو!

_ من فقط پام بیج خورد!

_ فکر نکنم!

از حرصم پاشنه کفشمو گذاشتم رو پاش و فشار دادم

صورتش سرخ شده بود جلوی خودشو گرفته بود داد نزنه... اوخی عزیزم خوردی!؟

یه لبخند پیروزمندانه زدم و پامو برداشتم همونطور که صورتش از درد قرمز بود خندید و گفت

_ رقیب خوبی هستی!

زود تهدیدش رو گرفتم... با تمسخر گفتم

_ هه فکر نکنم بتونی!

_ خواهیم دید!

همون لحظه آهنگ تموم شد و صدای دست زدن بلند شد... بدون هیچ حرفی ازش جدا شدم که دستم رو گرفت و گفت

خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم!
بالاخره دست از خندیدن برداشت!
اومد جلو دستش رو گرفت طرفم
_خوشم اومد اصلا کم نمیاری اگه دختر دیگه ای بود کلی به خاطر لباسش جیغ جیغ میکرد! بیا صلح کنیم میترسم بزنی
بکشیم!
باهاش دست دادم و گفتم
_منم خوشم اومد آدم با جنبه ای هستی!
یه لیوان دلستر پسری که داشت از کنارش رد میشد رو برداشت و با خنده گفت
_تو هم خیلی با جنبه ای!
و محتویات لیوان رو پاشید تو صورتم
دیگه قیافه من رو تصور کنید! از صورتم آتیش میزد بیرون...
من اینو میـــــــکـــــــشـــــــم!!!!
بیچاره ها کسایی که از کنار ما رد میشدن یه چیزی از شامشون کم میشد!!!!
چند نفر از جوونا داشتن با خنده نگاهمون میکردن انکار نمایشه!!!! بی تربیتا!
ظرف کیکی که دست یه دختره بود رو از دستش گرفتم و...
بله درست حدس زدید!
کوبوندمش توی صورتش و قشنگ مالوندمش
ظرف رو برداشتم قیافش دیدنی بود!!!
جلوی خندم رو گرفتم و خامه ی مونده توی ظرف رو با دست برداشتم و زدم به ته ریشش!
_با من در افتادی ور افتادی مستر!
برای جلوگیری از اتفاقات ناگوار دیگه سریع رفتم طرف پله ها رفتم توی اتاق طبقه بالا
توی آینه که خودمو دیدم پخش شدم!!!
انقد خندیدم دل درد گرفتم
آرایش چشمم پخش شده بود خداروشکر کم بود وگرنه قیافم خیلی ضایع تر میشد!
موهام به صورتم چسبیده بود
صورتم چسبناک شده بود... پریدم توی سرویس بهداشتی توی اتاق و حسابی صورتم رو شستم
دیگه وقت رفتن هم بود... لباسام رو با مانتو شلوار عوض کردم و رفتم پایین پیش شلینا داشتن میرفتن... سریع شمارش رو
گرفتم و محکم بوش کردم و ازش خدافظی کردم
این دخی عشق منه!
رفتم پیش مامان و بابا دم در با آقا و خانوم سلطانی دست دادم و خداحافظی کردم رسیدم به اهورا! بالاخره اسمش
یادم اومد!

لباش رو کلا عوض کرده بود
برای حفظ آبرو جلوی بزرگترا باش دست دادم ولی جوری دستم رو فشار داد که صدای انگشتم رو شنیدم
با یه لبخند مسخره گفت
_از دیدنتون خیلی خوشحال شدم افرا خانوم!
منم در حالی که نامحسوس سعی میکردم دست م رو از دستش بکشم بیرون با یه لبخند مصنوعی گفتم
_من بیشتر آقا اهورا!
لامصب دستم رو ول نمیکرد یه نگاه به مامان باباها انداخت هنوز داشتن حرف میزدن حواسشو به ما نبود
با یه لبخند خیلی شیطون گفت
_یادت باشه خودت شروع کردی!
منم مثل خودش لبخند زدم
_بله پایانش هم با خودمه!
_نه نه اشتباه نکن کوچولو! تو شروع کردی ولی پایانش با منه!
دیگه چیزی نگفتم چون مامان و بابام اومدن که با اهورا خدافظی کنن.

همین که رسیدیم خونه شب بخیر بلندی گفتم و شیرجه رفتم به طرف اتاقم سریع لباسمو کندم و یه تاپ و شلوارک پوشیدم
و غش کردم روی تخت عزیزم
فردا ام که تعطیل میخواستیم یه دل سیر بخوابم

طبق معموله هرروز داشتم خواب میدیدم که احساس کردم یه چیزی روی صورتم حرکت میکنه
دستم روی گذاشتم روی صورتم
وا این دست بزرگ ماله کیه!
آروم چشمام رو باز کردم
سام!
پریدم هوا: تو اینجا چیکار میکنی!!!
_هیچی مامانت گفت بیدارت کنم و اینکه باهات حرف دارم!
_مامانم!!!

برو هامو انداختم بالا

_چه حرفی زود بگو و برو بیرون!

_افرا...من از اول تو رو میخواستم سودا فقط یه وسیله برای اینکه پدرش شرکت رو بالا بکشه ما داشتیم ورشکست میشدیم مجبور شدم برم با سودا ولی من تو رو میخوام! چند ماه فقط چند ماه به من فرصت بده همه چیز رو درست میکنم تو باید مال من بشی!

انگشت شصتی رو کشید روی لبام

_این لب این چشما مال منه فقط من!

من مونده بودم نمیدونستم چی بگم! نفسم رو با صدا فوت کردم و بیکاختیار گفتم
_چرت نگو!

کشیدم توی بغلش! مگه من همینو نمیخواستم! چی بهتر از این برای من!

ولی عوض شده بودم...نمیدونم چجوری...ولی انکار در قلبم باز شده بود و مهر سام ازش بیرون رفته بود...حال خودم رو نمیفهمیدم نمیدونم چرا اینجوری شده بودم...

کلافه ازش فاصله گرفتم و از روی تخت پریدم پایین

_امممم چیزه بریم بیرون دیکه مامان منتظره!

حدودا یه هفته ای از شب مهمونی میگذشت

من و رویا همه استادها رو زیارت کرده بودیم بجز استاد هندسه مناظر که همون روز اول نیومده بود و کلاسو کنسل کرده بود خدا گنه اینم مثل بقیه پیری نباشه!

لامصب دانشگاه نیسی که خانه سالمندان!

با رویا ردیف آخر (چه عجب!) نشسته بودیم و داشتیم عکسایی که شب مهمونی گرفتیم رو نگاه میکردیم که استاد اومد یا امام زاده بیژن!

یا حضرت خمینی!

وای ننه این که اهوراس!

خدایا چیز خوردم همون پیر خوبه

من چجوری اینو تحمل کنم ههههههههه؟؟؟

اومد تو سلام کرد و همه جوابش رو دادن...ایش این پسرا هم یه چیزی یاد گرفتن آستینشونو تا آرنج بالا میزنن! حالا اصنم بهشون نمیادا! یعنی به هر کسی نمیاد! مثلا اینایی که مثل چوب خشکن خیلی ضایع میشن! که البته اهورا...

خوشو معرفی کرد

_سلطانی هستم استاد هندسه مناظر و مرایاتون این ترم ۶ واحد بامن دارین!

کف دستاش رو روی میز گذاشت و بهشون تکیه داد

_ شوخی تو کلاس من آزاده ولی در حد خودش! خنده ی بیجا تیکه پرونیه بیجا...

به در اشاره کرد و گفت

_ برابر با حذف این درس! الانم تک تک خودتونو معرفی کنین تا بیشتر آشنا شیم

اوه اوه شمشیر رو از رو بسته بود! تک تک دانشجو ها داشتن خودتونو معرفی میکردن... دخترا جوری با ناز و عشوه

حرف میزدن اگه جاش بود میترکیدم از خنده!

نوبتم که رسید بلند شدم

_ افرا محمدی

نازه منو دید... انتظار داشتم شاخاش سبز بشه ولی خونسرد سری تگون داد و رفت سراغ نفر بعدی... حتی چند لحظه

بیشتر از بقیه هم نگام نکرد جوری که شک کردم نکنه یادش نیست منو!

با آرنجم زدم به پهلو ی رویا فک کنم سوراخ شد

_ آخ چیه؟!

_ نگفته بودی داداشت استادمونه!!!

_ به خدا خودمم نمیدونستم گفت یه دانشگاه میره واسه تدریس ولی نگفت این دانشگاه!

چشمام رو چرخوندم و به اهورا که داشت درس رو شروع میکرد نگاه کردم... خیلی درس نداد البته من که هیچی از

حرفاش نفهمیدم همش داشتم فکر میکردم!

یه چند بارم شوخی کرد ولی موقع تدریس خیلی جدی بود

یکیو که داشت با گوشیش بازی میکردم انداخت بیرون... خدا کمکمون کنه!

بعد کلاس اهورا که از استرس هیچی نفهمیدم با رویا اومدیم بیرون و رفتیم پارکینگ

_ داداشت دوشخصیته نیست؟؟؟ یه لحظه جدیه یه لحظه شوخ دیدی چطور اون بدبخت رو انداخت بیرون!!

_ همیشه همینطور بوده توی کارش خیلی جدیه!

همینطور که حرف میزدیم رفتیم سمت ماشینم که دیدم ۲ نفر پیش ماشین!

دوتا سرفه کردم که برگشتن طرفم

_ اهم اهم (سرفه الکی)

تا برگشتن

_ اهممهمممم اهممهمممم (سرفه واقعی) وای شماین؟

اهورا: بله بدون کیک نشاختین؟!

آرش و رویا: کیک!

_ اهورا: بله رویا جان دوست عزیزت توی مهمونی کیک مالید به صورتم بعدم جیم شد!

آرش زد زیر خنده و رویا توی شوک بود

آرش: افرا خانوم من فکر میکردم شما با من لجی نه انگار خداروشکر بامن خیلیم خوب رفتار کردی!

_ اخی اقا آرش دلتون خواست؟ میخواین برم از سلف بگیرم؟

رویا: مگه شما همو میشناسین؟

آرش: بله منو خانوم محمدی به تصادفی حدوداً ۲ هفته قبل باهم داشتیم

بعدم به من چشم غره رفت

رویا: با این اوصاف شما دوتا به خون افرا تشنه این؟

هر دو با سر تایید کردن

یا امامزاده بیژن خدایا منو عفو کن!

رویا: داداشی کلم و اقا آرش این افرا خیلی دل پاکی داره فقط عقلی تو کلش نیسی! اگه میشه برا این که این افرا بگه

غلط کردم و به پای شما بیوفته و عذر خواهی کنه همگی ناهار مهمون افرا!

آرش و اهورا نیششون تا بنا گوش باز شد

یدونه محکم زدم به پهلو رویا که جیسیخ زد

_ آخ روانی سوراخ شد

_ بهتر! اقایون هر کاری کردم خوب کردم!

رویا تو گوشم گفت: من میدم اینا لج بیوفتن نمره ترم هر دو مون میشه + تو رو خدا!

بی حوصله چشمام رو چرخوندم و رو به اون دوتا گفتم

_ باشه من برای نشون دادن بخشندگیم ناهار مهمونتون میکنم!

اگه رویا و اهورا از اشناهای بابا نبودن عمرا همچین کاری میکردم

یه دفعه رویا انگار چیزی یادش اومده باشه گفت

رویا: اهورا نگفته بودی توی این دانشگاه درس میدی؟

اهورا: نمیدونستم با تو کلاس دارم که بخوام بگم!

آرش و اهورا سوار ماشین آرش شدن منو رویام با ماشین خوشگل من رفتیم

_ الهی بگم چی نشی رویا از خودت مایه میداشتی!

خندید

_ نخند بچه پرو!

_ مگه بد کاری کردم با دوتا جیگر ناهار میخوریم، بده؟؟

_ توهم بدت نیومده ها! به داداش خودتم چشم داری؟؟؟

اصلاً نمیدونستم کجا میخوان برن همینجوری پشت سر اهورا میرفتیم... توی راه با رویا کلی تو سر و کله ی هم زدیم... هی

من میخواستم سبقت بگیرم اهورا نمیداشت بی تربیت!

اخرشم خیط شدم...

وارد یه پارکینگ رو باز شد

تا ساختمون رستوران رو دیدم گفتم

_ رویا ما باید تا صبح ظرف بشوریم من پول اینجارو ندارم که حالا بدم به این دوتا!

میرفتیم فلافل میخوردیم

هر هر خندید!

_نخننند

خواز الان الهی کوفتشون شه

الهی تو گلوшон گیر کنه

الهی بره معدشونو جر بده

پولای بدبخت من حیف این دوتا گودز بلا میشه!

همینطور که داشتم توی دلم فوش

میدادم سر یه میز نشستیم

منو رو که دیدم گوشام داغ شد خون به مغزم هجوم برد دیگه داشتم میرفتم تو کما!

من باید ماشینمو بفروشم پول اینجارو بدم!

عاخه یکی نیست بگه پدر عزیز تو که حسابات داره میتره که چرا منو محدود میکنی که مثلاً به تجملات وابسته نشم !!! اگه

یه کوشولو دست و دل بازی میکردی من الان عین خیالم نبودووووود!

گارسون اومد سفارشارو بگیره که همه کلی غذا گفتن با کوفتو سالادو زهر مار!

من دیدم حداقل خودم یکم از خرجم کم کنم گفتم یه لیوان آب لطفا!

تا اینو گفتم این سه تا قهقهه زدن!

از حرصم کلی سفارشم دادم... بعد سفارشات اهورا با طعنه گفت

_افرا خانوم امروز اصلاً حواستون به درس نبود در صورت تکرار بدون هیچ تذکری بیرونین!

خواستم قهوه ایش کنم که رویا زد به پام

دیگه هیچی نگفتم

آرش با حالت تعجب گفت:

_باورم نمیشه خانوم محمدی جواب نداد! دوستان آخرالزمانه دقت کنین!

و هر سه خندیدن

هه هه هه اینا چه خوش خنده بودنو من نمیدونستم! اگه جواب اینم ندم دیگه فک میکنن چه خبره!

_آقا آرش اینکه من جوابتونو نمیدم از روی ادب و به خاطر رویاس وگر نه جوابم حاضر بود

_بله بله کیه که ندونه!

غذاهارو که آوردن ساکت و مشغول خوردن شدید

فارغ از دنیا داشتم غدامو میخوردم که یه دستی نشست روی شوئم

تا برگشتم...

سام !!! اینم شده همیشه در صحنه!

_ آقايون كي باشن؟

رويا: شما؟

از شوک در او مدم

_ سلام رويا سام پسر دايم سام رويا دوستم

ايشونم اقا اهورا داداش رويا و استاد دانشگاهمون

ايشونم اقا آرش دوست اقا اهورا

سام: عزيزم من فقط پسر دايمم؟

آب شدم! آب شما!!!

_ سام هستم دوست پسر افرا

انگشتاشو بين انگشتام قفل کرد

نميدونستم چي بگم... حتى نميتونستم به عكس العمل بقيه نگاه كنم... الان اكه بگم نه خيلي ضايع ميشه!

نگاه اهورا به لحظه او مدم روی دستامون بعد يه ابرو شو برد بالا و به من نگاه کرد

خيلي خجالت كشيدم اصلا دوست نداشتم راجيم فكر بد بگنم

از روی ناچاری گفتم

_ ناهار رو با ما باش

خنديد و گفت

_ حتما!

نشست جفتم دستشو انداخت روشونم

يواش در گوشش گفتم: تو غلط كردي! پس سودا چيه! من آبرو دارم!

سام هم همونطور آروم گفت

_ عزيزم سودا بخاطر شرايط كاري باباش نامزدمه ولي من...

يواشتر گفت

_ باتو بيشتر حال ميكن...

حرفشو قطع كردم و با خشم غريدم

_ خفه شو!

خنديد و بي توجه به حرص من گارسونو صدا كرد سفارش داد... ديگه حوصله شيطوني هم نداشتم حالم گرفته شده بود

احساس بدی داشتم جوری باهام حرف ميزد انگار اسباب بازيشم يه وسيله براي....

دستش روی گذاشته بود روی روم پام و بعضی وقتا نوازش ميکرد... لبام رو روی هم فشار دادم و با غيض دستشو کنار

زدم

همزمان مشغول گپ زدن با احسانو اهورا بود يه جوري گپ ميزدن انگار چن ساله دوستن هر ۳ تا ام پرسپوليسي يعني

داشتم حرص ميخوردم تا تونستن به استقلال عزيز تر از جون من حرف گفتن!

اخه یعنی چی ۳ به ۱!!
ناهارمون که تموم شد سام صورت حساب رو خواست!
به یه دردایی میخوره ها!
گفت دوس پسر مه اینهمه خرج کرد اگه شوهرم بود چیکار میکرد؟
تو فکر این بودم که چه خوب شد پولام موند تو جیبم که رسیدیم دم ماشین سام
سام: بیا میرسونمت
من: نه ماشین دارم به دایی و سودا خانوم سلام برسون
از قصد سودا خانوم رو با تاکید گفتم!
اخمی کرد و سوار جنسیسش شد و رفت
رفتم طرف رویا که پیش احسان و اهورا بود
_ آجی جونم من دیگه برم کاری نداری؟
اومد نزدیک تر و آروم گفت
_ نگفته بودی دوس پسر داری؟
نگاهی به اهورا و آرش انداختم داشتن باهم حرف میزدن
آروم گفتم
_ بعدا بهت میگم
منتظر جوابش نمودم و رفتم طرف اهورا و آرش
_ خب آقاییون خوش گذشت فعلا خداحافظ!
داشتیم میرفتم که صدای اهورا رو شنیدم
_ بله در محضر دوس پسر عزیزتون خیلی خوش گذشت!
برگشتم طرفش و با لبخند گفتم!
_ بایدم خوش بگذره! خداحافظ!
جواب دوتاشون رو شنیدم سوار ماشین شدم
تا رسیدم خونه پریدم رو تخت و کپه مرگمو گذاشتم
(درسته کلابی ادبی ولی به خودت احترام بزار نا سلامتی من تو این بدنم ها!
_ وجدان منو ول کن صب زود پاشدم اصلا تسلیم!)
در نهایت احترام آرمیدم (خوایدم)
(آفرین دختر خوب!)
داشتیم پرواز میکردم که یهو خوردم به
یه سوسک بالدار
سوسک: "چی صدا کنم تو رو؟"

تو که از گل بهتری!

کاشکی بد بودی عسیسم میشد از یادم بری!

کاشکی دلسنگ بودی تا که دل تنگ نبودم!

کاشکی بد بودی تا من اینهمه یک رنگ نبودم!

تو به عاشقونه خوندن منو عادت دادی!"!

داشتم شاخ در میاوردم که از خواب پریدم

اوا اینکه زنگ گوشیمه... کیه اول صبح?!

اینارو بیخی من عاشق خوابام!

یه چند لحظه منگ بود بعد که به خودم اومدم پریدم روی گوشی

_هان؟

_سلام

من : و علیکم اسلام خواهر چه صدایی ماشالا

_افرا حالت خوبه؟

من: بله بفرمایین شما؟

_رویام خره

_عه تویی! ببخشید تازه بیدار شدم هیچی حالیم نیست!

_خخخخ دیوونه!

_خخخ! جونم کاری داشتی؟

_اوهوم قرار بود جریان دوست پسرت رو بگی!

با تعجب گفتم

_الان!!!! این وقت صبح!!!!

_صبح?!

صداش متعجب بود بعدم زد زیر خنده! بی اختیار به پنجره نگاه کردم... یکی زدم تو پیشونیم... هوا تاریک بود!

با حرص گفتم

_به عمت بخند خنگم خودتی!

_من کی گفتم خنگ!

_توی ذهنت گفتم!

_عجب!

_بعله! بذار تعریف کنم... خب جریان اینه که...

جریان سام رو کامل گفتم... گفتم که از حسم و حرفای سام مطمئن نیستم و حسم عوض شده!!!! گفتم سام میگه از روی

اجبار با سودا نامزد کرده!... خلاصه همه چیز رو گفتم

رویا: اوه چه داستانی!

_اوهوم

یکم دیگه با رویا حرف زدم و رفتم پایین

کسی نبود! یعنی تا الان خوابن!

خواستم در یخچال رو باز کنم که توجهم به کاغذ زرد رنگ روش جلب شد

"دلم نیومد بیدارت کنم مارفتیم پیش مامانی فردا تعطیله خونه ای پس فردا بر میگردیم

مراقب خودت باش

میبوستم مامان"

کوفتتون شه! بدون من میرن حال کنن! بی مسعولیتا اه اه!

اصلا حالا که اینطوری شد فردا از صبح تا شب میشینم فیلم میبینم!

تلویزیون رو روشن کردم و صداشو تا ته زیاد کردم

بیخیال به جای برا خودم ریختم نشستم جلو تلویزیون

آخ جووووووووووووووووو! داشت twilight میداد!

داشتم با ذوق نگاه میکردم که یهو تشنم شد... تصمیم گرفتم خلاف کنم

تو خونه تنها بودم دیگه!

رفتم آبو با پارچ سر کشیدم بعدم اطراف پارچو تا دلتون بخاد تف مالیش کردم!

اخره مامانم هی گیر میداد!

به قول مامان، مثل گونی پیاز ولو شده بودم روی مبل و کانالارو بالا پایین میکردم...هیچیم ندارن که! یا بزنی بزنی یا

ماچ و موج! آسمون به زمین میاد به فیلم طنز پخش کنن شاد شیم! کانالای ایرانم که کلا آفسایدن!

تو فکر داشتند _____ مثل خود مجنونم _____ امید

آخرم عشقه _____ ت ش _____ ده

چونم از این شب _____ ای دلتن _____ گی

دیگه خستتم _____ از این حس _____ که اسمش _____ و

نمی _____ دونم

با صدای فوووووق بلند آهنگ مث فشنگ از جام پریدم جوری که موهام پخش شد توی صورتم!!

_یاااااا امام زاده بیژن حمله شده؟؟؟؟ سیل اومده؟؟؟سونامی؟؟؟؟...

همینجوری داشتم با صدای بلند چرت و پرت میگفتم که چشمم به سامی بیگی توی تلویزیون افتاد!

خاک تو سرم تلویزیون چرا روشنه؟؟؟ من چرا اینجام؟؟؟

بعد از کمی اندیشه! یادم اومد مامان بابا رفتن پیش مامانی (مامانه مامان) تا فردا!

منم دیشب رو کاناپه خوابم برد

فقط نمیدونم چرا صدای تلوزیون یهو انقد بلند شد!!!!

تلوزیون رو خاموش کردم...حسی خاموش کردن چراغا نبود...همونجا دوباره خوابم برد

صبح پاشدم و با یه چیز عجیب روبرو شدم میدونین چی؟

نه خواب دیدم نه گوشیم زنگ زد نه دستشویم گرفت نه وجدانم صدام کرد و نه انفجاری رخ داد! خدایا یعنی میشه من

خوب شم؟!

دهنمو اندازه دهن اسب آبی باز کردم و یه خمیازه پدر مادر دار کشیدم

کلمو خاروندم

ای بابا پاشم نمیاد!

یکم سرمو تکون دادم

ای بابا خوابم نمیره!!!!

با یه تصمیم ناگهانی بلند شدم و تا آشپزخونه رو دویدم!

خوبه یکم پرید!

صورتمو با آب سررورد شستم و درحالی که آهنگ بابک جهانبخش رو زمزمه میکردم رفتم جلو آینه

_اگه خوبم اگه اینجام یه نفر هست توی دنیام که م...یا ابرفرض!

گر خریدم همه ریملام مالیده شده بود موهام ژولیده پولیده

چشام پف داشت

چه داغون!

دویدم توی اتاقم حوالمو برداشتم پریدم تو حموم اب داغ رو باز کردم و رفتم زیرش

چه حالی میده ها اخییییی

میدونید الان چی میچسبه؟!

بهللهههه کنسرت زنده!

_چادرت رو دیدوم از سرت افتاده

میدونی حالم این روزا بدتر از همس

تیرم تیرم آخ جون...عدس پلو آخ جون!

قربون این صدای خوشگلم برم! چرا خواننده نشدم!!؟ چرا نمیرم اپرا؟!

هعی اصن دارم حروم میشم اینجا!

بعد از یه حموم مستی و یه کنسرت طولانی اومدم بیرون

دوباره خلاف کردم و همونطور با حوله نشستم جلو تلوزیون

زدم nex1 آهنگش خیلییییی شاد بود پاشدم فارغ از دنیا با همون حوصله شروع کردم یه رقصیدن!

اونم چه رقصی! جواتیییییی

بعد چند دقیقه آهنگ تموم شد

دلیم شیطنت خواست ای بابا حالا چیکار کنم
یهو به ذهنم رسید زنگ بزنگم به رویا! آخ جون!
زنکیدم به رویا

_خدا خیرت بده حوصلم سر رفته بود بدجور الان میام
تا بیاد لباسمو پوشیدمو صبونمو خوردم که رسید
وای!!!!!!!!!!!! ای نگا کی اومده! آخ جوووووون
اومدم شلینا رو بغل کنم که رویا شیرجه زد روم
رویا: سلام عجم!

_مایه ننگ جامعه . منگل . عقب مانده . گوریل انگوری . مکه من توی خلو دیروز ندیدم
برو کنا له شدم!

رویا: عهههههه نخیرم دلت برام تنگ شده بود عنتر برقییی!
و بلند شد که شلینا بدتر پرید بغلم! اینم یکی دیگه از عادات خاندانشونه انکار
_وای!!!! ای ننه له شدم!

شلینا : وای افرا دلیم برات شده بود قد انگشت کوچیکه پای مورچه!
_منم! فقط بلند شو بدنم فرمشو از دست داد
رفتم هله هو له آوردم نشستیم ۳ تایی کلی راجب فیلم و آهنگ و خواننده و رمان حرف زدیم که شلینا یهو گفت
_چقد حرف میزنید بیاید سلفی بگیریم!

شیرجه رفتیم تو آینه بعدم شروع کردیم به عکس گرفتن
توی یکی از عکسا به دسته از موهای سیاه رویا رو گرفتم و گذاشتم بالای لبم برای سیبیل شلینا که عکس رو دید که انکار
تو ذهنش جرقه زد یهو گفت
_رویا!!!! بیا صورت افرا رو نقاشی کنیییییم!

چشای رویا برق زد شلینا گوشیشو انداخت اونور دوتایی افتادن روم بعد کلی جیغ جیغ کردن تسلیم شدم و گذاشتم
کارشونو بکنن

شلینا پرید تو اتاقم و با کلی مازیک برگشت عاغا بعد ۱۰ دقیقه آینه رو که گرفتن جلوم کپ کردم!
برام سیبیلو ریش کشیده بودن
ابروهامو مردونه کرده بودن
دندونامو!!!! سیاه!!!

کی اینارو پاک کنهههههه?!!!
تا به خودم

بیام عکسامو گرفتن

_خدا خفتون نکنه آشغال!

ولو شده بودن روی مبل و میخندیدن!

زیر لب فوشی دادم و رفتم تو حمام... اینقد صورتمو لیف زدم که بعد تموم شدن شده بودم مثل لامپ!

لباس پوشیدم با همون موهای خیس رفتم پایین که دیدم دارن آماده میشن!

_ کجا شالو کلاه کردین تازه اومدین که!!!

رویا: برو آماده شو!

_ چرا؟؟؟

شلینا: میخوایم بریم یه جای خوب!

بعد یه لبخند شیطانی زد

یا خوده خدا!

دونایی شوتم کردن تو اتاق

شلینا: اونجا که میریم رو خوشگل بودن و مرتب بودن خانوما حساسه!

رفتن سراغ کمد... یعنی تخمه کم داشتیم بشینم این دوتا و روجکو نیگا کنم...

رویا: شلی این چطوره؟

شلینا: نه رورو باید شیک باش، اینو!

رویا: این که شبیه عمته اصلا هم اصالت نداره!

شلینا: راس میگیا چقد شبیه عمه ملو که! عه رویا اینو کپی اهوراس مثل خودش چال گونه داره!

(مانتو چال گونه داره؟

وجدان: افرا این دوتا تو کمد واقعا دارن به مانتو ها نظر میدن؟

من: نمیدونم وجدان آلبوم خونوادگی اینا تو کمد من نیس!

وجدان: نیمیدونم!!!)

رویا: عه راس میگی جیباش عین چال گونه های اهوراس! قریون داداش خوشگلم برم

عاغا اینا اینقد بحث کردن اخرشم یه مانتو کتی مشکی با طرح طلایی انتخاب کردن تا بپوشم!

شده بودم عروسک این دوتا هر کاری خواستن کردن، چیزیم میپرسیدم میگفتن بعدا میفهمی!

با ماشین رویا رفتم

خیلی مشکوک بودن کل راهو لبخند شیطانی میزدن بی تربیتا!

راستش ترسیده بودم اخه این دوتا که تعادل روانی نداشتن!

بعد نیم ساعت راه رسیدیم دم در یه کاخ!

خدایی کاخ بود نه نه قصر بود!

به محض این که رویا رسید در باز شد!

لحظه به لحظه بیشتر کفم تاید میشد!

همچین قصری رو توی فیلما هم ندیده بودم!!!

داشتم اطراف رو دید میزدم که رویا کشیدم سمت خونه
تا رفتیم داخل یه زن با قد متوسط و هیکل توپر با لباس فرم اومد طرمون تعظیم کوتاهی کرد و با احترام سلام کرد
شلینا:بابابزرگ هستن ؟
_بله توی اتاقشون نازه از استخر برگشتن!
شلینا دوید طرف پله ها
_ویلی جونم...عشقم...مرد زندگیم...همسری...بیا که زنت اومده
شلینا وسط پله ها بود که یکی اومد سمت پله ها!
_وروجک باز شروع کردی!
وای باورم نمیشه!مگه داریم؟؟؟؟مگه میشه!!!!؟؟?
_ویلی جونم افرا دوست جدید من و شلینا...افرا جونم ویلیام بابا بزرگ منو شلینا که ما بهش میگی ویلی!
بابابزرگه اخمی به شلینا کرد که شلینا سریع گفت
_عهههه افرا که غریبه نیست خب جلوی غریبه که نگفتم "ویلی"!
و من همچنان پوکر فیس! هنگ کرده بودم حسابی!
یه پیرمرد که فقط موها و ریشاش شبیه پیرمردا بود!!
هیكل رو فرم خوش تیپ!
فقط چون موهاش و ریشاش سفید بود شبیه پیرمردا بود!!
ریشاش بلند و مرتب بود!
خدایا پیرمردم این شکلی!
به زور زبونمو تگون دادم
_خوشبختم!
رویا یه نگاه خاص به بابابزرگش کرد و گفت
_چهرش واستون آشنا نیست؟
با تعجب اول به رویا بعد به بابابزرگش نگاه کردم
وا این چرا اینجوری نگاه میکنه!
با چشمای گشاد شده داشت نگاه میکرد!
آروم اومد سمتم
توی یک قدمیم وایساد
مرده بودم از تعجب! میخ شده بودم سر جام
ذل زل بهم...آروم زمزمه کرد
_سارا...
وا سارا کیه؟؟؟

به رویا نگاه کرد که رویا لبخندی زد و سرش رو تگون داد!
وای مامان اینجا چه خبره!
یهو بابا بزرگه تغیر شخصیت داد!
با لبخند قشنگی دستش رو به طرفم گرفت
_خوشبختم دخترم!
در حالی که هنوز قیافم شبیه علامت تعجب بود باهاش دست دادم
_منم همینطور!
_روبا و شلینا خیلی ازت تعریف میگردن!
من : لطف دارن!
تا اینو گفتم خندید
ویلی: لطف نکردن کلی از خل بازیات گفتنو اینکه خیلی شیطونی! من از شما ۳ تا بدترم حالا بعدا میفهمی!
ایول بابا خوشم اومد!
رفتیم نشستیم رو مبلای خوشگل گوشه سالن که شلینا پرید بغل بابا بزرگه!
شلینا : عشقم! میدونی چلا اومدیم پیشت؟
ویلی: چرا وروجک؟
شلینا: کلید ویلای شمال!
ویلی : و ؟
شلینا: اینکه منو بوس کنی و با افرا آشنا شی!
ویلی : شیطون کلید ویلارو میدم ولی برای چی میخوای؟
شلینا : هفته دیگه ۵ روز تعطیله ۲ روزم میپیچونیم ۱ هفته میریم شمال بعد تو این سفر من به میزان عشقم به تو فک میکنم!
ویلی : فسقلیه احمق!
بعدم ماچش کرد
جلوی خندمو گرفتم و گفتم
من : حالا با کی میرین؟
شلینا : با تو و ویلی رویا و آرش و اهورا!
من: بعد شما کی از من پرسیدین و کی برنامه ریختین برا من؟
شلینا : نگو نمیای!
من : معلومه که نیام من جایی که اون دوتا گودز یلا باشن پا نمیزارم عه عه عه!
ویلی: گودز یلا؟!
روبا: اهورا و آرش رو میگه
بعدم همه ماجراهای کیک و دلستر و نوشابه و تصادف و اینا رو تعریف کرد فک کنم اهورا و احسان یه بار دیگه کامل همه

چپو تعریف کردن چون مو به مو میدونست!
تا حرفای رویا تموم شد بابا بزرگه پوکید
دلشو گرفته بود و میخندید... شلینا بدتر بین خنده هاش گفت
_وای... اف... افرا... تو... واقعا اون... اون کارا رو با اهورا کردی؟؟؟؟... وای جام خالی بود

بعدم دوباره پوکید

ویلیام

که خوب که اندازه یه سالش خندید گفت
_خیله خوب پس هفته ی دیگه شمال با گودزیلا ها
شلینا: آخ جون!

انقد که اینا ذوق داشتن نمیتونستم بگم نمیام!

حالا باید روی راضی کردن مامان بابا فکر کنم!

داشتن راجب شمال حرف میزدن که یه دختر با لباس فرم اومد

_ آقا، یه آقایی زنگ زدن به نام آقای ظفر بخش... گفتن کارتون دارن!

بابا بزرگه: باشه الان میام!

تا بابا بزرگه رفت شلینا و رویا از خوشحالی جیغ کشیدن و پریدن تو بغل همدیگه

با حرص گفتم

_ زهرمار!! چرا قبلش به من نگفته بودین؟

رویا: مزش به همین غافلگیریشه!

شلینا: وای افرانجا عالیه مطمئن باش بهت خوش میگذره

_ آره مخصوصا با اهورا و احسان جونتون خیلی خوش میگذره!

رویا و شلینا: خخخخ

_ اه حالا ۷ روز باید اینارو تحمل کنم... تا آخر هفته من پیر میشم!! این اهورا هم کم نمیاره لجم میگیره!! شماها میدونین

من با اینا مشکل دارم چرا از این کارا میکنین؟؟؟ اه آخه...

همینجوری داشتم بهشون غر میزدم که یهو

احساس کردم یه چیزی گردنمو قلقلک داد... ووووووییییی من روی گردنم حساسم!!

سریع گردنمو چسبوندم به شونم و برگشتم که...

یا حضرت خمینی...

_ ج_____ی_____غ

شیش متر پریدم هوا از ته دل یه جیغ بنفش کشیدم... اونم اصلا نترسید هیچ عکس العملی نشون نداد... پریدم روی شلینا

و رویا و گفتم

_ این دیگه چیهههههه!

شلینا خندید و گفت

پسر اهوراس!

اومد نزدیک تر به جیغ دیگه کشیدم که فک کنم گوش رویا کر شد!

سریع پاشدم ازش دور شدم... وای خدا این چیههه!!!

یه سگ سفید بزرگ با خالای سیاه و پاهای بلند و چشمای سیاه که هیکلش اندازه الاغ بود!

شلینا و رویا هم که فقط بلد بودن بخندن

شلینا با خنده

لوکاس... بیا اینجا ببینم

ولی غوله... چیز سگه همونجور وایساده بود ذل زده بود به من

شلی جون هرکی دوست داری اینو از من دور کن الان منو میبلعه!

شلینا جدی تر گفت

لوکاس! گفتم بیا اینجا!

بازم تکون نخورد

رویا رو با شلینا:

این چرا اینجوری میکنه؟!

شلینا با اخم گفت

نمیدونم! اولین باره به حرف کسی گوش نمیده

من: بابا یه کاری کنیید!

یهو سگه اومد جلو

واییییی

شلینا پرید طرفش که یه پارسی کرد صداسش توی کل عمارت پیچید

شلینا هم با تعجب رفت عقب

سگه اومد نزدیک تر

منم دیگه قفل کرده بودم...

اومد نزدیکم روی دوپاش بلند شد پاهای جلوشو گذاشت روی شونه هام شروع کرد به لیسیدن صورتم

اییییییی

دیگه نتونستم تحمل کنم هولش دادم اونور دویدم که برم که یهو خوردم به یه چیزی

نفس نفس میزدم احساس میکردم قلبم توی حلقمه... از سگ نمیترسیدم ولی تا حالا اینجوریشو ندیده بودم!

یه لحظه یادم اومد زبون گنده صورتی زشتشو میکشید روی صورتم... چندشم شد صورتمو فشار دادم به همون چیزی که

بهش خوردم

که حس کردم یه دست بزرگ دور کمرم حلقه شد!

_دستشویی کجاس؟؟؟

شلینا: طبقه بالا!

سریع از پله ها رفتم بالا خدمتکاری که داشت رد میشد ظاهرا شاهد ماجرا بود دستشویی رو نشونم داد...زود خودمو

انداخت تو دستشویی تا جایی که میتونستم صورتم رو شستم

هی نوی ذهنم تکرار میشد

یه زبون صورتی گنده خیس!!!

هووووووق

صدای رویا رو شنیدم

_افرا جونم خوبی؟؟

صورتم رو خشک کردم و رفتم بیرون

همینطور که از پله ها میرفتم پایین رویا گفت

_چند وقت باهاس زندگی کنی عاشقش میشی از هر آدمی مهربون تره!!

_عمر!

رسیدیم به پایین پله ها...اهورا و شلینا و ویلیام روی میزای گوشه سالن نشسته بودن

یه دختر دیگه با لباس فرم اومد

_آقا میز ناهار آمادس!

ویلی: باشه الان میایم

من سریع گفتم

_من دیگه رفع زحمت میکنم!!

ویلیام با اخم گفت

_این امکان نداره تریا بخاطر تو کلی غذا پخته و گرنه این ۳ تا که هرچی بدی میخورن بعدم منو کشید سمت میز

من گفتم این عادت کشیدن اریه

ماشالا همه به بابا بزرگشون رفتن!

ای جا!!!!!!ان برو حیووووون

سوار اهورا شده بودم و اون داشت میرفت داشتم کلی حال میکردم که

...

انداختم بعدم پریدم روم آخ نه!

همینجوری داشت قل فلکم میداد که من شروع کردم به خوندن:

"یه کاری دلم دوباره از تو زیر و رو شه

دوباره با تو و یه حس تازه روبرو شه

یه کاری که خونمون بهونتو بگیره

سر یه شب نبودنت یه زندگی بمیره

منو ببر به خاطرات خوب نیمه پارم

منو ببر که عاشق یه فرصت دوبارم"

عههههههه چرا اهورا داره تار میشه

لعنتی خواب بود؟!!

کوووووفت!

آلارم گوشیمو خاموش کردم اه ساعت پنجو نیمه که من چرا این موقع باید بیدار شم؟

عه امروز با اون دوتا کودزبلا میرفتیم شمال؟

مثل جت تو جام نشستم!

اه خوابم میاد!

تا ۳ شمردم بعد پریدم تو حموم ابو باز کردم و اااااا سرده

اینقد اب بازی کردم که خوابم پرید! بعدم خودمو گربه شور کردم او مدم بیرون

نشستم جلو اینه یکم آرایش کردم بعدم لباسایی که شب گذاشته بودم کنار تا بیوشمو پوشیدم

داشتم مسواک میزدم که گوشیم زنگید رویا بود رد کردم یعنی دارم میام

که دوباره زنگید

_هان؟ دارم میام دیگه خو

_نه من نمیام دنبالت تو با اهورا میای!

_چی؟ من غلط بکنم اصلا نمیام!

داشتم با رویا دعوا میکردم که صدای آیفون اومد!

_رویا خودم توی دریا غرقت میکنم!

بعدم سریع چمدون کوچیکمو با کیفم برداشتم و با اخم رفتم پایین

در عقب رو باز کردم و چمدون و کیفم رو گذاشتم روی صندلی

در جلو رو باز کردم و سوار شدم که همون موقع صدای گوشیم بلند شد

بدون اینکه به اسم طرف نگاه کنم جواب دادم

_بله؟

اهورا حرکت کرد

_سلام خانومی!

_ا سلام تویی! سلام

_سلام به روی ماهت! خواب بودی؟!!

_نه!

_عه از تو بعیده تو که همیشه تا لنگ ظهر میخوابیدی؟!!

_ سحر خیز شدم دیگه خخخخ

_ فدای خنده هات!

اه این باز شروع کرد

_ چیشد یاد من افتادی اول صبحی!

_ من همیشه به یادتم عشقم!

چشمامو چر خوندم و گفتم

_ سودا چطوره!؟

سر سری گفت

_ اونم خوبه! افرا خونه ای پیام بینمت؟

_ نه من تا آخر این هفته نیستم

_ کجایی؟

_ شمال!

با یه لحن طلبکارانه گفت

_ با کی؟

جدی شدم

_ به تو چه!

_ افرا گفتم با کی اصن به چه حقی بدون اجازه میخوای بری!؟

_ منم گفتم به تو چه!!

و قطع کردم!

پسره ی پررو خودش هر کاری بخواد میکنه بعد من باید بهش جواب پس بدم!

_ علیک سلام!

با صدای اهورا به خودم امدم

برگشتم طرفش... اوف خدایا توبه من هیز نیستم!! یه تیشرت سفید تنگ پوشیده بود که عضلاتشو به خوبی نشون میداد با

یه شلوار لی آبی

_ سلام

اهورا: عشقه دیگه عقل و از سر میبره البته شما که کلا عقلی نداشتی از سرت بره!

_ نه که شما خیلی داشتی!

اهو: باز هر چی نباشه من استاد دانشگاه این مملکتیم

_ بله بله صد در صد کاملاً

بعدم با حرص سر مو چر خوندم طرف پنجره

پسره پررو...

روی صندلی لم دادم و خودم رو به تماشای بیرون سرگرم کردم... مطمئن بودم تا نیم ساعت دیگه خوابم میبره... همیشه همینطور بود

اهورا در سکوت رانندگی میکرد و صدای آهنگ بود که توی ماشین میپیچید و سکوت رو میشکست

"_ تنها شدمو زندگی از تابو تب افتاد

هم پا نشدیمو نشدی مسئله ای نیست

من غرق توو منظره ی خوب تو بودم

در گیر تماشا نشدی مسئله ای نیست

عاشق که بشی ساده و خوبی

زیبایی معصوم غروبی

افتاده و خوبی

عاشق که بشی سمت عذابی

کابوس رسیدن به سرابی

بیداری و خوابی"

(عاشق که بشی_معین)

برای اولین بار از یه خصلتش خوشم اومد! مثل بقیه پسرا زد بازی و خلسه و از اینجور چیزا گوش نمیده... پس روحیه

آرومی داره!

تحت تأثیر حرکت ماشین و ریتم قشنگ آهنگ کم کم چشم گرم شد و خوابم برد

داشتم خواب ۷ پادشاهو میدیدم که یهو بی به چیزی رفت تو گوشم

_عه نکن!

باز خوابیدم که یهو اون چیز رفت رو بینیم با یه سیلی محکم زدم روش که اون چیزه جاخالی داد و دستم خورد تو دماغ

خودم

_ آییییییی ننه بینیم وای مامان دماغم دماغ خوشگلم...

تا چشمو باز کردم اهورا رو دیدم که از خنده سرخ شده!

_تو بودی؟

اهورا: نه این بود!

بعدم یه دستمال لوله شده رو نشون داد

_گرم داری نه؟

اهورا: بدجووووور!

چرا ماشینو نگه داشتی؟

_منتظرم تا بقیه برس! بینیت اوخ شدا!

تا اینو گفت توی آینه ماشین نگاه کردم

دماغم شبیه گوجه شده بود البته از این گوجه فینگیلیا!

یه نگاه تهدید آمیز بهش کردم که سریع پیاده شد منم پیاده شدم افتادم دنبالش حالا ندو کی بدو!

دور ماشینو ده بار دور زدیم خسته هم نمیشد!!

_وایسا تا حالت کنم!!

_منتظر بودم تو بگی!

_اگه مردی وایسا!!

_مرد نیستم بصرم!

آخرش مسیرشو و عوض کرد رفت طرف دره منم حالیم نبود فقط میخواستم حالشو جا بیارم اصلا حواسم نبود دارم میرم طرف دره

اونم یهو جا خالی داد

به خودم اومدم دیدم بین زمین و هوام!

منتظر بودم بدنم متلاشی شه که...

اوا!!!

من از کی تا حالا میتونم پرواز کنم و خبر ندارم??

دقیقا بین زمین و هوا معلق بودم!

چشمم رو که از ترس بسته بودم باز کردم!

چه منظره ای!

چه طبیعت قشنگی!

پرواز کردنم حس خوبی داره ها خوش به حال پرنده ها!

روی شکمم احساس فشار کردم

سرم رو پایین گرفتم بینم چیه که چشمم به ارتفاع و ماشینایی که از اینجا اندازه مو

رچه شده بودن افتاد

سریع چشمم رو بستم

توی اون لحظه ذهنم شرایط رو تجزیه تحلیل کرد و فهمیدم اهورا بین زمین و هوا نگهه داشته!

میترسیدم تکون بخورم دوتایی پرت شیم پایین!

تپش قلبمو از روی مانتو هم میشد دید فکر کنم اهورا هم میتونست صداشو بشنوه!

همونجور ایستاده بود و قصد عقب رفتن هم نداشت...وای اگه نمیگرفتم...

آب دهنمو با استرس قورت دادم و گفتم

_نمیخواهی بری عقب؟

خنده ی شیطونشو از پشت سر هم حس کردم

_من راحتتم...تو خوبی??

وای خدا اینجام بیخیال نمیشه!

دوباره زیر پام رو نگاه کردم دره خیلی عمیق بود طوری که وقتی پایین رو نگاه کردم سرم گیج رفت!

چشمام رو محکم بستم و گفتم

چرا نمیری عقب؟؟

دوباره خندید

دم گوشم گفت

_گفتم که من راحتم!

حرصم گرفت! فقط کافیه از این وضعیت خلاص شم!! میکشمش!

_اه اذیت نکن دیگه!

یه دفعه یکم دستش رو شل کرد که قلبم اومد تو دهنم!! جیغ خفیفی کشیدم

_واییییی!

خدایا منو از دست این نجات بده!

محکم دستش رو فشار میدادم

_بذارم... زمین!

_نه دیگه اول خواهش کن!

من خواهش کنم؟؟؟ عمر!!!!

بعد از چند لحظه چیزی نگفتم یه دفعه دستش رو شل تر کرد چون حرکتش ناگهانی بود شوکه شدم یه جیغ زدم و سریع

برگشتم و بغلش کردم! دستامو رو محکم دور گردنش حلقه کرده بودم پاهامم دور کمرش حلقه کردم هر کی نمیدونست

فک میکرد چه فانتزای عجیبی داریم توی این ارتفاع!

نفسام که به خاطر ترس تند و نامنظم شده بود به گردنش میخورد و اون لحظه درک نمی کردم که این وضعیت اصلا خوب

نیست!

دو قدم رفت عقب زیر چشمی نگاه کردم دیدم به اندازه کافی از دره دور شده پاهام

رو باز کردم و سعی کردم ازش دور شم ولی اون کمرم و گرفته بود و ولم نمیکرد!

دیدم ولم نمیکنه دست از تلاشی برداشتم سرم رو گرفتم بالا و با تعجب نگاهش کردم

بر خلاف همیشه که چشمام شیطون و لباس خندون بود، این بار جدی داشت نگاهم میکرد!

منم همونطور سوالی نگاهش میکردم!

یهو کمرم رو ول کرد و برگشت طرف جاده

اهورا! چرا نیومدن اینا!

حس کردم صدایش یکم گرفته

من: نمیدو...

همون موقع ماشین رویا رو دیدم...

همین که رسیدن رویا پرید پایین بعدم پرید رو من

_سلام آجی!

_سلام! رویا خدایی همین دیروز همو دیدیم چرا اینجوری میکنی آخه!

_عههههه بده عوشتیم!

یهو صدای یه جیغ بنفش اومد بعدم شلینا پرید بغلم!

_سلام افرا جونمممم!

_گر شدم!

_سلام افرا خانوم!

همون طور که شلینا آویزونم شده بود و ولم نمیکرد جواب آرش رو دادم

_سلام خوبین؟!!

_مرسی شما بهترین ظاهرا!

بیا میخواد شروع کنه!!

_بابابزرگتون کجاس پس؟

شلینا: عشقم دو روز پیش رفت که بگه اونجا هارو تمیز کنن بکیم تا دو هفته سرایدارو مرخص کنه!

رویا: خب بریم

بیخیال رفتن با ماشین اونا شدم آرش بدتر بود!

ازشون خداحافظی کردم راه افتادیم...

صدا از آسفالت جاده در میومد از من و اهورا در نمیومد!

دیدم اینجوری پیش بره هر دومون دق میکنیم برگشتم کیفم رو برداشتم فلشم رو زدم برگشتم کیفم رو بزخم یکی از

آهنکای خوشگلم اومد

"_شلوارو جون دراد بچرخ تو نور برام

برقص با... برام"

خاک تو سرم آبروم رفت! سریع فلشو در اوردم ولی کار از کار گذشته بود و اهورا داشت هرهر میخندید!

اهورا: ادامشو بخونم؟!!

کصافت!

(وجدان: دیدی ۱۰ بار بهت گفتم این کوفتیو پاک کن

من: تو باز پیدات شد!)

کل راهو فقط هله هوله خوردم اهورا هم کم نمیآورد سیرمونی نداشت!!

این از منم بدتر بود!

در تلاش بودم اون تیکه آخر رانی رو در بیارم که یهو جلومون یه خروار ماشین سبز شد! وای ترافیک!

پوفی کردم و روبه اهورا گفتم

_چی شده؟

شونشو به علامت نمیدونم تگون داد و رفت پایین ببینه چی شده. آرشم پیاده شد و باهم رفتن... بعد چند دقیقه اهورا اومد

_کوه ریزش کرده... باید برگردیم

شلینا: نهههههه

روبا: از یه راه دیگه بریم!

آرش: من یه راه میانبر بلدم ولی...

شلینا نداشت حرفشو ادامه بده

_بوهوووووو پس بریم!

بعدم دست آرشو گرفت شوتش کرد پشت فرمون!

بیچاره میترسید بگن برگردیم

رفتم نشستم تو ماشین اهورا، اهورا هم سوار شد

آرش جلوتر از ما میرفتو ما هم پشتش

بعد از ربع ساعت پیچید تو یه جاده خالی که تابلو هم نداشت!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

_اهورا

_هوم؟

_مطمینی راهو بلده؟ اینجا که خیلی بی نامو نشونه!

بعدم با یکم ترس دور و برم رو نگاه کردم

اهورا: نمیدونم. خدا کمکمون کنه. ما هیچی شلینا دست من امانته خاله کلی سفارش کرد که مراقبش باشم!

فضای خیلی ترسناکی بود... جز تاریکی چیزی دیده نمیشد تنها نوری که وجود داشت نور کم ماه و چراغ ماشین بود!

_چیزه... اهورا... من کم کم دارم میترسم هوام داره تاریک میشه بهتر نیست برگردیم؟!!

اهورا: نه دیگه کلی راه اومدیم الانم ترافیک ۱۰ برابر شده! این چرا نگه داشت!

سریع نگه داشت و پیاده شد منم پشت سرش پیاده شدم!

آرش کلافه به در طرف شلینا تکیه داده بود

اهورا: چی شد؟

آرش پوفی کرد و گفت

_جلو خطرناکه تو این تاریکی امکان نداره بتونیم بریم!

روبا: یعنی اینجا بمونیم؟!!

من: وای نه اینجا میمیریم!

تا اینو گفتم اهورا و آرش زدن زیر خنده!

اخم کردم و گفتم

منو آرش و اهورا کپ کرده بودیم مگه میشه ادم اینقد خنگ؟

رویا: استغن مال من دیمن مال تو فقط باید شانس بیاریم عاشقمون بشن نخورنمون!

تا اینو گفت دیگه ترکیدیم از خنده

اهورا: رویا... ابرومونو بردی بچه که نیستی ۲۱ سالته منتظری و مپایر بیاد عاشقت شه؟

رویا: خب بهتر از تو ام که منتظر جنیفری!

تا اینو گفت فرار کرد

اهورا: رویا بگیرمت خفت میکنم

اینقد دورمون دویدن که سر گیجه گرفتم اخرشم اهورا رویا رو گرفت انداخت زمین تا جون داشت

قلقلکش داد...

رویا: وای... وای... اهو... اهورا...

از زور خنده نمیتونستا حرف بزنه بدبخت!

آرش با خنده

_ اهورا ولش کن مگه بچه ای!

اهورا بلند شد دست رویا رو گرفت بلندش کرد ، لپشو بوس کرد بعدم رفت طرف ماشین

جان؟؟؟ تا همین الان داشت جووری قلقلکش میداد که نفسش بالا نمیومد حالا بوشی میکنه!

عجبا!

مردم روانین!!

ظاهرا قیافم شبیه علامت تعجب شده بود چون رویا اومد پیشم

رویا: تعجب نکن همیشه همینطوریه! اصلا نمیتونه تحمل کنه کسی ازش ناراحت باشه!

ابروهامو بالا انداختم

_ واقعا؟!

_ اوهوم. نوه ی خالم ۳ سالشه یه بار رفت توی اتاقش لپ تاپشو از روی میز انداخت کلا نابود شد! اهورا هم تازه از

دانشگاه اومده بود اعصابش خورد بود یه اخمی بش کرد بچه زد زیر گریه... باورت نمیشه همون موقع بغلش کرد انقد

بوشی کرد که حد نداره بلافاصله هم بردش بیرون کلی گردوندش!

_ وای!!!!

_ والا!

شلینا: بچه ها من سر دمه!

من: راستی پتو و بالشت از کجا بیاریم؟

آرش: کیف میزاریم زیر سرمون. برا پتو هم من چنتا پتو مسافرتی گذاشته بودم پشت ماشین

من: آهان خوبه! دوستان من گشنمه هرچی خوراکی دارین بریزین وسط

آرش و اهورا رفتن سمت ماشینا و هرکی یه کیسه هله هوله آورد

من : اخ جوووووون

من و شلینا و رویا ریختیم روی پلاستیکا آرشی کلی لواشک گرفته بود اینقد زدم توبر شلینا و رویا تا تونستم یکمشو از دستشون نجات بدم!

یه نگاه عاشقانه به لواشک خوشگلم کردم تا اومد بیلعمش پرواز کرد !
اوه!

اومدم ببینم به کجا چنین شتابان که با یک عدد اهورا مواجه شدم!
_هییییییی لواشکمو بدههههههههههههههه!

یکی از اون لبخند شیطانی معروفاش زد
اهورا : میتونی بیا بگیر !

پریدم با ناخنای بلندم جوری بازو شو چنگ زدم که انتظار داشتم فریادش تا آسمون هفتم بره ولی فک کنم ناخنای خودم شکست !

اهورا با خنده

_بچه گربه خسیس!

بعدم لواشک عزیزمو کرد تو حلقش!

رفت لواشک شلینا رو هم از دستش گرفتو در رفت که جیغ شلینا در اومد!

اینقد لواشک خوردم که مردم

(وجدان : عه وا قافیه داشت خوردم مردم=)

_باز تو اومدی؟ لواشک میخوری؟

وجی : ارههههههه بدهههه

_نمیدم حالا بسوزز زیووووو)

خوراکیا که تموم شد همه یه وری لم دادیم... خوابم میومد ولی استرس نمیداشت بخوابم

شلینا : بیاین برا اینکه خوابمون نبره اهنگ بزاریم برقصیم !

آرش : نمیشه باطری ماشین میخوابه اونموقع استارت نمیخوره میمونیم همینجا!

رویا : بطری بازی چطور؟

اهورا : من کسیو نمیوسما!

من : عقل کل اون بازی برا خار جیاس منظور رویا جرعت حقیقته!

شلینا : وای وای من پایم!

بطری دلستر رو گذاشتیم وسط دور اول که چرخوندم سرش به طرف شلینا و تهش به طرف رویا افتاد!

رویا : جرعت یا حقیقت ؟

شلینا : اممممم حقیقت

رویا : پاشنه کفشای صورتیمو تو شکوندی؟

شلینا: ... او هوم

بعدم مثل گربه شرک رویا رو نگاه کرد!

رویا: خفت میکنم! باید برام دو جفت نوشو بخری!

اهورا: چرا دو جفت؟!

رویا: برا اینکه با یه جفتش تمرین کنم چجوری کفش پاشنه ۲۰ سانتی رو میپوشن یه جفتشم بیوشم!

آرش تا شنید ۲۰ سانت آبمیوه ای که داشت میخورد پرید تو گلوش

اه _اه_ _اه_ (سرفه) ۲۰! چه خبره!!!

رویا: با لباس مجلسی بلند به درد میخوره!

بطریو چرخوندم

سرش طرف اهورا و تهش طرف شلینا

شلینا: جرعت یا حقیقت؟

اهورا: جرعت

شلینا تا جرعتو شنید چشاش برق زد

_پاشو منو ببر دستشویی میترسم!

هممون جلوی خندمونو گرفته بودیم

اهورا و شلینا پاشدن و رفتن سمت درختا

اهورا: من اینجا وایمیسم تموم شد یا ترسیا!

یکی دو دقیقه از رفتن اهورا و شلینا میگذشت ما هم منتظر بودیم بیان که بازی رو ادامه بدیم که یهو صدای جیغ شلینا

اومد...

من و رویا و آرش مثل برق گرفته ها سریع دویدیم سمتشون

با استرس گفتم

_چی شده؟!

شلینا: هیچی خواستم جلب توجه کنم بلکه چنتا ومپایر بیان اینطرف!

اهورا یه اخم گنده بهش کرد که آسمون رو نگاه کرد و شروع کرد به سوت زدن!

آروم بدون اینکه بفهمه ناخنام رو گذاشتم روی گردنش و یه کوچولو فشار دادم

شیش متر پرید هوا و یه جیغ زد

برگشت دید منم با ترس گفتم

_وایییی ترسیدم چرا اینجوری کردی!

بیخیال گفتم

_هیچی میخواستم حضور ومپایر رو برات شبیه سازی کنم تو دلت نمونه!

شلینا: ایش!

برگشتیم سر جامون و باز یو ادامه دادیم
اینبار سر بطری به طرف رویا و تهش با طرف من افتاد
من: جرعت یا حقت؟
رویا: حقیقت
من: از کی میترسی؟
با خنده گفت
رویا: اهورا! وای لولونه ها...
اهورا: نه بابا!
رویا نیششو باز کرد و گفت
_ اوهوم
بطری رو چرخوندم اینبار بطری افتاد سمت من و اهورا
اهورا باید از من میپرسید
_ قبل اینکه بیرسی حقیقت شما تعادل روحی نداری!
لبخند کجی زد و گفت
_ وارد مسائل شخصی میشما!
وا! حتما الان میخواد بیسه تاریخ عادت... استغفر الله!
شونه هام رو بالا انداختم
اهورا: کجای زندگیت بدترین استرس رو داشتی؟!
ابرو هام رو بالا انداختم... الان این خیلی شخصی بود؟! ترجیح دادم این رو نپرسم
بدون اینکه بخوام زیاد فکر کنم جواب سوالش رو دادم
_ چندسال پیش بابام تصادف کرد مامانم نمیداشت باش برم بیمارستان...
سرم رو انداختم پایین... اصن سوالش انرژی منفی بود... ادامه دادم
_ واسه اولین بار از حال رفتم!
صدای دوتا آه همزمان بلند شد و چون سرم پایین بود فهمیدم کیا بودن... از یادآوری اون دو روزه نحس که همش گریه
بود حال گرفته شد
اهورا سریع بطری رو چرخوند... انگار میخواست جو رو عوض کنه... منم سعی کردم شاد باشم تا توی این اوضاع نه
چندان خوب، دپرسی هم اضافه نشه!
ایندفعه افتاد سمت منو آرش!
آخ جوووووووون
آرش: جرعت
امممم... وجدان بیا بالا بگو چی بگم؟

(ام بگو برقصه

_ نه بابا خیطه!

اهان یافتم)

_ خخخ... گوشیت رو بده به ۵ تا از کانتکات که خودم خواستم زنگ بزنم!

شلینا و رویا ریز خندیدن

آرش خونسرد گوشیش رو از جیبش در آورد رمزش رو زد و به طرفم گرفت

گوشی رو از دستش گرفتم و رفتم توی کانتکاتش

دریغ از یه اسم دختر!

پس اون حرفا هم واقعا شایعه بوده!

به پنج تا از کانتکاتش که مشکوک بودم زنگیدم دوتاش دختر بود!

لابد اونام یا خواهراشن یا فامیلاش

هر کدوم که جواب میدادن صدای خواب آلودشون رو که میشنیدیم میترکیدیم از خنده!

صدای چهارمی رو که شنیدیم رسماً منفجر شدیم

_ آرش گاو الان وقت زنگ زدنه!

خودشم پخش شده بود از خنده

بطری باز چندباری چرخید و همه حقیقت بود تا اینکه آرش و من افتادیم

من: بسم الله رحمن رحیم! جرعت!

آرش با لبخند

_ خب... باید این سوسکه رو بوس کنی!

وای نه!

با استرس گفتم

_ کدوم سوسک؟!!

مشتشو باز کرد

باورتون نمیشه! از این سوسک قرمزای کنده که پرواز میکنن! از کجا پیدا کرد اینو؟!!

حالا چه خاکی تو سرم کنم!

نامرد نکو برای همین از سر شب مشتشو بسته!

واقعا چندش اور بود

دستش رو گرفت جلوم و با لبخند گفت

_ منتظرم!

افرا تو میتونی کم نیار همش یه لحظس بعدش یادت میره اینکارو نکنی برات دست میگیرن باید روی این آرش مغرور رو

کم کنی تو میتونی_____ی!

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم چشمامو بستم

با کلی بسم الله و صلوات سرم رو بردم جلو که

یه لحظه شاخاش خورد به لبام

سریع سرم رو کشیدم عقب و پلکام رو روی هم فشار دادم

_ اهههه!

آرش خندید و گفت

_زود باش!

دوباره به سوسکه نگاه کردم...وای سوسکه مرگمه!...داشت شاخاش رو تگون میداد...دست خودم نبود، اشک توی

چشمام حلقه زد

لعنت به این خصلت بد...عصبانیت ناراحتی ترس همه چی مساوی با گریه! اه

نفس عمیقی کشیدم چشمام رو بستم دوباره سرم رو بردم جلو بینم میتونم یا نه...

که یهو صدای اهورا بلند شد

_لازم نکرده!

همه برگشتیم طرفش!

با تعجب نگاش میکردم!

رویا:عه اهورا بذار کارشو بکنه دیگه چ...

_گفتم نه!

انقدر محکم گفت که رویا لال شد و کسی دیگه جرعت جیک زدن نداشت!

اولین بار بود انقد جدی میدیدمش!

آرش یه نگاه به اهورا کرد، سوسکه رو پرت کرد اونور!

وای خدا خیرش بده!

نفسی از سر آسودگی کشیدم!

دیگه حس بازی نبود همه تصمیم گرفتیم بخوابیم

آرش بیدار موند و اهورا خوابید وسط رویا و شلینا که ترسن!

من بدبخت بی کسم خوابیدم یه گوشه تک و تنها!

بعد از کلی اینور اونور شدن خوابم برد...

داشتم خواب ۷ پادشاهو میدیدم که یهو...

با حس به چیزای دوندونی رو پیشونیم بیدار شدم

تا چشمامو باز کردم...

این...

ع ن ک ب و ت بود ک ه...

دوباره خندید

به دفعه روی صورت‌م احساس قلقلک کردم!

وای نه...

هینی گفتم و سرم رو کنار کشیدم و با ناله گفتم

_نگن اهورا!

خندش قطع شد... چون هیچ نشونه‌ای از شوخی و مسخره بازی توی صدام نبود

محکم دستم رو روی صورت‌م کشیدم بدجور چندشم شده بود

رویا: اهورا بندازش اونور دیگه اذیت نکن!

شلینا: خیلی چندشههههه

دیگه کار از کار گذشته بود... به قطره اشک از چشمام سرازیر شد... میدونست میترسم چرا اینجوری میکرد... اه

اهورا هنوز داشت نکام میکرد... با یه حالت عجیب... یهو اون موجود چندش رو پرت کرد طرف درختا!

رویا و شلینا نفس عمیقی کشیدن و با خیال راحت اومدن پایین

منم اومدم برم که بازوم رو گرفت

با عصبانیت نگاش کردم

زل زد توی چشمام... نمیدونم چی دید ولی سرش رو انداخت پایین... دستمالی از جیش در آورد و به طرفم

گرفت... ازش گرفتم و با حرص جووری روی چشمام کشیدم که دردم گرفت... این عادت لعنتی رو باید ترک کنم

اهورا سرش رو آورد بالا... دوباره چشمام رو چشمام دوخت

آروم گفت

_گریه چرا؟!... از دختر شیطونی مثل تو بعیده به خاطر یه عنکبوت گریه کنه!

خداروشکر گریم بند اومده بود... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_به هر حال هرکس نقطه ضعفی داره! مال منم افتاد دست شما!

بی توحه به حرفم با همون لحن گفت

_دیگه جلوی کسی گریه نکن... باشه؟

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با تعجب نگاش کردم!

سوال توی ذهنم رو بلند پرسیدم

_چرا؟

نفسش رو فرستاد بیرون

_چون...

حرفش رو ادامه نداد... نا محسوس نفسش رو فوت کرد ولی من فهمیدم

رفت ابی به صورتش زد هنوز چشماش خواب الود بود... رویا دستاش و تکیه گاه خودش قرار داد و گفت

بچه ها؟

همه برگشتیم طرفش

هوم!

یه چیز و دقت کردید؟

چی؟

اوشکولا آرش نیست!

با این حرفش حتی شلینا که سر جاش غش کرده بود هم پرید هوا!

اهورا سرش رو گرفت رو به آسمون

هعیییی خدا، مارکوپلو توی یه روز انقد اتفاق واسش میوفتاد؟

دقیقا سوال منم همین بود!

شلینا: وای ومپایرا بردنش!

اهورا نگاهش کرد که دوباره خودشو زد به اون راه و آسمون رو نگاه کرد

اهورا به کارش خندید رفت کفشاش رو پوشید در حالی بند کتونی هاش رو مییست گفت

من میرم دنبالش!

بعدم بلند شد و با جدیت گفت:

هیچکدومتون از اینجا تکون نمیخورید؟! اوکی؟!

رویا و شلینا با هم

باشه!

من برعکس همشون گفتم: منم باهات میام...

با اخم گفت

نخیر..لازم نکرده..همین جا میمونی تا من برگردم!

اومدیدم و تو هم گم شدی یا یه حیوونی تو رو خورد یکی نباید بیاد به اینا خبر بده..منم میام!

گفتم نه! خطرناکه!

سریع کفشای اسپرتم

و پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و با اخم گفتم

پریم!

چند لحظه نگام کرد...پوفی کرد و روبه رویا و شلینا گفت

یادتون نره چی گفتم!

راه افتاد و منم پشت سرش

حالا وجدانم این وسط ولم نمیکرد

(اخره دیوونه تو رو چه به جنگل؟ از جونت سیر شدی؟ بچه تو هزار تا ارزو داری فردا باید بری زندگی کنی... حیف نیس تو به این خوشگلی بمیری؟

_وجی جونم خودمم بهت حق میدم... مملکت به خوشگلایی مته من لازم داره ولی می دونی من از بچگی که فیلم می دیدم دوس داشتم خودمم تجربه کنم.. نازشم یه غول باهام هست...)

وقتی از نور چراغ قوه ی بزرگی که روی ماشین اهورا بود دور شدیم رفتیم توی دل جنگل تازه فهمیدم چه غلطی کردم !

نور چراغ گوشی من و اهورا فقط در حدی بود که بتونیم جلوی پامون رو ببینیم! تاریکی خوف ناکی بود! اهورا قدم هاش و سریع تر برمی داشت و من پشت سرش ... همینطوری خوبه.. هر اتفاقی میفته اول برای اون بیفته... خخخ

تقریباً نیم ساعتی بود داشتیم میگشتیم... در یک آن نمی دونم چیشد ولی فقط فهمیدم قلبم و گرفتم و بس...
_بخخخخخخخخ!

خدایا داشتیم؟!

ینی چی؟

وات د فاز اهورا؟

این پسر تیمارستانیه... توی این فضای ترس ناک من خودم توهم جن و خون آشام و پلنگ زدم!

یه دفعه برگشت یه بخخخی کرد که من الان زبونم گرفته خودش داره غش غش میخنده!

تو دلم کلی بش فوش دادم و در حالی که سعی میکردم با پا نرم توی شکمش غریدم

_ الان وقت این کاراس؟؟؟

در حالی که میخندید گفت

_د...دقیقا... الان وقت... این کاراس

از حرص چشمام رو ریز کردم و گفت

_خیلی...

دیدم صفتی که میخوام بهش نسبت بدم بالای ۱۸ ساله واسه همین ادامه ندادم

بعد از اینکه روانی بودنش رو با ۱۰ دقیقه خندیدن اثبات کرد... من با اخم میرفتم جلو و هیچ حرفی با این غول

تیمارستانی نمی زدم... با حرص تند تند راه میرفتم... لعنتی هنوز قلبم تند میزد افرای نیستم تلافی نکنم!

در حال نقشه کشیدن برای اون غول بیابونی بودم که یه لحظه حس کردم پام گیر کرده به یه چیز سفت

خدا خیلی دوشش داره بدش اومد میخوام اذیتش کنم؟

چون سریع حرکت میکردم نتونستم خودمو کنترل کنم

نزدیک بود به طرز وحشتناکی بخورم زمین که کشیده شدم یه جای گرم

حرکت ناگهانش و سنگینی من باعث شد تعادلش رو از دست بده

روی زانو هاش افتاد...

وای امشب سگته میکنم!
اگه میوفتادم داغون میشدم!
از ترس محکم چسبیده بودمش
بعد از چند دقیقه ، عطر تنش ناخودآگاه باعث شد نفسای عمیق بکشم! یادم باشه از این وضعیت کوفتی که خلاص شدیم
اسم ادکلنش رو بپرسم!
ولی فقط بوی ادکلنش نبود...
یه جور آرامش بود یه آرامش خاص!
سرم رو عقب کشیدم
گوشیم جفتم افتاده بود و نور کمش میگذاشت حاله ای از صورتش رو بینم
دستم رو گذاشتم روی بازوش
خواستم بلند شم ولی...
چشماس نمیداشت...چشمایی که توی اون تاریکی هم میتونستم تشخیص بدم عسلی شدن
به زور نگاهم رو ازش گرفتم و با منگی سعی کردم بلند شم ولی...
متوجه شدم دستم رو محکم گرفته
دوباره توی چشماس نگاه کردم
بعد از چند لحظه طاقت نیاوردم
دستم رو از دستش کشیدم بیرون
خواستم بلند شم که خودش بلندم کرد
بدون اینکه نگام کنه گفت
_ مواظب باش! اگه میوفتادی آسیب بدی میدیدی!
و سریع ادامه ی راه رو پیش گرفت
گوشیم رو از گروهی شاخ و برگ ها برداشتم و دنبالش رفتم
چند ساعت بود بدون حرف داشتیم میگشتیم ولی هیچ اثری از آرش نبود!
هوا کم کم داشت روشن میشد
با خستگی و کلافگی نشستیم روی زمین
_ اه یعنی چقد میتونه دور شده باشه ??? اصلا برای چی رفته ؟؟ الان ما چه جوری برگردیم ???
اهورا در حالی که به طلوع خورشید نگاه میکرد گفت
_ غر نزن دختر! من حواسم به راه بود برای برگشتن مشکلی نداریم... الان بر میگرددیم باید بریم جنگل بانی خبر بدیم!
بعد آروم با خودش گفت
_ یعنی کجاست!
بعد از یه استراحت کوتاه برگشتیم سمت ماشینا...هنوز هم هوا گرگ و میش بود

چیشده؟!

انقد هنگ بودم که هنوز باورم نمیشد...دوباره گفتم

تو، اینجا بودی؟

آرش با ابروهای بالارفته گفت

آره شب بدجور خوابم گرفت...بیرون خیلی سرد بود پتو هم نبود...توی ماشین خوابیدم...چیشده حالا؟

اهورا با حرص غرید

_چیشده؟هیچی چیزی نشده!فقط دیشب ما جون به لب شدیم فکر کردیم توی خرگم شدی تا همین الان نو جنگل

داشتیم دنبال توی الاغ میگشتیم!

آرش با چشم های گرد شده اول به من بعد به اهورا نگاه کرد و بعد از چند لحظه...

یهو پوکید از خنده!

رویا و شلینا و اهورا با حرص نگاهش میگردن

منم که فقط خنده ی این رو کم داشتم...

احساس کردم از سرم دود بلند میشه

دستام رو مشت کردم با جیغ شروع کردم

_مرضرضرض...سه چهار ساعته داریم دنبالت میگردیم تو اینجا کپیده بودی؟؟؟میدونی چقد ترسیده بودیم؟؟؟ها!!!!!!

؟؟؟میدونی؟؟؟

یهو فکر کردم این بیچاره تقصیری نداره!!!ماها به ذهنمون نرسید دور و بر رو بگردیم انگار هممون انتظار داشتیم یکی

گم بشه!!!

ولی من اون لحظه بدجور سوخته بودم و فقط میخواستم به یکی غر بزدم

برگشتم طرف رویا و شلینا و دوباره با جیغ شروع کردم

_شما ها!!!!!!چرا توی ماشین رو نگاه نکردین ها!!!!!!انن؟؟؟چرا!!!!!!؟؟؟من الان پاهام سر شده انقد راه رفتم یعنی

همش الکی بوووووود؟؟؟ی..._

رویا و شلی کپ کرده داشتن به قیافه ی مطمئنا سرخ شده ی من نگاه میکردن...آرش از اونا بدتر!

سگ شده بودم خفن..اونم سگ!!!!...

دوباره رو کردم به آرش

اصلا مگه قرار نبود تو بیدار بمونی؟؟؟مگ...

یهو صدا توی گلوم خفه شد...

چشمام رو آوردم پایین و به دست اهورا که جلو دهنم بود نگاه کردم

_چته تو دختر؟؟؟میدونم خسته شدی ولی اتفاقیه که افتاده!!!ما هم اشتباه کردیم که اطراف رو نگشتیم و سریع رفتیم توی

جنگل!!همین که سالمه بسه!

دستم رو بر میدارم ولی دیگه آروم باش! اوکی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم... آروم دستش رو برداشت

آرش: واقعا رفتید توی جنگل؟!!

با غیض نگاش کردم و گفتم

من: نه الکی!!

حالا که غرامو زده بودم ایندفعه دپرس شده بودم

از به طرف خوشحال بودم که اتفاق بدی نیوفتاده از به طرف ناراحت بودم که اون همه راه رفتن و ترس و نگرانی الکی بود...

اهورا رفت طرف ماشین

_ بشینید بریم!

شلینا اومد طرف... دستم رو گرفت و گفت

_ افرا جونم ناراحت نباش دیگه!

لبخند خسته ای زدم و گفتم

_ ناراحت نیستم

لبخند شیطونی زد و گفت

_ توی این یک هفته انقدر بهت خوش میگذره که اصلا این قضیه یادت نمیمونه!

و رفت به طرف ماشین آرش

یه شماله دیگه انقد تعریف نداره که!

شونه ای بالا انداختم و به طرف ماشین رفتم

واقعا آرش حق داشت... جاده خیلی خراب بود اگه توی شب میومدیم پدرمون در میومد!

توی ماشین حرفی زده نشد... اهورا چشای سبزش قرمز شده بود و میشد فهمید که خستست... خودمم خسته تر بودم

و گرنه میخستتم پشت فرمون اینم یکم استراحت کنه... انقد به راه خاکی نگاه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

_ افرا... افرا پاشو رسیدیم!

بدجور خوابم میومد چشمام باز نمیشد!... به زور چشمام رو باز کردم

اهورا که مطمئن شد بیدارم پیاده شد...

همین که چشمم به ساختمون ویلا که دقیقا رو به روم بود افتاد توی دلم گفتم اینجا یه تیکه از بهشته

انتظارش رو داشتم... از این خانواده خر پول هیچی بعید نیست!

شلینا تا از ماشین پیاده شد مثل جت دوید طرف خونه همین که میخواست بره سمت در در باز شد و ویلیام اومد بیرون

شلینام پرید بغلش

شلینا: وای عشقولم دلَم برات تنگیده بودا

ویلیام: سلام نفس بابا بزرگ خوش اومدی

بعدم بوسش کرد

من اگه اونجوری بپریم بغل بابا بزرگم یا کمرش میشکنه یا با دمپایی میوفته دنبالم بعد اینو باش!
چمدون و کیفم رو برداشتم...خب الان یه جنتلمن نباید اینارو از دست من بگیره! ایش!
دسته چمدون رو گرفتم و به سختی میخواستم از پله ی اول بالا برم که یهو دستم سبک شد...آرش بود! نیکا انگار شنید
گفتم جنتلمن!

بدون هیچ تشکر یا حرفی رفتم داخل...داخلش از بیرونش خوشگل تر بود انگار قصر بود به به چه خوجیل!

چمدون و کیفم رو برداشتم

رفتم داخل با ویلیام دست دادم

_سلام

_سلام دخترم خوش اومدی

مخاطب به اهورا گفت

_قرار بود دیروز بیاین!

اینو که گفت چشمام رو چرخوندم

اهورا به حرکت خندید و گفت

_بعدا براتون تعریف میکنم!

ویلیام سرش رو تگون داد و گفت

_باشه...دختر! برید طبقه بالا...رویا اتاق افرا رو نشونش بده!

جان؟؟؟؟اتاق افرا؟؟؟

رویا خندید و گفت

_چشم!

رفتم بالا بماند که دستم و کمرم نابود شد تا چمدون رو ببرم!

طبقه بالا خیلی خیلی بزرگ بود...رویا در اتاقی رو باز کرد و گفت

_اینم اتاق شما! بفرمایید

شلینا هم اومد و رفت توی یکی از اتاقا که بر خلاف همه درش صورتی بود!

از الان چشمات برق میزد مطمئن میخواد یه شیطنتی بکنه!

رفتم تو اتاق و بعلت و سواس بالام اول همه لباسامو در آوردم و پریدم توی حموم...این سواس که میگم در مورد خودمه

ها و گرنه اتاقم

اینقد بهم میخوره تا اینکه وقتی جای خواب نداشته باشم مرتبش میکنم

بعد یه دوش حسابی اومدم بیرون که دیدم یه موجود صورتی داره رو تخته میپره

بهله شلینا

لباسش رو با یه بلوز شلوار صورتی عوض کرده بود و موهای صورتیش رو هم بالا بسته بود

خدایا این موجود اینهمه انرژی رو از کجا میاره! انگار فنر بود یه لحظه نمی ایستاد!

تا منو دید با یه جهش اومد جلو
جوری بغلم کرد که حولم افتاد
(وای ننه بی آبرو شدی شلینا همه جانو دید
_چی میگی بابا خوب ببینه دختره دیگه
از کجا میدونی شاید پسره
_وجدان جون خفه شو و برو سر جات)
_شلی بی ادب این چه طرز بغل کردنه!
سریع حولمو برداشتمو بهش غره بهش رفتم بعدم از اتاق بیرونش کردم تا لباس بپوشم
باور تون نمیشه تا دقیقا تا ۶۰ شمرده همین که شلوارمو پوشیدم پرید تو!
پشتمو بهش کردم و زود لباسم رو پوشیدم
_بچه تو خجالت نمیگشی نمیگی دارم لباس میپوشم!
شلینا: خوب چون داشتی لباس میپوشیدی این کارو کردم!
تا اومدم بگیرمش دوید و رفت بیرون بعدم از لای در گفت
_بیا پایین داریم میریم ساحل!
بعدم مٹ فشنگ دور شد
پوفی کردم...برگشتم سمت چمدونم که...
چشمم خورد به عشقم...
زندگی من
آرامشم
تخت دونفره ای که کلی بالشت روش بود!
یهو مست شدم!
اصن داشت داد میزد بیا پیشم!
با چشمای نیمه باز نیشم رو تا بناگوش باز کردم و در حالی که به طرف تخت میرفتم بلند گفتم
_ای تخت خوشگل گرم و نرم...ای خوشگل آرامش دهنده...ای دوست همیشگی من..جیگر طلا...خوشگل شهر قصه
ها...

من اومدم

بعدم با تمام وجود شیرجه زدم روش و بیهوش شدم...

عه وا!

وای باورم نمیشه پای سفره عقد نشستم
داشتم فکر میکردم این داماد خوشبخت کیه عایا؟
که عاقد گفت عروس خانوم وکیلیم؟

گفتم : با اجازه ی پدرم . مادرم . بزرگترا . اهل محل . کاسبا . صبا جونم که نویسندس... رضوان جونم که اونم

نویسندس...اون عشقولایی که کامنت میزارن ، بعللههههههههههههه

تا بله رو گفتم برگشتم بیینم این داماد خوشبخت کیه که ...

_ یا ابولفضل بسم الله الھی العفو خبایا توبههههههههه خدایا گ.ه خوردم . وای ننه...گی خوردم بابا!!!!

دوماد کسی نبود جز ...

س...سر...سریییییین !!!

تا منو دید از اون لبخند زشتاش زد و گفت

_ اووووووووم عار هههههههههه

واهاهاهای

یهویی خم شد سمت شکمم

بدبخت فانزیشم گم کرده ! فاش چیه ؟ وایییییی نکنه حاملم داره به صدا نی نی مون گوش میده یا خود خدا وایییی !

نکنه نی نی میگی اوم عاره ... موهای بابایی رو شکم مامی حال میده!

داشتتم سخته میکرده ما اخیه این با شکمم چیکار داشت

یهو سرش رو برد عقب و محکم اومد تو شکمم

آخخخخخخخ مادررررر

شلینا : حفته تا تو باشی بت میگم بیا پایین نگیری بکی!

تا شلینارو دیدم یه نگاه عاشقونه بش کردم و پریدم بوش کردم بدبخت کپ کرده بود

تو بهت ماچیدن یهویی بود داشت مثل مونگلا نیگام میگردد

_خب حالا اینجوری نیگا نکن

کل خوابم رو براش تعریف کردم

اینقد خندید اشکش دراومد!روانی!

یکی زد تو سرم و گفت

_وای الهی بری زیر تایرای ماشین مورچه ها ، دیدی چیکار کردی یادم رفت پایین منتظرن تا بریم بیرون

بعدم مثل جت دووید سمت در و رفت بیرون

یه خمیازه کشیدمو رفتم نشستم جلو آینه...به به چشاپف موها درهم مثل همیشه

یه برق لب زدم که لبام از خشکی در بیان

چمدون رو باز کردم...به به چه مرتب ! کار مامان بود اگه خودم مییستم بایر همه لباسارو یه دور اتو میکردم!

لباسامو با مانتو شلوار عوض کردم و خواستم برم پایین که توجهم به پنجره جلب شد

رفتم یه نگاهی بکنم ، با چیزی که دیدم بال در آوردم

دریا!!!!!!! جوووووونمممممم

ویلا لب دریا بووووووود

سرخوش رفتم پایین...پایین پله ها که رسیدم همه سر ها به طرفم چرخید
رویا: به به خوش خواب ، چه خبرته دختر از وقتی رسیدیم خوابی ها!
شلینا با خنده گفت : اونم چه خوابی ! عاشقونه ! منم بودم بیدار نمیشدم
بعدم به لبخند شیطان زد

آرش: دیر شدا پاشین بریم که میخوام شام مهموتون کنم!

بعدم رفت بیرون همه بی حرف دنبالش رفتن

طبق یه قرارداد نانوشته من باز نشستم تو ماشین اهورا و شلینا و رویا ماشین آرش

از اینکه شلینا سوار ماشین ویلیام نشد تعجب کردم!...برگشتم سمت اهورا

_ اهورا شلی چرا سوار ماشین ویلیام نشد!؟

_ چون هیشکی سوار ماشین ویلیام نمیشه!

_ چرا؟ روی ماشینش حساسه؟

_ نه! هیشکی جرعتشو نداره چون کار ویلی دستی کشیدنه و کمترین سرعتش ۱۲۰...یه بار من خواستم نشون بدم خیلی

مردم با آرش سوار ماشینش شدیم ، موقع رسیدن هر دومون بالا آورده بودیم!

داشتم شاخ در میوردم!

سوالی که خیلی وقت بود تو ذهنم بود رو پرسیدم

من : آرشو از کجا میشناسی؟

اهورا: از بچگی همسایه بودیم و همیشه باهم بودیم

میخواستمزم سوال بپرسم که یه صدای وحشتناک باعث شد با ترس برگردم طرف پنجره

ویلیام با یه سرعت عجیب از کنار مون رد شد!

یا خدا!

پیرمردم پیرمردای قدیم!

فکر کنم بلند فکر کردم چون اهورا بی صدا خندید

آرش جلوی یه رستورات سنتی خوشگل پارک کرد ماهم پشتش

رفتیم تو یه باغ خوشگلو سرسبز که پر از حوضچه های کوچولو کوچولو فیروزه ای بود

رفتیم نشستیم رو یکی از تختا گارسون اومد و غذاهامون رو سفارش دادیم داشتم کل باغو زیر و رو میکردم چشمم خورد

به یه پسر بچه توپولی که داشت گریه میکرد انگار گم شده بود...بدون اینکه به بقیه چیزی بگم رفتم پیششو بغلش کردم

_ اقا کوچولو ، چیشده خوشگل من!

ولی آروم نمیشد انقد سوزناک گریه میکرد نزدیک بود منم بزخم زیر گریه!

اهورا اومدم پیشم

_ چیشده ، گم شده!؟

با ناراحتی گفتم

_آره انکار!

ازم گرفتیش بغلش کرد سرش رو گذاشت روی شونش

دو کلمه در گوشش حرف زد آروم شد!

عجبا!

دوتایی دنبال مامانش گشتیم که معلوم شد تو دستشویی بوده!

یه بوس گنده از لپای توپولی پسره گرفتم و دادیمش به مامانش کلی تشکر کرد!

داشتیم به مهربونی اهورا فکر میکردم که رفت نشست سر جاش...نشستم پیش رویا

_بچه هه کم شده بود؟

_اوهوم!

هموم موقع غذا هارو آوردن

سر شام هیچکس جیکم نزد انکاری یکی از قوانین ویلیام موقع غذا خوردن سکوت بود!

بعد شام یه جای دارچین دپش سفارس دادیم...با صدای اب بدجور چسبید!

یکم گپ زدیم و بعد عزم رفتن کردیم

داشتیم میرفتم طرف ماشین اهورا که چشمم به ماشین ویلیام افتاد

رفتم توی فکر

خب...یکم هیجان بد نیست! خخخخخ

_افرا فکرتش رو از سرت بیرون کن!

با صدای اهورا برگشتم طرفش...فکرمو خوند!

نیشم رو باز کردم ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم

_فج

و رفتم طرف ماشین ویلی!

آرش و رویا و شلینا با تعجب نگام میکردن

ویلی: سوار شید بریم!

همه سوار شدن به جز شلینا...قبلا از این که سوار شه

گفت

_روح شاد!

و سوار شد!

خیلی کنجگاو بودم بینم ویلیام رانندگیش چطور به که اهورا و آرش بالا آوردن!

نشستم تو ماشین...ویلیام با لبخند نگام کرد و گفت

_محکم بشین!

و حرکت کرد...اولش خوب بود معمولی میروند...یکم که از رستوران دور شدیم، قشنگ حس کردم ماشین پرواز کرد

بلا به دوووووور

چشم به ساعت افتاد

6 صبه؟ عه وا چه زود!

میخواستم دوباره بخوابم که یه فکری تو ذهنم جرقه زد و نیشم شل شد

خخخخخ!

پاورچین پاورچین پله هارو رفتم پایین توی اشپزخونه یه پارچ آبو از تو یخچال برداشتم کلیم یخ ریختم توش

بعد آروم آروم رفتم سمت اتاق آرش

تخت خوابیده بود!

خیلی ارووووووم در اتاق اهورا رو باز کردم

آرش تو این گرما با یقه اسکی خوابیده اونوقت اهورا هیچی تنش نیست؟

رفتم بالا سرش

۱،۲،۳

پارچو با یه حرکت خالی کردم روش

مت برق گرفته ها سیخ نشست

ترکیدم از خنده ، وای خدای منگ منگ بود!

تقریبا دو دقیقه مات بود یهو انگار به خودش اومد با چشمای گشاد شده منو نگاه کرد منم که کلا پخش شده بودم از خنده

اخم کرد از رو تخت پرید افتاد دنبال من

حالا نوبت دختراس! اهورا که اومدن منو دنبال کنه دویدم بالا و جیغ جیغ کردم

وای وای شلینا وای خونه آتیش گرفته وای آرش و اهورا دارن میسوزن!

هر دو مثل فشنگ پریدن بیرون

تا اونارو دیدم اصن نقشم یادم رفت!

نشستم زمینو شروع کردم به خندیدن

فکر کنین شلینا یه بلیز شلوار میکی موس پوشیده بود که استینای بلیز یه وجب برایش دراز بود

موهاشم کلا پخشو پلا چشاش پف و قرمز!

رویا رو که نگم بهتره یه لباس خواب قرمز آتیشی که قدش تا بالای روش بود

یقش باز موهاشو بافته بود

حوصلشو! من قبل خواب ماتنومم به زور در میارم!

صورتش مت صورت جن سفید بود نگو ماسک گذاشته!

انگار آرش از جیغای من بیدار شده بود و اومده بود بالا.. اهورا منو که دید نشستم رو زمینو دارم میخندم به سمت اون

دونا نگاه کرد

بدبختاکپ کرده بودن! اهورا سریع گفت: رو یا بدو برو لباسو عوض کن بچه!

رویا پرید

تو اتاق شلینا به نگاه به خودش کرد ، به جیغ کشید اونم پرید تو اتاقش!

آرش و اهورا به نگاه به هم کردن به نگاه به من

یهو اهورا اومد منو بلند کرد انداخت رو کولش

_هییییی غول بیابونی بذارم پایییییین!

هرچی جیغ جیغ کردم فایده نداشت!

رفت طرف اخر ویلا ، ندیده بودم اونجارو!

یه در بزرگ شیشه ای بود ، بازش کرد منم همینجور داشتم غر میزدم که با چیزی که دیدم دهنم بسته شد

ای جان دریاااااااااا! در رو که باز میکردی پله میخورد مستقیم توی ساحل

از پله ها رفت پایین رفت طرف دریا ، یکم رفت تو اب و...

_نههههههههههههه!

شوتم کرد تو اب

همه جونم خیس شد

با حرص پاشدم... به طرف ویلا رفتم ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که دوباره هولم داد و خودش هرهر خندید!

کفری شدم از حرص صورتم داغ شد

یه لبخند عصبی زدم سریع پریدم دست اهورا که داشت میخندید رو گرفتم و شوتم کردم تو اب

اونم نامردی نکرد دستم رو گرفت دوتایی افتادیم

اهورا: عنتربرقی!

_بی تریوت!

اهورا: خجالت بکش همسنای تو الان دارن اورانیوم غنی میکنن تو اومدی بامن کل کل میکنی! اچه بچه کم میاری ها

من: هه هه هه عمرا مادر نزااییده کسی که افرا بخواد جلوش کم بیاره

اهورا: چرا جلوته!

من: خجالت بکش گنده بک اندازه یخچال ساید بای سایدی بعد اندازه هندونه هم خاصیت نداری!

دوباره پوکید از خنده

منم دیدم حواسش نیس دستام رو بردم توی اب و با تمام وجود اب پاشیدم بهش و...

خلاصه جنگ شروع شد!

مث دیوونه ها تقریبا نیم ساعت اب بازی کردیم منم همش جیغ میزدم ، لامصب اب نمیپاشید موج درست میکرد!

اخرش دید کم نیارم منو دوباره انداخت تو آب... دیوونه اه!

یه اخم گنده بهش کردم که گفت

_تو که همه جونت خیس شده دیگه چرا اخم میکنی!

چیزی نگفتم و دوباره اخم کردم

اومد دستمو گرفت بلندم کرد به جوری دستمو کشید خوبه دستم کنه نشد!

نتونستم تعادل رو حفظ کنم و پرت شدم توی بغلش...

تازه یادم اومد لباسی تنش نیست من خرم که فقط به تاپ تنم بود اصلا یادم نبود قبل از خراب کاری عوضش کنم!

اصلا وضعیت خوبی نبود!

عجیبه گرم شده بود تنم گر گرفته بود...اوندفعه که توی جنگل توی بغلش بودم هم همین حس رو داشتم...خدایا این

دیگه چه حسیه! شدیدترین آرامش دنیا؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم! اینبارم دیگه نگاهش شیطون نبود! رنگ نگاهش تغییر کرده بود

چشماتش آرامش داشت بغلش هم همینطور!

هیچکدوممون تکون نمیخوردیم

یه لحظه تصویر سام اومد توی ذهنم...اون روزی که توی بغلش بودم...

نفس توی سینم حبس شد...اهورا عکس العملی نشون نمیداد ولی ولم نمیکرد...با هجوم افکار مزخرف سام یه حس بدی

پیدا کردم...نیروی توی دستام اومد دستم رو گذاشتم روی سینه برهنش و خودمو ازش جدا کردم...خیلی راحت ازش

کنده شدم...برای عوض کردن اون جو مذخرف غر زدم

_اه خیس شدم!

مذخرف ترین حرفی میشد زد! دیگه به عکس العمل اهورا نگاه نکردم...با قدم هایی که معلوم بود تند شرن از اب

بیرون رفتم و وارد ویلا شدم

سریع پله هارو رفتم بالا با اینکه نایی نداشتم به خاطر شوک اون لحظات...آرشو با لباسای عوض کرده دیدم...وقتی تن

خیس منو دید لبخند شیطانی زد و گفت

_خوش گذشت؟! پس اهورا کو؟

-...اهورا...چیز...داره میاد

وای من چرا لکنت زبون گرفتم

آرش که متوجه شد گفت

_خوبی؟!!

من که با اون وضع جلوی آرش خجالت میکشیدم دیگه واقعا نمیتونستم حرف بزنم دویدم به طرف اتاقم و از جلوی نگاه

متعجب آرش گذشتم

در رو محکم بهم کوبیدم و تکیه دادم بهش!

تند تند نفس میکشیدم

دوباره فکر سام اومد سراغم

همونجا سر خوردم

چشماتش رو محکم بستم

بی اختیار بغض کرده بودم

این حسای ضد و نقیص چیز که داره دیوونم میکنه...

بازم همون خاطرات همیشگی تو ذهنم داشت مرور میشده..دوست نداشتم دوباره به یادش باشم دوست نداشتم زندگیم رو با دستای خودم خراب کنم...خدایا من چمه؟چه مرگمه؟تا حالا اینطور نشده بودم...بازم اون سام لعنتی وقتی بهش فک

می کنم دوس دارم سرم رو بکوبم به دیوار

دوتا تقه به در خورد

از پشت در بلند شدم و قامت اهورا رو دیدم

سرش رو آورد بالا...یه دفعه چشماش متعجب شد

_افرا! گریه چرا! ناراحت شدی!؟

بعد با ناراحتی و کلافگی نکام کرد

گریه!! دستم رو روی صورتم کشیدم...چند قطره اشک بود فقط

سریع پاکشون کردم...خندیدم و گفتم

_نه من...یاد یه چیزی افتادم

توی چشمام نگاه کرد...سری تکون داد و رفت

اه اینم خل شده

با بی حوصلگی لباسمو در آوردمو رفتم تو حموم...زیر دوش به همه چی فکر کردم

واقعا آب منو اروم میکرد...با اعصابی اروم تر اومدم بیرونو لباسمو پوشیدم

گوشیم زنگ خورد به شماره عجیب غریب بود

با تعجب جواب دادم که یه صدای شاد دخترونه گفت

_سلام افرا خودتی خره؟

من: هی درست حرف بزنی شما؟

_آیسو ام دیوونه نشناختی؟

چند لحظه هنگ بودم!

_جیسییخ دست هووووووووووورا! روانی کجایی دلم برات تنگیده بود خره!

آیسو: دارم کارای برگشتنمو اوکی میکنم که برگردم، اینجا خیلی اذیت شدم! الان که درسم تموم شده میام! وای

افرا ببین من بعد بهت زنگ میزنم الان کلی کار دارم گفتم قبل از همه به تو خبر بدم!

بعدم قطع کرد!

با دهن باز داشتم به حرفای آیسو فکر میکردم که شلینا و رویا پریدن داخل

یه کیف مشکلی دستشون بود

رویا: بگو چی پیدا کردیم؟

_گنج!؟

شلینا: نه بهتر از اون!

_دیمن؟

رویا: نه بابا خره! لپ تاپ اهورا!

_زحمت کشیدین بیرین بزارین سر جاش تا پوستونو نکنده!

شلینا: نترس با ویلی و آرش رفتن شکار تا شیم برنمیگردن!

شکار؟! حرفمو پس میگیرم ظاهرا روحیه آرومی نداره!

_خوب؟ مثلا چیکار میخواین بکنین با لبتاپش؟

رویا: با آیدیش میچتیم همه برنامه هاش روی این نصبه

رویا با تبحر کامل رمز لبتاپشو زد

واقعا راست میگن خواهرها تا نه زندگی برادرشونو میدوننا!

رویا رفت سراغ برنامه ها رفت تو تلگرام و به دختر خوشگلو انتخاب کرد

_سلام عزیزم

دختره که آنلاین بود: سلام استاد خوبین؟

_تو خوب باشی منم خوبم گلم

دختره: وای استاد مرسی!

_عزیزم به من بگو اهورا استاد چیه!

دختره: واقعا؟

_آره گلم راستیش میدونی من از اول ترم حواسم بهت هست خیلی ازت خوشم اومده افتخار میدی؟

شلینا: رویا یه لبم بفرست

که یهو یه صدایی از پشت گفت: چشمم روشن دیگه؟

هر سه با ترس برگشتیم

من: ا

رویا: هو

شلینا: را

سه نایی مثل جت بلند شدیم و دویدیم که دیدیم در قفله!

اهورا: خانوما تشریف داشتین!

رویا: اهورا غلط کردم جون مامان ولمون کن!

شلینا: اهورا جوووون بهترین پسر خاله دنیا ول کن دیگه عشقم!

اهورا: گوشام دراز نمیشنا! زود تند سریع بگین کار کی بود؟

رویا: نقشه شلینا، کار من، تماشای افرا!

اهورا: به به ۳ تفنگ دار دیگه؟

چند لحظه نگاهم کرد...وقتی دید نیشم بازه لبخند محوی زد و به رویا نگاه کرد

رویا: داداشی؟

رویا و شلینا بهم یهشمک زدند داد زدن: خوب کردیم!

بعدم با یه اشاره به من دویدن سمت اهورا

قول بیابونی یه زوری داشت که نگو فکر کن سه تایی بزور انداختیمش رو تخت

شلینا گازش گرفت! رویا و منم قلقلک میدادیم... در کمال تعجب دستاشو گذاشته بود زیر سرش و به صورت پوکر فیس

نگاهمون میکرد! خع!!!!!! ک قلقلکی نیست!

من که زودتر از همه به خودم اومد پریدم سمت در ولی کلید نبود!

اهورا: باشه کاریتون ندارم فقط به دختره باید زنگ بزنین بگین کار شماها بود!

با این حرفش توجه هر سه تامون به سمت لپ تاب جمع شد که ببینیم دختره چی جواب داده... سه تایی هجوم بردیم

سمتشی

دختره: وای اهورا جون منم ازت خوشم میاد خیلی وقتم هست تو نختم اوکی فقط

جاست فرند؟ یا عروسیو...

اهورا با عصبانیت

زود اینو جمع کنین تا بچمونم به دنیا نیاورده...

یه جووری شدم... ولی توجهی نکردم

با کلی خنده و شوخی زنگ زدیم به دختره و همه چیو توضیح دادیم بدبخت صداسش گرفته بود کلی دعوا و نفرینمون کرد

که چرا با احساسات دخترنش بازی کردیم!

تهشم گفت

...خیلی بی شعورین!

و قطع کرد

من: بله بله!

شلینا باناز ادای دختره رو در آورد:

...وایییییی خدا بگم چیکار تون کنه من با کلی ذوق زنگ زدم به دوستانم! وای آبروووووووم

موقع گفتن آبروم یه قریم به کمرش داد

منو رویا پوکیده بودیم از خنده یهو صدای ویلیام اومد:

...شیطونک من نیگا پدر سوخته چه قریم میده

بعدم دستاشو باز کرد شلینا دو بیبیید بغلش

احساس کمبود محبت میکنم!

رویا هم با کلی ناز و ادا و شکلک در آوردن برا شلینا رفت تو بغل ویلیام!

ویلیام تا دید من دارم مٹ بی کسا نیگاشون میکنم دستاشو بیشتر باز کرد با چشماش اشاره کرد که منم برم بغلش

آخ جوووووون باکله رفتم

اهورا : لوسا!

ویلی : هوی! دختر باس همینجوری باشه!

آرش از دم در

_اتیش روشن کردم مامان! بدوین بیان اهورا گیتار تو بیار!

اهورا رفت توی اتاقش ما هم از در پشتی رفتیم توی ساحل

همه نشستیم دور اتیش

چند دقیقه بعد اهورا با یه گیتار اومد

روبا: اهورا یه دست آواز بخون داداشی بزا شاد شیم

اهورا: مگه من ملیجکتیم که شادت کنم اصلا ملیجک عمته!

شلینا: عوا راس میگه اون عمته که ۲۴ ساعته هر هر میکنه ها خیلی شبیه دلکاس

همه نگاهش کردیم

شلینا: خوب چیه راستشو میگم زن گنده بلد نی نیششو ببند!

اهورا خندید و گیتارو گرفت تو دستش و بدون فکر شروع کرد به زدن:

سردی ولی کنار تو

با شعله ها هم نفسم

شبی کویری ام ولی

با تو به بارون می رسم

تلخی ولی با بودنت

دیونه می شم دم به دم

شیرینی زندگی رو

نفس نفس حس می کنم

ساکتی اما تو چشات

غوغای نور و شبنمه

می ترسم از رسیدنه

آینده ای که مبهمه

با تو یه دنیا شادی ام

اگرچه دور و بی کسم

از خشکی نگاه تو

به مرز دریا می رسم

به مرز دریا می رسم

دریا خود خود تویی

رفتم طرف پنجره

واقعا دریا توی شب ترسناکه

سیاهه سیاه!

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم شماره خونه رو گرفتم و طاق باز ولو شدم رو تخت

میدونستم مامانم الان بیداره

نیم ساعتی با مامان حرف زدم

مامان: نیستی خونه انقدر آرومه!

خندیدم

_حالا این خوبه یا بد؟

_از به لحاظ خوبه که آرامش داریم خدارو شکر! ولی خب عادت کردیم به شیطونیات!

یکم دیگه حرف زدیم و خدافظی کردیم

بر خلاف همیشه که تا دراز میکشیدم بیهوش میشدم امشب خوابم نمیبره

زل زدم به سقف

صدای اهورا هنوز توی گوشم بود

رویا راست میگه باید خواننده میشد!

صورت جذابش جلوی شعله های آتیش اومد توی ذهنم

نا خوداگاه نیشم باز شد

بالشت جفتم رو برداشتم و کوبوندم توی صورتم و بعد از چند دقیقه خوابم برد

وای اینجا کجاست!

وسط به کویر درندشت بودم با یه شتر تنهای تنها اینقد گرم بود که جون آدم در میومد

داشتم از تشنگی هلاک میشدم

شتره گفت: افرا میخوای بهت نفس مصنوعی بدم تا نمیری از تشنگی؟

چه ربطی داره شتر!!!

بعدم سرشو آورد جلو که از خواب پریدم

شترررررر آخه شترررررر!!!!

وای همه جا تاریکه چرا اینقد من تشنمه خدا! داشتم میمردم از تشنگی

دهنم خشک خشک بود!

رفتم پایین بی سر و صدا رفتم توی آشپزخونه

اصلا حواسم نبود داشتم به عادت همیشگیم با پارچ آب میخوردم که یهو ندا اومد:

_با پارچ آب نمیخورن ها!

واااای به حرف مامانم گوش نکردم ازراعیل اومد سراغم!! خدایا توبهههه!

برگشتم طرف ندا... خاک این که اهوراس!
نشسته بود پشت میز و سرش رو گرفته بود بین دستاش
_ چرا تو تاریکی نشستی؟ بزار چراغو روشن کنم
اهورا:

_____ه روشن نکنا سرم درد میگنه!
چشمام به تاریکی عادت کریه بود میتونستم صورتش رو ببینم... پیشونیش عرق کرده بود... رفتم جلو
_ مسکن خوردی؟
_ آره...

دوباره صورتش از درد جمع شد... دستش رو روی شقیقه هاش فشار داد... سر دردش میگرنیه ظاهرا!
_ دراز بکشی بهتره!
به سختی بلند شد از آشپزخونه رفت بیرون
وسط راه ایستاد دستش رو تکیه داد به دیوار
سریع رفتم زیر بازوش رو گرفتم
با تعجب گفتم
_ چرا انقد داغی!!!!

بردم نشوندمش روی کاناپه خودم نشستم
آرنجش رو به زانوهایش تکیه داده بود و محکم سرش رو فشار میداد... فکر کنم میگرن داره!
پاشدم برم براش مسکن بیارم که صدام کرد
_ افرآ؟

برگشتم طرفش
_ بله

چند لحظه مکث کرد... انگار نمیدونست بگه یا نه...
_ میشه... سرم رو ماساژ بدی؟

با چشمای گشاد شده نگاش کردم که سرش رو انداخت پایین...
وای منظورم رو بد برداشت کرد!
سریع گفتم

_ باشه!

سرش رو آورد بالا با لبخند دردناکی نکام کرد
تصمیمم رو گرفتم نشستم کنارش... خم شد دراز کشید... ولی جای اینکه سرش رو بذاره کنارم گذاشت روی پام!
چشماش رو بست...
نفس عمیقی کشیدم و با دوتا انگشتم شقیقش رو ماساژ دادم...

چشماش رو بسته بود چند دقیقه یه بار یکم اخماش میرفت توهم ولی بعدش آرام شد... بعد از نیم ساعت از نفسای

منظمش فهمیدم خوابش برده

توی خواب دقیقا مثل بچه ها میشد...

آروم سرش رو از روی بان بلند کردم... یکی از کوسنای کاناپه رو گذاشتم زیر سرش و بلند شدم

رفتم توی یکی از اتاقای طبقه پایین که خالی بود... چون خیلی تاریک بود چراغ رو روشن کردم... دکور سبز و خاکستری

داشت... پتوی روی تخت رو برداشتم و رفتم بیرون... آرام انداختمش روی اهورا... نگاه دیگه ای بهش انداختم... خوابه

خواب بود!

با قدم های آرام از پله ها رفتم بالا... همین که چشمم به تخت خورد چشمم خمار شد... چراغ رو خاموش کردم و

شیرجه زدم روش...

وای باورم نمیشه! امروز نه خوابی دیدم، نه شلینا بیدارم کرد، نه گوشیم زنگ خورد!

مگه داریم مگه میشه؟!

پریدم هوا

_ به به چه روز خوبی!

با یه حال خوب پا شدم بعد شستن دست و صورتم لباسمو عوض کردم یه بلیز شلوار بنفش پوشیدم رفتم پایین که دیدم همه

بیدارن!

من: سلام سلام سلام

همه با هم: سلام

من: به به چه هماهنگ ایول بابا! چه عجب کسی بیدارم نکرد؟

شلینا با دلخوری:

_ اهورا نداشت کسی از ۱۰۰ متری اتاقت رد شه گفت شبو نخوایدی!

تازه یاد دیشب افتادم!

من: دستش درد نکنه!

نشستم پیش شلینا

شلینا: امروز بریم شهر بازی؟

اون چشای خوشگلشم کرد مثل گربه شرک

رویا: وای آره ولی الان نه ها شب بریم اوکی؟

ویلیام: پام ولی باید بریم خطرناک ترین بچه بازی در نیارینا!

من: پس باید سوار ماشین تو بشیم! جای وسایل شهر بازی!

همه خندیدن

ویلیام که دید همه بیکار نشستیم و منتظریم تا عصر شه، رفت سمت یکی از اتاقا و بایه صفحه شطرنج اومد

اهورا: آرش روانی آخه اینم پیشنهاد بود؟

_اوهوم

یکم که بهتر شدم رفتم توی آشپزخونه صورتم رو شستم

همه یاد شکمامون افتادیم و چون ساعت چهار ظهر بود من شلینا یه نیمروی خوشمیل درس کردیم

باورتون همیشه با گوجه برا نیمرو گل و... درس کردیم و کلی تزیین کردیم ولی نامردا همه رو خوردن!

از گلوتون پایین نره!

(وجی وارد میشود!

افرا دیوونه درست کردی که بخورن!

شما خفه!)!

بعد از اینکه حسابی ته نیمرو رو در آوردن بالاخره از ماهیتابه بدبخت دل کندن!

رویا و آرش و ویلی در حالی که سرش توی گوشیش بود به طرف اتاقاشون رفتن

من: عه میخواستیم بریم لب دریا!

آرش: من باید بخوابم واسه عصر سر حال باشم!

رویا: منم دارم میمیرم دیشبم تا ۴_۵ تو فیسوک بودم! فعلا!

ویلی هم فارغ از دنیا فک کنم اصلا نشنید! همون اول رفت

شلینا: خب خودمون میریم!

من: باشه

با اهورا از در پشتی رفتیم بیرون

تا پامون رو گذاشتیم بیرون رطوبت شدیدی به پوست صورتم برخورد کرد

با اخم گفتم

_چقد امروز هوا شرجه!

اهورا: توی این فصل عجیبه! معمولا تابستون اینجوریه!

شلینا داشت قدم میزد و هندفیری تو گوشش بود با اون فاصله صدای آهنگ رو منم میشنیدم!

اهورا داشت با موبایل حرف میزد منم چهارزانو نشسته بودم روی شن ها و به دریا زل زده بودم

دلیم واسه مامان بابا خیلی تنگ شده بود، ۲_۳ روز بود که ندیده بودمشون...هرشب با مامان حرف میزدم

2_1 بار سام زنگ زده بود ولی وقتی دید جواب نمیدم بیخیال شد

انگار وقتی سودا رو دیدم سام هم تموم شد!

یه احساس چندین و چند ساله توی چند لحظه دود شد رفت هوا! هه جالبه واقعا

دیگه به خودم اعتماد ندارم!

وقتی سالای قبل رو مرور کردم به این نتیجه رسیدم که حسی که به سام داشتم یه جورایی فقط یه تلقین بوده...از

دبیرستان شروع شد دیگه...توی اون سن بیشتر هم سنام از این حرفای میزدن...یکی مینشست گریه میکرد که من فلانی

رو دوست دارم نمیتونم بهش بگم...یکی میگفت این یکی بهم خیانت کرده و...
منم که خنگ!

خوب یادمه دقیقا از کجا شروع شد...یه روز که یکی از دوستانم ازم پرسید تو کسی رو نداری؟؟ ناخودآگاه گفتم دارم!!
با اینکه خودمم نمیدونستم کی رو میگم!

همینجوری الکی سام اومد توی ذهنم...خودم یه حس بچه گانه و بیخود رو ایجاد کردم و بهش پر و بال دادم که حتی
بعضی وقتا باعث آزارم میشد!

ناخودآگاه ذهنم رفت طرف اهورا...نگاش کردم...هنوز داشت با موبایل حرف میزد...از همون کلمات اولش معلوم بود
همکار شه...نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه وقتی هست احساس امنیت میکنم...با اینکه خیلی شیطونه و سر به سرم میذاره
ولی همیشه هوام رو داره...

یهو دیدم ایستاد! همزمان که حرف میزد مشکوک به سمت شلینا نگاه میکرد
به شلینا نگاه کردم...معمولی بود!...ولی یکم که دقت کردم دیدم رنگش پریده! استخون ترقوش برجسته تر شده بود و
وقتی نفس میکشید بدتر میشد!

با تعجب نگاش کردم

یکم که گذشت اخماش رفت تو هم...دیگه راه نمیرفت روش رو کرد طرف دریا...انگار نمیخواست ما بفهمیم!
ولی از پشت سر هم معلوم بود طبیعی نفس نمیکشه!

اهورا به کسی که پشت خط بود چیزی گفت گوشیش رو گذاشت توی جیبش
و رفت طرف شلینا...منم با کنجکاوی رفتیم بینم چشه!

اهورا: شلی! بینمت!

شلینا یکم مکث کرد بعد روش رو کرد به اهورا!

اهورا: وای...

با تعجب مثل خنگا نگاهشون میکردم

اهورا: من اصلا یادم نبود خودت چرا نگفتی؟ خوبی؟؟

شلینا بدجور رنگش پریده بود و تند تند نفسای کوتاه میکشید جوری که خس خس میکرد!
چند لحظه بعد اولین قطره اشک از چشماش جاری شد...رفت توی بغل اهورا و چیزی نگفت

میخواستیم بپرسم چی شده که با صدای کسی حرفم توی کلوم موند

_ چیزی شده؟

برگشتیم طرف صدا...به پسر ۲۹_۳۰ ساله...توی همون لحظه ی اول یه کلمه اومد توی ذهنم! جانی دپ! خیلی شبیهش
بود!

منتظر جواب ما نشد اومد طرف شلینا...اهورا یه جوری نگاش میکرد!

از اهورا جداسی کرد...یکم نگاش کرد

پسره: چقد بد نفس میکشی!

آروم نشوندش روی زمین

پسره: بینمت! آسم داری؟؟

شلینا سرش رو به معنی آره تکون داد

وای نه!

پسره: دختر خوب توی این هوا نباید از خونه بیای بیرون!

اهورا: شما پز شکید؟

پسره در حالی که آروم کمر شلینا رو ماساژ میداد گفت

...بله متخصص داخلی هستم... این هوای مرطوب برای این دختر سمه!

اهورا کلافه نفسش رو فوت کرد و گفت گفت

...اصلا یادم نبود!

پسره: مال همین ویلا هستید؟

اهورا: آره

پسره: نباید بیشتر از این اینجا بمونه!

پسره آروم شلینا رو بلند کرد... الهی بمیرم نگاه کن اشکاشو!

چشماش ملتهب شده بود ولی مال گریه نبود!

پسره شلینا رو بغل کرد و با اهورا رفتن طرف ویلا منم پشت سرشون

هنگه هنگ بودم!

پسره شلینا رو نشوند روی کاناپه

...بهتری؟

شلینا: اوهوم

نشستم جفتش

من: خوبی خوشگلم؟

...اوهوم

سرش رو گذاشت روی شونم و چشماش رو بست

هنوزم نفسش خسی خسی میکرد

اهورا که وسط راه یهو غیثی زده بود تند تند از پله ها اومد پایین... یه اسپری تو دستش بود...

سرش رو برداشت چند بار تکونش داد بعد دادش دست شلینا...

شلینا دوتا پاف زد که پسره گفت

...بیشتر!

دوتا دیگه هم زد اسپری رو پرت کرد رو میز دوباره سرش رو روی شونم گذاشت و چشماش رو بست!

پسره از بلند شد

اهورا: ممنون از کمکتون!
_ خواهش میکنم وظیفه بود
اهورا دستش رو گرفت طرف پسره
_ اهورا سلطانی هستم
پسره باهاش دست داد
_ برسام... برسام اصلانی!
همونطور که میرفتن طرف در اهورا گفت
_ همین ویلای بغلی؟!
_ بله!
_ تا جایی که یادمه آقای اصلانی فقط به دختر داشت؟
_ پدرم رو میشناسید؟
از سالن رفتن بیرون و دیگه جواب اهورا رو نشنیدم
نیم ساعت گذشت ولی حال شلینا هیچ تغییری نکرده بود
با تعجب گفتم
_ چرا هیچ تاثیری نداشت!
شلینا با بیحالی
_ نمیدونم!
ربع ساعت دیگه هم گذشت ولی نه حال شلینا بهتر شد نه اهورا اومد
رویا و ویلی و آرش هم که انگار خواب به خواب رفته بودن!
حال بد شلینا اعصاب منم به هم ریخته بود... گوشیش رو از روی میز برداشتم و دنبال اسم اهورا گشتم... پیداش کردم
اهورا: بله
_ اهورا حال شلینا اصلا تغییری نکرده بهتر نیست ببرمش بیمارستان؟
_ صبر کن الان میایم!
و قطع کرد
طولی نکشید دوباره با همون پسره که اسمش برسام بود اومدن داخل
برسام نشست کنار شلینا
_ چیشد بهتر نشدی??
شلینا سرش رو به علامت نه تگون داد
برسام: ای بابا!
یکم فکر کرد و گفت
_ از آمپول که نمیترسی!؟

شلینا: نهج!

برسام: خيله خب!

پاشد رو به اهورا گفتم

بريم من آمپول بنويسم براش برو داروخونه بگير!

بريم!

و رفتن بيرون

تعجبی نکردم که لحنشون صمیمی شد! اکثرا پسرا همینجورین

شلینا تو بغلم خوابش برد منم به دسته ی مبل تکیه دادم

بی هدف به در دیوار نگاه میکردم نمیدونم دنبال چی میگشتم!

ذهنم کشیده شد سمت اهورا...یه جورى نگران شلینا بود انگار دختر خودش حالش بد شده!

واقعا خیلی مهربونه!

همون موقع در ویلا باز شد و اهورا اون پسره اومدن داخل

باز وجی اومد!

(برسام عزیزم برسام اسم داره بنده خدا

باش تو هم هی دخالت میکنی!)

اهورا به منو شلینا نگاه کرد بعد به همون پسره...

(برسام!)

باش بابا

اهورا: چیکار کنیم این که خوابه!

برسام یه نگاه به شلینا کرد و گفت

وقتی بیدار شد اگه هنوزم حالش بد بود بگید پیام آمپولشو بزنم

اهورا سرشو تگون داد و گفت

چشم حتما، ممنون بابت کمکت

برسام در جواب گفت: خواهش میکنم این چه حرفیه وظیفه ی ما پزشکا همینه ولی باز هم تاکید میکنم که تو هوای

شرجی بیرون نره و اشش سمه!

اهورا هم دستی به شونش زد و گفت:چاکرم چشم حواسمونو میدیم

برسام لبخندی زد و گفت

شمارم رو سیو کن چیزی شد زنگ بزنم پیام!

اهورا یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت

من مثل تو نیستم شمارت رو هنوز دارم!

از حرفش سردر نیابدم و بهش فکر نکردم...برسام در جواب اهورا خندید و دوتایی رفتن بیرون

یه نگاه به شلی انداختم... کمرم درد گرفته بود
اهورا اومد داخل... یه نگاه به وضع من کرد... اروم گفت
_ اذیتی؟! _

با سر بهش گفتم نه

_ بزار ببرمش تو اتاقش

با بی حالی گفتم

_ باشه ولی حواستو بده بیدار نشه

سرشو تگون داد اومد با احتیاط شلینا رو بغل کرد و رفت

بعد از دو دقیقه برگشت رفت تو آشپزخونه

از همونجا با صدای نسبتا بلند گفت

_ نسافه میخوری؟ _

_ آره مرسی

بعد از پنج دقیقه با دوتا لیوانه بزرگ و خوشگل اومد

همون موقع رویا از پله ها اومد پایین

من: ساعت خواب! بیشتر میخوابیدی!

خندید و گفت

_ دیشب اصلا نخوابیدم!

یه نگاه سرتاسری به سالن انداخت و گفت

_ شلی کو؟ _

اهورا: خوابه

چشمای رویا گشاد شد

رویا: خواب؟؟؟ ظهر؟؟؟ شلینا؟؟؟

اهورا: بعدا خودش برات تعریف میکنه!!

با رویا و اهورا در سکوت کامل نشسته بودیم که ویلیام اومد... دید که ما ساکتیم رفت سمت اتاقش و بایه آلبوم قدیمی

خوشگل برگشت اومد و نشست بین منو اهورا... شروع کرد به ورق زدن آلبوم داشت آروم آروم ورق میزدو در این حین

به ما توضیح میداد این عکسو کی و کجا گرفته یا عکس مال کیه

داشت صفحه ها رو ورق میزد که رسید به عکس یه پسر بچه خوشگل و مامانی

من: وای خدا!!!!!! این چه نازه بگیری بخوریش! کیه؟

رویا: اهوراس دیگه!

اهورا با لبخند به قریون صدقه رفتنای من نگاه می کرد منم که فهمیدم اهورا بوده دیگه خیلی چرتو پرت نگفتم!

ویلیام به عکسش نگاه کرد یکم خندید

بعدم گفت : پدر سگ به همون داماد خر من رفته که اینقدر مثل باباش بانمکه!

همینجوری داشتیم با هم آلبومو ورق میزدیمکه رسیدیم به عکس یه دختر که کپی برابر اصل من بود
هنگ کردم!

همه سکوت کردن!

داشتم کپ میکردما!

ویلی یه نگاهی به عکس انداخت... لبخند تلخی زد

ویلیام : اینم سارا... دختر کوچولو یه نه تغاری من

چند لحظه سکوت کرد... انگار که تو ذهنش داشت خاطر اتشو مرور میکرد

_ سارا از همه شماها شیطان تر بود و عاشق پزشکی ! خلیم درسخون بود به زحمت و تلاشای خودش پزشکی قبول شد

سال آخر بود و داشت دوره انترنیشو میگذروند

یه روز یه مریض بدحال اومد تو بیمارستان که مشکل قلبی داشت ، تنها اومده

مشکل قلبیش خیلی جدی بود و حالش اصلا خوب نبود...

سارا که تو اورژانس دیدش سریع بستریش کرد و درخواست داد برای عمل پیوند قلب

به خواطر تنهایی نیما خیلی نگرانش بود و دلش براش میسوخت

بیشتر از هر مریضه دیگه ای برا نیما وقت میداشتو همیشه هواسو داشت

نیما خیلی پسر خوبی بود تا زمانی که نوبت عمل نیما برسه و قلب مورد نظر پیدا شه نیما و سارا کل روزو باهم بودن و

باهم زمان میگذروندن یعنی دقیقا ۶ ماه!

دختر کنجگاو ی بود و میدونستم تا ته زندگی نیما رو نفهمه و لش نمیکنه!

میرفت اتاق نیما و ساعت ها باهم صحبت میکردن تا اینکه حس کردم احساسشون نسبت به هم متفاوته دیگه اون حس قبل نیست!

سارا عاشق نیما شده بود یا بهتره بگم ، نیما شده بود همه ی زندگیش

هر روز که به روز عمل نزدیکتر میشدن سارا بی تاب تر میشد و نیما کم حرف تر ، دیگه کمتر سارا رو رو حس میکردم!

ته تغاریمو نمیشناختم... دیگه خبری از سارای شیطان قبل نبود ، شده بود یه آدم بی حوصله و کم حرف و هر حرفی هم

میزد مربوط میشد نیما!

جوری دیوونش بود که نمیتونستم یه کلمه تذکر بدم راحت به کسی اعتماد نکنه!

همه چیز به همین منوال گذشت تا روز عمل رسید... اونروز سارا خیلی بی تاب بود

کل روزو فقط ساکت بود و اشک میریخت... بعد از یه عمل بیستو چند ساعته نیما رو آوردن بیرون

عملش عالی پیشرفت و وضعیتش کاملا نرمال بود

سارا شد سارای قبل ، یه مدتی نیما بستری موند تا حالش خوب شه وقتی که چند روز به مرخص شدنش مونده بود سارا

گفت که میخواد پیش نیما باشه ، اونشب سارا خیلی خوشحال بود و همش شوخی میکرد کل شب رو با نیما حرف زده بود

همون شب یه لخته کوچیک خون ، جون نیما رو گرفت...

سارا داغون شد، تو به شب از هم ریخت شده بود روح سرگردون تا اینکه وصیت نامه نیمارو دید!

هیجانم رفته بود بالا انگار که رسیدم جای حساسی به رمان!

سریع گفتم

_ خب خب!

نگام کرد... تلخ خندید و ادامه داد

_ نیما نه تنها بی کسی نبود، بلکه تنها پسره یکی از خانواده های اصیل و اشرافی تهران بود

نیما همه ثروتشو به نام سارا کرده بوده و همه حسای درونشو گفته بود و ضبط کرده بود برای سارا... سارا دیگه داشت

دیوونه میشد اصلا حالش خوب نبود کم حرف شده بود و غذا نمیخورد تا اینکه اینقدر بدنش ضعیف شد که با یه

آنفلوآنزای ساده پر کشید...

کپ کرده بودم، پس اونروز واسه همین منو دید تعجب کرد!

بیچاره سارا... سخت عشقش رو از دست داد!

ویلیام برگشت طرفم... چند لحظه توی چشمم زل زد... دستش رو آورد بالا و آرام روی صورتم کشید!

تازه متوجه صورت خیس از اشکم شدم...

سریع اشکام رو پاک کردم

_ متاسفم!

لبخند تلخی زد و گفت

_ حالا با وجود تو یاد سارای خودم میوفتم... وقتی هستی دلتنگیم یادم میره...

یهو من رو کشید توی بغلش!

تازه فهمیدم رویا و اهورا نیستن

_ همیشه باشی افرا! باشه؟!... نذار نبود کامل سارا رو توی زندگیم حس کنم!

چیزی نگفتم... چی میتونستم بگم...

هممون به جز شلینا که خواب بود رفته بودیم لب دریا

اهورا که همون اول چند متر اونورتر رفته بود داشت با برسام گپ میزد

اینام شدن رفیق جینگ!

گوشیمو در آوردم بینم ساعت چنده دیدم طرفای ۷ بود!

یهو یادم اومد قرار بود بریم شهر بازی!

وای دیر شد که!

اومدم بلند به همه یاد آوری کنم که یاد شلینا افتادم... بهتر بذار یادشون نیاد!... با این وضع که نمیتونه بره بیرون!

ویلی طبق معمول سرش توی گوشیش بود

رویا اومد پیشم

_ افرا... من دارم میمیرم از فضولی! جون من بگو شلینا واسه چی خوابید؟!

خودم رو زدم به اون راه

_ خب... خسته بود خوابید دیگه مگه چیه؟؟

رویا: شلینا کوه هم کنده باشه ظهر عمرا بخوابه!

لبام رو روی هم فشار دادم...

_ راستش... چیزه...

_ اه بگو دیگه!

_ خب...

_ من نمیدونستم شلینا آسم داره ، اهورا هم حواسش نبود ، هوا رو هم که میبینی امروز چجوریه! خب شلینا با ما اومد

بیرون و...

حرفم رو قطع کرد

_ وای افرا... وای...

ترسیدم... تند تند گفتم

_ الان خوبه!!!

_ ویلی بفهمه میکشتون!

_ من چیو بفهمم؟!

وای ننه صدای ویلیام بود! با ترس برگشتم سمتش

دیگه نمیشد پیچونم!

_ اممممم... خب... چیزه... ش... شلینا

_ شلینا چی؟؟؟

تند تند گفتم

_ عصر اومدیم لب دریا هوا شرعی بود حالش بد شد!

بعد یه نفس عمیق همراه با ترس کشیدم

یه اخمی کرده بود که فاتحه خودم و اهورا رو خوندم!

ویلیام با داد : اهووور!!!! شلینا یه مو از سرش کم شه میکشمت!

بعدم دوید سمت ویلا

همه با ترس دنبالش رفتیم تا بالا توی اتاق شلینا که دیدیم سر شلینارو گفته تو بغلشو داره قریون صدقتی میره

ویلیام : قریونت برم خوبی؟؟

شلینا : من خوب خوبم عشقم اگه برم شهر بازی بهتر میشما!

ویلیام یهو عصبانی شد!

_ تا هوا درس نشده نمیذارم پاتو از در بزاری بیرون بعد تو میگی شهر بازی؟

شلینا با لحن لوس و چشای گریه ی شرک گفت

__ پس چیکار کنیم؟! من حوصلم پوکید!

برسام: تو که همیشه بری بیرون! من ۲ تا فیلم ترسناک تازه گرفتم میخوان ببینیم؟ (اینوووو اینقد صمیمی شد میخواد فیلم ببینه!

من: وجی بیخیال شو فکرش خوبه!)

شلینا: اوهوم خوبه

برسامو اهورا که دیدن شلینا خوشحال شده بدو رفتن بساط فیلمو آماده کنن!

پشت سرشون رفتیم بیرون

رویا: این پسره کیه؟

شلینا با ذوق گفت

شلینا: جانی دپ ایرانی! فرشته نجات خوشتییم!

ویلیام: چشمم روشن!

رویا: با خان داداش منم چه صمیمی شدنا!

__ برسام پسر آقای اصلانیه!

رویا یکم فکر کرد... سرش رو به دو طرف تگون داد و گفت

__ نمیشناسم!

همون موقع آرش در حالی خمیازه میکشید از کنار ما رد شد رفت دستشویی...

من: این تا الان خواب بووود؟!!

شلینا: مارم اصلا ندیدها!

رفتیم پایین روی کاناپه جلو تلوزیون نشستیم اهورا و برسام اومدن

برسام فیلم رو گذاشت و نشست کنار ویلی

شلینا هم همون اول پرید توی بغل ویلی

اهورا هم نشست اون سر مبل سه نفره ای که من این سرش بودم

آرش از پله ها اومد پایین

اهورا: بههه چه عجب بیشتر میخوابیدی داداش!

آرش: نه دیگه سعی کردم ولی خوابم نیومد

اهورا: برسام آرش. آرش برسام!

برسام باشد با آرش دست داد

__ خوشبختم

__ همچنین آقای کیانی!

اهورا: آرش رو که میشناسی قدیمی ترین دوستمه، آرش برسام یکی از دوستای قدیمیمه که بعد از چند سال امروز

اینجا دیدمش!

احسان نشست پیش برسام... فیلم که شروع شد دیدم...

واهاهاهاهای ننههههههه این که کینس!

کینه ۳! خاک تو سرم من امشب خوابم نمیره!

سریع یکی از کوسن های کاناپه که جفتم بود رو برداشتم محکم بغل کردم

اهورا: اینجوری حال نمیده چراغارو خاموش کنیم بهتر نیست؟

نگاش کردم دیدم با یه لبخند شیطانی داره من و رویا رو نگاه میکنه!

ویلی: آره پیر خاموش کن

اهورا سریع رفت همه چراغارو خاموش کرد اومد نشست

زیر لب گفتم

_دارم برات صبر کن!

یه نگاه تهدید آمیز بهش کردم که خندید...

دوباره محکم بالشت رو بغل کردم و زل زدم به تلوزیون...

اولاش مثل آدم بود ترسم نداشت ولی تا دخترا رفتن تو خونه متروکه دلم ریخت

بالشو محکم بغل کردم و هر دفعه که میترسیدم بیشتر از قبل فشارش می دادم

فک کنم قیافم دیدن داشت، برگشتم ببینم بقیه هم میترسن که چشمم افتاد به ویلیامو شلینا

چنان با عشق به فیلم نگاه میکردن انگار کارتونه، چشم از صفحه تلوزیون برنمیداشتن!

اوه اوه برسامووووو! ریلکس به فیلم نیکا میکرد بعد یه ژستی گرفته بود انگار خودش فیلمو ساخته!

آرش که طبق معمول فقط میخورد من نمیدونم این اینهمه میخوره چرا چاق نمیشه??

رویا ام که کنارش بود بدبخت سرشو کرده بود تو بالش و لحظه شماری میکرد فیلم تموم شه

همین که سرمو برگردوندم سمت تلوزیون احساس کردم قلبم ایستاد بعد دوباره تند تند زد!

فکر کنین دختره گوشیش افتاد زیر تخت خم شد برداره یه دست آبی زشت دستشو گرفت!

دیگه تا گردن توی بالشت بودم!

یه دفعه صدای جیغ به دختر اومد که دیگه طاقت نیاوردم و اتفاقی که نباید میوفتاد، افتاد

یه جیغ بنفشششش کشیدم

خداروشکر شلینا هم جیغ کشید و کار من غیر عادی نبود ولی قطعاً جیغ من بلند تر بود

سنگینیه نگاهی رو حس کردم... چشم چرخوندم دیدم اهورا روش به منه... صدای فیلم زیاد بود ولی تونستم لب خونی

کنم... گفت

_میترسی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم... خندید و چشماش رو به علامت ترس روی هم گذاشت... دیگه به این فکر نکردم که

خندش تمسخر آمیز بود یا نه... اطمینانی که بهم داد، حس کردم آرامش رو توی دلم تزریق کرد... خدایا حتی نگاهش

!!! چقد یه آدم میتونه انرژی مثبت داشته باشه! یعنی توی خوشنون منبع آرامش اونه؟!!

دیگه زیاد نمیتیرسیدم...محو فیلم بودم همش منتظر یه صحنه ترسناک بودم
هر جاش که احتمال میدادم ترسناک باشه سرم رو توی بالشت قایم میکردم...اگه ترس از ضایع شدن نبود همون اول ول
میکردم میرفتم!

دختره توی حموم بود یهو دید موهای داره میریزه ، جنبه با اون موهای بلند سیاه زشتی پشت سرش ظاهر شد!
قلبم ریخت دوباره سرم رو فرو بردم توی بالشت جوری که حس کردم دماغم له شد
دیگه جرعت نکردم سرم رو بیارم بالا
_ترس تموم شد!

صداش از جفتم بود...به خاطر خاص بودن صداش توی اون حالت هم تونستم تشخیص بدم اهوراس
تیتراژ پایانی رو که دیدم یه نفس رااااااااااااحت کشیدم
رویا مثل فشنگ پرید چراغرو روشن کرد ، رنگش مثل گچ شده بود همه تا دیدنش زدن زیر خنده!
منم وضعم بهتر از اون نبود

سریع پریدم تو دستشویی صورتم رو شستم
حتی نمیتونستم زیاد تو آینه نگاه کنم ، ای تو روح برسام!
یه شب بخیر سر سری گفتم و رفتم بالا...

تو جنگل بودم اونم تو تاریکی ، تنها داشتم راه میرفتم
صداهای عجیب غریب میومد یه صداهایی مثل صدای تو فیلم ترسناکه!
بازو هام یخ کرده بود

رسیدم به یه ویلایی که چراغاش روشن بود
یهو یه موجود آبی لاغر با موهای عجیب غریب پرید جلوم
چنان جیغی کشیدم که از خواب پریدم!
ضربان قلبم رو ۲۰۰۰ بو داشتم سگته میکردم همه جام خیس عرق بود
با ترس دور و برم رو نگاه کردم
موقعیتم رو که یادم اومد نفس راحتی کشیدم...

از ترس گلوم خشک شده بود...همیشه همینطور بود هر وقت فیلم ترسناک میدیدم تا دو سه شب کابوس میدیدم...بر
اموات صلوات برسام...

حتی نفسم هم میلرزید...سعی کردم خودم رو آرام کنم...یکم که بهتر شدم در حالی که هنوز کمی میلرزیدم با یه حال
بد به زور از تخت اومدم پایین ، بی سر و صدا در رو باز کردم
سعی کردم فقط جلوی پام رو نگاه کنم و به راه رفتن دقت کنم تا به خاطر تاریکی از توهمای احتمالی جلوگیری کنم
داشتم سریع میرفتم طرف آشپزخونه تا زود چراغ رو روشن کنم که خوردم به یه جسم...متحرک بود...هموت لحظه از

سر تا پام یخ زد و تا خواستم جیغ بگشتم دستی روی دهنم قرار گرفت
وای این دیگه جنه مطمئنم
جنه با یه صدای بم تو گوشم گفت: ساکت اهورام! الان همه رو بیدار میکنی!
عه جن نیست! نفس عمیقی کشیدم... اه آخه آدمم انقد ترسو!
دستش رو از روی دهنم برداشت
_چی شده؟
آروم گفتم
_کابوس دیدم... حالم خوب نیست...
چند لحظه نگام کرد... دستم رو گرفت کشوند توی آشپز خونه... نشستم پست میز و سرم رو گرفتم بین دستام... لیوان
آبی جلوم قرار گرفت
با نگاهم ازش تشکر کردم و دستش گرفتم یه جرعه خوردم... لیوان رو گرفتم بین دستام و بهش خیره شدم...
_تو چرا بیدار شدی؟
اهورا: بی خوابی زده گبه سرم
خوشحال بودم که بیداره و خدا رو شکر کردم
بقیه آب رو خوردم و لیوان رو گذاشتم روی میز
_نمیخوابی؟
سرم رو تگون دادم
_دیگه خوابم نمیره
یکم فکر کردم... سری تگون داد و گفت
_برو دم در پشتی الان میام!
و از آشپز خونه رفت بیرون
پاشدم رفتم آخر ویلا و تکیه دادم به در تا بیاد
چند لحظه بعد با کیف گیتارش اومد
وای عجب فکری!
با خوشحالی به گیتار نگاه کردم... با ذوق بدون توجه به اینکه ساحل خیلی تاریکه سریع پریدم بیرون... چشمم به دریای
سیاه که افتاد متوقف شدم... میخواستم بایستم تا اهورا جلو تر راه بره که همون لحظه چراغ رو روشن کرد... حالا بهتر
شد... رفتم نشستیم روی شن ها
گیتارش رو بغل کرد دستی رو سیم هاش کشید و گفت
_خب چی بخونم برات؟
خندیدم و گفتم
_نمیدونم هر چی خودت دوست داری!

یکم فکر کرد... سرش رو تکون داد و شروع کرد... چشمام رو بستم و توی ریتم آهنگ غرق شدم...

"_امشب

می خوام بری بدون من

خیسه

چشای نیمه جون من

حرفام

نمیشه باورت چیکار کنم خدایا...

راحت

داری میری که بشکنم

عشقم

بزار نکات کنم یه کم

شاید

باهم بمونه دستای ما..

به جون تو

دیگه نفس نمونده واسه ی من

نرو تو هم دیگه دلم رو نشکن

دلم جلو چشات داره میمیره...

نگام نکن

بذار دلم بمونه روی پاهاش

فقط یه ذره آخه مهریون باش

خدا ببین چجوری داره میره..."

چشمام رو باز کرده بودم و به شن ها زل زده بودم... به هیچ چیز چون صداش نمیتونستم که فکر کنم! هیچ چیز!

"تو رو خدا

ببین چه حالیم نگو که میری

دلم می خواد که دستمو بگیري

نرو بدون تو شکنجه میشم

پیشم بمون دیگه چیزی نمیگم آخریسه

کسی واسم شبیه تو نمیشه

بمون الهی من واست بمیرم..."

صدای گیتار قطع و اهنگ تموم شد

_عالی بود... مرسی خیلی بهتر شدم...

گیتار رو گذاشت کنار اومد جفتم رو به دریا نشست ...

_خواهش

زل زده بودیم به دریا

صداش هنوز توی گوشم بود...چند لحظه توی سکوت گذشت...سرم پایین بود به دلیلی که فقط خودم میدونستم...متوجه

شدم زیر چشمی نکام کرد و بعد از چند لحظه گفت

_توی شب یکم ترسناکه!

نفسم رو فوت کردم و گفتم

_یکم نه خیلی!

صورتش رو برگردوند طرفم

_پس چرا تو نمیترسی؟

توی همون حالت ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم

_میترسی دیگه!

_نه نمیترسی! پریش عمدا پشت به دریا نشستی و الان واست مهم نبود با این که کابوس هم دیده بودی!

سرم رو بلند کردم و گفتم

_تو روانشناسی؟!!

بی صدا خندید و گفت

_نه ولی حواسم به حالات بعضی از آدمها هست!

متوجه منظورش نشدم...بعضی از آدمها!

صداش نداشت بیشتر از این فکر کنم

_افرا؟!!

_هوم؟

_افرا؟!!

_بله؟

_افرا؟!!

_عه؟ میگم بله؟

_افرا؟

از دهنم پرید

_جانم!

خندید و گفت

_آفرین حالا شد!

خندیدم و بیخیال گفتم

_ از دهنم پرید... حالا چی میخواستی بگی؟
سرش رو انداخت پایین... دوباره آورد بالا و به دریا نگاه کرد... سرش رو چرخوند و به نگاه به من کرد
_ عه چیه؟!
با حالت با مزه ای سرش رو خاروند و گفت
_ یادم رفت!
زدم زیر خنده... وای خدا این پسر اعجوبی!
خندم که تموم شد نگاه کردم... با لبخند محوی نگاهم میکرد
دوباره سکوت حاکم شد... اون برعکس من محو دیدن دریا میشد... هرچی میخواستم نگاه کنم بینم چی باعث میشه
اینجور زل بزنه نمیتونستم!
برای اینکه سکوت رو بشکنم گفتم
_ میکم
نگاهش رو از اون سیاهیه بزرگ گرفت و سوالی نگاه کرد
_ برسام رو از کجا میشناسی!! تو که امروز بهش گفتم فکر میکردی پدرش فقط یه دختر داره!
مکت کردم و ادامه دادم
_ وقتی رفتین بیرون بعد که اومدین داخل خیلی صمیمی تر شده بودین! نه مثل بقیه مردا! خیلی بیشتر!
سری تکون داد و گفت
_ من توی همون نگاه اول برسام رو شناختم!
به قیافه که شبیه علامت سوال شده بود نگاهی کرد و خندید و ادامه داد
_ تا ۱۷ سالگی با برسام دوست بودم ولی بعدش واسه تحصیل رفت آلمان! بعد از اون دیگه اصلا ندیدمش تا همین امروز!
به محض اینکه دیدمش شناختمش زیاد تغییر نکرده فقط پخته تر شده! ولی اون منو شناخت منم چیزی نگفتم تا بفهمه
چقد بی معرفته!
به اینجا که رسید خندید
_ از ویلا که رفتیم بیرون بهش گفتم هنگ کرده بود
با ابروهای بالا رفته گفتم
_ عجب داستانی!
خندید و چیزی نگفت
خیلی طول نکشید که خودم گفتم
_ یادت نیومد حرفت چی بود؟!
نیم نگاهی بهم کرد و گفت
_ مهم نیست
توی جام کمی جا به جا شدم و گفتم

_ پس یادت اومد! بگو بگو بگو!

به بالا پایین پریدنای من خندید... با چشمای مشتاق نگاهش کردم که گفت

_ یه سوال بود که جوابش به من ربطی نداشت!

_ خب پیرس!

_ گفتم که مهم نیست!

_ عهه خب...

چپ چپی نگام کرد که بی اختیار ساکت شدم... سرم انداختم پایین و چیزی نگفتم

برای این که جو رو عوض کنم و بفهمم از پیله کردنم ناراحت شده یا نه گفتم

_ میشه بازم بخونی؟!!

نگام کرد... خندید و گفت

_ حتما!

رفت نشست سر جای قبلیش گیتار رو برداشت یکم فکر کرد و شروع کرد... اینم اول فقط ریتم بود

"_ این یه حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده

منله اون چشم ندیده انگار اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صافو ساده آروم قدم زد تو امتداد شبه تنهایی جاده

منه خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده

میریزه دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوست دارم اسمش عشقه

تنهاس نمیدارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه اسمش عشقه

شبيه بغضو بارون اشکام میریزه

تویه خیابون حالو روزم منله مجنون

یخ کرده دستام منله زمستون

زلاله منله آبه شکی ندارم این انتخاب آخر منله یه خوابه

اما میترسم شاید دوباره این سرابه

غمه تو دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

میره نیمونه اسمش عشقه

همه جا جل چشمامه اسمش عشقه

نمیدونه که دنیا مه اسمش عشقه

دلیله اشکامه اسمش عشقه "

دیوونه این آهنگ مرتضی بودم!!! با صدای اهورا که شنیدمش زبونم بند اومد... واقعا نمیدونستم چی بگم!

حس خاص توی متن آهنگ و صدای اهورا باعث شد اشک توی چشمام حلقه بزنه... با نگاهم ازش تشکر کردم... جای

تعجب داشت که نفهمید چشمام پر شده... شاید فهمید و واسش مهم نبود

عجب شبی شد !

نیم ساعت بود به دریا زل زده بودیم این مجسمه هم هیچی نمیگفت... بدجور توی فکر بود

(وجی جونم بیااااا)

ها دوباره چته

دلیم بغل میخواد!

به سرین بگو بیا

اه تو هم

به اهورا بگو

نههههههههههه بابا دیگه چی!!

من به وجدانش گفتم قبول کرد کلیم تو بغلش گریه کردم

نگو گریه که دلیم گریه میخواد

به اهورا بگو بای

وجی نرو جون مادرت وجییییی)

اه تو روحت

(داری به خودت فحش میدیا

ااا اومدی نرو

بایاای

وجییییی خو من دلیم بغل میخواد

خاک تو فرق سرت افرا

وا چرا؟!)

با حس سنگینه نگاه اهورا از دنیای خودم خارج شدم... اهورا برگشته داره نگام میکنه

وا چشمه!

با سر ازش پرسیدم چیه!

چند لحظه توی چشمام نگاه کرد

یهو دستاشو باز کرد، آروم گفت

بیا بغلم!

هاااااان؟؟؟با دهن باز نگاهش کردم! و ااااای ذهنمو خوند؟؟؟وای آبرم رفت! نکنه بلند فکر کردم!

دید با تعجب دارم نگاهش میکنم گفت

_مگه نکفتی بغل میخوای؟! بیا!

بیا رو با یه لحن آروم و خاص گفت

دیگه کار از کار گذشته...هه اصلا چی بهتر از این؟

نگاهش کردم و رفتم توی اغوش گرمش

خدایا این چه آرامشیه آخه چه جوری این امکان داره...اینقد آرامش توی اغوش یکی؟؟؟

انقدر آروم بودم که قدرت تکون خوردن نداشتم...چشمام رو بسته بودم و داشتم آرامش واقعی رو حس میکردم...این

آغوش یه چیز ناب بود...

« از زبون اهورا »

مثل یه بچه گریه خودش رو توی بغلم جمع کرده بود...موهای بلندش دورش ریخته بود...داشتم وسوسه میشدم سرم رو

فرو کنم توی موهایش و یه نفس عمیق از ته دل بکشم

چشمام رو بستم و سعی کردم بی حرکت باشم...

اون چه میدونست بی خوابی زد به سرم چون میدونستم شب رو راحت نمیخواه

چه میدونست همه جا حواسم بهش جمعه و فقط خودشو زیر نظر دارم

چه میدونست که صدایش کردم تا فقط جانم رو بشنوم

چه میدونست یک ساله که حالم به خوب و بد بودن اون بستگی داره

چه میدونست که بهتر از خودش میشناسمش

نه...نمیدونست...اون توی دنیای بچگونه ی خودش غرق بود...اون مثل یه دختر بچه دبیرستانی هوس پسر دایش رو در

سر داره و من...

چند دقیقه اندازه یک قرن گذشت...خودش رو کشید عقب...با بی میلی دستام رو از دورش باز کردم...سرش رو

انداخت پایین و بی حرف به زیر پاش زل زد...نمیدونستم ساعت چنده ولی احتمال میدادم طرفای ۴ باشه

_خوابت نمیداد؟

سرش رو به معنی نه تکون داد

به چشمای خوابالوش نگاه کردم..خندیدم و گفتم

_ولی چشمات اینو نمیگه!

با لجبازی گفت

_نچ!

دیگه چیزی نگفت منم

حرفی نزدم...طبق عادت همیشگیم زل زدم به ته دریا..جایی که با آسمون شب پیوند میخورد

یاد حرفای برسام افتادم...چیزایی که راجب پدر مادر و خواهرش میگفت!..باورش برام سخت بود..هه..بیچاره

خواهرش! باران باباش... با شناختی که ازش دارم آدم زودرنج و حساسیه! حالا با وجود اون اتفاقا حتما داغون

شده... مطمئن چیزی از اون دختر لوسی که همیشه واسه پدرش ناز میکرد نمونده...

روی شوئم احساس سنگینی کردم.. برگشتم دی

دم سر افرا رو شوئم.. نفسای منظمش نشون میداد خوابه...

سرم رو خم کردم و نگاهش کردم... توی خواب دیگه خبری از اون شیطنتش نبود... انگار همه ی شیطنتش توی چشمش

بود... اعتراف میکنم توی خواب مثل فرشته ها میشد...

بی اختیار سرم رو برگردوندم بینیم رو چسبوندم به سرش و نفس عمیقی کشیدم...

یکم سرش رو تکون داد ولی بیدار نشد... اگه زیاد تگوش میدادم بیدار میشد... مجبور شدم همونطور نشسته بغلش کنم

آروم دستم رو بردم پشت سرش بازوهایش رو گرفتم و خوابوندمش روی دستم.. موهایش که ریخته بود توی صورتش رو

کنار زدم... بی اختیار با پشت دست صورتش رو نوازش کردم ولی سریع دستم رو کشیدم کنار... آهی کشیدم و بلند شدم

بی سر و صدا بردمش توی اتاقش.. گذاشتمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش... توی دلم بهش شب بخیر گفتم و رفتم

از زبون افرا:

با نوری که افتاد تو چشمم از خواب پا شدم... موقعیتم رو یادم نمیومد... دیشب من اینجا نخوابیدم!

اول یکم منگ بودم ولی بعد...

کیتار زدن اهورا... بغلش...

دیشب لب دریا خوابم برد!

کم کم همه چیز یادم اومد

وای یعنی اهورا من رو آورد اینجا؟!

یادم باشه ازش تشکر کنم

با یه انرژی خوب از تخت پریدم پایین رفتم جلو آینه

_ سلام افرا خانوم صبح عالی متعالی!!

الکی واسه خودم خندیدم خخخخ چه سرخوش!

پریدم تو حموم کلی آب بازی کردم و آهنگ خوندم

بعد از یه دوش جانانه اومدم بیرون لباسامو پوشیدم رفتم بیرون

اووووه ساعت تازه ۸ بود ماشالا ماشالا همه ام که تنبل!

الان وقت چیه؟؟

عالم فرین کرم ریزییی!

یاد کار اونروز اهورا افتادم (الان خیال میکنم من آدم شدمو کرم نمیریزم؟

عمر! یوهاها)

دلم یه روش جدید میخواست!

کلی فسفر سوزوندم و فکر کردم که یهو...

بینگ!

مثل این کارتونا به چراغ بالا سرم روشن شد!

سریع رفتم تو اتاق گوشیمو برداشتمو رفتم اینستا

هوق اه اه پیجشو نیکا نکبت یکی از فیلماشو انتخاب کردم که میگفت

اوووووم آره و... به سرعت برق و باد رفتم سراغ شلینا

بی صدا در اتاقشو باز کردم نگاه تو رو خدا هممممممه چی صورتی!

ای جوووونم چه معصومم خوابیده... حیف که باید بیدار شه!

نشستم لب تخت

_ببخشید شلی جونم!

با دستم نازش میکردم و در این حین صدای سرینو پلی کردم

_اووووووووووم آرههههه...همیشه...

بدبخت کپ کرده بود فک کنین

شیش متر پرید هوا به جیغ زد

یه چن دقیقه ای بهم زل زد بعد گوشمو گرفت!

لامصب جوری پیچوندش که مخم سوت کشید بعدم خم شد سمت گوشم و آرام گفت:

_به یه شرط کاریت ندارم! اونم اینه که دو تایی همین کرم ریزیو رو اهورا امتحان کنیم

باچه؟!!

خندیدم و گفتم

_باشه گوشمو ول کن!

اقا لبخند شیطانی جوری بود که منم ترسیدماااااااااااااااا

یه جور حرفه ای کار میکرد که من هنگیده بودم

تبلتشو برداشت دست منو کشید سمت اتاق اهورا...آرووووم در رو باز کرد...بالا سرش ایستاد با یه لبخند شیطانی رفت

تو اینستا صداشو تا ته زیاد کرد و فیلم رو پلی کرد

همزمان صورت اهورا رو ناز میکرد

اهورا یکم تکون خورد بعد یهو انگار صدارو شنید ده متر پرید هوا

غش کرده بودم از خنده که یه دستی گوشمو کشید! برگشتم دیدم رویاس!

_اهورا به جهنم ساعت ۸ صبحه خوابمو کوفتم کردی!

این گوش گرفتنم از عاداتای خانوادگیشونه ظاهرا!

با چشمای گشاد شده در حالی که سعی میکردم دستش رو از گوشم جدا کنم گفتم

_چه خوابت سبکه!

شلینا تا رویا رو دید مثل فشنگ دررفت!

آخ ننه گوشم!

در حالی که سعی میکرد انگشتاش رو از گوشم باز کنم گفتم

_به من چه خوابت سبکه خو گوشم کند ول کن دیگه!

_من رو خوابم حساسم الان تا شب سر درد میگیرم!

_رویاااا گوشم درد گرفت!

اهورا: ولش کن رویا

رویا به نگاه به اهورا کرد و گفت

_نمیکنم

_گفتم ول کن!

_منم گفتم ول نمیکنم!

هی جواب میداد این گوشم میکشید

حلالم کنین الان میمیرم... گوشم داااااااااا شده بود... یهو اهورا پرید طرفمون رویا هم از ترسش ولم کرد

آخیییییییی...

پشتم رو بهشون کرده بودم و گوشم رو باد میزدم که دیدم صداشون در نیما!

برگشتم طرفشون که دیدم اهورا بازوی رویا رو گرفته بود و با عصبانیت نکاش میکرد رویا هم با ترس!

چشمام گشاد شد

نتونستم ناراحتی رویا رو تحمل کنم پاپیش گذاشتم و دستم رو گذاشتم روی دست اهورا که بازوی رویا رو گرفته بود

_ول کن اهورا مگه چیشده من خوبم!

اهورا: باید یاد بگیره از داداشی حرف شنوی داشته باشه!

رویا با تمسخر اداشو در آورد و گفت

_نه بابا؟ امر دیگه؟!!

بعدم بازوش رو از دست اهورا کشید بیرون و با ناراحتی از اتاق رفت بیرون

میخواستم برگردم حق اهورا رو بذارم کف دستش که خودش گفت

_خبیبیب... که اووووم آره! نه؟

نیشم رو باز کردم... یه نیم نگاه به در کردم و د برو که رفتیم!

حالا من بدو اهورا بدو... بعد از کمی اندیشیدن دریافتم که جایی امن تر از اتاق آرش نیست!

رفتیم تو اتاقش پریدم پشت تخت بدبخت کپ کرده بود! مثل چی از خواب پرید تا مارو دید یه اخمی کرد که خودمو قهوه

ای کردم... ننه این شوخه ها!

این خشونت چیه؟!!

آرش: اهورا معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟

بچم مودبه ها به اهورا گفت غلط میکنی! میدونم که مطمئن همه این آتیشا از گور من بلند شده
_ وجدان! این دو تا ترسناکن چیکار کنم؟

_ چون منم عضوی از تو ام و بمیری به ضرر منم هست کمکت میکنم
خوب تو الان یه راه بیشتر نداری باید بری اتاق ویلیام چون اون هم مهربونه و هم اینکه
بقیه ازش حساب میبرن!

من: ای وای تو فکرم بلدی بکنی؟

وجی: زر نزن بدووووووو)

اهورا در جواب آرش گفت

_ بینیم بابا!

و دوباره افتاد من! توی یه حرکت فوووووک گانگستری جیم شدمو در رقتم!

قربون خودم برم!

مثل خر پا سوخته (نه زشته!)

مثل اون پرنده هه توی میگ میگ پرواز کردم توی اتاق ویلیام

در رو باز کردم محکم به هم گوییدم و با نفس نفس تکیه دادم بهش

تازه چشمم خورد به شخص مورد نظر...

یا ابلفض این چرا با حولس! خدایااااااااااا من چنتا سوتی دیگه بدم؟

پلک نمیزدم که حروم نشه آخه یه نظر حلاله

(خاک تو سر هیزت به پیرمردام رحم نمیکنی!

من: تو به این میگی پیر مرد! نیگا هیکلو!

وجدان: خاک چشاتو ببند تا ننداختت بیرون)

ویلیام: بچه تو از شلینا هم بدتری!

من: جونم در خطر بود شرمنده

بعدم دستمو گذاشتم روی چشم

صدای خندش بلند شد

ویلیام: پشتتو بکن لباسمو بپوشم بینم چه آتیشی سوزوندی!

یهو در باز شد منم پریدم پشت ویلی قایم شدم الحمدلله شلوار پوشیده بود

ویلیام: دست بهش بزنی یکی از اونا میزنمت هنگ کنی!

یهو اخم اهورا باز شد و تند تند گفت

_ تسلیم فقط اسم از اونا نیار جون شلینا!!

بعد من رو نگاه کرد و ادامه داد

_ ولی افرا خانوم هرچی عوض داره گله نداره

لبخند غمگینی زد و گفت

_سارا...اونم خیلی فضول بود...

اومدم چیزی بگم که یهو صدای خنده رویا بلند شد...برگشتم دیدم اهورا داره قلقلکش میده...همزمان میگفت

_قهر نکن دیگه من

که میدونم میمیری برام!

رویا سرخ شده بود از خنده تهشم اهورا بغلش کرد محکم گونش رو بوسید دستش رو گرفت بلندش کرد

مهربون تر از این بشرم هست!

با ویلی سریع دویدیم توی آشپزخونه

ویلی شلینا رو بوس کرد و نشست پشت میز

آرش:افرا خانوم میتونم به سوال پیرسم؟

در حالی که با موهای شلینا بازی میکردم گفتم

_بفرمایید

آرش: این ویلا نزدیک ۱۰ تا اتاق داره!خب؟

من: خب؟

آرش با لحنی بین گریه و عصبانیتو تمسخر: آخهههههههه چرا من هان؟ چرا اتاق من؟

غش غش خندیدم و گفتم

_آخه امن بود

آرش: عجب!

فقط خدا میدونست بدبخت چقدر حرص خورده از قیافش وقتی بیدار شد معلوم بود

شلینا: ولی عجب فکری به ذهنت رسیدا!

آرش سوالی نکامون کرد

شلینا کل ماجرا رو براش تعریف کرد

خودشو و ویلی اینقد خندیدن که من بجاشون دلدرد گرفتم! اهورا و رویا در حالی که باهم حرف میزدن اومدن تو

آشپزخونه

آرش تا اهورا رو دید چشاش برق زد

منم که متخصص! اینجور برق چشارو خوب خوب میشناختم!

معلوم بود شیطنتی تو سرشه!

همه نشستیم پشت میز

نقشه آرش رو که فهمیدم داشتم میپاچیدم از خنده

همش میگفت

_اووووووم آرهههههههه چه جای خوشمزه اووووم آرررررررررررر همیشه باید اینجوری آشپزی کرد اووووم آرهههههههه

اهورا پنیر رو بده!

بدبخت اهورا از عصبانیت سرخ شده بود و بقیمون از خنده

بعد از صبحونه که جمع کردن میز به گردن رویا افتاد... چون هوا خوب بود و برای شلینا تهدیدی به وجود نمیآورد رفتیم بیرون و دویدیم سمت دریا

ولی واقعن نمیدونم فازمون از دویدن چی بود!

انگار قرار بود تو راه با حرکاتی کاملاً س... لباسامون در آریم بعد با بیکینی بریم تو آب (نویسنده: شخصا با تصور این صحنه منفجر شدم!)

والا به خدا

داشتیم میرفتیم سمت دریا که شلینا یه جیسییخ بنفش زد

همه با ترس برگشتیم طرفش که دیدیم سالمه!

شلینا: وای! خوب شد یادم اومد! من جت اسکی موخو!!!!!!

اهورا سریع چهارزانو نشست روی زمین و گفت

_ خودتون بیاریدشون بفرمایید!

آرش: خوب شد گفتی شلی!

رو کرد به اهورا و ادامه داد

_ باشو بابا ما دوتا که نمیتونیم تنها بیاریمشون!

اهورا با لجبازی گفت

_ نه!

ویلی اومد رو به روش ایستاد و گفت

_ احساس میکنم هوس از او نا کردی!

اهورا: نههههههههه!

بعدم مثل فشنگ باشد

من اگه تا شب نفهمم از او نا چیه مغزم میپاچه

ویلی رفت پشت پله ها یه دری رو با کلید باز کرد

عه این دره رو ندیده بودم!

یه در تقریباً پهن بود!

با اهورا و آرش رفتن داخل من و رویا و شلی هم ول معطل بودیم

بعد از ربع ساعت دیگه داشت علف زیر پام سبز میشد که آرش در حالی که یه چیز چرخ دار که یه جت اسکی روش بود

رو هل میداد اومد بیرون... پشت سرش ویلی و اهورا هم اومدن

به به جت اسکی شخصی هم که دارن!

به محض اینکه جت اسکی رو گذاشتن تو آب شلینا پرید تو یکیشون و من نمیدونم چرا باز منو اهورا باهم افتادیم!

ویلیامو شلینام که عاشق و معشوق با هم نشستند
 رویا رو هرکاری کردیم نیومد و موند تو ساحل تا ما برگردیم
 _عه رویا بیا دیگه!
 ابروهاشو انداخت بالا و گفت
 _نچ! توهم تا چند دقیقه دیگه میفهمی چرا نیام!
 شونه هامو بالا انداختم و گفتم
 _هر جور راحتی!
 جلیقه ای که اهورا بهم داد رو پوشیدم و نشستم پشت سرش
 اهورا: محکم منو بگیر!
 مکث کردم... چاره ای نداشتیم، دستام رو دور کمرش حلقه کردم
 آرش تنها نشست و هر سه باهم کورس گذاشتن
 وایلیامو ای این از رانندگی ویلیامو بدتر بود... محکم چسبیده بودم به اهورا جیگم نمیزدم
 الان میفهمم چرا رویا نیومد و داره بهش حسودیم میشه!
 اهورا: افرا خفه شدما!
 تازه فهمیدم با تمام قدرت دارم فشارش میدم ولی چون خیلی ترسیده بودم به خاطر این حرفش عصبانی شدم و داد
 زدم
 _ساکت شو تا یکی نزد من پس کلت!
 تازه چشمم خورد به آرش! یه ویراژی میداد که کپ چیه کلا هنگ بودم!
 انگار شهر باز یه فکر کرده آخرشم چیه شه نیمیره
 برگشتم سمت ویلیام
 یا امامزاده بیژن از آرشم بدتر بود انگار فقط اهورا مراعات حال منو میکرد! البته شلینا که حالش مراعات نمیخواست
 هعی به ویلیام میگفت تندتر!
 قرار بود تا کنار فانوس دریایی برن و دور بزنی هرکی زودتر رسید ساحل برندس
 آرش و ویلیام فقط داشتن واسه هم خط و نشون میکشیدن و از هم سبقت میگرفتن تهشم همه تو یه لحظه رسیدیم و دور
 زدیم، اینبار این دو تا خسته شده بودن اهورا شروع کرد... از وسط هردو جوری رد شد که
 همه جام خیس شد و بایه سرعت جانانه رفت سمت ساحل
 سرم رو از کمر اهورا جدا کردم یکم اطراف رو نگاه کردم... میگما زیادم بد نیست!... نه خوشم اومد... چه
 باحالهههههههههه!
 دستم رو از دور اون بیچاره باز کردم و به پشت صندلی گرفتم و خودم رو نگه داشتم... اینجوری بهتر بود ولی داد اهورا
 در اومد
 _چیکار میکنی ???

چون صدای موتور جت اسکی بلند بود منم مجبور شدم داد بزنم

_حواسم هست!

تا رسیدیم پریدم پایین از آب اومدم بیرون و دراز کشیدم رو شنای ساحل... سرم گیج میرفت!

ویلیامو آرش به فاصله چند ثانیه از ما اومدن

طبق شرط بندیشون هزینه های شهر بازی مهمون ویلی و شام رو مهمون آرش شدیم

_خوش گذشت؟

صدای یه پسر بود... برگشتم سمتش... عه این که همون پسر س... چیز... چی بود... آها برسام

اهورا باش دست داد و در جوابش گفت

_عالی بود یه بار باهم میریم بینم چند مرده حلاجی!

برسام خندید و گفت

_حتما! راستش میخواستم دعوتتون کنم امشب شام پیش ما باشید!

آرش سریع گفت

_بله بله حتما مزاحم میشیم!

بعدم رو به ما یه لبخند شیطانی زد

اهورا: امشب که میخوایم بریم شهر بازی تو و باران هم بیاین باهم باشیم!

برسام لبخند تلخی زد و گفت

_باران دیگه از اینجور جاها خوشی نمیاد! وقتی برگشید شام بیاید پیش ما!

و دوباره آرش

_حتما میرسیم خدمتتون!

خندیدم و گفتم

من: خب حالا توهم!

بعد رو به برسام گفتم

_میدونی چرا اینجوری میکنه؟ قرار بود شام امشب مهمونش باشیم!

برسام و اهورا زدن زیر خنده و آرش واسم چشم غره رفت

آرش و ویلی و شلینا دوباره پریدن رو جت اسکیا و رفتن

رویا و اهورا هم انگار نه انگار که من وجود دارم رفتن پیش برسام و خواهرش... پس من چیکار کنم؟

تو خودم بودمو داشتم به زندگیم فکر میکردم و اینکه چی شد اینهمه خوشگل شدم!

یه چیز لزوج سبز از بالا اومد جلو چشمام

اییییی ننه جلبکککککککک

همه موهای تنم سیخ شد

(اگه اینهمه مو داری من دیگه بهت میگم مش اسماعیل!

من: وجی چیزی نگو باید در برم)

اومدم عقبی برم که خوردم به یه چیز سفت ، از عطر سردش سریع فهمیدم اهوراسی

من میگم این گرم ریزیا فقط کار این میتونه باشه ها

سرمو خم کردم که به جلبک نخورم و مثل کش تنبون در رفتم

وباز هم من بدو اهورا بدو

وای اون به تن من بخوره تا یه ماه جوش میزنم

اینقد دوییدم جون تو پاهام نمودن نفسم بالا نمیومد ، دیدم راهی ندارم ، چیکار کنم چیکار نکنم

فکر کن فکر کن فکر کننن...

بینگ ! (بالا سرم چراغ روشن شد!)

ایول افرا

من : جوووووون افرا زنش بهم ! اگه بزنی الهی عاشق شی بعد طرف بمیره

الهی بشی مثل شخصیتای فیلم هندی ! الهی مرغ و خروسا بخورنت!

اهورا جون من خواهشی میکنم بندازش دور

بعدم از روش شلینا استفاده کردم چشممو گنده کردم لبامو غنچه و دقیق شدم گربه شرک

واییییییی اثر کرد ! انداختش دور

(خاک تو سرت کصافت مرض آبرومو بردی این بود نقشت ؟

من: ببین تو زر زن هروقت قرار شد تو تصمیم بگیری بهتر فکر کن میدونی چرا ؟

وجی: چرا؟

من: چون من یه فرد قصی القلب بی وجدانم

ها ها ها

وجی : الهی دندونات بریزه لیاقت تو همون وجدان شیر فرهاد و کیوونه (برره) من رفتم)

وجدان جوووونم چرا ناراحت شد!

اهورا با چشمای گشاد شده نگام میکرد

_قصی القلب بی وجدان ؟ حالت خوبه ؟!

خاک تو سرم دوباره بلند فکر کردم!

من : امممممم چیزه ...

واهاهای الان فکر میکنه منگلم!

نفسمو فوت کردم و گفتم

_ببین این رازو تو دلن نگه داشته بودما ولی بهت میگم که فک نکنی دیوونه ای چیزیم!

گارد گرفتم تا اگه مسخرم کرده یه ماهیگیری بز نمش!

_من با وجدانم میخرفم !

تا اینو شنید پقی زد زیر خنده و من اونجا معنی اصطلاح از خنده زمینو گاز میزدو درک کردم!

خوب که زمینو گاز زد ، نفسی تازه کرد و راهمون رو ادامه دادیم

دلت درد نمیکنه الان ؟

اهورا : چطور؟

از بس که خندیدی!

دوباره خندید و گفت

پس دیشبم داشتی با وجدانت حرف میزدی که گفتی بغل میخوای ؟!

با یاد آوری دیشب ترجیح دادم چیزی نگم و سرم رو انداختم پایین

یهو حس کردم همه ی مهره های بدنم در هم شد و شکستن

ریا نباشه ولی ترق تورو قم صدا کردن!

برگشتم دیدم شلینا از گردونم آویزونه

سریع انداختمش زمین گوشو گرفتم که حس کردم گوشم گرفته شد!

ویلیام: به نوه من دست بزنی از اونا میادا ؟

من : اقا تسلیم!

اهورا : مگه تو میدونی چیو میگه ؟

من: نه والا ولی مطمئنم چیز خطرناکیه چون تورو رام کرد!

من گوش شلینا و ویلی گوش من رو ول کرد

آرش خندید و گفت

این ویلیام که میبینی نیگا نکن پیر مرده یه ضربه فیلیپینی داره بخوری از بدنیا اومدنت پشیمون میشی بعد کل زندگیت

مثل یه سریال از جلو چشات رد میشه!

با ابرو های بالا رفته نگاش کردم

ادامه داد

من یه بار یکیشو خوردم تموم سریالایی که بازی کردم یادم اومد!

و من همچنان حیرت زده!

اهورا که رفته بود دنبال رویا تنها برگشت

شلینا تا دیدش با ترس گفت

وایی چرا تنها ؟ چیشده ؟ بگو من تحملشو دارم ؟ این پسره زیادی خوشگل بود نگو ومپایر بوده و رویارو خورده ! وای

خاک ب سرم نکنه رویا رو گروگان گرفتن اصلا از اولشم از این پسره بدم میومدا وایی...

میخواست ادامه بده که اهورا پرید وست حرفش

فقط میخواد با باران باشههه!

شلینا : اه همه فانتزیام به فنا رفت!

واهاهاهاهای

چشم افتاد به جلویامون یعنی ویلیامو شلینا
با هیجان نیم خیز شده بودند داشتن میخندیدن
نوه پدر بزرگ جفتی دیوانه آدر نالینن!
منو باش اینارو باش
به اهورا نگاه کردم نگا اینوووو!!!
اصلا عین خیالشم نیست سرش تو گوشیشه!
آخراش که دیگه داشت می ایستاد دیدم خیلیم بد نیستا!

_ اهورا؟!!

_ جانم؟

نیشم باز شد

_بازم سوار شیم؟!!

با تعجب نگام کرد

_مطمعنی؟!!

_اوهوم!

با ابروهای بالا رفته گفت

_اوکی!

آرش: من میرم بلیط بگیرم خدایی حال داد!

اهورا: وایسا بابا خودم میرم حالا نیم ساعت دوباره باید علاف بشیم!

دفعه دوم چون ترسم ریخته بود کلی شیطنت کردم اهورا هم خونسرد به اطرافش نگاه میکرد!

بعد ترن هوایی داشتیم میرفتیم سمت کشتی که توجهم به سمت یه خرس گنده منده قرمز خوشگل جلب شد!

من: من اینو میخوام

شلینا برگشت سمت خرسه!

_وای منم میخوایممش

همه رفتیم سمت بازی باید تیراندازی میکردی تا جایزتو بگیری منو شلینا که در حد یه جا سویچی بود هدف گیریمون!

ویلیامم طبق معمول تو گوشیشه!

(من به این مشکوکم عاغا فردا مامان بزرگ جدید میاد

بهت میگم!

من: وجی اینبار حق با توعه)

اهورا یکم دور تر از نقطه وسط زدو جایزش یه دونه از این عروسکای جناب خان بود

شلینا: این خوشگلتره خرسه مال افرا

و عروسکو گرفتو رفت پیش ویلیام!

هاهاها رقیبم رفت!

احسان با یه حرکت درس زد وسطشو عروسکو گرفت

بعدم بدون حرفی داد به من! خخخ

منو شلینا مثل اسکلا با دوتا عروسک بانمک داشتیم میرفتیم!

عروسکارو دادیم شلینا برد توی ماشین و منتظر موندیم تا برگرده... تکیه داده بودم به درخت و اطراف رو تجزیه تحلیل

میکردم... خخخ نگا اون دختره رو! نصف صورتش لبه! بیچاره شوهرش!

اینو نگا! خو مجبوری وقتی میترسی سوار چلنجر شی! نگا رنگشو!

خخخ اونو چه بازوهاش زشتن! انگار بادک

نگ توشه!

نچ نچ نچ آخه پسر تیشرت صورتی...

_ای جان چشاشو!

صدای بم مردنه ای رو پشت سرم شنیدم که بی اختیار برگشتم سمتش

_شماره بدم یا میدی!؟

پسر جفتیش زد تو سرش و گفت

_ر*دی با این مخ زدنت!

بی حوصله روم رو برگردوندم و خواستم برم که دستم کشیده شد

چشمام گشاد شد... با انزجار دستم رو کشیدم ولی ول نکرد... ترس به دلتم افتاد

_افرا!

برگشتم طرف صدا... اهورا و آرش بودن... وای خدایا شکر

هیچوقت کسی اینجوری مزاحمم نشده بود... همش در حد تیکه انداختن بود

اهورا: دستشو ول میکنی یا دستتو قلم کنم!؟

تازه یادم اومد هنوز دستم توی دستشه... سریع دستم رو کشیدم ولی دوباره محکم گرفت

_اه ولم کن!

پسره: نه، میخوام ببینم کی میخواد دستمو قلم کنه!

پسر عقیبا که توی شوک دیدن آرش مونده بودن و نمیدونستن چیکار کنن

قاطی کرده بودم نمیدونستم قراره چی بشه و نمیدونستم چیکار کنم... به دفعه پسره به عقب پرت شد و من دستم از دستش

خارج شد... فقط تونستم بگم

_اهورا...

ولی حرفم با دیدن صحنه ی رو به روم قطع شد... یقه ی اون پسر توی مشتای اهورا بود و با حرص نگاهش میکرد

نمیتونستم از جام نگویم بخورم... مردم تک و توک رد میشدن و با تعجب نگاه میبنداختن و میرفتن... خداروشکر

تجمع نشد

اهورا توی صورت پسره چیزی غرید و با یه هل یقش رو ول کرد... پسره با حرص نگاهش میکرد ولی چیزی نگفت، راهش

رو کشید و رفت

نفسم رو فوت کردم... خندم گرفت

چیشده؟!

ویلی بود... برگشتم طرفش... آرش داشت واسه شلینا تعریف میکرد... شونه هام رو انداختم بالا و گفتم

_خوشگلیه و هزارتا دردسر!

_آره خیلی دردسر داره!

صدای خشمگین اهورا باعث شد ناخودآگاه لبخندم جمع بشه... نگاهش کردم... یه اخم گنده ای کرده بود که ناخودآگاه

تند تند گفتم

_خب تقصیر من نبود که!

از کنارم رد شد و رفت... باید ازش تشکر میکردم

جو به خاطر اخم اهورا سنگین شده بود

چشمم خورد به کشتی و تازه یادش افتادم... نگاهی به شلینا انداختم که سرش پایین بود و حرفی نمیزد

چشمام و چرخوندم و با یه تصمیم آنی یه دفعه وایسامم و الکی هیجان زده گفتم

_واایییی کشتییی!

همه برگشتن طرفم... دست شلینا رو کشیدم و بردمش توی صف... لبام رو روی هم فشار دادم و با یه تصمیم دیگه برگشتم

دست آرش و اهورا و هم کشیدم توی صف... دمای بالاتن اهورا و داغیه دستش کاملاً مشخص بود

دوتاشون بدون مقاومت کنار ما ایستادن... اهورا پوفی کرد و به نرده ها تکیه داد... زیر لب گفت

_روتو برم!

نیشمو باز کردم و یه لبخند دندون نما زدم... اینبار بلند تر گفت

_اگه زحمت بکشی اون شالتو بکشی جلوتر دیگه هر خری مزاحمت نمیشه!

اولین بار بود اینجوری حرف میزد... داشتم میترکیدم از خنده... خوشم میومد از حرص خوردنش... دستم رو جلوی دهنم

گرفتم و خندیدم... انتظار داشتم یه "زه رمار" جانانه بشنوم ولی چیزی نگفت!

دست بردم شالم رو که تا وسط سرم عقب رفته بود رو کشیدم جلو... تا حد امکان موهام بو پوشوندم

همین که دستگاه حرکت کرد من بلند شدم... دقیقاً نشسته بودیم قسمت لبه

چون خیلی سوار از اینا شده بودم اینبار آبرو ریزی نکردم تا آخرش فقط جیغ جیغ کردم

خوب تونسته بودم جو رو عوض کنم... ویلیام اون پایین فقط داشت بهمون میخندید... اهورا هم مثل همیشه خونسرد!

بعدشم که تونل وحشت که فقط خندیدیم و بقیه وسایل که بی نمک بودن! موقع برگشتن داشتم میمیردم... از خستگی

چشمام باز نمیشد تا نشستم تو ماشین خوابم برد...

_افرا پاشو!
تو نستم چشمم رو باز کنم... پلکام به هم چسبیده بود انگار! یکم تکون خوردم
_مامان تور و خدا، فقط یکم دیگه!
_مامان!! به من میگی مامان!
بی حال در حالی که دوباره داشتم بیهوش میشدم گفتم
_چی بگم پس...
داشتم دوباره میخوابیدم که احساس کردم مغزم تکون خورد!
با وحشت چشمم رو باز کردم دیدم دستم تو دست شلیناس و با نیش باز داره نگام میکنه
نگو دستم رو گرفته کشیدتم بیرون!
یکی زدم پس کلش
_خواب بودما!
شلینا: منم اینکارو کردم که خوابت بپره
اهورا اومد اینور ماشین
_تورو اینجوری بیدار میکنن؟!
من هنوز گیج خواب بودم چشمم هی میخواست ببند
اهورا: واقعا انقد خوابت میاد! تازه میخوایم بریم پیش باران و برسام!
با حالت گریه گفتم
_نمیشه من نیام!
شلینا: نخیر نمیشه من اونجا حوصلم سر میره!
من که از شدت خواب آلودگی میخواستم غش کنم اهورا رو بهترین گزینه دونستم و تکیه دادم بهش و چشمم رو بستم
شلینا با جیغ
_اَفـــــرا
جوابشو ندادم اهورا هم دستش درد نکنه تکون نمیخورد
اهورا: نه شلی....
آب یخی که روی صورتم خالی شد برق از سرم پروند
با صورت سرخ شده به شلینا که به بطری آب یخ دستش بود و داشت هرهر میخندید نگاه کردم
کفری شده بودم توی به حرکت بطری رو ازش گرفتم و رو سرش خالی کردم!
اهورا: خب دیگه ظاهرا خوابت پرید بریم دیر شد!
با حرص پامو روی زمین میکوبیدم و میرفتم، عمرا اگه امشب خوابم ببره تموم شد!!
رفتیم طرف ویلای برسام اینا
اعصابم خورد بود حتی لبخند شلینا هم روی مخم بود!

در باز شد رفتیم داخل... ویلای اونا هم بزرگ بود ولی نه در حد ویلای ویلی!

با برسام سلام و احوال پرسیدیم و رفتیم داخل

رویا رو که دیدم آروم با حرص بهش گفتم

باران جون تموم ن...

حرفم با دیدن چشمای قرمز پف کردش نیمه تموم موند

با تعجب با سر ازش پرسیدم چی شده که با صدای گرفته گفت

بعدا بهت میگم!

ویلای به دختری که حدس زدم باران باشه رو بغل کرده بود و نمیتونستم قیافش رو ببینم

وقتی ولس کرد اهورا باهاش دست داد و احوال پرسیدم کرد

نازه تونستم قیافش رو ببینم

موهای خرمايي پوست سفید لبای صورتی صورتش خیلی با نمک بود

ولی همون اول تونستم غم عجیبی که توی چشمای مشکیش بود رو حس کنم!

رویا: باران جون اینم افرات دوست صمیمی و جون جونی خودم

با خونگرمی باهاش دست دادم

من: سلام عزیزم خوشبختم

با صدای آرومی گفت

سلام خوش اومدین!

بعد احوال پرسیدم با باران و برسام رفتیم تو..._

ویلاشون دقیقاً برعکس ویلیای ویلیام بود

ویلای اون سلطنتی و طلایی ویلای اینا مدرن و سفید مشکی!

نشستیم خدمتگارشون قهوه آورد

اه من دوست ندارم

انتظار داشتیم ویلیام که بزرگ جلسه بحث خانومی بارانو ادب و کمالات برسامو خوبی آب و هوا رو پیش بکشه ولی

دیالوگش این بود!

_عجب تلوزیو و پسر جووون میده برا فوتبال اونم ۲۰۱۵!

روی هرچی پیرمرده رو سفید کرده بود! پیرمردم پیرمردای قدیم!

آرش: راس میگیا من خوراکم فوتباله همتونو سوسک میکنم!

اهورا: پیا خودت سوسک نشی!

برسامم که انگار از خداهش بود پرید همه چیو روشن کرد

بعدم شروع کردن به بازی کردن یه صدایی بود که نکوووووو

برسام و آرش داد میزدن و به هم میگفتن چیکار کنن و تشویق..._

اهورا و ویلیم که ماشالا جیغ جیغو!

وضعیت غیر قابل تحمل بود! من و باران و رویا و شلینا ۴ تایی بهم نیگا کردیم بعدم در یک تصمیم ناکهانی مکان زلزله رو ترک کردیم!

رفتیم طبقه بالا، یه سالن کوچیک بود با یه دست مبل چرم مشکی و یه تلویزیون

چه جای دنجی آخ جون!

باران اینقد کم حرف بود دلم میخواست بپریم یکی بز نمش جیغش در بیاد بلکه صداشو بشنوم!

نشستیم باران کنترل رو برداشت تلویزیون رو روشن کرد

شلینا: آخ جون زویا!

بعدم شیش چشمی زل زد به تلویزیون... منم که قبلا این سریاله رو کامل دیده بودم و میدونستم این قسمتش اعصاب خورد

کنه گوشیم رو در آوردم و خودم رو با اینستا سرگرم کردم

هر از گاهی صدای داد و بیدادشون از پایین میومد

زیر چشمی به باران نگاه کردم نگاهش به تلویزیون بود ولی مشخص بود فکرش جای دیگه ایه!

پاشدم نشستم پیش رویا که اونم به تلویزیون خیره بود... آروم در گوشش گفتم

رویا باران مشکلی داره؟

رویا لبخند بی جونی زد و گفت

بعدا همه چیو واست میگویم

منم دیگه چیزی نگفتم. یعنی چی باعث شده اتقدر افسرده باشه!

که یهو صدای داد شلینارو شنیدم با تعجب بهش نگاه کردم

شلینا: ای اسد بيشعور الاغ احمق خنگ. تا کی میخوای گول تنویر یا بو رو بخوری!

منم که حوصله جیغاشو نداشتم کنترل رو از روی میز برداشتم و تلویزیونو خاموش کردم که بدتر جیغش در اومد!

من: جیغ جیغ نکن آخراش بود!

با قهر روش رو برگردوند

خیلی جو سنگینی بود... هیچکی چیزی نمیگفت منم دل و دماغ نداشتم... انقد ساکت موندن که باز سر و کله وجی پیدا

شد

(وجی: چه سکوت سهمگینی میترسم مارا ببلعد

من: تو باز اومدی احمق؟ مگه نمیخواستی بری؟ امروزم که جلو اهورا آبرومو بردی

وجی: عیب نداره عشقم که غریبه نیسی!

من: خفه شوها دارم از فضولی میمیرم توام همش اذیتم کن

وجی: ایشی برو بابا افرا خره گاو نره یوهاهاها)

دوباره صدای داد و بیدادشون بالا رفت... دیگه عصبانی شدم! ما اینجا حوصلمون پوکید!

کلافه رفتیم پایین دیدم خیز گرفتن دارن با هیجان بازی میکنن!

اه همین کم مونده بود کابوس بینم!

سریع پریدم توی حموم... همیشه آب یخ باعث میشد صحنه های بد کابوس رو تا حدی فراموش کنم

رفتم پایین... هیچکس نبود... حدس زدم بیرون باشن

میلی به صبحونه هم نداشتم... بی حوصله رفتم طرف در پشتی... از همون بالا دیدم آرش و ویلی و برسام نبودن فقط

اهورا مثل عادت من چهارزانو نشسته بود روی شن ها و سرش توی گوشیش بود ، شلینا هم هدفون رو گوش تو حال

خودش بود

رویا هم حتما دوباره پیش باران جونش بود!

رفتم پایین

_صبح بخیر!

شلینا که نشنید

اهورا هم سری به علامت سلام تگون داد... این که هنوز ناراحته! باید دلیلشو بفهمم!

فقط دلیلش رو بفهمم بعد ازش فاصله میگیرم قول میدم...

عزمم رو جزم کردم... با استرس رفتم پیشش و مثل خودش چهارزانو نشستم

زیر چشمی نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت اون سرش توی گوشیش بود و منم زل زده بودم به دریا... حرفام رو بالا پایین کردم و

بالاخره گفتم

من: اهورا

با اخم کوچیکی که روی صورتش بود گفت

_بله

برگشتم طرفش اما اون همچنان سرش پایین بود

_چیزی شده؟ از دیشب توی خودتی؟!

با بی تفاوتی گفت

_چیز مهمی نیست

دیگه چیزی نگفتم... وقتی نمیخواه نمیتونم مجبورم کنم!... بعد از پنج دقیقه در حالی که هنوز سرش توی گوشیش بود

گفت

_چه خبر از سام؟ حیف شد نیومد نه؟ آدم که بدون عشقش بهش خوش نمیگذره!

همه ی اینا رو با همون پوز خندش گفت

اعصابم خورد شد

واسه چی باید همچین فکری راجبم بکنه!

با اخم رو کردم بهش و با حرص گفتم

_درسته که من به زمانی سام رو دوس داشتم ولی اینقد کثیف نیستم که یه مرد زن دار رو دوس داشته باشم الان فقط

واسم به پسر داییه!

اه حالا خوبه به بار دیگه ام بهش گفتم اینارو بازم در موردم اینجوری فک میکنه

با عصبانیت خواستم بلند شم که مچ دستم توی دستش اسیر شد

_هی چرا ناراحت میشی شوخی کردم!

با اخم نگاهش کردم که ادامه داد

_اون روز توی رستوران خیلی لوس بازی در میاورد! منم که از اینجور مردا خوشم نیامد واسه همین اینجوری میگم!

ماشالا به پا خانومه واسه خودش!

و زد زیر خنده... به مصنوعی یا واقعی بودن خندش دقت نکردم و سعی کردم جلوی خنده ی خودم رو بگیرم

ولی بازم بهش رو ندادم و دوباره بلند شدم و با قدم های بلند به طرف ویلا رفتم

در اتاق رو به هم گویدم... با این که توجیح کرده بود ولی هنوزم از جمله ی اولش عصبی بودم

صدای زنگ گوشیم بلند شد... همون لحظه توی دلم از کسی که زنگ زده برای رفتارم معذرت خواستم!

_هاااااان؟

_وا چته پاچه میگیری!!!

چشمامو چرخوندم و گفتم

_بگو رویا!

رویا: بیا ویلای برسام اینا... باران میخواد باهات حرف بزنه

_یا من؟!!!!!

_آره تو... بیا خودش برات توضیح میده

پوفی کردم و گفتم

_باشه الان میام!

و قطع کردم

رفتم صورتم رو به آب زدم لباسام رو مرتب کردم گوشیم رو برداشتم و رفتم

نه توی ویلا نه توی ساحل اهورا رو ندیدم... از سمت ساحل رفتم طرف ویلای برسام اینا

دونا تقه به در شیشه ای زدم بعد از چند دقیقه کسی در رو باز نکرد گوشیم رو در آوردم و اسم رویا رو لمس کردم

_بله؟

_من دم درما!

_وا چرا آیفون نمیزنی!

_در پشتی رو میگم!!

_آهان باشه اومدم!

دو دقیقه بعد رویا اومد در رو باز کرد... رفتم داخل

_کو باران!

در حالی که به طرف پله ها میرفتیم گفت

_توی اتاقشه!

طبقه بالا چهارتا اتاق داشت رویا در یکیشون رو باز کرد و کنار ایستاد تا من برم داخل...رفتم داخل رویا داخل نیومد و

در رو بست

باران روی تختش نشسته بود و من رو نگاه میکرد...با لبخند بی جونی سلام کرد منم با خونگر می جوابش رو دادم...به

جلوش اشاره کرد و گفت

_بشین اینجا!

منم پررو بدون خجالت رفتم مثل خودش چهارزانو رو به روش نشستم

سرش رو انداخت پایین و گفت

_دلیل اینکه خواستم باهات حرف بزنم این بود که دیشب که دیدمت حس کردم میتونی درکم کنی...با اینکه روحیامون

مثل هم نیست ولی نمیدونم چرا حس خوبی بهت دارم! یه جورایی...چشمات آرامش داره

بالاخره تونستم صدای تو بشنوم!

با لبخند گفتم

_امیدوارم بتونم...بگو عزیزم!

سرش رو انداخت پایین...انگار داشت خاطراتش رو مرور میکرد

چند ثانیه توی سکوت گذشت

"_تو یه خانواده خوب بدنی اومدم...بهترین مامان و بابا و بهترین داداش دنیا رو داشتم همه چیز عالی و رویایی بود...تا

پارسال که ۱۸ سالم خوب و عالی پیش میرفت که اونروز نفرین شده رسید...برا یه سفر کوتاه تعطیلات واسه ۵ روز

اومدیم شمال...مامانم عاشق دریا بود...رفته بود شنا کنه

حدود ۴ ساعتی خبری ازش نبود که همه نگران شدیم همه جارو زیر و رو کردیم و اخرشم

مجبور شدیم به پلیس و...خبر بدیم ولی هیچ نشونی از مامانم نبود که نبود!

چند روزی همه کلافه و نگران بودیم همه ساکت بودیم همه فقط و فقط دنبال مامان میگشتیم...اون موقع برسام ایران

نبود...بابام حاضر نبود بدون مامان برگردن تهران...بدجور عصبی شده بود...از یه طرف نگرانی از یه طرف دلتنگی و

خیلی حسای دیگه داشت دیوونم میکرد...خاله هام و داییم اومده بودن پیشمون...حرفاشون رو میشنیدم ، احتمالات

مذخرفشون که چه اتفاقاتی برای مامانم افتاده رو میشنیدم...روز چهارم بود...جو ویلا و اتاقم برام خفقان آور شده

بود...رفتم لب آب یکم قدم بزنم...

عادت بودم دل بزنم به دریا...از دور حس کردم یه چیزی روی آب شناوره...با موج های دریا هر لحظه نزدیک تر

میشد...کنجکاو شده بودم حتی به ذهنم نمیرسید..."

به اینجا که رسید یه قطره اشک از چشماش چکید...چشماش رو بست داشت سعی میکرد بغضش رو کنترل کنه...و این

سخت ترین کار دنیا بود...با صدای لرزون ادامه داد...

_به حدی نزدیک شده بود که تونستم بفهمم یه آدمه...با بهت دویدم توی آب کشیدمش بیرون...دیدن جسم بیجون و

بیرنگ مامانم که سفید شده بود اولین شوک بود... باورم نمیشد... نمیخواستیم که باور کنیم... فقط تونستم جیغ بزنم... انقدر جیغ زدم که جونم توی تنم نموند...

اینکه جسد مامانم چشید و عکس العمل بقیه چی بود رو یادم نیامد فقط ذل زده بودم به مامانم و هیچ صدایی نمیشنیدم...

تا چند ماه مسکوت بودم... من عاشق مامانم بودم... مامانم نصف قلب منو با خودش برد... بعد از دو ماه بستری بودن توی کلینیک روانی برسام با اسرارهای زیاد بابا، من و بابا رو آورد توی ویلای جدید... وضع بابا هم بهتر از من نبود... مامانم عاشق دریا بود منم دریای لعنتی رو دوست داشتم... از پنجره اتاقم دریا رو نگاه میکردم... روزی صدبار خاطرات رو مرور میکردم... دیدم... اون روز بابام رو دیدم که به طرف دریا میرفت... رفتم اتاق برسام و فقط تونستم بگم...
_بابا...

برسام: بابا چی؟؟

با شک به ساحل اشاره کردم

برسام از جاش پرید و پشت سرش من سریع به طرف ساحل رفتم ولی "...

دیگه نتونست بغضش رو کنترل کنه... با گریه گفت

_دیر شده بود!

آرنجم رو تکیه داده بودم به پام جلوی دهنم رو گرفته بودم و با چشمای خیس و سرخ نگاهش میکردم

ادامه داد

"_ با چشمای خودم غرق شدن و فرو رفتن بابام توی آب رو دیدم! خود کشی کرده بود... دیگه حتی اشکام

نمیومدم... برسام روی زانوهایش افتاد... تا نیم ساعت توی شک بودیم... اون زودتر به خودش اومد... بلند شد برگشت طرف

من... چشمم پف کرده و قرمز بود... به زور اومد طرف من و فقط گفت

_یتیم شدیم باران...

من فقط به جای خالی بابام... دقیقاً همون جایی که محو شد و رفت زل زده بودم... دیگه چیزی یادم نیامد فقط وقتی

چشم باز کردم خودم رو توی بیمارستان روانی دیدم... بعد از سه ماه مرخص شدم... زندگیم رو مدیون برسامم با کمکای

اون تونستم حرف بزنم..."

دستش رو توی دستم گرفتم و فشار خفیفی دادم

دپرس از ویلا خارج شدم و رفتم طرف ویلای ویلیام

هیچکدوم توی ساحل نبودن

حرفای باران که تموم شد شمارش رو گرفتم و ترجیح دادم تنهاش بذارم... دم پله ها بودم که گوشیم زنگ خورد... در

حالی که گوشیم رو در میاوردم یه پله بالا رفته رو برگشتم و به صفحه گوشی نگاه کردم... عکس سام رو که دیدم اخمام

رو کشیدم توی هم

_بله!

_سلام خانومم!

من: درست صحبت کن

خندید و گفت

_الان نشه فردا میشه! بیخیال به سورپرایز برات دارم

من: چی؟

_آدرس ویلا رو از بابات گرفتم ۱ ساعت دیگه میرسم که برگردیم تهران!

با تعجب و چشمای گشاد شده گفتم

_چی؟؟؟

_میگم آ...

پریدم وسط حرفش

_چی میگی تو شاید من نخوام برگردم!

_خودم میدونم قرار بود فردا برگردین! ولی امروز با من میای!

با حرص گفتم

_زحمت نکش من با تو بر نمیگردم!

و قطع کردم

داشتم میرفتم طرف ویلا که دوباره گوشیم زنگ خورد

کفری شدم داد زدم

_هان چیه!!

_افرا!!

دست و پام رو گم کردم

_اممم چیزه، سلام مامان جونم خوبی؟؟

_سلام خوشگل من! خوبی عروسک؟

بسم الله! چه مهربون!

_خوبم مرسی ج...

حرفم رو قطع کرد

_افرا امروز سام میاد دنبالت جای فردا امروز برمیگردی!

اخم کردم و گفتم

_مامان...

_جونم

_خب به روزه دیگه بذار بمونم!

_دیگه سام داره میاد اونور به دفعه با اون برگرد که زیاد مزاحم اونا هم نشی زشته

_ جون من!

_ غرغر نکن خدافظ!

و قطع کرد!

با حرص لگدی به زمین زدم و گفتم

_ لعنتی!

و رفتم طرف ویلا... رویا که داشت میرفت توی آشپزخونه با تعجب نگام کرد و گفت

_ چیشده؟؟

با کلافگی گفتم

_ بیا بالا بهت میگم!

سریع اومد دنبالم

رفتم توی اتاقم رویا پشت سرم اومد در رو بست تکیه داد به در و گفت

_ بگو!

در حالی لباسام رو که روی تخت افتاده بود رو جمع میکردم با اخم گفتم

_ سام داره میاد دنبالم!

رویا با تعجب

_ خب!؟

برگشتم طرفش و گفتم

_ منم به دستور مامان باید باهاش برم!

رویا با ناراحتی گفت

_ اه یعنی چی! با ما اومدی با ما برمیگردی!

زیپ چمدونم رو بستم... رفتم بغلش کردم و گفتم

_ آجی وقتی مامانم گفته نمیتونم مخالفت کنم... خیلی خوش گذشت عزیزم واقعا ممنونم

ویلی اومد طرفم بغلم کرد و گفت

_ اگه تو نبودى که انقدر خوش نمیگذشت عزیز دلم... اگه مامانم نگفته بودن امکان نداشت بذارم برگردی! امروزم برات

برنامه داشتم... نیبیم بری دیگه نیبیمت ها!

ازم فاصله گرفت

با لبخند گفتم

_ حتما بهتون سر میزنم

همون لحظه سام اس داد

_ پنج دقیقه دیگه اونجام!

چمدونم رو برداشتم... اهورا با ناراحتی نگام میکرد... به خاطر ماجرای باران امروز اشکم دم مشکمه... نگاهش رو که

دیدم اشک توی چشمام حقله زد... سریع خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط

روی یکی از نیمکتا نشستم تا سام بیاد... هوا هم ابری بود و دلگیر... جون میداد برای گریه!

خم شدن آرنجم رو تکیه دادم به زانو هام و سرم رو گرفتم بین دستام... چه روز بدیه امروز!

صدای قدم های کسی اومد... توی همون حالت سرم رو چرخوندم دیدم اهوراس... با چهره گرفته داشت میومد

سستم... آروم از جام بلند شدم... رو به روم ایستاد

لبخند مصنوعی زد... دستی توی موهاش کشید و گفت

_داری میری دیگه!!

سرم رو انداختم پایین و گفتم

_اوهوم!

چند لحظه توی چشمام نگاه کرد

_افرا...

اینبار همون اول گفتم

_جانم...

لبخند زد... پرسید

_چند ساعت پیش گفتی کسی که عاشقش سام نیست... خوب... میشه پرسیم کیه؟!

چرا این سوالا رو میپرسی آخه! میخوای مغز منو منفجر کنی ???

به چشمای عسلیش زل زدم

_مهمه ؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

_مهم... نمیشه گفت مهم! ولی کنجکاو شدم! به عنوان یه دوست کنجکاو بدونم! البته اگه منو به عنوان دوست قبول

داری!

لبخند گوشه ی لبم سبز شد... از این جور آدمای زود جوش خوشم میومد

سرم رو انداختم پایین و گفتم

_من قبلا سام رو دوست داشتم... ولی یه حس ساده بود... الان با وجود یا نفر حتی ازش بدم میاد... به یه نفر وابسته

شدم!

نگاهش کردم و گفتم

_میشناسیش!

دوباره اخماش رفت توی هم... لبش رو گاز گرفت سرش رو تگون داد و گفت

_آهان!

یه دفعه به پشت سرم نگاه کرد... همون موقع صدای بسته شدن در حیاط رو شنیدم... حدس زدم باید سام باشه، واسه

همین برنگشتم... اهورا نگاهش رو ازش گرفت... یه نگاه به من یه نگاه به پشت سرم کرد... یه دفعه دستم رو گرفت و من رو کشید توی بغلش... وایاااااای خدا آرامش...
نمیتونستم ازش جدا شم... یعنی قدرت تکون خوردن و عقب کشیدن نداشتم... اونم محکم بغلم کرده بود و این باعث میشد آرامش رو با تمام وجود حس کنم...

صدای قدم های سام نزدیک تر شد... سعی کردم از اهورا جدا شم که بیشتر فشارم داد
_ اهورا...!

صداش توی گوشم بیچید

_ هیس هیچی نگو! مگه نگفتی سام رو نمیخوای! منم میخوام یه کاری کنم ولت کنه!
صدای سرفه الکی سام که اومد اهورا آروم ولم کرد... برگشتم طرفش.. با پوز خند نگاهمون میکرد..
_ سلام افرام.. سلام آقا اهورا!

اهورا هم مثل خودش با پوز خند گفت

_ سلام پسردایی جان!

سام یه نگاه از بالا تا پایین بهش کرد

_ و البته نامزد جان!

اهورا: اینطور به نظر نمیره!

سام دوباره پوز خند زد و گفت

_ خوشحال شدم دیدمت! بریم افرا!

چمدونم رو برداشت و بدون حرف رفت سمت در... برگشتم طرف اهورا... با اخم به سام نگاه میکرد...
نگاهش رو از سام گرفت و به من نگاه کرد... سرم رو انداختم پایین خداافظ آرومی گفتم و رفتم طرف در
با حرص نشستم توی ماشین و در رو محکم بستم

سام: هوی دره ها!

محل نداشتم

وسط راه ضبط روشن کرد:

"میخوام برسووووونمت"....

داشت با آهنگ حرکات موزون از خودش در میکرد

ایش واقعا چندش آور بودا فک کن مرد گنده با اون هیکل شیش تیکه برات برقصه!

اونم اینجوری!

_ این آهنگه عتیقه شده ها!

_ ولی من دوشی دارم!

بیشعور قهوه ایم کرد

حدود ۲ ساعتی بود تو راه بودیم و من هنوز خودمو زده بودم بخواب و خوابم نبرده بود

پس کی میرسیم؟ گردنم خشک شد! اه تف تو این زندگی! بمیری الهی سام بیشعور!

همون موقع گوشه سام زنگ خورد!

از مکتی که قبل جواب دادن کرد حس کردم باید سودا باشه... منم که فوضوول

همه وجودم گوشه شده بود و داشتم با دقت گوش میدادم!

سام: سلام خانوم

.....

_ نه عزیزم نمیتونم پیام تو جادم

....

_ نگو عمه مجبورم کرد پیام شمال دنبال افرا!

.....

_ باشه بهش میرسونم اوکی میگم بیاد بینتت ولی فکر نکنم وقت داشته باشه!

....

_ منم همینطور نفسم میبوست!

..

_ اول تو قطع کن!

..

_ اول تو!

بعدم گوشه قطع شد!

خاک به سرم حالت تهوع گرفته بودم پسره عوضی چه راحت دروغ میگفت!

یعنی حرفاش به منم دروغه!

(وجدان: نه پس!)

پس چرا دست از سرم برنمیداره!

کل راهو به سودا و سام فکر میکردم و اینکه چجوری از زندگیم پاکشون کنم

اگه زودتر میفهمیدم این حسا الکیه الان گیر این نمیوفتادم

یک ساعت خودم رو با گوشیم سرگرم کردم... ماشین که ایستاد سرم رو بلند کردم خونمون رو که دیدم از ذوق پریدم هوا

وایای دارم میمیرم از خستگی تخت خوشگلم دارم میااا

تند تند گفتم

من: دیگه نیا تو خسته ای به خانومت سلام برسون چمدونم خودم میبرم باایای

و سریع پریدم پایین

آیفون رو که زدم سریع در باز شد رفتم داخل و در رو بستم

همون موقع بابا اومد بیرون

چمدون رو وسط حیاط ول کردم و دویدم توی بغلش

بابا: خوش گذشت؟

_جانون خالی بود

با مهربونی گفت

_خسته ای برو داخل من چمدونتو میارم

محکم بوشی کردم و رفتم داخل

_____امان_____

پریدم بغلش

_دلیم برات تنگ شده بوووووود

مامان: من بیشتر عزیزم ، خوش گذشت؟؟

_عالی بود

پشت سرم رو نگاه کرد و گفت

_سام کجاس؟

چشمامو چرخوندم و گفتم

_رفت!

بعد از اینکه حسابی دلتنگیم رفع شد و مامان بابا رو چلوندم اومدم توی اتاقم...لباسام رو در آوردم و افتادم روی تخت ،

گوشیم رو برداشتم ، ساعت تقریبا ۸ بود...اومدم گوشیم رو بذارم کنار که همون لحظه زنگ خورد...بدون اینکه به اسم

طرف نگاه کنم بی حوصله جواب دادم

_بله...

_____اف_____را...

صدای جیغ شلینا باعث شد ناخودآگاه گوشی رو از گوشم فاصله بدم...

_شلی...

_شلینا و کوفت!!! واسه چی رفتیییییی؟؟!!

خندیدم و گفتم

_آروم باش حالا!مجبور شدم چون..

ماجرا رو براش تعریف کردم...حرفام که تموم شد گفت

شلینا:عجب...اه! از وقتی رفتی اینجا آروم شد اصلا هیچکس هیچ ذوقی نداره

با تعجب گفتم

_چطور!؟

_ویلی همش سرش توی گوشیشه...اهورا هم همش تو اتاقشه...آرشم خوابه...رویا هم نشسته جلوی تلویزیون...حوصلم

پوکید خو...اگه تو بودی یکم آتیش میسوزوندیم که اینا هم سر حال بیان...اه...

پلکام انگار به هم چسبیده بودن... دوباره به پشت ولو شدم روی تخت... به زور چشمم رو باز کردم و زل زدم به سقف... بعد به ساعت رو دیدم... و اهاهاها یا قمر بنی هاشم ساعت پنج و نیمه!

_ ماما!!!! ان آخه چر!!!!

با حرص از جام بلند شدم! همه جام خشک شده بود حولمو برداشتم برم یه دوش بگیرم که خواب از سرم بپره!

رفتم زیر آب... شاید این اولین بار تو جهانه ولی زیر آبم من چرت زدم!

اووووف خدا این چه وضعشه؟ چی میشد ساعت ۱۲ میرفتیم دانشگاه!

بی حوصله یه مانتو سلوار و مقنعه مشکی پوشیدم و چون حوصله نداشتم آرایشم نکردم

چش بسته رفتم طرف آشپزخونه

_ ننه ساعت چنده؟

_ ننه و کوفت! شیش

رفتم صبحونمو کوفت کردم و با عصبانیت از خونه اومدم بیرون و سوار گاری خودم شدم

آخی دلم براش تنگ شده بود!

کل راهو با هم گپ زدیم!

پراید جونم: قیژ قیژ ترق

من: دلم منم برات تنگ شده بود!

پراید: جیییی (صدای ترمز)

من: ای جوووون قریون صدات

و طبق عادتم با ترسو لرز کلی خلاف کردم

تا ماشینو توی پارکینگ دانشگاه پارک کردم دویدم سمت پله ها

شاید باورتون نشه ولی یادم رفته بود کلاسمون کجاس!

بعد از کلی گیج بازی بالاخره پیداش کردم رفتم تو! وای

ننه استاد اینجا چه گوهی میخوره؟

استاد ماموت: سلام بفرمایین!

_ سلام استاد شرمندم بابت تاخیر!

استاد خواهش میکنم اسمتون؟

من: افرا محمدی

یه دور لیست رو نگاه کرد... ابروهاش رو انداخت بالا و گفت

استاد: علتی برای دو روز غیبتتون اونم بعد ۵ روز تعطیلی دارین؟

نگاه کلی بهم انداخت و ادامه داد

_ البته از لباسا و رنگتون معلومه که یکی از بستگان فوت شدن!

یهو یه چراغی در ذهنم روشن شد! با ناراحتی و بغض الکی گفتم:

وایییی باور تون همیشه بابای مامانبرگم فوت کرده
همه با تعجب نگام کردن...یهو صدای خنده به نفر بلند شد
نگاه کردم دیدم رویاس!
من: خانوم سلطانی کجاش خنده داشت؟
رویا: ببخشید یاد به چیزی افتادم
بعدم جلوی دهنش رو گرفت تا دوباره نخنده
ماموت: بفرمایید خانوم محمدی!
از شانس خوشکلم ردیف آخر گوشه کلاس به صندلی خالی بود
به چش غره به رویا رفتم و در حالی که انگار نه انگار تا دویقه پیش داشتم گریه میکردم رفتم ردیف آخر گوشه نشستم
رویا که دقیقاً جلوم بود برگشت طرفم
رویا: خره اینو از کجات در آوردی به جوری با بغض گفتی انگار من مردم
من: خدا اونروزو کی میاره که این سعادت نصیبم شه!؟
استاد فسیل: خانوم سلطانی چه خبر تونه؟
بعدم تذکر داد ساکت باشم و شروع کرد
به درس دادن:
دوستان همونطور که میدونین مبحث عکاسی.....
فکر کنم دو ساعتی بدون وقفه درس داد
والله ننه فسیله چقد انرژی داره
از ساعت ۸ صبح بکوب تا الان درس داده و هنوزم داره میده دیگه کم کم چشم داشتن بسته میشدن
که با شنیدن یک جمله ای سحر آمیز جون تازه گرفتم
اون جمله کبیر و سحر آمیز این بود: "خسته نباشید"
تا فسیله رفت به ساعت نگاه کردم...وای ساعت ۱۲ بود!
این ۳_۴ ساعت درس داد
فکر کنم وسطش خوابم برد یادم نیست
داشتم فکر میکردم چجوری دندون مصنوعیهاش در نیومدن که رویا دستم رو کشید
رفتیم سلف و غذا سفارش دادیم
البته اگه بهش بگم غذا ناحقی کردم در حقش، به معنای کامل کلمه کوفت بود
کوووووووفت
فکر کنم ادویش جوراب آشپزه بود!
آبروی هر چی قرمه سبزی بردا خجالتم نمیکشه! دو تا کلاس دیگه هم داشتیم که با فلاکت تموم شد...رفتیم طرف
پارکینگ با رویا خدافظی کردم و مستقیم رفتم طرف خونه

هنوز صدای فسیله تو گوشم بود!

تا رفتم داخل چشمم خورد به دایی

وای الان سام هم اینجاس

من : سلاااا دایی جووووون خوبی؟

دایی : سلام شیطونک!

من : به به زن دایی خوبی؟ خوشی! سلامتی؟

زن دایی: سلام وروجک دلم برات تنگ شده بود!

بعدم ماچ و موج

بعد احوالپرسی با دایی و زن دایی مهر سامو دیدم که از دستشویی اومد بیرون ! وایییی داداشمممم!

از ذوق جییییخ زدم

من : وای خره تو کی اومدی دلم برات یه ذره شده بوووود!!

مهر سام : من دیروز اومدم و کلا دیگه همینجا بیخ ریستم چون با انتقالیم موافقت شده !

من : آخ جوووووون

بعد یواش در گوشش گفتم: داداش خرت نیومده؟

مهری (من به مهر سام میگفتم مهری علتشم همون گرمایین که خودتون دیگه باهاشون آشنایی دارین)

مهری: نه با سودا جونش رفتن بیرون شبم نیامد

من : آخیش!

رفتم نشستیم پیش دایی و زندایی همون موقع مامانم اومد

_سلام مامانی

_سلام خسته نباشی

نشست پیش زندایی

رو به مهری گفتم

_حالا چیشد از شیراز اومدی اینجا؟

مهری: انقد تنها موندم که دیگه به اینجا رسید (چونشو نشون داد) یه ترک شیرازیم ننوستم تور کنم براش شعر بگم

دیگه برگشتم

زندایی: چشمم روشن!

من: خونه دایی میمونی دیگه؟

مهری : فعلا اره ولی دنبال یه خونم که به شرکت نزدیک باشه !

من : مگه شرکتتون شیراز نبود!

مهری : نه دیگه نمایندگی زدیم منم چون سوگلی مدیرم شدم مدیر شعبه تهران!

من: بهله خیلی هم عالی!

یک ساعت بعد دایی اینا رفتن منم شیرجه رفتن تو اتاقم سریع لباسام رو عوض کردم و فقطططططت خوابیدم!!!
هله دان دان دان...دان دان دان... هله به دانه...هله دان دان دان هله به دانه به دانه یار مو مهربون
مال آبودانه به دانه....

پریدم هوا گوشیمو برداشتم آلاز مشو قطع کردم و گفتم

_ خفهههههههه!!!

گوشی: میمیری زودتر بیدار شی؟؟؟

_ به تو چه؟؟ زبون در آوردی واسه من؟؟!

گوشی: بله؟؟؟؟...این چه طرز حرف زدنه؟؟

_ برو بابا!!!!!!

_ چرا به من نگاه نمیکنی؟؟!

_ خفه بابا دارم نکات میکنم دیگه!

به لحظه هنگ کردم!...موبایل مگه حرف میزنه؟!

آروم سرم رو برگردوندم طرف در و برای ماست مالی نیشم رو تا بناگوش باز کردم

_ سلام مامان جونم؟!

_ علیک سلام! خل شدیا! پاشو دیرت میشه

و رفت بیرون

یکی زدم تو پیشونیم

_ روانی!

به ساعت نگاه کردم اوه اوه دیر شد!!

3

2

1

از تخت پریدم پایین و برا اینکه خوابم پیره دوییدوم تو دستشویی!

اومدم بیرون و داشتم میرفتم سمت اتاقم که به چیزی روی میز توجهمو جلب کرد!

رفتم نزدیک تر و بازش کردم

باورم نمیشه!

واااااااا

کارت دعوت بود اونم به عروسیه محمد و شمیم وای باورم نمیشه این دوتا عروسی کردن!

تا جون دارم میرقصم براشووونا! چه خووووب!

فقط به مشکل داشتم! اونم نمیدونستم محمد و شمیم کین!

اشکال نداره نوشته آقای محمدی با خانواده خوب منم که هنوز از فرزنددی رد نکردن پس میرم اونجا میبینم کین

اینقد گشتم بود که تصمیم گرفتم اول صبحونه بخورم بعد آماده شم

خوب چی بخورم؟

وای حوصله ندارم جای دم کنم

لقمه گرفتیم که باز حوصلشو ندارم

سببم ادمو بدتر گرسنه میکنه

امممممم یافتیم

مربای گل!

گذاشتمش جلوم و چون حوصله لقمه گرفتن نداشتم نصف شیشه مربارو خالی خالی خولدم

بعله ما اینیم دیگه

به من میگن افرا مربا خور!

پاشدم رفتم تو اتاقم به تیپ ساده زدم و بدو رفتم پایینو سوار گاری خوشگلم شدم و دوتایی خندونو شاد رفتیم دانشگاه...

ماشین رو پارک کردم رفتم تو ساختمون و بدو بدو رفتم سمت کلاس... آخیش هنوز نیومده

نشستم ردیف یکی مونده به آخر و منتظر رویا که همون لحظه سر رسید... تا خواستم احوالپرسی کنم اهورا اومد تو

سلام کرد همه جوابش رو دادن بعد حضور غیاب شروع کرد به درس دادن همه ساکت بودن و اهورا با جدیت داشت

درس میداد

عجیب سر کلاش زیاد خسته نمیشدم

بعد از یک ساعت و نیم یهو احساس کردم چیزی تو دلم تکون خورد... وای دلم!!

اگه ۱۰ ثانیه دیگه صبر میکردم قهوه ای میشدم!

با صدای نسبتا بلندی گفتم

_ استاد!

اهورا: بله؟

من: میشه برم بیرون؟

اهورا: بفرمایین خانوم محمدی فقط زود بیاین!

اخ بدو رفتم دستشویی! (گلاب به روتون!)

برگشتم سر کلاس و آروم نشستم سر جام داشتم درسو گوش میدادم که دوباره دلم درد گرفت

من: استاد!

اهورا: بله؟

من: میشه برم بیرون!

اهورا: این دومین باره! اگه حالتون بده میتونید تشریف ببرید! بفرمایین!

و باز رفتم دستشویی بر گشتم سر کلاس چند دقیقه نگذشته بود که باز دلم درد گرفت

دیگه اینبار از ترس ابروم گفتم:

__بخشین استاد من اصلا حال خوب نیست میشه برم؟

اهورا با ابروهای بالا رفته: بفرمایین!

یه تشکر اروم کردم کیفمو برداشتم و دویدم سمت دستشویی وای خدا چمه؟

داشتم دستامو می‌شستم که صدای آژارم اس ام اس گوشیم بلند شد محل ندادم

رفتم بیرون سوار ماشینم شدم... اینقد میترسیدم دوباره دستشویم بیاد که با سرعت جت

رفتم سمت خونه همه ی چراغ قرمزارم رد کردم!

تا ماشینو پاک کردم دوباره دلم درد گرفت وای

بدو رفتم سمت خونه و مستقیم پریدم تو دستشویی!

آخیششششش

اومدم بیرون که مامانو دیدم جلوم!

مامان: ساعت تازه ۱۰ صبحه مگه تا ۲ کلاسی نداشتی؟

من: چرا ولی نمیدونم چمه هی میرم دستشویی دلم درد میکنه!

مامان: صبحونه خوردی؟

من: اره

مامان: چی خوردی؟

من: حال نداشتم لقمه بگیرم مربای گلو خالی خالی خوردم

مامان: خاک به سرم همون که درش سبزه؟

بیخیال گفتم

من : اوهوم

مامان : بچه اون گلا مسهلن برای بابابزرگت درست کردم شب ببرم اونم فقط ا قاشق تو ماست نه خالی خالی!

من : مگه گلم مسهله؟

مامان : اینا نوعشون فرق میکنه برو بشین برات قرص بیارم ...

ولو شدم رو مبل...

گوشیم رو از کولم درآوردم و اس ام اس رو باز کردم شمارش ناشناس بود

_حالت خوب شد زنگ بزنی!

(اهورا)

نیشم باز شد ، سریع جمعش کردم و جواب دادم

_خوبم

مامان با یه قرص و یه لیوان آب اومد... صاف نشستم از دستش گرفتم خوردم

_حالا مسهل بودنش هیچی آخه کی مریبا خالی خالی میخوره!!؟

_خوده خوده بنده!

با اخم نکام کرد

لپشو محکم بوسی کردم و گفتم

_دعوام نکن دیگه!

پاشدم رفتم توی اتاقم

تا در رو بستم گوشیم زنگ خورد

روی تخت نشستم و درحالی که دکمه های مانتوم رو باز میکردم جواب دادم

_بله؟

_سلام افرا چیشدی یهو!!؟ خوبی؟

مقنعم رو در آوردم و گفتم

خوبم رویا...

شوتش کردم سمت کمد و ادامه دادم

یعنی بهترم!

چت شده بود!!

جریان مربا رو برایش گفتم

من: نکو مرباهه مسهل بود مامانم واسه بابازر...

پقی زد زیر خنده!

من: هر هر ابروم رفت تو میخندی!!

در حالی که هنوز میخندید گفتم

_خاک تو مخت اهورا نگرانت بود!

یه دفعه چند دقیقه پیش توی ذهنم مرور شد... (حالت خوب شد زنگ بزن!)

یعنی زنگ بزنم؟

رویا: کجا رفتی؟

به خودم اومدم

من: همینجا... صبح انگار میخواستی چیزی بگی اهورا اومد نشد!

رویا: اهان خوبه گفتیا! تقریباً ۲ هفته دیگه تولدمه این هفته که هیچی ولی هفته بعد میای

میریم خرید و بعدشم میریم ارایشگاه که موهای شلینارو سبز کنیم

اخ جووووون اوکی میام... فعلاً کاری ندالی!!

نه بوس بوس خودافیس!

من: بوس بوس و درد! خدافظ

گوشیمو گذاشتم کنار بلند شدم ماتوم رو درآوردم شوت کردم کنار کمد شلوارمم عوض کردم اونم شوت کردم!

شیرجه زدم روی تخت خوشگلم

عه اهورا!

پریدم گوشیم رو برداشتم اول شمارش رو سیو کردم بعد زنگ زدم

دوتا بوق نخورده بود که جواب داد

_سلام خوبی بهتری ???

با تعجب خندیدم

_سلام!!!...مرسی بهترم

صدای نفس عمیقش رو از پشت تلفن شنیدم

_بیخشید وسط کلاس رفتیم اگه...

دوباره پرید وسط حرفم

_نه نه اشکال نداره!! مطمئنی خوبی ??

با تعجب در حالی هر لحظه ذوق زده تر میشدم گفتم

_خوبم دیگه نگران نباش!

آروم گفتم

_مطمئن??

لبخند زدم و گفتم

_مطمئنه مطمئن!

چند لحظه سکوت کرد...یهو گفتم

_نزدیک امتحاناس مواظب خودت باش سر هر کلاس ول نکنی بری!

لحنش عوض شد!

اخم کردم...جدیتر گفتم

_شما لازم نیست نگران درس من باشی!

_ به هر حال دانش جوی منی وظیفم بود بگم !

با حرص گفتم

_ آفرین به توی وظیفه شناس ! بای

قبل از این که قطع کنم صدای خندشو شنیدم... بعد از چند لحظه خود به خود اخمام باز شد... ذل زدم به

گوشی... ناخوداگاه خندیدم

نمیدونم شاید... اه بیخیال !

اون روز تقریبا همش تو تخت بودم یا میخوابیدم یا انگری برد بازی میکردم

(خرس قطبی انقدر نمیخواه!)

_ حرف نزن وجی جون تو هم بخواب)

وای چه هوای خوبیه!

چه طبیعت قشنگی

واسه خودم شعر میخوندم و قدم میزدم :

لَفْتَم دَم

مَخَاژَه...

دَفْتَم خانوم دِلَاژَه...

تولو به خُدا تولو به علی...

بیا بلیسم پیش گُلی...

با ماشین مش ممدکی...

نه بوخ داله نه سَنَدکی...

سَنَدکی هاش فَر داله...

نَشَشْتِشِ خَطَل داله...

دست از خوردن ناخنش برداشت روش رو کرد طرفم و گفت

_تولدما افتاد واسه ۱ ماه دیگه!

با تعجب گفتم

_چرا؟؟؟؟

با حرص و تمسخر گفت

_آخه مامان بزرگم حالش بد شده اسرار داره نوه ی عزیز کردش یعنی اهورا پیشش باشه منم بدون اهورا تولد نمیگیرم!

با تعجب بیشتری گفتم

_مامان بزرگت مگه کجاس!؟

_آمریکا!

من: زن ویلیام!؟

_اره زن سابقش

زن سابق!؟؟ یعنی جدا شدن!؟؟ چرا!؟؟!؟ یادما باشه بعدا ته این قضیه رو در بیارم!

رویا: حالا اهورا فردا میره پیشش تا یک ماه! اه یعنی چی آخه!؟!

یک ماه!؟ یعنی یک ماه نیست!؟!

وای نه...

در حالی که هر لحظه بیشتر توی فکر فرو میرفتم گفتم

_حرص نخور حالا

رویا: تو چرا حالت گرفت!؟

سریع سرم رو آوردم بالا

_من!؟؟ نه بابا...میگم درس ما چی میشه پس!؟؟ دو ماه دیگه ترم تموم میشه بعد اهورا یه ماه نمیداد!؟!

رویا: با اون استاد پیربه هماهنگ کرده اون یه ماه بجای این بیاد عوضش ورقه های

امتحانی اینم اهورا تصحیح کنه! درس به درک من تولدمو میخوام

من :عوضش ماه دیگه کادوتو خوشگل تر میگیریم اوکی؟!!

سریع گفت

_باشه! اصلا اگه قراره هرچی تولد عقب تر بیهفته کادوی بهتری بگیری

من به اهورا بگم ۴.۵ سالی بمونه پیش مامانیزگ خوبه؟

استاد اومد تو و همه خفه خون گرفتیم!

مرتیکه همش پشت سر هم زر زر میگرد...پیشونیم رو به دستام تکیه دادم و چشمامو بستم...یعنی چی؟! یه ماه؟

_ خانوم محمدی!

سرم رو بلند کردم

_بله استاد؟؟

_ حواستون به درس باشه لطفا!!!اگه تکرار بشه میرین بیرون!

من : چشم (عوضی!)

کلاس در کسلی و فلاکت تمام تموم شد...تا استاد گفت خسته نباشید مثل جت پریدم بیرون

که رویا صدام کرد : کجا؟!!

_خونه دیگه کجا میخوام برم!

رویا : خل شدی؟ امروز که تا ۵ کلاس داریم!

واااااااا نه!

راه رفته رو برگشتم تو کلاس و مثل مجسمه بق کردم یه گوشه

استاد که اومد همه سکوت اختیار کردن و این مردکم هعی پشت سر هم درس گفت

اخه درد زیبایی شناختی عکس

زهرمار لنز دوربین

ورم کیفیت عکس

اه اه اه کی به من گفت عکاسی بخونم؟

رویا: مرسی منم خوبم تو خوبی؟!

بی حوصله دوباره سرم رو گذاشتم روی میز و گفتم

_ نه!

رویا: چیشده؟!

_ هیچی

_ واسه هیچی اینجوری شدی؟!

سرم رو بلند کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم

_ خب... هیچیه هیچیم که نه راستش...

چی بهش بگم؟! ... بگم دلم واسه داداشت... اه

رویا که دید مکث کردم گفت

_ راستش؟!

سرم رو تگون دادم و گفتم

_ هیچی

خداروشکر دیگه چیزی نپرسید

اه چه روز گندیده امروز تمومی نداره

!

روزا همینطور بی هدف میگذشتن

کسل کننده ترین روزای عمرم...

دست خودم نبود روز شماری میکردم برگرده...

دلم میخواست دوباره باش کل کل کنم... هی من به چیزی بگم و اون جواب بده و کم نیاره...

امروز کلاسی نداشتیما ولی این رویا نداشت بخوابم

مجبورم کرده که از ساعت ۷ برم دنبالش که بریم خرید...من نومو خوام من لالا موخوام

!ه!

چشم افتاد به ساعت واهاهای هفته که من هنوز تو تختم

رویا از چشمم زله درس میکنه!

با یه جست از تخت پریدم پایین و بشمار ۳ حاضر شدم

اصولا آماده شدن من حداقل یه ساعتی طول میکشه ها ولی ترس چه کارایی که با آدم نمیکنه!

بدو بدو پله هارو اومدم پایین که مامانو دیدم حاضر و آماده داشت میرفت بیرون

خوب شد دیدمش ها وگرنه باید بی پول میرفتم خرید!

من : مامان،مام،مامی!

مام : بله؟؟؟

_باید برم خلید!

مام : برو از بابات بگیر من میخوام برم آرایشگاه

خوب پیش به سوی اتاق خواب!

در زدم

..._

خو هیشکی نگفت کیه مثل چی پریدم تو اتاق

آخی چه ناز خوابیده ولی حیف! چون الان باید پاشه

_بابا،باباجون،بابایی،ددی،عشقول افرا پاشو!

بابا با چشمای بسته

_هومممم؟

من : میخوام برم خلید پول بده!

بابا در اوج خواب

_ کارتم تو جیب کتمه اونو بردار رمزشم تاریخ تولد مامانته برو بزار بخوابم!

بدو کار تو برداشتمو دوییدم سمت گاریم

به به چه روش خوبی چون در اوووج خواب بود نمیتونس باهام بحث کنه که ولخرجی نکنم

کار تشم که جیرینگی داد بهم

به سرعت برق و باد با کلی خلاف رفتم خونه رویا اینا!

یه تک زدم به گوشی رویا و منتظر موندم تا بیاد

سعی کردم امروز رو شاد باشم!

دوقیقه بعد او مدن

یا ابرفض این الان کلمو میکنه! رویا و شلینا با حالت نیمه عصبانی سوار شدن

اصلا به روی خودم نیاوردم و خونسرد حرکت کردم

رویا: این چیه؟

من: چی چیه؟

رویا: ساعتو نگاه کن!

من: عه وا چه زود هشت و نیم شد!

رویا: زهر مار قرار بود هفت بیای!

من: تو که ماشین داری خب با اون بیا!

رویا: نه دیگه موقع برگشتن از خرید و دانشگاه حال رانندگی ندارم که!

من: بی تربیت من نوکرتم؟

رویا هم رفت تو فاز شیطونی

رویا: اونکه غلام سیا بود! نامرد اونو از کار بیکار کردی که بشی نوکرم!؟

شلینا: سلام!

از آینه نگاش کردم

من : سلام عزیزم ببخشید این رویای خر که حواس نمیزاره برام!

بعدم به جش غره خوشگل به رویا رفتم

رویا : بجا اینکه چشاتو برای من چپ کنی یکم گاز بده دیر شد!

عجبا یه جوری عجله داره انکار میخواد چیکار کنه!

جلوی پاسازی که رویا گفت نگه داشتیم به به جقدم خوشگله!

رفتیم داخل واقعا جای شیگی بود!

همین که پامونو گذاشتیم تو پاساژ شلینا دوید سمت کفش فروشی!

اخه یکی نیس بگه این کفشایی رو که میخری... با عمه من میخوای ست کنی!

بی توجه به شلینا رفتم سمت لباس مجلسیا!

وااااای چه خوشگلنا! ولی اینقد منجوق بنجوقو چیز میزای طلایی داشتن که انکار لباس عروس بودن

من اینارو بخرم همه فکر میکنن عروسیمه که!

کل مغازه رو گشتم ولی دریغ از یه پیرهن ساده!

رویا: طبقه بالا بهتره بیا بریم!

رفت بیرون منم پشت سرش

شلینا هم اومد پیشمون سر سری ویتترین مغازه ها رو نگاه کردیم و رد شدیم و رفتیم طبقه بالا

وایییییی اینبار نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم همشون مناسب بودن!

داشتم تک تک ویتترینارو نگاه میکردم که چشمم خورد به یه پیرهن خیلی خیلی خوشگل آبی اکلیلی ، خیلی خوب بود

رفتیم فروش کردم توی تنم عالی بود!

بعد از اینکه شلینا و رویا هم لباسشون رو خریدن با آسانسور رفتیم طبقه آخر پاساژ سالن آرایشی بود که رویا برا شلینا

ازش وقت گرفته بود!

آخیش اصلا حوصله رانندگی اونم تو این ترافیکو نداشتم

رفتیم طبقه اخر و با یه در سفید خوشگل روبرو شدیم رویا زنگو زدو یه دختر درو باز کرد

وای ننه

بسم الله اشهدو...خدااا این چی بود!

لباش به تنهایی دو کیلو ژل داشتن!

ابروهاشو جوری کشیده بود کم مونده بود مثل گوش از اینور اونور صورتش بزنه بیرون

گونه ام که ماشالا پروتزا شون از پهنا تو حلق

دخیه : وای رویا جون سلام کم بیدایی ها!

رفتیم داخل

رویا : سلام ط نیوشا جون به خدا درگیر درس و دانشگاهم شهره جون اومده؟

نیوشا : آره نفسم منتظرته ! بفرمایین داخل!

عجب احترامی! خوشم اومد قیافشو فاکتور بگیریم خوش اخلاقه!

رفتیم تو...شهره جون که میگن اینه! من همینجوری میخورم! مشا!

یه زن حدودا چهل ساله با موهای شرابی که یکم ارایش کرده بود و خیلیم خوشگل بود! من اینو میخوام!

شهره جون : سلام خوشگل خانوما خوش اومدین! خوب کی کارش طولانی تره؟

شلینا : من شهره جون ، نمیدونی که مجبورم کردن موهامو سبز کنم!

شهره : وای خوشگلم خیلیم بهت میاد سبز! نیوشا بیا موهاشو بشور بعدم مواد دکولوره رو آماده کن که میام الان!

شهره اومد طرف من : وای چه نازی تو! خوب چیکار میخوای بکنی!؟

_هیچی فقط اصلاح

شهره اوکی الان به بچه ها میگم میان!

رفتم نشستم رو صندلی و چون اینجا خیلی جای شاخی بود! میترسیدم ؟ میدونین چرا؟؟؟

چون هر بار که

میخوام بند بندازم اینقد جیغ جیغ میکنم که با اردنگی میندازنم بیرون!

یه دختری اومد طرفم اول یه چیز سفید زد به صورتم بعدم کارشو شروع کرد!

_ خب چيزه مامان جونم ميشه پايين موهام رو رنگ كنم؟؟

يكم سكوت كرد بعد گفت

_ چه رنگي؟؟؟ فقط پايينشون؟؟

_ آره صورتي

_ صورتي خوبه دختر ونس... باشه فقط پايينشون ها!

_ مرسي مامانم جونمممممم

بعد از آرايشگاه رفتيم ناهار خورديم رويا و شلينا رو رسوندم خونه رويا اينجا نقد كه اسرار كردن رفتيم داخل

بعد از سلام عليك با خانوم سلطاني رفتيم توي اتاق رويا...

پلاستيكاي خريدي رو ول كردم روي زمين و با خستگي نشستيم روي تخت

رويا درحالي كه مانتوش رو درمياورد به كيسه هاي كنار پام اشاره كرد و گفت

_ بينم لباستو!

يه لبخند شيطون زدم و گفتم

_ فح... روز جشن ميبيني!

شلينا زود گفت

_ عه پس منم نشون نميدم!

رويا ولو شد روي تختش

شالم رو برداشتم پاشدم مانتوم رو در آوردم و منم ولو شدم كنار رويا

شلينا: حملهههههه!

و پريد روي ما و وسطمون خوابيد!

من: حالا نميشد عصر بريم!!

رويا: نخير عصر اونجا غلغله ميشه بدجور!

_ بدجور خوابم ميومد صبح!

رویا: خب الان بخواب

_ نه ديگه نمیشه!

نیم ساعت استراحت کردیم شلینا که خوابش برد!

یهو یه فکری به سرم زد

برگشتم طرف رویا که داشت موهاش رو شونه میکرد

_ دوستم!

از نوی آینه نگام کرد و گفت

_ هوم!

_ یه چیزی بگم؟؟

شونه رو گذاشت روی میز برگشتم طرفم و گفت

_ بگو

در حالی که با انگشتم ور میرفتم گفتم

_ میکما... چیزه... اتاق اهورا کجاس؟

با تعجب گفت

_ اتاق اهورا؟؟

_ اوهوم

چشماش رو ریز کرد و گفت

_ راستشو بگو میخوای چه آتیشی بسوزونی!!!!

با مظلومیت گفتم

_ هیچی بوخودا فقط میخوام بینمش!

واقعا هم نمیخواستم کاری کنم!

رویا: باوش بیا بریم

با هم رفتیم بیرون در یکی از اتاقا رو باز کرد و رفت داخل

اول از همه چشمم خورد به عکس بزرگ اهورا روی دیوار اتاق...بی اختیار زود نگاهم رو ازش گرفتم

دکور اتاقش سفید سورمه ای بود

یه میز مطالعه سفید سورمه ای که یه لپتاپ روش بود

یه تخت دونفر با رو تختی مشکی گوشه اتاق بود که ۷_۸ تا بالشت سفید روش بود

چه تن پرور!

(نه که خودت نیستی!)

گیتارش هم پایین تخت بود

بوی عطرش توی اتاق پیچیده بود

روبا: کنجکاویتون رفع شد؟

با صدای رویا به خودم اومدم...برگشتم طرفش ، لبخند زدم و گفتم

_آره مرسی

روبا چراغ رو خاموش کرد و از اتاق رفتیم بیرون

رفتیم تو اتاق همون موقع گوشیم زنگ خورد...زود از بالا سر شلینا برداشتم که بیدار نشه...آروم گفتم

_جانم مامان؟

مامان : افرا ساعت هشته کجایی تو!؟

من : وایای چه زود هشت شد؟ الان میام!

مثل جت لباسامو پوشیدم با رویا خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم تا خود خونه استرس غر غر کردنای مامانو داشتم!

اخه قول داده بودم شیش برگردم که دوتایی بریم کادو بخریم

رسیدم دم خونه...اوه اوه!

بسم الله خدایا به امید تو مغزمو الان میخوره!

درو باز کردم و رفتم تو! تا مامان رو دیدم نداشتم حرف بزنه و تند تند گفتم

_ وای مامان نمیدونی که رویا کلی ازم کار کشید دیگه برگشتیم اینقد خسته بودم که

خوابم برد !! وگرنه مکه قرارم باتو ممکنه از یادم بره؟

(وجدان: آره ارواح شکمت!)

مامان : اشکال نداره عزیزم !

وا!!!!!!!

_ مامان حالت خوبه؟ اون مامانی که من میشناسم الان باید نیم ساعت غر بزنه که من مسعولیت پذیر نیستمو هیچی حالیم نیست و....

پرید وسط حرفم

مامان : آخه چون تو نیومدی با بابات رفتیم کادو خریدیم اینم باعث شد هم دوتایی خلوت کنیم

هم اینکه منم یه سری خرید کنم !

اهان الان فهمیدم ! از برق چشاش فهمیدم که یه "سری خرید"ی عنی نصف جنسای مغاره !

تازه به مامان دقت کردم

_ چه دافی شدی تو مامان ! یه ماچ بده ببینم !

مامان : خب دیگه لوس نشو ! باز کن ببینم تو چه گلی به سرت زدی!

موهامو باز کردم مامان که دید اینجوری کرد!

_ اونموقع که زنگ زدی فکر کردم الان کند زدی تو موهات ولی خوب شده ها !

من : صد در صد ! شام چی داریم ؟

_ نون و پنیر

_ مامان !

_ زهر مار مامان من کلی کار دارم برو نون پنیر بخور در ضمن کادوی رویا و کاغد کادو رو میزه خوشگل تزینش کن !

رفتم بالا

تا کادو رو دیدم چشمم شد اندازه نلبکی ! من اینو میخوام!!!!!!

کوفتت شه رویا!

با حسرت کادوش کردم و گذاشتم به کنار

قلت خوردم و به ساعت نگاه کردم

وای تازه ساعت هشته که! عجب!

حولمو برداشتمو رفتم حموم آخ چه میچسبه آب داغ!

داشتم موهامو خشک میکردم که گوشیم زنگ خورد!

_بله!

رویا: سلام افرا چطوری؟

_مرسی عزیزم راسی مهمونی ساعت چند شروع میشه؟!!

رویا: ساعت هفت ولی تو الان میای!

_الایاااا! من کلی کار دارم باید برم ارایشگاه لباس بپوشم از الان بیام اونجا چیکار؟

رویا: همه چی آمادس تو فقط بیا یکم شیطونی کنیم بعدشم مامان گفته ارایشگرش بیاد خونه! قبل مهمونیم نقشه میریزیم

که چطوری شیطنتامونو عملی کنیم!

_اگه مامانم اجازه داد باشه!

_بدو

_رویا!

رویا: جانم!

مکت کردم

_اهورا اومد!

رویا: قرار بود بیاد ولی انکاری پروازش تاخیر داشته دعا کن تا شب بیاد!

_ایشالا میاد، میترسم نیاد به وقت شب تولدت ناراحت باشی!

(آره تو که راست میگی!)

به ندای درونم توجه نکردم و ادامه دادم

_ الان میام

_ بدو

بعدشم گوشو قطع کرد! بی تریبوت!

موهام که خوب خشک شدن لباسمو پوشیدمو چون قرار بود اونجا ارایش کنم دیگه ارایش نکردم!

پیرهن مهمونیمو برداشتم...امممم کدوم کفشا خوبن!

این خوبه! ولی اونیکی خوشرنگ تره ها! خب هر دو رو برمیدارم که رویا بگه کدوم بهتره!

بدو از پله ها سرازیر شدم

_ مامان من رفته خونہ رویا اینا ساعت هفت بیاین کادوی رویا یادتون نره ها!

_ باشه بچه اینقد جیغ جیغ نکن مراقب خودتم باش آتیش نسوزونیا!

من : چوشم من رفته بای بای

دویدم سمت ماشین! کیسه لباسمو گذاشتم رو صندل و دبرو که رفتیم!

تا رسیدم دم خونہ رویا اینا درو باز کرد! معلوم بود منتظرمه!

رفته تو که رویا اومد سریع دستم رو کشید

_ سیلام عشقم بیا بریم بالا فعلا دارن اینجارو برا شب آماده میکنن!

بعدم طبق عادتش که فهمیده بودم از ویلی به ارث برده منو کشید سمت اتاقش! آخر این دست منو از جا میکنه

تا رفتیم تو اتاق درو بست!

من : دیوونه چرا درو قفل میکنی!

_ میخوام بهت...

پریدم وسط حرفش و با خنده گفتم

_ زهرمار! چرا همچین کردی؟

رویا: مامان گفت تا مهمونی شروع نشده حق نداریم بریم پایین چون تو دستو پاش میپچیم!

مگه ما بچه ایم خوب کمک میکریم!

... چیزه بابام کمکش میکنه درضمن کار گرم هست تورو صدا کردم که تا ارایشگره بیاد ادیت عکسو بهم یاد بدی!

بارتعجب گفتم

من: استاد خودشو کشت تو یاد نگرفتی!

رویا: راستش میدونی... چیزه... خواب بودم!

من: چیسبیبیبی؟! یه بار دیگه بگو! خواب بودی! واقعا که!

رویا: اه لوس نشو دیگه بیا بهم تو ضیح بده خو!

شرط داره!

رویا: چی؟

راستش چیزه! من!

رویا: تو چی!؟

من از اول نرم جزوه نوشتم! باید جزوه هاتو بدی من کپی بگیرم!

رویا: جونت در آد تنبل! باشه میدم!

شروع کردم به توضیح دادن، شیطون بود ولی زود میگرفت درسو بعد اینکه من بهش توضیح دادم خواستم ازش امتحان

بگیرم گفتم یه عکسو ادیت کنه!

یه ساعتی طول کشید ولی اینقد عکسو خوشگل کرده بود که حاضرم قسم بخورم از

عکس که استاد برا نمونه درس کرده بود قشنگتر بود!

داشتیم دوتایی روی عکس رویا کار میکردیمو زشت ترش میکردیم که در زدن!

در رو باز کردم که یه موجود سبز پرید داخل!

شلینا وارد میشود

وای تا چشم افتاد به پیتزاهای تو دستش شکمم قارو قور کرد!

سیلام سیلام بچه ها چطوره حال شما! براتون ناهار اوردم خاله ام گفت که یه ساعت دیگه ارایشگره میاد که کارای شمارو بکنه! در ضمن گفتش که پاتونو از اتاق بیرون بزارین میکشمتون!

بعدم صداشو اروم تر کردو ادامه داد: آخه خسته شده عصبیه!

مثل قحطی زده ها افتادیم روی پیتزاها

حالا نخور کی بخوووور اخ واقعا کشم بودا!

اینبار درو زدن رویا در رو باز کرد و همون شهره جون بود که دیروز رفتیم پیشش اومد تو

بعد از سلام و احوال پرسی رویا نشست روی صندلی و شهره جون کارش رو شروع کرد

سری و حرفه ای کارش رو انجام میداد کارای من و شلینا رو هم انجام داد جالب اینه که نداشت به آئینه و همدیگه نگاه کنیم!

بعد از ۲_۳ ساعت کارمون تموم شد توی این مدت همش داشتیم بازی میکردم! چشمم دراومد

لباسم رو پوشیدم که کار شلینا ام تموم شد هر سه تا تا همو دیدیم جیغ زدیم!

خیلی خیلی خوشگل شده بودن اون دوتا مخصوصا رویا با اون لباس سفید مثل فرشته ها شده بود

تا تو اینه خودمو دیدم دلم ریخت...

با اعتماد به نفس، نفس عمیقی کشیدم

سه تایمون که آماده شدیم رفتیم سمت در برم پایین که رویا پرید جلوم!

رویا:هی کجا! بزار من برم بینم مامان اجازه میده! اکه داد بریم، باشه!؟

با ابروهای بالا رفته گفتم

باشه! کم کم دارم از مامانت میترسم!

رویا داشت میرفت که شلینام بدو بدو پشتش رفت

تا مامان رویا اجازه خروج از اتاق رو برام صادر کنه! تصمیم گرفتم گوشیمو چک کنم!

اووههههههه یازده تماس بی پاسخ از ایسو!

میخواستم شمارشو بگیرم که زنگ زد!

من : سلام چی شده!

ایسو : سلام خانومی! مگه باید چیزی شده باشه!؟

من : آخه خیلی زنگ زدی!

_هیچی خواستم یه خبر خوب بهت بدم چرا گوشیتو برنمیداری!

من : سایلنت بود تو کیفم حالا خبرت چیه شیطان!؟

ایسو : کارام اوکی شدن یک ماه دیگه میام ایران!

من : جیییییغ

دست

هورااااا

بیشول دلم برات تنگ شده یعنی میای!؟

ایسو :اره عزیزم

رویا اومد تو و شروع کرد به تند تند حرف زدن :

_بدو بیا پایین همه چی آمادس فقط زود باش که مهمونا الان میان!

من : برو اومدم...ایسو جونم باید برم

ایسو: خداحافظ عزیزم

_خداحافظ

از پله ها میرفتم پایین که دیدم رویا و شلینا دارن در گوشی پچ پچ میکنن!

من به اینا مشکوکم امروز خیلی سه میزنن! فقط موندم چیکار میخوان بکنن!

رفتم اروم سرمو بردم بین صورتاشون و بهو داد زدم : چی دارین میگین!؟

شیش متر پریدن هوا

رویا: زهر مار گوشم کر شد! صحبتای خصوصی بود!

من : صحبتاتون از پهنا تو حلقم!

یهو زنگ درو زدن!

منتظر بودم اهورا بیاد داخل که به ایل ادم ریختنو شروع کردن به ماچ و موج کردن هم!

از اهورا هم خبری نبود!

باز زنگ در زده شد! این دیگه اهوراس! با ذوق ذل زدم به در که باز به ایل بودن

اونم بی اهورا!

یکم بعدش مامان بابامم اومدن

مامان بعد از برانداز کردن من رفت بالا لباساشو عوض کنه

همه جوونا ریخته بودن وسط صدای آهنگ انقد زیاد بود داشتم کر میشدم اگه حوصله داشتم حسابی قر میدادم

مخصوصا که وسط حسابی شلوغ بود

حدودا به ساعتی هربار که زنگ در زده میشد دلم میلرزید ولی هیچکدوم شخص مورد نظر نبودن

سالن شلوغه شلوغ شده بود بعضیا میرقصین بعضیا بگو بخند میکردن ولی منی که همیشه از همه فعال تر بودم بی حوصله

به گوشه نشسته بودمو چشمم به در بود

رویا صدام کرد

_ افر ۱۱۱۱

من : جانم؟

با ناراحتی کنارم نشست

_ افر...

با تعجب و یکم نگرانی گفتم

_ هان؟

با بغض گفت

_ اهورا نمیاد!

چی!...وای نه

با تعجب در حالی که هنوز توی بهت بودم گفتم

_ چرا!؟

با غرغر گفت

_ مامان بزرگم اصرار کرد بیشتر پیشش بمونه... معلوم نیست کی بیاد!

وا رفتم... وای یعنی... نه!

خاک تو سرم با این شانسم

انقد توی فکر بودم نفهمیدم چطور گذشت فقط یه لحظه حس کردم دستم کنده شد!

با اخم به رویا نگاه کردم

رویا: خب حالا نخوری منو! چرا غمباد گرفتی بیا برقصیم

با بیحوصلگی گفتم

_ بخدا حوصله ندارم!

شلینا که داشت میومد سمتمون این حرفم رو شنید

شلینا: یعنی چی حوصله ندارم! بیا ببینم!

و اون یکی دستم رو گرفت و کشید

آخر بی دست میشم!

برای اینکه رویا ناراحت نشه سعی کردم بخندم...

داشتم بزور خودمو تگون تگون میدادم که یهو همه چراغا خاموش شدن و اهنگ عوض شد! صدای دست و جیغ همه جا

رو پر کرد

تا آهنگ رو شنیدم دوباره چشم پر شد! خدایا چم شده

زود همه زوجا اومدن وسط

رفتم سمت مامان

یهو دستم کشیده شد

کشیده شدم توی یه جای گرم که...بوی آشنایی داشت...

"چشات آرامشی داره که تو چشم‌های هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می‌کنه از غم

یه احساسی بهم می‌که دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشم‌های آرومت بهم خوشبختی بخشیدی"

آرامش آغوشش رو دوباره حس کردم...یعنی ممکنه. ..

"خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من هم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق رو نشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی"

سرم رو گرفتم بالا...

از بس تو خوبی می‌خوام باشی تو کل رویا هام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فردا هام"

خودش بود...چشمای خودش بود

چشات آرامشی داره که پا بند نکات میشم

بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیم و با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن"

آروم گفت

_دلم برات تنگ شده بود وروجک!

روی ابرا بودم... گرمای آغوشش رو که حس کردم آرامش به تک تک سلولام تزریق شد... زل زدم توی چشماش... نازه فهمیدم بیشتر از اون چیزی که حس میکردم دلتنگش بودم... ناخودآگاه خندیدم... به خودش چسبوندم... سرم رو گذاشتم روی سینهش و چشمام رو بستم...

خدایا... دوش دارم...

آره منم دوش دارم... خیلی هم دوش دارم...

وقتی بهم آرامش میده... وقتی پیشش احساس امنیت میکنم... وقتی احساس میکنم کاملم میکنه... چرا به خودم دروغ بگم

با اون همه احساسات چطور تا الان نفهمیدم؟ الان اون حسای مبهم برام رو شد...

با منگی یکم ازش فاصله گرفتم... توی شوک بودم... شوک اون اعتراف شیرین

به زور لبخندی زدم و سعی کردم افرای همیشه باشم

_ دلم برای استاد خستگی ناپذیر و سخت گیرم تنگ شده بود!

خندید و گفت

_ این یک ماه رو تلافی میکنم!

_ اوه خدا به داد ماها برسه!

آهنگ تموم شد و همه چراغا روشن شدن

ازش جدا شدم

همون لحظه یه پسری اهورا رو صدا زد منم سریع رفتم پیش مامان

منتظر شدم دور رویا خلوت شه

از جمعشون جدا شد داشت میرفت طرف دستشویی سریع پریدم طرفش همه متانتو خوشحالی چند لحظه قبل از یادم رفت

_ به همین خشک پارم قسم تیکه تیکه تون میکنم! که اهورا نیامد نه؟

رویا: خخخخخ! به ماچه نقشه اهورا بود!

من: حالا قضیه اینکه منو تو اتاق زندونی کردین کل روز چیه!

شلینا: اخی اهورا داشت تو پایین به بقیه کمک میکرد!

من: یعنی از صبح اهورا تو خونه بود!

رویا: از دیروز!

با حرص نگاش کردم دهنم رو باز کردم یه فوشی بدم که گفت

وایسا برم ببینم آرایشم سالمه بعد بریم به بچه ها معرفیت کنم

من: خوبی بابا سالمه سالمه!

رویا: خووووه پس بریم

بعدم دست منو کشید و منو برد سمت چنتا دختر پسر جوون!

رویا: بچه ها این دوست صمیمیم افراس!

به یکی از پسرا اشاره کرد

افرا مسعود پسر عموم و همسرش لادن

مسعود موهاش کم بود و ریش پر و فوسوری داشت! لادنم خوشگل بود و ساده!

من: خوشبختم

مسعود و لادن با لبخند سرشون رو تگون دادن

رویا: ایشونم سروین دختر عموم و نامزدش نوید و در عین حال خواهر مسعود!

سروین خیلی بانمک بود و نامزدشم معمولی!

این دختر خانومیم که میبینی نگینه دختر خالم!

خوشگل بود ولی خشن! وایی من از این میترسم!

من: خوشبختم

نگین: شما همونی هستی که با اهورا جون رقصیدی درسته!؟

با یه لحن طلبکارانه پرسید... یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم

بله چطور!؟

پوز خندی زد و گفت

_هیچی اخه اهورا جون عادت داره همیشه با من نانگو برقصه! نمیدونم امشب چرا با تو رقصید!

تورو جوری گفت... به جور تحقیر آمیز... لحنش خیلی بد بود جرم در اومد

مثل خودش پوز خند زدم و در جوابش گفتم

_از خودش پیرسین!

اصلا از این دختره خوشم نیومد! دوباره حرفاشون رو از سر گرفتن بین حرفاشون من و رویا هم یه چیزایی میپروندیم... بعد از نیم ساعت از نگاه های چپ چپه این نکینه خسته شدم برا همین ترجیح دادم برم پیش شلینا و با یه معذرت خواهی جمع رو ترک کردم!

اخ اخ نیگا کن عشق منو! چی بود اون دختره ایکیبری!

رفتم دستمو گذاشتم رو شونش که برگشت سمت من!

من: دلم برات تنگ شد دیوونه!

شلینا: منم عسلم مگه با رورو نرفتی با بچه ها آشنا شی!؟

_چرا ولی از دست این دختر خالتون خسته شدم!

شلینا: کی نکین ????

اخم کردم و گفتم

_آره!

شلینا: یه چیزی بگم!

_بگو

شلینا: با من دشمن جونیه! اخه هرچی گرم داشتم سرش خالی کردم!

بعدم یه لبخند خبیثانه زد

من: با همه مشکل داره نه؟

شلینا: نه! با رویا و بقیه خیلیم خوبه فقط انکار مشککش بامنه!

چشمامو توی کاسه سرم چرخوندم و گفتم

و با من!

شلینا: چطور؟

سلام علیک کردم باهاش یه جوری گفت اهورا چرا با تو رقصیده انگار من کلفت خونشم!

شلینا یه قهقهه زد بعدم یواش گفت

اخه امشب هی به پروپای اهورا میپیچید که برقصن یه وقت جلوی دخترا کم نیاره! اونم قشنگ قهوه ایش کرد که چون حواسش جمع این بود که تو یه وقت نبینیش اینم هی به دست و پاش میپیچید! اخه میدونی این دختر خاله خل ما به اهورا چش داره!

با تعجب خندیدم و گفتم

این که از اهورا بزرگتره انگار!

شلینا: چهار سال از اهورا بزرگ تره یه بارم نامزد کرده و جداشده!

من: اوه!

شلینا: اینارو بیخی میخوای یکم کرم بریزیم؟!

من: چطوری؟!

شلینا: این رو سنش حساسه! الان باید بریم پیشش...

از اون لبخندای خبیثانه مخصوص خودم زدم و گفتم

بزن بریم!

پاشدیم و در حالی که سعی میکردیم ضایع نباشیم رفتیم سمت نگین

سعی کردم لحنم صمیمانه باشه که محترمانه قهوه ایش کنم!

نگین جان میتونیم بشینیم بیشت!

نگین یه نگاه به ما کرد بعد با اخم گفت:

بفرماید

شاخ!

با شلینا نشستیم پیشش و الکی مشغول نگاه کردن اطراف شدیم... به چشمک به شلینا زدمو شروع کردم

_ نگین جون عزیزم شما چنتا بچه داری؟

مثل جت برگشت طرف و گفت

نگین: بچه! من هنوز ازدواج نکردم!

قیافه پشیمونی به خودم گرفتم و گفتم

_ شرمنده من نمیدونستم! آخه به چهرتون میخوره حداقل چهل سالی داشته باشین!

تا اینو گفتم توی یه چشم به هم زدن سرخ شد! اومد یه جواب دندون شکن بهم بده که با نگاه کردن به پشت سرم خفه شد!

عه وا! چی شد مگه!

برگشتم پشتم دیدم اهوراس!!!

اهورا: نگین چرا نمیری پیش بچه ها!

نگین یه چشم غره به من رفت بعدم با عشوه به اهورا گفت: باشه عزیزم چرا که نه! تو بیا باهم بریم!

اهورا: شما برو من کار دارم!

نگین بلند شد رو به روی اهورا ایستاد با یه لحن خاص گفت

_ باشه پس منتظرتم

بعدم گورش را گمید!

اه سبک!

اهورا: میدونید با این حرفتون چی میشه!??

من: چی؟

اهورا: فردا یه بوتاکس به پیشونیش اضافه میشه! پس فردا میره لیزر و اگه دید کفاف نکرد بازم سائز بینشو کوچیک تر

میکنه!

زدم زیر خنده

شلینا: من میرم پیش ویلی دلم برایش یه ذره شده

و باشد رفت... راستی ویلی رو ندیدم!

رو به اهورا که با فاصله کنارم نشسته بود و سرش توی گوشیش بود گفتم

_ آرش چرا نیومد!؟

روش رو کرد به من

_ انتظار نداری که مهمونیه مختلط بیاد!

با تعجب گفتم

_ آدم مذهبی ای که نیست!

گوشیش رو قفل کرد و گذاشت توی جیبش

اهورا: یه دفعه یکی ازش عکس بگیره یا توی فیلم بیوفته بد میشه

اوهم راست میگه ها!

بعد از نیم ساعت نوبت فوت کردن شمع و بریدن کیک رسید حیف جلوی جمع غریبه روم نمیشد وگرنه سر رویا رو

میکوبوندم تو کیک بخندیدیم! خخخخ

بعد از کلی سلفی گرفتن و مسخره بازی دوباره رفتیم وسط

جوووووون آهنگ بندری! من دیگه دست خودم نیستممممم

اینقد قر دادم از خستگی داشتم میمردم

تقریبا هممممه وسط بودن حتی مامان باباها!

خدا میدونه تو عروسی خودم چیکار میخوام بکنم!

آهنگ بندری نیم ساعته رو که نا آخر رقصیدیم رفتیم پیش بقیه

در حالی که هنوز هیجان داشتم رو به لادن و مسعود گفتم

_ چرا نیومدین!؟

لادن با لبخند به بچه ی توی بغلش اشاره کرد و گفت

ویلیام : سلام وروجک ! منم دلم بدجور برات تنگ شده بود ! اگه هفته ای یه بار بهم سر زنی من میدونم و تو!

من : چوشم حتما میام شلینارم نمیام

شلینا: هییی!

رو به ویلی گفتم

_ حالا بگو ببینم کل مهمونیو کجا بودی!؟!

خم شد سمت گوشم : داشتم از ماهرخ فرار میکردم!

_ ماهرخ! ماهرخ دیگه کیه!

ویلیام : مامانزرگ اهورا که اهورا رفته بود امریکا دیدنش!

_ مگه اونم اومده !!!!!

ویلیام : اره ولی از لج من از اتاق بیرون نیومد! بهتر!

شلینا : وای افرا باید کل کلای این دوتارو ببینی ادم یه تخمه کم داره بشینه نگاه کنه!

دوباره صدای نگره نگین بلند شد

_ افرا خانوم نیومده با همه صمیمی شدی!

_ من ویلیامو خیلی وقته میشناسم!

یعنی میخواستم فک این دختره رو جر بدما! ایگیری!

مٹ دوتا خروس جنگی بهم نگاه میکردیم که مامان صدام کرد رفتم پیشش گفت که باید بریم

رفتم رویا و شلینا رو با هم بغل کردم و گفتم

_ خدافظ عشقای من!

بعد توی همون حالت رویا رو بوسیدم و گفتم

_ تولدتم مبارک دیفونه!

مراسم خداحافظیو که نگم بهتره!

یه بار قبل خروج

یه بار موقع خروج

یه بار بابا با ماشین بوق زد

و من مطمئنم فردا مامان زنگ میزنه بگه زحمت دادیم!

صندلی عقب ماشینو دوست داشتم...از خونشون که دور شدیم مثل بچگیام دراز کشیدم و موقع حرکت ماشین داشتم

چراغای خیابون رو میشمردم که خوابم برد...

داشتم آسبزی میکردم و با خودم آهنگ میخوندم:

کلپری جون، بعله

کلپری جون، بعله

که یه دست مردونه از پشتم اومدو یدونه فلفل دلمه ای براشت

بعدم در گوشم گفت: اووووم آرره! همیشه آسبزی کن

وای این صدا و این لحن؟ با ترس برگشتم سمتش که

صداشو دخترونه کرد

اوا خدا مرگم بده

چرا میترسی عشقم

یا امازاده بیژن

این مردش چی بود خودشو زخم کرد!

دیکه داشتم بالا میاوردم! جوری با پام زدم به پاش که! پتو جر خورد!

از خواب پریدم بعد از چند ثانیه منگ بودن پریدم نشستم دستامو به حالت دعا در اوردم:

_خدایا بهم یه عقل ناقص دادی گفتم باش

یه وجدان دادی که مخمو خورده گفتم باش

یه دستو پای چلفتی دادی که تو راه راست میوفت، به جای اینکه بهش هدایت شم گفتم باش!

ولی این خوابا چیه اخه من هر بار میبینمشون کل روز این شکلی میشم

یهو ندا اومد :

مرگ بر آمریکا

مرگ بر آمریکا

اخوی مسیح

اخوی مسیح !

وای نکنه من به بعثت رسیدم وایییی!

یه لحظه.... اینگه زنگ اس ام اسمه!

رفتم سمت گوشیم بازش که کردم با این متن روبرو شدم و دلم لرزید

رایگان پاسخ دهید تا برنده احتمالی کیا اسپورتیج شوید! برای ۱۰ امتیاز

شماره پیراهن اگوزا در رئال مادرید چند است؟

۳۲ (۱)

۴۲ (۲)

۱ یا ۲ را به ۷۷۷۸ بفرستید یا B را ارسال کنید تا جواب را بخرید و امتیاز اضافی بگیرید"

ولی چون لگنمو دوس داشتم از ریسک برنده شدن اسپورتیج دست کشیدمو جواب ندادم! بعله من به پرایدم خیانت

نمیکنم!

اخه میدونین خروس نیت برادران زحمتکش ایرانسل نشون میده که حتما این ماشینو

به من میدن!

عه وا ساعت چندهههههههه؟؟؟ دانشگااااااااااااا

گوشیمو نگاه کردم ۵ و نیم بود

هووووووف

حالا نمیشد یه ساعت دیگه اون خواب رو ببینم!؟

پاشدم رفته دست و صورتم رو بشورم که با دیدن آرایش یاد دیشب افتادم...عه یعنی بابا اوردم بالا!...یادم باشه تشکر کنم ازش!

بعد از دوش سرسری موهام رو خشک کردم یه مانتو سفید با مقنعه و شلوار مشکی پوشیدم و رفته سوار گاری جونم شدم و سریع رفته طرف دانشگاه

چه عجب مامان بیدار نشد بیاد بالا سرم!

طبق معمول با کلی خلاف رسیدم دانشگاه ماشین رو پارک کردم رفته طرف کلاس خدا خدا میکردم رویا اومده باشه حوصلم سر نره

وارد کلاس که شدم با چشم دنبال رویا گشتم...آخ جون!

رفته نشستم روی صندلی کناریش

_سلام عشقم

رویا: سلام دوستم!

«از زبون اهورا»

با حس انفجادی بمب توی سرم خواب پریدم

دوباره شروع شد

نشستم لبه تخت دستم رو روی شقیقه هام فشار دادم...هر لحظه دردم بیشتر میشد...اه لعنتی...هرچی ماساژ میدادم فایده نداشت

صدای باز شدن در اومد به زور سرم رو بلند کردم و مامان رو دیدم...

_دوباره سردرد!!!!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم...یهو درد شدت گرفت انگشتم رو بیشتر فشار دادم...

با ناراحتی گفت

_الان برات مسکن میارم

و رفت بیرون

دراز کشیدم روی تخت سرم رو روی بالشت فشار دادم... دوباره شدت گرفت سرم رو بیشتر فشار دادم... چند دقیقه بعد
مامان با مسکن و آب اومد سریع دادم بالا و ولو شدم روی تخت... پنج دقیقه بعد یکم بهتر شدم
کاش الان اینجا بود...

از فکرش لبخند روی لبم اومد... اگه پیشم بود بغلشم میکردم سرم رو میکردم توی اون موهای خوشگلش از ته دلم نفس
میکشیدم و آرام میشدم...

آخ زندگیم میخواستم زیایااااا

غلطی زدم و به پهلو خوابیدم...

دانشگاه دیر شد!

سریع دستم رو دراز کردم گوشیم رو برداشتم ساعت ۸ بود!... دیگه خیلی دیر شد!

زنگ زدم اطلاع دادم که امروز نمیرم

تا اومدم گوشی رو بذارم روی عسلی زنگ خورد

با دیدن اسم "صدف" پوفی کردم و گوشی رو برگردوندم سر جاش

«از زبون افرا»

واااای مخم سوت کشید، ساعت نه شد پس چرا این اهورا نمیاد بلکه کلاس ساکت شه!

کلاسو گذاشته بودن روسرشون که یهویی در کلاس باز شد و همه خفه خون گرفتن!

آخیش بالاخره اقا تشریف آوردن!

وای اینکه استاد حشمتیه!

توی درگاه ایستاد و گفت

_سلام صبحتون بخیر... آقای سلطانی امروز نمی تونن بیان به همین دلیل کلاس امروز لغوه

بعدم بدون هیچ حرفی از کلاس خارج شد!

بی حوصله وسایلمو جمع کردم بعد از خداحافظی از رویا سوار ماشینم شدم.

اصلا حوصله خونه رو نداشتم! دلم جایی رو میخواست که توش آرامش بگیرم!

یه عکس مثل آدم نبود یه جا رویا واسم شاخ گذاشته بود یه جا شلینا لپامو کشیده بود یه جا اهورا شکلک در آورده بود...آخ جون یه عکس با اهورا!

روحم شاد شد

بعد نیم ساعت حوصلم سر رفت لپتاپ رو روشن کردم و نشستم باب اسفنجی نگاه کرد

یه قسمت که تموم شد با ذوق خواستم به قسمت دیگه بینم که...

راستی چرا امروز نیومدم؟؟؟؟

سریع پریدم گوشیم رو برداشتم اسمش رو لمس کردم

ولی...

اصن به من چه ربطی داره

نه نه بیخی...

ولی نگرانشم

بیخیال بابا الان میکه این دختره یه ذره غرور نداره

اه چیکار کنم

اههههه بیخیال غرور

حرفام رو بالا پایین کردم و یه بهونه ی خوب برای زنگ زدن گیر آوردم

لبخندی زدم و سریع اسمش رو لمس کردم

بعد از ۵ بوق که جواب نداد نا امید اومدم قطع کنم که صدای گرفتش توی گوشی پیچید

_الو...

«از زبون اهورا»

با صدای گوشیم بیدار شدم

اه این دیگه کیه

به زور گوشیم رو برداشتم

_ الو..._

_ سلام استاد خوبین ؟_

سریع پریدم نشستم رو تخت

_ سلام مرسی تو خوبی ؟؟؟_

_ خوبم مرسی...امممم چیزه چرا امروز نیومدین دانشگاه ؟؟_

_ چرا اینجوری حرف میزنی ؟!_

_ چون میخوام بدونم استادم چرا نزدیک به امتحانا غیبت داشته !

میخواست حرف اون روزم رو تلافی کنه !

با لبخند دوباره دراز کشیدم و گفتم

_ سرم درد میکرد

_ الان خوبین ؟!!_

احساس کردم این رو با نگرانی گفت...نمیدونم شاید چون دوست دارم نگرانم باشه توهم زدم !

دو انگشتم رو روی پیشونیم فشار دادم و گفتم

_ رسمی حرف نزن اینجوری راحت نیست

مکت کرد

_ باشه ، الان خوبی ؟_

لبخندی زدم و گفتم

_ بهترم...افرا..._

_ بله؟_

دلم میخواست بگم بیا اینجا...ولی مگه میشد

_ هیچی..._

«از زبون افرا»

بعد خدا حافظی با اهورا نشستم با خیال راحت ادامه کارتونمو دیدم

تا ۴ عصر یه کله نگاه کردم چشمم داشت میسوخت دیگه!

لبتاپ رو خاموش کردم پاشدم برم پایین پیش مامان

تا در رو باز کردم گوشیم زنگ خورد

راه رفته رو برگشتم

یه شماره ناشناس بود!

من : بله!؟

_ سلام افرا جان خوبی؟

من : سلام ، شما؟

_ سودام نامزد سام!

نامزد سام رو با تاکید گفت! تعجب کردم

من: اهان شناختم! خوبی عزیزم؟؟ جونم کاری داری؟

پوفی کرد و گفت

_ راستش... به یکی نیاز دارم که بدون قضاوت حرفامو گوش کنه! چون مامانمو... دوستام همیشه عادت دارن قضاوت کنن

واقعا نیاز دارم بایکی حرف بزئم... همیشه بیای؟

چشمم شد اندازه نعلبکی...میخواه با من حرف بزئه؟؟

لحنش یه جوروی بود که دلم سوخت واسش! حتما سام اذیتش کرده... بدون فکر گفتم

_ اوکی کجا بیام؟

_ بیا آپارتمانم!

بعد از گرفتم آدرس و خداحافظی با سودا گوشو قطع کردم... یعنی چی میخواد بهم بگه!

درسته ازش خوشم نمیومد ولی درکش کردم منم به یکی نیاز داشتن که به حرفام گوش کنه

خدارو شکر من امیل و آیسو رو دارم!

رفتم پایین به مامان جریان رو گفتم... تاکید کرد توی مسایل خصوصیشون دخالت نکنم

آماده شدمو رفتم طرف کتابخونه امیل ماشین رو برداشتم رفتم سمت آدرسی که سودا داده بود... یعنی تنها زندگی میکنه!

جلوی یه اپارتمان شیک نگه داشتم و زنگ درو زدم در که باز شد رفتم بالا!

خونش طبقه هفتم بود!

اومد درو باز کرد

اصلا آرایش نداشت چشاشم سرخ بود لباسم خشک بود... با دفعه قبلی که دیده بودمش خیلی فرق میکرد!

من : سلام

سودا : سلام بیا داخل!

رفتم داخل نشستم روی یکی از مبایلای چرمی مشکیش!

_ جای میخوری!

_ اره مرسی!

تا سودا چایی بیاره تو خونه چشم چرخوندم به اپارتمان کوچولوی خیلی شیک بود!

سودا دو تا چایی آورد و نشست رو به روم

یه جرعه از چایش رو خورد... توی چشمام زل زده بود و قصد حرف زدن نداشت انگار... خودم رو با دید زدن اطراف

سرگرم کردم... بالاخره صداس در اومد

_ میدونم از اینکه بهت زنگ زدم تعجب کردی! خوب من دنبال یکی بودم که در کم کنه توام چون سامو دوس داری و

بعضی کاراشو میدونی صدات کردم!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

سودا: تعجب نکن از نگاهات به سام معلومه دوستش داری همون با اولی که دیدمت تو رستوران فهمیدم ...

پریدم وسط حرفش و گفتم

من : دوستش ندارم دوستش داشتم که کارای اخیرش باعث تنفرم از سام شد!

سودا : بزار از اول همه چیو برات بگم تا امروز صبح!

استرس گرفتم...نفسم رو فوت کردم و منتظر نگاه کردم

_منو سام تو ترکیه آشنا شدیم من به بوتیک داشتم که سام ازش خرید میکرد بعد به مدت

صمیمی تر شدیم و با هم دوست شدیم!

تا اینکه سام ور شکست شد و منم بخاطر اون بوتیکمو فروختمو چکشو پاس کردیم!

دوتایی اومدیم ایران ، سام بخاطر کمک مالیم به من مدیون بود انکاری! محبتاش بیشتر از قبل شده بود! ازم خواستگاری کرد منم قبول کردم!

همه چی خوب پیش میرفت تا اینکه فهمیدم حاملم!

با چه ذوق و شوقی کفش بچگونه خریدم کادوش کردم دادم به سام تا فهمید دعوا کرد داد زد! گفت دوستم نداره! گفت من فقط به پارتنر مالیم براش! گفت بچمونو نمیخواد و گفت که تورو دوس داره! گفت ازم متنفره چون بخاطر من ازش بدت اومده!

افرا من با تمام وجودم عاشق سامم ولی تو تو دداری ازم میگیریش!

یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم

_اینا تقصیر من نیست!

یهو زد زیر گریه!...خیلی بدجور گریه میکرد اشکاش همینجور میومدن

با هول پاشدم از آشپزخونه براش آب بیارم...سام لعنت به تو لعنت به تو که بازندگی ماها داری بازی میکنی

من هیچی! این سودای بدبخت چه گناهی داره!

سردیه یه چیز فلزی رو روی شقیقم حس کردم...

چی میکشیم از دست این سامو دوس دخترش...

از سردیش تمام تنم مور مور شد

آروم برگشتم دیدم سودا با یه هفت تیر وایساده پشتم!

_سودا حالت خوبه! این چه کاره؟

سودا: تو خفه شو همه زندگیمو ازم گرفتی! منو سام داشتیم عروسی میکردیم که تو اومدی اگه اونشب تو رستوران

اونجوری نمیکردی سامم نمیفهمید دوس داری! لعنت به تو! لعنت به همتون

دختره روانی رسما روم اسلحه کشیده بودا!

_ خرنشو اونو بزار کنار! میخوای منو بکشی؟

سودا: اره تو باید نابود شی تا سام مال من شه!

_ خودت میدونی که من تورو سام نگاهم نمیکنم!

عصبی خندید و گفت

_ تو بمیری دیگه سام بهونه ای نداره!

_ سودا من یکی دیگه رو دوست دارم!

نگاهش متعجب شد

_ دروغ نگو

_ باور کن! من به سام هیچ حسی ندارم!

آروم و با احتیاط دستم رو آوردم بالا روی دستش گذاشتم و آوردم پایین

_ تو الان ازش بچه داری! مطمئن باش باهات میمونه!

سودا: عصر بهم زنگ زد گفت از دکتر برا فردا وقت گرفته! نمیونه لعنتی نمیونه!

اینارو با ناله گفت و نشست روی صندلی و سرش رو گذاشت روی ساعدش

_ ببین سام هرچی داره از دایه تو به دایه بگی مطمئن باش سامو مجبور میکنه باهات ازدواج کنه

سرش رو بلند کرد...یکم فکر کرد

سودا: شماره دایه و زندایتو بده!

شمارشونو دادم همین که شمارشونو گرفت رفت سمت گوشیش

داشت با دایه حرف میزد که فرصت رو غنیمت شمردم کیفمو برداشتمو د برو که رفتیم

بی سر و صدا رفتیم بیرون

روم اسلحه نکشیده بودن که کشیدن!

مارو باش فکر کردیم یه عروس درست حسابی وارد خونوادمون شد این از همه بدتره که!

سوار ماشینم شدمو مستقیم روندم سمت خونه!

هنوز توی شوک بودم

تقریباً نزدیک خونه بودم که گوشیم زنگ خورد... با شک به گوشی نگاه کردم

نه خداروشکر رویاس

_بله

رویا: سلام خره چطوری خره

_سلام دوست جونیم

رویا: عههههه وقتی بات بد حرف میزنم خوب حرف نزن! خجالت میکشم!

_باشه مونگول جونم چه خبر??

رویا: هر جا هستی ببر بیا خونه ویلی!

_اونجا واسه چی!?

_ویلی اصرار داره بینتت

خندیدم و گفتم

_ای بابا همین دیشب دیدم که!

رویا: من نیدونم زود بیا!

_آدرشو دقیق یادم نیست آخه!

_میفرستم واست!

دور زدمو رفتم سمت خونه ویلیام... داشتم سعی میکردم ترس چند دقیقه پیش رو فراموش کنم

ماشینو پارک کردم آیفون زدم در که باز شد رفتم داخل

داشتم از پله ها میرفتم بالا که حس کردم یه صدایی اومد

برگشتم که...

یا امام بیستم...

وای نه دوباره...

با ترس نیشم رو باز کردم... انگشتم رو گرفتم طرفش رو گرفتم

میدونم پسر خوبی هستی! جون اهورا نزدیک نشو!

نگون نمیخورد... اسمش چی بود! لوکی! لو! لو! اهان لوکاس! لولو بیشتر بهش میومد!

همونجوری دل زده بود بهم... دیدم اوضاع خوبه آروم به قدم از پشت برداشتم... آروم آروم به پشت رفتم طرف در

آروم در رو باز کردم همون موقع اومد بالا

وای ننه!

و پریدم داخل و در رو بستم!

اخییییش... بخیر گذشت امروز دونفر میخواستن منو بکشن و بخورن

دارم احساس مهم بودن میکنم!

رفتم جلو و بلند گفتم

سلام! م!

رویا در حالی که از پله ها میومد پایین

سلام عشقم!

شلینا و ویلیام نشسته بودن پشت تلوزیون و داشتن کراش بازی میکنن!

وای کراش!

از ده سالگیم بازی نکردما! خودمو انداختم پیش شلینا دسته رو ازش گرفتم

من: بده من ببینم!

ویلی: عه سلام کی اومدی!

شروع کردیم!

ویلیام بازیش حرف نداشت فک کنم اینقد از این گیما بازی کرده که تو زندگی واقعیم

اینجوری میروونه! سه دور بازی کردیم که هر سه تا رو باختیم

من: منو صدا کردین اینجا که بیازم بهم بخندید!؟

شلینا خندید و گفت

نفع کارت داریم!

من: چیکار!

ویلیام دسته رو انداخت اونور کامل برگشت طرف من و گفت

ببین ما چون خیلی کنجکاویم و من کرمام دارن وول میخورن ازت یه خواهش داریم!

هم از طرز صحبت کردنش متعجب شدم و خندم گرفت هم اینکه کنجکاو شدم چی میخواد بگه

در جوابش گفتم

چی؟

ویلیام: باید از این به بعد زیاد بری پیش رویا!

من: واسه چی!!!؟

رویا: ببین مامانبزرگم چون میدونه ما طرف ویلیامیم! باهامون نمیخرفه! اهورا ام که مامانبزرگ جونشو بیشتر از همه

دوس داره! الان تو باید بری بابا ماهرخ دوست شی یه کاری کنی بهت اعتماد کنه و از زیر زبونش حرف بگشی!

من: وای نه توروخدا از من نخواین جاسوس بشم!

ویلی: جاسوس چیه!

من: دقیقا این کار جاسوسیه! اصلا شما میخواین چیو بفهمین؟

ویلیام: چرا اومده چی از جون من میخواد! و مهمتر از همه کی برمیکرده! افرا...

سرم که انداخته بودم پایین برگردوندم طرفش

ویلیام: خواهش میکنم! برام مهمه!

نمیدونستم چی بگم... از طرفی کار خوبی نیست از طرفی دلم نمیاد به ویلیام نه بگم مخصوصا با این جمله

آخرش... خودمم خیلی کنجکاو بودم جواب این سوالا رو بدونم... خب اگرم چیزی بود که نباید ویلیام میفهمید بهش

نمیگم!... بیخیال هر چه بادا باد!

_باشه!

ویلی لبخند عمیقی زد و گفت

_مرسی عزیزم... جبران میکنم

ولی این وسط واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم و چطوری از پس این کار بر بیام...

_میگما!

سراشون برگشت طرفم

_چطوری با مامان بزرگتون دوست شم؟؟؟

ویلی: تو دختر دوست داشنی ای هستی! مطمئن باش ازت خوشی میاد! تو فقط خودت باش

رویا: ماهرخ دل مهربونی داره ولی ظاهرش اینو نمیکه!

_اوهوم... چجوری باهاش جور شم!؟

رویا: نمیدونم اونش دیگ کار خودته... باید به کاری کنی بهت شک نکنه!

ویلی: آره اگه بهت شک کنه فاتحمون خوندس!

الان من باید چه گلی به سرم بریزم... اهوووورا وای اونو چیکار کنم الان پیش خودش چی فکر میکنه حتما میگه چه دختر

پررویی یانه نه میگه چه بی جنبه اس انگاری زیادبیش رو دادیم هرروز داره میاد اینجا... آه این دیگه چه بامبولیه

دیگ سرم داشت از این همه فکر و خیالایی که بهم هجوم آورده بودم میتیرکید خیلی زود ازشون خدافظی کردم و رفتم

سمت خونه...

نمیدونستم به سودا فکر کنم یا مامان بزرگ یا اهورا...

رسیدم خونه ماشین رو پارک کردم با فکری مشغول درو باز کردم... سرم پایین بود... از تیر نگاهم دیدم به جفت پای

اضافه مردونه پایین مبلن

سرم رو بالا گرفتم... با چشایی به خون نشسته رو به رو شدم... سام!

رومبل کنار بابا نشسته بود... از همون اولم فاتحمو خوندم!

وای فکر اینجاشو نکرده بودم!

بدبخت شدم که!

دیدم بابام داره نگاه میکنه سعی کردم خونسر دیمو حفظ کنم

_ سلام به همه

بابا: سلام بابا چرا دیر کردی؟

_ کار داشتم بیرون یه ساعتیم کتابخونه بودم!

بابا: خسته نباشی. راستی پسر داییت خیلی وقته منتظرته میگه باهات کار واجب داره!

وای خدا به دادم برس!

آب دهنم رو نا محسوس قورت دادم سرم رو تگون دادم و بدون حرف رفتم طرف اتاق

کیفم رو پرت کردم روی تخت یکی زدم توی سرم و گفتم

_ خاک تو سر خلت! احمقه خنگ!

شالمو از سرم نکشیده بودم که در با شدت به دیوار کوبیده شد

سام: کار تو بود نه ????

لحنش اونقدر جدی و خشن بود که هرچی خودمو دلداری داده بودم دود شد رفت هوا

با استرسی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم

_ خجالت بکش واسه چی اومدی تو اتاق!؟

عصبی تر شد

_ میگم کار تو بود ??

توی اون وضع مونده بودم چجوری جلوی بابا اومد توی اتاق

_ چی کار من بود از چی حرف میزنی ???

سام: خر خودتی مطمئنم کار خودته!

_ از چی حرف میزنی ؟

سام: توشماره بابامو دادی به سودا آره ???

جوری "اره" رو گفت که گفتم الان خونه میریزه رو سرم

از دادش عصبی شدم با حرص توی صورتش گفتم

اره من دادم مشکلیه هان؟؟ میخوای یه بچه بی گناه رو بکشی ، اون سودای بدبخت دیگه نمیتونه ازدواج کنه! دوست

داشتم دادم واسه چی بذارم زندگیشو خراب کنی م...

یهو حس کردم به طرف صورتم داغ شد...

تا چند لحظه منگ بودم...

چی شد...

چیکار کرد؟؟

تا حالا بابام روم دست بلند نکرده بود

حالا این...

چند لحظه همونطور که دستم روی صورتم بود با تعجب نگاهش کردم...هیچ اثری از پشیمونی توی چهرش نبود با

عصبانیت داشت نگاهم میکرد...

از حرص تمام تنم میلرزید...همه قدرتمو تو دستام جمع کردم با تمام توانم یه سیلی بهش زدم!

سام از این حرکت تعجب کرده بود! بعد از چند لحظه با عصبانیت اومد جلو! اون میومد جلو من میرفتم عقب! تا اینکه

خوردم به دیوار

دستشو گذاشت رو دیوار سرشو خم کرد در گوشم گفت

ببین کوچولو تلافی اینکارتم در میارم..یه کاری میکنم به پام بیوفتی!..منو میترسونی فکر کردی تن به ازدواج با سودا

میدم!..تو مال منی! سعی نکن خودتو جسور نشون بدی! میدونم مث چی ازم میترسی! آخرش مال من میشی کوچولو!

بعدم دستشو از رو دیوار برداشتو رفت سمت در چنان درو بهم کوبید که شیشه پنجره تگون خورد

صدای کوبیده شدن در حال هم اومد...بغض کردم...نه به خاطر سیلی ای که هنوز دردش رو احساس

میکردم...احساس تنهایی میکردم...دلیم یه حامی میخواست...هم عصبانی بودم هم دلیم میخواست گریه کنم...آخخخ

سام یه دهنی ازت سرویس کنم...

دلیم اهورا رو میخواست...دلیم صداشو میخواست...

دیوونه شده بودم...حالم اصلا خوب نبود

بدون فکر گوشیمو برداشتم و اسمش رو لمس کردم...دستم لرزش خفیفی داشت...بعد از سه بوق جواب داد

اهورا! الو

_ سلام

اهورا : به به افرا خانوم! خوبی؟

آهی کشیدم تا بغضم رو کنترل کنم

_ مرسی شما خوبی ؟

جدی شد

_ نگفتم رسمی حرف نزن

مکت کردم...لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود

_ خب استادمی دیگه

_ آها بله ! جانم کاری داری !؟

چندتا سوال الکی و چرت پرت راجب امتحانا ازش پرسیدم...همین که صداش رو میشنیدم کافی بود

یه دفعه پرید وسط حرفم

_ افرا...

تعجب کردم

_ بله !؟

_ تو ، زنگ نزده بودی اینارو بگی !

هول شدم

_ وا اهورا چی میگي ؟

_ تابلوئه دختر ! راستشو بگو چی میخواستی بگی که پشیمون شدی !؟

وای چی بگم حالا...این باید روانشناسی چیزی میشد...

سریع یه بهونه جور کردم

_ راستش... امروز یه مشکلی واسم پیش اومد که کلافم کرد... میخواستم با رویا درد دل کنم که دستم خورد به شماره تو

مکت کرد... با صدای آرام تری گفت

_ آهان دستت خورد...

_ اوهوم

_ خب اصولا یه پسر درد دل دختر رو درک نمیکنه! ولی اکه مشکلات قابل گفتن هست بگو... چون الان رویا توی اوج

خوابشه!

یعنی بهش بگم... اکه میگفتم قابل گفتن نیست فکر بد میکرد... چاره ای ندارم...

مثل این بچه های غرغرو جریان رو براش تعریف کردم... به اسلحه کشیدن سودا که رسید با صدای بلند گفت

_ چیکار کرد؟؟ وای افرا میدونی اکه یه لحظه میزد به سرش میتونست...

پریدم وسط حرفش و گفتم

من: مال این حرفا نیسی!

بعدم ادا مشو گفتم (البته قسمت خونه ویلی رو سانسور کردم). تا شنید سام بهم

سیلی زده و تهدیدم کرده یه دادی زد که حس کردم گوشم سوت کشید

اهورا: چه غلطی کرده!

_ اهورا من زنگ زدم تو ارومم کنی نه اینکه من آرامت کنم!

وای چی گفتم... کل بگیرن این دهنر

اهورا: یک بار فقط یک بار بفهمم اطراف سامو اون نامزد روانیشی...

حرفش رو نصفه گذاشت

_ میدونی اکه به مواز سرت کم شه چی میشه!

با لحنی شیطون گفتم: چی میشه؟

اینبار مگش طولانی شد... یه دفعه تند تند گفت

اهورا: تو باید خیلی مواظب خودت باشی! تو برای همه عزیزی افرا همه دوست دارن! خودت برای خودت ارزش قائل شو از خطر دوری کن کن

لبخند زدم... لبخندی از ته دل... از اعماق وجود... بهترین حسه... حتی بهتر از حس عاشق شدن... این که حس کنی عشقت نسبت بهت بی احساس نیست...

بعد از خدافظی طاق باز ولو شدم رو تخت... حالم از قبل هم بهتر شده بود...

وای امروز چه روزی بود!

احساس کردم وسط فیلم جنایی ام!

اینقدر خسته بودم که حتی نتونستم شام بخورم!

برای جلوگیری از اتفاقات بعدی گرفتم خوابیدم...

هنوز چیزی از خوابیدنم نگذشته بود که خود به خود بیدار شدم

اه امروز آرامش به من نیومده

بدون اینکه چشمم رو باز کنم رفتم پایین یه آب بخورم

فکر کنم هنوز سر شب بود چون مامان بابام جلو تلویزیون بودن

رفتم آب خوردم با همون چشای نیمه باز برگشتم برم توی اتاقم

_ افرا!

با صدای بابا برگشتم طرفش

_ جانم؟

_ بیا بشین اینجا!

لحنش جدی بود! ناچارن چشمم رو باز کردم رفتم نشستم رو به روشن

_ سام چیکارت داشت؟ چرا وقتی رفت عصبانی بود؟ گفت جزوتو واسه یکی از دوستاش میخواد ولی صدای دادش تا پایین میومد!

اینو که گفت چشمم تا آخرین حد ممکن باز شد... وای الان چی بگم من؟!... خدا خودت یه کمکی برسوووون... فکر

کن افرا فکر کن فکر کن

_ خب چیزه... چجوری بگم... راستش

بدبخت شدمممممم الان میفهمن میخوام دروغ بگم... جریان رو تعریف کنم که زشته

برای اینکه ماست مالی کنم زود گفتم

_ راستش روم همیشه بگم!

بابا یه اخم کوچیک کرد و گفت

_ راحت باش بگو!

چی بگممممم و ایااااا چه وضع بدیییی...

آهاااااان یافتم... خداکنه شک نکنن

_ راستش... با یه دختری بیرون دیدمش حس انسان دوستانم گفت به سودا بگم!

مامان با تعجب گفت

_ سام رو با یه دختر دیدی؟؟

هه نگا مامان مارو!... یعنی میخواد بگه این کار از سام بعیده؟؟؟

واقعا چرا بچه ی برادر انقد عزیزه؟؟

سرم رو تگون دادم و گفتم

_ آره

بابا: خب تو نباید به نامزدش میگفتی! ممکنه بینشون مشکل پیش بیاد!

_ خب الان بهتره تا چند سال دیگه با دوتا بچه از هم جدا شن!

بعدم زود پاشدم و گفتم

_ شب بخیر!

و جیم شدم

در رو بستم و بهش تکیه دادم... هوووووو فففف عجب آنپاسی بود (آنپاس؟ آمپاس)

ساعت دو بود با رویا از دانشگاه اومدیم بیرون

من : ماشین اوردی یا برسومت ؟

رویا: منو میرسونی بعدم میمونی برای نهار بعد نهارم میری پیش مامان بزرگ !

با چشمای گشاد شده برگشتم طرفش و گفتم

من: چیبیبیی؟! چی گفتی؟

رویا: همین که شنیدی !

من: رویا بعد از ظهر میام ! مامانت میگه این چه پرروعه !

رویا: نه خیرم مامانم از اولین باری که دیدت عاشقت شده. الانم از خدایه تو بیای خونمون

تو که نمیخوای دل ویلی رو بشکونی!

من: اه باشه چشاتو اونجوری نکن ! میام ولی به یه شرط!

رویا: چی ؟

من: الان زنگ میزنی شلینا سرراه اونم بر میداریم در ضمن ! شام منو شلینارو میبری بیرون

رویا : باشه قبول ! ولی ...

من: چیه؟

_ خیلی نامردی شلینا رو بیشتر از من دوست داری!

من: ای بابا! نخیرم!!!

یادم باشه این قضیه رو به مامان بگم

تو راه رویا زنگ زد به شلینا ... گذاشت رو ایفون که دوتایی بحرفیم باهاش !

چنتا بوق خورد بعد صدای خواب الود نیمه عصبیش تو گوش پیچید

_ هان؟؟؟

رویا: این چه طرز جواب دادنه بی تربیوت؟؟ آماده شو با افرامیایم بریم خونه ما شبم میبرمتون بیرون شام میدم بهتون!

_ برو بابا منو بیدار کردی که چی ! عصر کلاس دارم شب بیا دنبالم بریم بیرون !

رویا: ای درد باشه خداحافظ!

نیم ساعت بعد رسیدیم در خونه رویا اینا پارک کردم و رفتیم داخل!

استرس گرفته بودم!

مامانشون تا منو دید اومد بغلم کردم منم بغلش کردم و بوسیدمش!

_خوش اومدی عزیزم خوشحالم کردی!

اومدم جوابشو بدم که

وای... وای خدا... من منتظر بودم به پیرزن غرغروی خشن ببینم! تا دیدمش کپ کردم!

مامان! من اینو میخوام! ویلیام واقعا خر بوده که به همچین چیزی رو از دست داده!

آروم آروم از پله ها اومد پایین! سرش پایین تو گوشیش بود

_سلام

با صدای من سرشو بلند کرد... اول معمولی بود ولی بعد ذوم شد روم... با دهن نیمه باز داشت نکام میکرد

حدس میزدم که به خاطر شباهتم به ساراس!

یه قدم اومد جلو...

چند لحظه بعد چشماش پر شد...

در حالی که سعی میکرد بغضش رو کنترل کنه آروم گفت

_سلام خوشگلم!

بعد در حالی که چشاش پر اشک بود رفت بالا، وای عزیزم! حتما خیلی سارارو دوست داشته! کاش اصلا نمیومدم! چقد

حساسه!

با توجه به چیزایی که رویا میگفت، مطمئنم خوشگلم رو با سارا بوده نه من!

عجب دستبختی داشت خدمتکارشونا! یعنی همه ناراحتی چند لحظه پیشم به کل یادم رفت! من: چه غذایی شده ها!

باید یه تشکر حسابی از آشپزتون بکنم.

سوگند جون (مامان اهورا): عزیزم ما اشپز نداریم من عادت دارم خودم اشپزی کنم!

(صد دفعه بهت گفتم بامن هماهنگ شو بعد زر زر کن دیدی خیت شدیم؟)

حق با توعه وجی بزار جمعش کنم)

وای دستپختتون عالیه سوگند جووون معکرس باورم نمیشه کار شما باشه!

(خاک! الان فک میکنه چی درموردش فکر کردی)

یعنی چیزه نه که شما خوشگلی...

(افرا هیچی نکو حرف که میزنی بیشتر خرابکاری میکنی دخترم

میدونم)

سوگند جون: نه بابا عزیزم لطف داری تو!

بعد اینکه ناهار و خوردم که البته کم مونده بود بشقاباشم بخولم! با رویا رفتیم تو اتاقش!

و زنگ زدیم به ویلیام که بهش خبر بدیم

ویلی: سلام برنوه ی خوشگلم بگو!

رویا: سیلام عشقم ببین افرا اومد خونه ما ولی ماهرخ تا افرا رو دید بغض کرد تو اتاقش!

ویلی: الهی دورش بگر...زنه احساساتی فکر کرده فیلم هندیه! شما دیگه کاری نکنین چون خیلی تیزه!

رویا: باشه!

مت مونگلا بهم نیگا کردیم!

رویا: الان ما نباید تو چشم ماهرخ باشیم نه!؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم

من: حتما دیگه!

رویا: بیا شیطونی کنیم!

من: به من نگاه چپ کنی میگم اقامون بخورتا! چیکار میخوای بکنی!

رویا: ببین تو مرد میشی من زن بعد یکم ادا در میاریم و چنتا فیلمو عکس!

من: پایتم بدجوووووور

رویا سریع رفت از کشوش به مازیک آورد!

رویا: چشاتو ببند! به به چه شود!

اخ مازیکه پوستمو قفلک میداد! بعد اینکه قشنگ مازیکیم کرد گفت چشاتو باز کن!

اومدم برم جلوی آینه که نداشت!

رویا: همیشه اول بیا اتاق اهورا به لباس برات پیدا کنیم!

به صورتم اشاره کردم و گفتم

با این قیافه ??? عمر!

با روش های آمازونی مخصوص به خودش از اتاق پرتم کرد بیرون

برا اینکه تو راهرو دیده نشیم با دویست نوع حرکت فاطی کامندویی خودمونو رسوندیم اتاق اهورا!

رویا رفت سراغ کمدهش و درشو باز کرد...وایی ننه من ناسلامتی دخترم اینهمه لباس ندارم چه خبره!

یه کت و شلوار سورمه ای در آورد و انداخت رو تخت

من: اهورا چقد میتونه بدسلیقه باشه که اینو خریده!

رویا: بچه این مار که اینقد دوشی داره که میترسه بپوشه خراب شن نمیدونی تو تن چه غوغایی میکنه که!

پوشیدمشون تو تنم نمی ایستادن انقد که گشاد بودن...کمربندشو تا ته کشیدم که از تنم نیوفته

کت که تو تنم زار میزد تا برگشتم سمت آینه...

واهاهای مادر!!!

از خنده ولو شدم روزمین

شبهه معتادا شده بودم کصافت دندونامم رنگ کرده بود!

حالا نوبت رویا بود! نشوندمش رو تخت و شروع کردم به نقاشی به به لپای سرخ سرخ

بین ابروهاشو پر پر کردم بعد لباشم قرمز آتیشی! اوووو

شبهه دخترای زمان قاجاز شده بود!

خب اینجا که چادر گل گلی و روسری که ندالیم!

بیخی نمیخواه!

یکی از اهنگای گوشیمو باز کردم!

شوهر شوهر ه ، شوهر

بالشت پره شوهر

شب زیر سره شوهر

نازت میخوره ، شوهر

رویا میخوند و عشوه میریخت منم ادای مردارو در میاوردم پول میزاشتم تو یقش

بعدم تسبیح خیالمو تو دستم میچرخوندم!

تو حال خودمون بودیم که صدای قهقهه مردونه اومد

برگشتم سمت صدا که...

بدبخت شدم...

خدایا...

بدشانسی از این بیشتر؟

فقط همین کم بود...

آخه چرا!!!!!!

همونطور که میخندید بریده بریده گفت

_خو...خو شوهر میخواین...بگین براتون پیدا کنم...نیازی به این کارا نیست که!

بعدم دوباره هر هر خندید

آبروم رفت

همینجور داشت میخندید که چشمش افتاد به لباسای تن من!

چند لحظه ذل زد بهشون...دهنش رو باز کرد چیزی بگه ولی انگار پشیمون شد حرفش رو خورد...

من:خب حالا برو بیرون قیافه هامونو درست کنیم!!

زیر لب گفت

میگشمت عوضی!

هاااان؟؟؟؟ یا امام هشتم

سریع گفتم

به دست لباس که کشتن نداره به خدا چند دقیقه تو تنم بود فقط...

پرید وسط حرفم

اهورا! لباس چیه؟! کی حرف اونو زد! فدای سرت!

انگشت شستش رو کشید کنار لبم که احساس درد کردم!

عقب گرد کردم رفتم توی دستشویی توی آینه نگاه کردم...وای گوشه لبم زخمه!

سام...

اه...

با ناراحتی اومدم بیرون...

من: ندیده بودمش خودم!

دوباره دستش رو گذاشت زیر چونم... با اخم به لبم نگاه میکرد... عصبانیت توی چشماش موج میزد...

یهو سرش رو آورد پایین... آرام گوشه لبم رو بوسید...

تا چند لحظه نفهمیدم چی شد... همونجور ذل زده بودم بهش... چرا اینکارو کرد... چرا...

کم کم اخمام رفت توی هم... عصبی شدم... توی چشماش نگاه کردم و غریدم

اهورا...

دستش رو به علامت سکوت جلوم گرفت

معذرت میخوام! فراموشی کن باشه؟

چرا...

گفتم هیچی نگو!

و با کلافگی به طرف پله ها رفت... به دفعه چرخید سمتم... پوز خند غمگینی زد و گفت

به لحظه فکر کردم عشقم جلوم وایساده! دست خودم نبود بازم ببخشید

و تند تند رفت پایین

پاهام داشت سست میشد... چشمام میسوخت... وقتی کلمه (عشقم) از دهنش خارج شد دلم لرزید... نفسم رو آه مانند

بیرون فرستادم... اون چندتا احتمال هم توی ذهنم نابود شد

هنوز همونجا وایساده بود... قدرت تکون خوردن نداشتم

صدای مکالمش با رویا اومد

رویا: چته؟

اهورا: هیچی... برنامتون چیه؟

رویا: میریم دنبال شلینا یه دوری بز نیم بعدم بریم شام مهمون من

اهورا: منم میام که شام مهمون من باشه خوبه؟

رویا باذوق گفت:

آخ جوووون

«از زبون شلینا»

طبق معمول رو تخت ولو بودم که گوشیم زنگ خورد! وای رویا! مگه ساعت چنده؟

من که هنوز آماده نشدم که!

جواب دادم:

سلام عجیجم!

رویا: سیلام الو سبز! آماده شو با افرا و اهورا داریم میایم دنبالت بریم ددر مهمون اهورا!

باش تا سه سوت امادم! بای

از تخت پریدم پایین

امممم حالا من چیکار کنم؟ چی بپوشم؟ رفتم سر کمد بعد اینکه کلبه زیر و رو کردم یه مانتو فیروزه ای، با رو سری سفید انتخاب کردم... به... د برو که رفتیم

بدو بدو پله ها رو رفتم پایین .

من: ننه من رفتم!

مامان: ننه چیه بچه! کجا میری؟ باکی؟

من: ددر با خواهرزاده ات خودافس!

مامان: مراقب خودت باش!

پریدم نشستم رو جا کفشی... داشتم بند کفشامو میبستم که صدای بوق ماشین اهورا اومد...

دویدم بیرون!

من: به به بین کیا اینجان! درود و سلام بر شما ای دوستان خل من!

اهورا: بچه بشین تو ماشین دیر شد!

نشستم تو ماشین و بعد سلام علیک با بچه ها اهورا راه افتاد!

اه اه بحثشونو! داشتن از درس و دانشگاهو اینکه اهورا سوالارو سخت داده یا نه صحبت میکردن!

اییشی حالم بهم خورد هرکی ندونه فک میکنه از صب تا شب پای درس

گوشیو هدفونمو از تو جیبم در آوردم و هدفونو گذاشتم تو گوشم و تا برسیم خودمو با گوش دادن به اهنگ سرگرم کردم!
بالاخره رسیدیم ...

اوه اوه اهورا حسابی تو خرج میوفته! عجب رستورانیه!

رفتیم داخل اهورا یه میز بزرگ رزرو کرده بود

بعد اینکه سفارشارو گرفتن خواستم یکم گرم بریزم شاد شیم خخخ!

اینور اونورو نگاه کردم که چشم افتاد به...

یه تیکه!

وای ننه ها چه میز ایند!

مگه میشه؟!خ مگه داریم؟ چرا انقد خوشگلی تو؟! موهاشو!

تو از کجا پیدات شد آخه!

جوری بهش خیره شده بودم که سنگینی نگاهمو حس کرد...

روش رو برگردوند با ابروهای بالا رفته نگام کرد بعد لبخند زد...

به به حله! نخ رو داد

تو نخ پسره بودم که یهو یه چیزی اومد تو صورتم

به خودم که اومدم دیدم اهورا داره میخنده!

نامرد با دستمال خیس زده بود تو صورتم!!

ایش اه دقیق جفت پا اومد وسط صحنه عاشقانم

باکلی غر غر رفتم دستشویی که صورتمو بشورم و سر و ضعمو مرتب کنم!

خدا نکشتت اهورا... نیگا تورو خدا پسره دیوونه چیکارم کرد!

از دستشویی اومدم بیرون که دیدم پسره داره میاد سمتم!

وایی چیکار کنم؟ دست و پامو گم کردم....هر چی نزدیکتر میشد قلبم تندتر میزد!

رسید بهم اوه اوه دیگه داشت قلبم میومد تو دهنما!

پسره: خوبید؟!!

ای جووونم چه صدایی!...وای زبونم بند اومده بود!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

_بله! بله! خوبم تو خوبی?!!

وای این چی بود گفتیم؟ مگه من دکترم آخه!

قشنگ حس کردم پیام از خجالت سرخ شد

با یه لحن خاصی گفت:

_همینکه شما خوب باشید کافیه!

بازم داره نخ میده؟! یا از جنتلمنیشه!؟

دستشو آورد جلو : من رامتینم !

اینم از اسمش! همه چی تمومه خوشتیپ!

منم باهاش دست دادم : منم شلینا هستم !

_چه اسم زیبایی دارید!

من: همه میکن !

این چه حرفی بود! الان وقت قاطی کردنه آخه!

لبخند ملیحی زد و گفت: خوشبختم

ابروهامو بالا انداختم و گفتم

_همچنین ، من باید برم دوستان منتظرن !

رامتین : بفرمایین ببخشین وقتتونو گرفتم

من : فعلا

بعدم بدو بدو رفتم نشستم سر میز

افرا: شلی داشتی آپولو هوا میگردی !

اهورا: فکر کردم رفتی اشپز خونه غداتو بخوری

اقا اصن قبول نی لحن و حرفای اهورا منظور دار بودن

روبا: شلینا لاغر شدیا!

اینارو.....اگه جوابشونو ندم معلوم نی تا ی ادامه میدن !

من: رفته بودم غداتونو گرم کنم

یهو سه تایی زدن زیر خنده...منم از خندشون خندم گرفت !

که یهو یکی از پشت سرم گفت:

_سلام !

اهورا که روبروم نشسته بود چشاشی گرد شد

برگشتم دیدم رامتینه!

خشکم زده بود...وا یعنی چی الان!

اهورا با جدیت پرسید:

_بفرمایین!؟

_رامتین هستم دوست شلینا جان!

هن؟؟؟

کم مونده بود ایست قلبی کنم

اهورا با شک یه ابروشو داد بالا، منم برا اینکه سه نشه گفتم

_بشین رامی جان!

رامی!؟ این چی بود الان؟ دختر تو چقد خنگییی

صندلی جفتم خالی بود اونم درست اومد نشست پیش من

روبا: شلینا نگفته بودی همچین دوستای خوش تیپی داری!

رامتین : لطف دارین اخه من تازه از کانادا برگشتم!

همه ساکت بودیم و مثل بز به هم نیگا میکردیم که رویا گفت

بفرمایین نوش جان!

مام مثل بچه های حرف گوش کن شروع کردیم به خوردن!

کل شامو نفهمیدم چی کوفت کردم این رامتینه یا نوشابه میریخت برام یا غذا میکشید

و خخخخ وای چه حالی میده ها

کم کم یخ بچه ها آب شد و صحبتا از سر گرفته شد...باورم نمیشد اینقدر شوخ باشه

یه کاری کرد که اهورا ااااا فقط قهقهه میزد!

کم کم با اهورا جور شدن...بحث داغ بود داشتیم گپ میزدیم که...

وایی نیگا افرا رو!

نگاهش به خنده های اهورا خیلی خاص بود! خیلی که میکم یعنی واقعا خیلی ها

به به!

ای کلک دارم براش!

رویا و رامتین سرشون گرم بود ولی من یواشکی حواسم به این دوتا بود

اخ که کرمام وول خوردن!

میخواستم اذیتشون کنم که یه لحظه دلم سوخت اخی چه عاشق همین اینا!

الانو بیخیال میشم ولی بعدا کوفتشون میکنم این نگاهارو یوهاهاها

گوشی افرا زنگ خورد!

لبخندش محو شد و جواب داد

بعد از یه مکالمه کوتاه گفت

_من باید برم!

اینو گفت اهورا مثل چی از بلند شد!

اهورا: بزار حساب کنم میرسونمت!

افرا: پس رویا و شلینا چی؟

اهورا:ا..ا..

رامتین: من میرسونمشون!

اهورا:آخه...

رامتین:افرا خانوم عجله دارن!

اهورا خندید و گفت

_مرسی داداش!

بعدم با اشاره به گارسون صورت حسابو خواست!

رامتین: اهورا تو برو اینجا رستوران پدرمه امشب مهمون منین!

اهورا: ولی...

رامتین: ولی و اما و اگر نداره شمام عجله دارین برین!

چه مهربونه!

اهورا و افرا که رفتن ما هم پشت سرشون رفتیم

از زبون اهورا:

با افرا سوار ماشین شدیم... دلم نمیخواست دخترارو بسپریم دست یه نفر که فقط چند ساعته میشناسمش! ولی افرا حال

خوبی نداشت

اهورا: کجا بریم؟

افرا: خیابون جردن

ماشینو روشن کردم و راه افتادیم، اخمای افرا بدجور تو هم بود و همش ناخن شصتش رو میجوید

_ کی بود زنگ زد؟ چرا یهو اینجوری شدی؟

_ بدون اینکه برگرده ستمم گفت

_ شما فکرت رو درگیر نکن

یه تای ابروم رفت بالا

_ چیشد؟؟!

برگشت و فقط نگام کرد

شونه هام رو انداختم بالا و بی تفاوت گفتم

_ اگه میتونم کمکت کنم به عنوان یه دوست میتونی روم حساب کنی!

جوابی نشیدم... بعد از چند لحظه گفت

افرا: سام بود... میگه که باید باهام حرف بزنه!

پامو کوبیدم ترمز... چی گفت؟؟!

با عصبانیت برگشتم طرفش

_ همین دیروز اون بلاها سرت اومد الان باز میخوای ببینیش؟؟؟ میفهمی چی میگم؟؟؟!

با تعجب داشت نگام میکرد

_ اهو...

_ هیچی نگو!!! حرفش زن میری خونه!!! الان تو با ما اومدی بیرون اکه بلایی سرت بیاد...

گرمای دستش رو روی دستم حس کردم... دوباره ضربان قلبم رفت بالا

آروم تر از قبل روم رو برگردوندم طرفش

با ملایمت گفت

_ آروم باش! اون دیروز بود که تنها بودم! ولی الان تو پیشمی! هیچ خطری از طرف سام تهدیدم نمیکنه مطمئن باش!

زبونم بند اومده بود... خیلی خوب تونست با چند جمله آروم کنه

دوباره حرکت کردم... افرا هم دوباره روش رو کرد طرف پنجره

افرا: میگم...

منتظر موندم بقیه حرفشو بزنه... مکتی کرد و ادامه داد

_ عشقت یه وقت اتفاقی این ورا نباشه! مارو با هم ببینه یه وقت...

دلیم میخواست همون جا قهقهه بزیم... پریدم وسط حرفش و گفتم

_ خوئش این ورا نیست!

افرا: آهان اوکی

به زور خودم رو نگه داشته بودم تا نخندم

گوشیش زنگ خورد

افرا: بله؟

...._

افرا: دارم میام دیگه!

...._

افرا: همیشه الان حرفتو بزنی؟؟؟

..._

با عصبانیت قطع کرد

دوباره آمیرم زد بالا!

به خدا اکه میتونستم سامو تیکه پاره میکردم داره زندگی افرا رو نابود میکنه محاله اجازه بدم

انقد عصبانی بودم که متورم شدن رگ پیشونیم رو حس میکردم

اون از صدفه کنه اینم سام!

برا اینکه حال افرا بهتر شه دست از فکر کردن برداشتم و یه آهنگ آروم گذاشتم

اخمش اذیتم میکرد از فکر اینکه سام میتونه افرا رو مال خودش کنه دلم میخواست گردن سام رو خورد کنم!

افرا: همین کوچس

پیچیدم توی کوچه و با شک گفتم

_مگه قبلا هم اینجا اومدی؟

افرا: آپارتمان سوداس دیگه اونروز که گفت برم پیشش!

خیالم راحت شد! اکه میگفت آره خودمو از ماشین پرت میکردم بیرون!

جلو آپارتمان پارک کردم... آیفون که زد در بلافاصله باز شد

با افرا رفتیم داخل طبقه هفت بود خونس

سام در رو باز کرد... تا منو پشت در دید کپ کرد!

سام: جنابعالی کی باشی؟

من: عادت ندارم خودمو چن بار معرفی کنم! حرفتو بزنی افرا کار داره باید بره

سام: من با افرا کار داشتم نه با تو!

افرا: خلیه خب! حالا کارتو بگو!

سام از جلوی در کنار رفت و گفت

__بیا تو حالا!

رفقیم داخل نشستیم...

«از زبون افرا»

رفقیم نشستیم هر کدام به طرف من و سام روبه روی هم

چند لحظه ای توی سکوت گذشت...سام انگار نه انگار که اهورا هم اونجاس شروع کرد

__بازی های بچگونه رو بزار کنار! سعی نکن منو وادار به ازدواج با سودا کنی! چون شک نکن همچین چیزی ممکن نیست!

سودا برای من به دوست دختر ساده بود که استفادش کردم الانم ازش خسته شدم و باهاش کات میکنم! من چه زن داشته

باشم چه به بچه هم اضافه شه دست از سرت برنمیدارم!

ناخودآگاه به اهورا نگاه کردم...سرش رو انداخته بود پایین...

سام با نگاه منم نیم نگاهی به اهورا انداخت...خونسرد ادامه داد

—دارم جدی میگم حتی اگه بری با یه نفر دیگه نمیدارم باهاش بمونی من به چیزی که بخوام میرسم!

کپ کرده بودم...وای خدا...چطور روش میشه این حرفا رو بزنه...هم خجالت کشیدم هم عصبی شدم...راستش از

حرفاش ترسیدم...

تنها چیزی که از ذهنم خارج شد این بود

__یعنی به زور؟

جوابی ازش نشنیدم...با انزجار نگاهش کردم...پوز خند روی صورتش بود و این یعنی آره...

به لحظه فقط دیدم مشت اهورا توی صورت سام فرود اومد...

بالاخره صدای اهورا دراومد

اهورا: کی هستی که بخوای مجبورش کنی!؟

سام با همون پوز خندش گفت

__شما!؟

اهورا: فک کن یکی مثل داداشش!

از لفظ داداش خوشم نیومد... اخمام رفت توی هم

سام با وقاحت تمام گفت

وقتی من کارمو کردم مبینمت آقای داداش!

خون به صورتم دوید... این داشت راجب من انقدر راحت حرف میزد؟! احساس حقارت میکردم انگار که یه وسیلم

با همون بغض بلندشدم و با دوقدم بلند خودم رو بهش رسوندم و بلافاصله یه سیلی خوابوندم روی صورتش... شوک

شد... با صدای لرزون تهدید وار گفتم

یه بار دیگه راجب من اینطوری حرف بزنی ساکت نیمونم فهمیدی! خیلی چیزا ازت میدونم و میتونم بفهمم دهنمو وا

نکن! تو هیچی نیستی هیچی!

با غیض از جاش بلند شد و دستش رو برد بالا و من خودم رو برای یه سیلی دیگه آماده کردم که توی کسری از ثانیه میچ

دستش توی دست اهورا اسیر شد... سام که خیلی جری بود با اون دستش میخواست اهورا رو بزنه که بازم اهورا جلوش

رو گرفت و دست راستش رو پیچوند جوری که سام قرمز شد

اهورا توی صورتش غرید

اینم برای اینکه یاد بگیری دستت هرز نره!

(دلَم خنک شد اخیش به من سیلی میزنی؟! اینو ناخودآگاه توی دلَم گفتم

از ترس هیچ کاری نمیکردم... فقط جلوی دهنم رو گرفته بودم تا جیغ نزنم

سام که میخواست کار اهورا رو تلافی کنه درگیر شدن... دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم نه جیغ نزنم... نمیدونستم

چیکار کنم... یه درصد فکر نمیکردم اینجوری بشه

توی یه لحظه سام سر اهورا رو کوبوند به دیوار!

این بار دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه جیغ کشیدم

اهورا به خودش اومد یدونه زد تو گوش سام بعدم بلافاصله اومد دستمو گرفت کشید سمت در

سریع رفتیم توی آسانسور

اخ عشقم از پیشونیش خون میومد!

تو اسانسور سرشو تکیه داد به دیوار و جشاشو بست

معلوم بود خیلی درد داره

بغض کرده بودم اصلا انتظار نداشتم همچین اتفاقی بیوفته

دوتایی اومدیم بیرون و نشستیم تو ماشین... سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی

تحمل دیدنش توی این وضعیت رو نداشتم... احساس میکردم قلبم داره میجاله میشه...

در حالی که سعی میکردم بغض رو کنترل کنم اروم گفتم

__پیاده شو من میروئم!

چند لحظه مکث کرد... پیاده شد منم رفتم نشستم پشت فرمون و زود حرکت کردم... فقط میخواستم از اونجا دور بشم...

حالش خوب نبود

با نگرانی گفتم

__بریم بیمارستان!؟

همونطور که چشماش بسته بود گفت

__نه!

بغضم بیشتر شد... دوباره گفتم

__خوبی؟

اروم تر از قبل گفت

__خوبم!

بدجور دلم گرفته بود... لبام رو توی دهنم کشیدم و اولین قطره اشکم سرازیر شد... دلم میخواست بمیرم فقط عشقم درد

نگشه

سعی کردم تند نفس نگشم تا متوجه نشه...

یهو صدای آخش بلند شد

برگشتم سمتش تا دیدمش زدم رو ترمز...

«از زبون شلینا»

اهورا و افرا با عجله رفتن بیرون...سه تایی مثل علامت سوال بهم نگاه کردیم

رامتین : چایی ، دسر ، قهوه...چیزی میل دارین ؟

رویا: نه ممنون دیگه دیروخته!

با این حرف رویا به ساعت نگاه کردم ! ساعت که دهه! فکر کنم نمیخواه با رامتین باشه

خوب درکش میکنم منم تازه شناختمش ...

من: رامتین جان بهتره بریم رویا راس میگه دیر وقته !

از سرجامون بلند شدیم و رفتیم سمت پارکینگ ! اممم حالا ماشینش چیه؟

فکر کنم باید فراری باشه !

البته من به پورشه هم راضیما !

وای باورم نمیشه رفت سمت یه مازاراتی خوشگل جوووون !

بجا اینکه درشو باز کنه خم شد از شیشش داخلو دید زد

رویا:چیشده؟؟؟

رامتین : تاحالا مازاراتی از نزدیک ندیدم گفت داخلشو بینم اگه شب اول قبر ازم پرسیدن چه شکلیه بگم !

خخخخخخخ چه شوخه این بشر

ولی نه من خندیدم نه رویا و اینگونه بود که خیت شد !

رفت سمت یه زانتیای دودی و سوارش شد ماهم سوار شدیم

همینم خوفه !

آدرس خونه هامونو بهش دادیم از مسیری که میرفت متوجه شدم اول میخواد رویا رو برسونه...

سرم رو به شیشه تکیه داده بود و بیرون رو نگاه میکردم...واقعا اهورا و افرا کنار هم عالین!کاش بشه...

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

با صدتا مکافات از ته کیفم پیداش کردم!

رمزشو زدم که دیدم از طرف رویاس!

با تعجب نگاهش کردم... به گوشیم اشاره کرد یعنی بخون! دوس داشتم بز نمشا

انگار نمیدونه من گوشیم همیشه گم میشه! میمرد بگه!

متنش این بود:

"اگه راحت نیستی یا میترسی باش تنها باشی امشب بیا خونه ما فردا برو!"

بلافاصله به اس دیگه هم اومد

"باش تنها نباشی بهتره اصلا نمیشناسیمشا!"

یکم فکر کردم... راستش خودمم یکم میترسیدم ولی...

بهش نمیخوره آدم بدی باشه... بیخیال چیزی نمیشه! اخیه مگه میشه پسر به این ماهی ادم بدی باشه!

با شک جواب دادم:

"نه بهش نمیخوره آدم بدی باشه. من راحتم نگران نباش"

جواب داد

"پس وقتی رسیدی زنگ بز"

هر سه ساکت بودیم... رسیدیم در خونه رویا اینا، رویا با یه تشکر ساده پیاده شد و

رفت! فکر کنم نگران اهورا و افرا بود اخیه رفتنشون یکم بگی نگی مشکوک بود!

رویا که رفت رامتین از آینه نکام کرد

_مرسی که چیزی نگفتیو وانمود کردی منو میشناسی!

من: خواهش!

یه اهنگ ملایم گذاشت و دیگه چیزی نگفت... انگار میدونست معذبم...

_مرسی لطف کردی! خدافظ!

پیاده شدم در رو بستم یه قدم رفتم طرف خونه

_شلینا!

برگشتم طرفش با ابروهای بالا رفته گفتم

_بله؟؟

پیاده شد... اومد طرفم

با یه لبخند دخترکش رک و ساده گفت

_میتونم شمارت رو داشته باشم؟

«از زبون افرا»

با صدای آخش برگشتم سمتش تا دیدمش زدم رو ترمز ...

با نگرانی زیاد گفتم

_چی شد!؟!

در حالی که صورتش از درد جمع شده بود گفت

یه دفعه انگشتاشو محکم تر فشار داد روی شقیقه هاش

به زور گفت

_برو بیمارستان!

وای استرس گرفتم! با یه سرعت وحشتناک رفتم سمت بیمارستان! ماشینو جلوی اورژانسی نگه داشتم سوییچ رو برداشتم و

پیاده شدم

بدو در سمت اهورا رو باز کردم میتونست راه بره ولی بعضی وقتا دردش شدید میشد ترجیح دادم کنارش باشم

رفتیم داخل...

پرستار: چی شده؟

من: سرش ضربه دیده

به تختا اشاره کرد و گفت

_بخوابونیدش روی یکی از تختا!

روی نزدیک تخت خوابید... چیزی نگشت که پرستاره با یه سرم اومد

نشستم روی صندلی پلاستیکی کنار تخت و صورتم رو با دستام پوشوندم... از شدت استرس و هیجان همه تنم میلرزید

یکم که به خودم مسلط شدم سرم رو گرفتم بالا

چشماش رو بسته بود رنگش پریده بود ولی نسبت به قبل بهتر بود

بدجور احساس عذاب وجدان میکردم... داشتم دیوونه میشدم

یه مرد میانسال با روپوش سفید اومد پرستارم کنارش

پرستاره وضعیتشو واسش گفت

دکتر: ضربه شدید بود؟

من: تقریباً!

دکتر: سابقه سردرد یا بیماری خاصی دارین؟

اهورا: میکرن!

دوباره بغض کردم... عذاب وجدان داشتم دیوونم میکرد... همه اینا به خاطر منه تقصیره منه...

الان وقت گریه نیست افرا آروم باش آروم!

دکتر معاینش کرد چندتا امپول و یه سرم هم تجویز کرد... چشمام داشت میسوخت فقط دلم میخواست گریه کنم...

واای واای واای مامان اینارو بگو!

تا الان کلی نگران شدن!

چشمام رو بستم و آهی از ته دل کشیدم

اه لعنت به امشب

دکتر قبل از اینکه بره خم شد آروم به اهورا گفت

پسر زنت خیلی دوستداره قدرشو بدون!

آروم گفت ولی شنیدم... زنت؟؟؟

اهورا که یکم بهتر شده بود بلند گفت: میدونم آقای دکتر اونم چه جور!!!

دکتر قهقهه ای کرد و رفت چندتا تخت اونورتر

زنت؟؟؟ خخخ

بعد اینکه کاراشو کردیم از بیمارستان اومدیم بیرون!

نشستیم توی ماشین

خواستیم استارت بزنم که گرمی دستشو رو دستم حس کردم!

نگاش کردم

لبخندی زد و گفت

_ ممنونم افرا! مرسی که هستی!

یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد بعد دوباره به شدت زد! تنم سرد شده بود

لبخند بی جونی زدم و سرم رو تگون دادم... نتونستم خودمو کنترل کنم... با بغض و چشمایی که پر شده بود گفتم

_ تقصیر من بود

و بی اختیار اشکام سرازیر شد... روم رو اونور کردم

اهورا: افرا!!!! افرا گریه!!!!

سعی میکردم حق هق نکنم...

همونطور که اشکام میومد آروم گفتم

_ ببخشید

با اخم و ناراحتی نگام میکرد و چیزی نمیگفت...

چند لحظه بعد دستمو کشید خودش نیم خیز شد و آروم بغلم کرد

واقعا اون لحظه به این کارش احتیاج داشتم...

چشمام رو بستم و سعی کردم اون آرامش خاص رو کامل حس کنم...

پنج دقیقه توی همون حالت بدون حرف گذشت... گریه بند اومده بود... آرومه آروم شده بودم... بی میل خواستم ازش

فاصله بگیرم که نداشت

آروم با صدای بم شدش گفت

_ تقصیر تو نبود...هیچوقت همچین فکری نکن...دیگه نبینم گریه کنیا!...باشه؟

سرم رو به علامت باشه تکون دادم

ازم جدا شد

چون ماشینم تو حیاط رویا اینا بود ترجیح دادم اهورا رو برسونم و با ماشین خودم برگردم ...

اهورا رو رسوندم خونه و سوار ماشین خودم شدم!

تا برسم خونه ساعت دو شده بود

اروم در باز کردم داشتم پاورچین پاورچین میرفتم سمت اتاقم که

_ میدونی ساعت چنده؟؟؟؟

من: جیسییغ!!!

_ هیس الان بابات بیدار میشه...چرا تا الان بیرون بودی؟؟؟

من: چیز...خونه رویا اینا بعدم رفتیم بیرون!

با اخم گفت

_ زشته از ظهر اونجایی! زیاد میری خونشون! دیگه بیشتر از هفته ای ا بار خونه ی رویا ممنوع!

با استرسی گفتم

_ همیشه کار داریم! قول دادم!

_ چه کاری؟

بگم؟؟؟نکم؟؟؟خب کار خلافی که نمیکم...اینجوریم راحت ترم

پوف آرومی کردم...نشستم روی مبل و گفتم

_ خب ماجرا از این قراره که ویلی...یعنی پدر بزرگ رویا...

کل ماجرا رو برایش تعریف کردم حرفامو که شنید...

...

«از زبون شلینا»

یه سلام بلند کردم و سرخوش دویدم توی اتاقم... با ذوق کیفم رو پرت کردم اونور پریدم رو تخت انقد بالا پایین پریدم که انرژیم تخلیه شد...

_ آخ جون آخ جووووون

با نیش باز ولو شدم روی تخت... وای پسر به این خوشگلی

خدا ما چقدر بهم میایم ...

بعد از چند دقیقه که نفسم سر جاش اومد پاشدم لباسام رو عوض کردم و رفتم پایین پیش مامان

مامان: سلام خانوم! خوش گذشت!

ولو شدم کنارش روی کاناپه

_ عااااااایییییی

_ خدارو شکر کجا رفتین؟؟

_ رستوران

از اول تا آخر همه چیو برایش گفتم... البته شماره رو سانسور کردم بعدا سر وقت بهش بگم

حرفام که تموم شد گفت:

_ هوم... زیاد کار خوبی نکردین سوار ماشین کسی شدین که نمیشناسید!... اگه اهورا عجله نداشت حتما دعواش میکردم!

یهو یادم اومد!

با ذوق پریدم

_ و ااااااایی مامانییییی

اونم که به این حرکات ناگهانی من عادت داشت بدون اینکه تکونی بخوره گفت:

_ هوم؟

جریان نگاهای افرا و اهورا رو هم توی شمال هم توی رستوران برایش تعریف کردم

من: واییییی مامی اینا همو میخوان!

خندید و گفت:

وای خودت بریدی و دوختی! از کجا مطمئنی آخه!

تابلو بوووووود

افرا رو زیاد نمیشناسم توی تولد رویا و مهمونی سوگند دیدمش! ولی با چیزایی که تعریف کردی با اهورا جوره!

من: خلییییییی!

«از زبون اهورا»

سرم که تموم شد دردم کمتر شده بود

نشستم توی ماشین... کلافه بودم درد سرم و از به طرفم حرفای سام مثل خوره افتاده بود تو جونم... اگه به تهدیداش

عمل کنه چی؟

اگه بعد از دواجش، حتی بعد پدر شدنش دست از سر افرا برنداره چی؟!

ولی منم آرامشم رو از دست نمیدم!

افرا کلافه بود خودش رو مقصر این اتفاقا میدونست... تحمل دیدن اشکاش رو نداشتم... باید آرومش میکردم

گریش که بند اومد و حالش بهتر شد حرکت کرد... سرم رو تکیه دادم به پشتیه صندلی و چشمم رو بستم

با شنیدن صدای برخورد قطره های بارون به شیشه ناخودآگاه لبخند زدم...

بعد از ۱۰ دقیقه حس کردم ماشین ایستاد... چه زود!

پیاده شدم روبه افرا گفتم

ممنون بابت همه چی!

افرا: وظیفم بود بابت کار سام عذر میخوام!

حس کردم هنوز کلافی

بدون هیچ حرفی خدافظیه کوتاهی کرد سوار ماشینش شد و رفت

رفتم داخل... خدارو شکر کسی نبود سوال بیچم کنه

اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم

با وجود اون همه خستگی اصلا خوابم نمیومد... مستقیم رفتم تو بالکن... ماهرخ رو دیدم که ایستاده در حال نگاه کردن با
بارونی هر لحظه تند تر میشد سیگار میکشید
کنارش ایستادم...

_چی شده امشب بیداری؟

همونطور که رو به روش رو نگاه میکرد گفت

ماهرخ: هوا خیلی خوب بود دلم نیومد بخوابم

برگشت طرفم... کبودیه پیشونیم رو دید تعجب کرد ولی هیچی نگفت حتی یه کلمه... همینشو دوس دارم هیچوقت
سوالیچ نمیکرد و درک نمیکرد

چند دقیقه توی سکوت گذشت... مدام همون چند لحظه ای که توی بغلم آروم میشد رو یادم میومد... لبخندی زدم سرم
رو روبه آسمون گرفتم... چیکار کردی با من...

_عوض شدی اهورا!

با صدای ماهرخ به خودم اومدم و برگشتم طرفش... ابرو هامو بالا انداختم و گفتم

_چطور؟!

بدون اینکه برگرده طرفم گفت

_همون اول که اومدی آمریکا تغییر اخلاق تو حس کردم! بعضی وقتا خیلی شیطونی بعضی وقتا جدی میشی! بهو میری تو
خودت!

نفس عمیقی کشیدم... دلیلش معلوم بود... کی بهتر از ماهرخ

بی اختیار همه چیو براش تعریف کردم!

حسی که ازش مطمئن شدم

نگرانی های افرا رو و کارای سام...

بدون حرف تا آخر حرفامو شنید... احساس سبکی کردم

«از زبون افرا»

روی تخت خوابیده بودم و به اتفاقاتی که از صبح افتاد فکر میکردم... این دو روز واقعا عجیب بود!... هر لحظه به شوک جدید به وجود میومد!

جریان رو که به مامان گفتم زیاد مخالف نبود... گفت به قولی که به ویلیام دادم عمل کنم و کارم رو درست انجام بدم ولی مواظب باشم...

وای اهورا... هر لحظه بیشتر میخواستمش... وقتی بغلم کرد بهترین حس دنیا رو تجربه کردم... امنیت رو با تمام وجود حس میکردم

با لبخند بالشتم رو بغل کردم و از خستگی زیاد خوابم برد

با احساس درد شدید از خواب پریدم... وای غیر قابل تحمله!... اصلا قدرت فکر کردن نداشتم... نمیتونستم فکر کنم... یکم که گذشت به خودم اومدم

وای فقط همین کم بود...

با ناراحتی سرم رو به بالشت فشار دادم

آروم آروم سعی کردم بلند شم... هوا هنوز تاریک بود و این بیشتر عصبیم میکرد

رفتم دستشویی کارای لازم رو انجام دادم و اومدم بیرون... اگه خوابم میومد با این درد دیگه نمیتونستم بخوابم

رفتم توی آشپزخونه به مسکن برداشتم خوردم اومدم بیرون و آروم نشستم روی مبل

کوسن مبل رو بغل کردم و روش خم شدم... تو دلم فوش میدادم به کی خودمم نمیدونم!

چقد زنا بدبختنننن

یکم بعدش که دیگه داشتم هلاک میشدم مسکن اثر کرد بهتر شدم... نفس راحتی کشیدم و دراز کشیدم روی مبل... سعی

کردم قبل از اینکه دوباره درد شروع بشه بخوابم و زود خوابم برد

صبح با صدای مامان بیدار شدم

مامان کنارم نشسته بود

_ خوبی مامان؟ چرا رنگت پریده؟ چرا اینجا خوابیدی؟

سرم رو یکم جا به جا کردم و با چشمای نیمه باز گفتم

_ چیز شدم

_ چیز؟؟؟... آهااان!

چشمامو بستم و گفتم

_ اوهوم

دیگه چیزی نگفت و پاشد رفت

دلَم میخواست کل این یه هفته رو بخوابم

«از زبون شلینا»

روی شکم خوابیده بودم لپتاپ جلوم... یه چشمم به گوشی بود یه چشمم به فیلم

یعنی زنگ میزنه؟؟

به ساعت نگاه کردم... ۶ عصر بود... با نا امیدی حواسمو به فیلم دادم

نیم ساعت بعد خسته شدم لپتاپو بستم... چرخیدم روی کمر خوابیدم... اه زنگ بزن دیگه!

کنار دستم احساس لرزش کردم... برگشتم دیدم صفحه گوشیم داره روشن خاموش میشه... واهاهای

با هیجان پریدم هوا سریع جواب دادم

_ جانم!

_ سلام چطوری؟

وا رفتم... بی حوصله آهی کشیدم و دوباره به کمر ولو شدم و بی حوصله تر جوابشو دادم:

_ خوبم نیلو

_ خوبه که خوبی! حوصلم سر رفت میای پیشم؟؟؟

با موهام ور رفتم و گفتم

_ حوصله ندارم بزنگ به نهال!

_ بیا دیگه!

بعد از پیچوندن نیلوفر که از جا به جا کردن کوه سخت تر بود!

با اعصابی داغون پاشدم برم پایین که دوباره گوشیم زنگ خورد

اه حتما دوباره خودشه! کنه!

با اخم جواب دادم

_هااااا؟؟؟؟

_شلینا!

قلبم اومد تو دهنم

«از زبون افرا»

با حرص در کلاسو باز کردم رفتم تو... بچه های کلاس به نظرم عجیب میومدن!

نشستم آخرین ردیف بعدم از سر بیکاری گوشیمو از تو کیفم در اوردمو بازی مورد علاقمو باز کردم (انگری بردز)

ایشششششش برو بخور بهش خو! پرنده بی خاصیت!

اینو نیگا اخیه چرا از این زردا میدی به من لعنتی! اینا به درد نمیخورن که ایشششششش

لعنتی باختم

این خوگا چرا اینجوری میخندن؟ رو آب بخندین پیوزااااا

اصلا نخواستیم عاغا

گوشیمو با حرص انداختم تو کیفم

سرمو بلند کردم به این جنگل امازون خیره شدم (کلاسمون) وای این پسره رو مرتیکه

شبیبه کرمک . اسکاریس . انگل . مدل موهاشو

اوه اوه این دختره رو دماغش کل تخته رو گرفته که!

وای ننه اونو سیبیلش از سیبیلای چنگیزا خان مغول بیشتره

خخخخ این پسره احمقو ژست گرفته انگار برد پسته اخیه تو در پستم نیستی

وای این یکیو!

داشتم همه رو انالیز میکردمو بهشون فوش میدادم که استاد اومد

کل روز تا تموم شدن کلاسا پوکر فیس بودم

از شانس گندم امروز رویا نیومده بود لاقل سرگرم کنه

یه بارم استاد بهم تذکر داد که اخمو باز کنم

آخه پیری اخمه من به تو چههه

بی حوصله و اخمو سوار ماشین شدم

خواستم استارت بزدم گوشیم زنگ خورد!

نفسم و فوت کردم...داد زدم

_ لعنت به این زندگیییی

کیفمو برداشتم گوشیمو به زور پیدا کردم

من: هان؟؟

رویا: هاپو کومار! درده و هان!

لبخند عصبی زدم و گفتم

_ جونم عزیزم!

رویا: عافین پاشو بیا اینجا که ماموریت داری!

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم

من: میخوام برم خونه فقط بخوابم

رویا: خودتو جمع کن قولی که به ویلی دادی یادت رفت!! امروز ماهرخ خیلی سنگوله بیا باهاش بحرف یکم!

من: ماهرخ سنگوله ولی من نیستم!

اخم کردم و ادامه دادم

_ چرا امروز نیومدی!؟

رویا: حوصله دانشگاوو نداشتم گرفتم خوابیدم، الان بدون تنها کلمه ای حرف

پا میشی میای اینجا!

من: خدا خفت کنه الهی!

_ آخیش دلم خنگ شد چرا فقط من خیس بشم

رفتیم تو اتاق و لباسامونو عوض کردیم

رویا: چرا اخمات توهمه!؟

من: گفتم که حوصله ندارم! تا فردا پس فردا وضع همینه!

رفتم پایین چشمم خورد به فرد مورد نظر

یعنی ماهرخ بدبخت

یه نفس عمیق کشیدم و صدام رو صاف کردم

_ سلام!

سرش رو از گوشیش درآورد... این خوا از جوونا هم بدتره همش سرش تو گوشیشه

لبخندی زد و گفت

_ سلام عزیزم

نشستم رو به روش

_ خویین خانومه مامانبرگ ؟

قهقهه ای زد و گفت

_ مرسی عزیزم!

گوشیش رو گذاشت روی میز... تکیه داد و گفت

_ با رویا همکلاسی ؟

با لبخندی که سعی میکردم از روی لبم نره سرم رو به علامت مثبت تگون دادم

خندید و گفت

_ شلینا خیلی ازت تعریف میکرد! دیگه با کیا دوستی توی فامیل ما !

من: اهورا و ویلیام!

تا گفتم ویلیام ابروهاشو انداخت بالا!

با صدای گرفته گفت

_چیشده ???

با حرص و ترس گفتم

_هیچی بچه های رویا اومدن بام بازی کنن

رویا بی توجه به حرف من گفت

_افرا

کلافه گفتم

_هان؟

_میدونی اتفاق بدتر از دیدن سوسک چیه ???

_چی؟

با ناله گفت

_گم شدن سوسک

چند لحظه با تعجب به تخت نگاه کردم

سوسکه کووووووو

با تعجب به رویا نگاه کردم

با جیخ گفتم

_من دیگه توی این اتاق نمیاااااااا

اومدم برم که رویا از پشت لباسم رو گرفت

رویا: غلط میکنی! تا پیداش نکنین نمیذارم برین بیرون اون باید بمیره وگرنه من میمیرم

با حالت گریه گفتم

من: اتاق خودته خوت پیداش کنن!

دوباره خواستم برم بیرون که رویا کشیدم داخل رفت بیرون در رو بست و قفلش کن

هوووی درو باز کنن بینم !!!

روبا: پیداش که کردین میان بیرون!

بعدم قهقهه ای زد و رفت

توی اون اوضاع دل دردم شروع شده بود

به اهورا نگاه کردم

بی حوصله گفتم

بیا بگردیم تا پیداش نکنیم نمیداره بریم بیرون!

از موهای بهم ریخته و چشمای قرمزش معلوم بود خواب بوده

همه جارو زیرو رو کردیم کصافت نبود!

من: اهههههه!

اومدم برم بیرون دستمو آورد درو باز کنم که دیدم رو دستگیره دره!

یه جیغ کشیدم که اهورا برگشت طرفم

پریدم پشت سرش قایم شدم و گفتم

من: سوسکه رو دره کم مونده بود بهش دست بزیم تورو خدا بکش!

خندیدم یه دستمال از روی میز برداشتم سوسکه رو له کرد

حالم بهم خورررررررر

با انزجار برگشتم برم طرف در که

یهو چشمم خورد به کبودی محوی که روی پیشونیش بود

اونشب ندیدم این کبودی رو!!!

رفتم طرفش... سوالی نگاهم میکرد...

دوباره عذاب وجدان اومد سراغم

با ناراحتی گفتم

_دیگه سر درد نگرفتی؟

اونم که تازه فهمید واسه چی اونجوری نگاش کردم خندید و گفت

_نه بابا! بادمجون بم آفت نداره!

بعدم یه اخمه با مزه کرد و ادامه داد

_مگه قرار نبود بهش فکر نکنی؟؟

به زور لبخندی زدم و رفتم سمت در

همون موقع صدای رویا از پشت در اومد...چه به موقع!

رویا: چیشد پیداش کردین؟

با حرص گفتم

من: آره درو باز کن

در رو باز کرد سرش رو آورد داخل و گفت

_راست میگی؟؟؟

رفتم نشستم روی تخت

اهورا یکی زد پس کله رویا و در رفت

رویا: روانی!

خندیدم باشدم مانتوم رو برداشتم و گفتم

_من دیگه میرم...در ضمن...

شالم رو برداشتم و ادامه داد

_انقد نکو بیا اینجا! زیاد بیام شک میکنه!

رویا: باوش

اخم کردم و گفتم

_فردا هم میای دانشگاه!

خودش رو انداخت روی تخت و گفت

چشم امر دیگه ???

_اتاقم سوسک کش بزن خودافظ

بعد خدافظی با سوسکد جونو اهورا که داشتن تو بالکن چایی میخوردن رفتم نشستم تو ماشین

چون هنوز دلم از استرسی که به خاطر گشتن دنبال سوسک درد میکرد داشتم حرص میخوردم

درحالی داشتم راه میوفتاد زنگ زدم به رویا

من: رویا

رویا: بله

من: سوسکه دوتا بودا! اهورا یکپرو گرفت که بیایم بیرون از اتاق چون انکار لوشون تو اتاقته بعدم کلی بچه دارن !!

تا اینو گفتم یه جیغ بنفش کشید بعدم اهورا رو صدا کرد

قهقهه ی شیطنایی زدم و قطع کردم

با رویا از کلاس اومدیم بیرون...درسای امروز رو دوست داشتم زیاد خسته نشدم

رفتیم طرف پارکینگ

رویا: وای هفته ی دیگه امتحانا شروع میشه

با ناله گفتم

_وای یادم نیار!

رفتیم سمت ماشین و سورا شدیم

کیفم رو شوت کردم عقب و گفتم

_از فردا بگوب میخونیم قول میدی؟

خندید و گفت

قول که میدم ولی...

زدم پس گلش و گفتم

ولی نداره! هر یک ساعت زنگ میزنم به مامانت ببینم داری چیکار میکنی!

یکم که از دانشگاه دور شدیم صدای ضعیف زنگ گوشیم رو شنیدم

وای وای وای وای!

نگه داشتم کیفم رو از عقب برداشتم

کووووووش کجااااااااااا

پیدا شو دیگههههههههه

نزدیک بود قطع بشه که پیدااش کردم

سریع جواب دادم

بله؟؟

سلام چطوری؟

رویا با سر اشاره کرد کیه

کیفم رو انداختم عقب و گفتم

سلاماااااااااا ویلی جون مرسی شما خوبی؟؟؟

ویلی: خوبم عزیزم! الان که بیای اینجا بهترم میشم!

حرکت کردم و گفتم: اونجا واسه چی؟

خندید و گفت

که گذارش کار بدی!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم

آهان!

ویلی: خب پس منتظرتم!

با بی میلی گفتم

باشه نیم ساعت دیگا اونجام

خدافضلی کردم و گوشی رو انداختم جلوی فرمون و بلند گفتم

من الان به ویلیام چی بگم؟

رویا: وا! چیزایی که فهمیدی دیگه!

حدود دو هفته از اونروزی که تو اتاق رویا سوسک پیدا کردیم میگذره!

با ماهرخ خیلی صمیمی شدم

دلیم نمیخواه حرفاشو به ویلی بگم... بهم اعتماد کرده چجوری همه چیو رو کنم

الان چیکار کنم پس؟

خوب میگم چیزی نگفت

ولی مگه میشه؟ میکه دو هفتس به روز درمیون پیشش بعد چیزی نگفت؟

اصلا راستشو میگم! مطمئنم ویلیام اینقدر مرد روشنفکر و عاقلی هس که درکم کنه... همینه! بهش میگم نمیتونم حرفای

ماهرخ رو بگم چون اون به من اعتماد کرده!

اه لجب غلطی کردم قبول کردما

بی حوصله ناشیانه ماشین رو دم خونه ویلی پارک کردم

با رویا رفتیم داخل

ویلی: به به خانوم خانوما! چطوری؟

باهاش دست دادم لبخند مصنوعیی زدم و گفتم

بد نیستم

هرچی تو راه خودمو دلداری داده بودم بودر شد

الان این بفهمه نمیخواه بگم نزنه شتکم کنه!

رویا رفت توی آشپز خونه

ویلی اشاره کرده بشینیم روی مبل وسط سالن

پای چپش رو انداخت روی پای راستش و گفت

_چه خبر؟ اوضاع احوال خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم

_مرسی همه چی خوبه

راحت تر نشست

_خب توی این چند روز چیا فهمیدی؟

منتظر نگام کردم... سرم رو انداختم پایین... حرفام رو بالا پایین کردم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_خب...

_آره بگو چیا فهمیدی!

صدای عصبی کسی باعث شد برگردم پشت سرم رو نگاه کنم

وای... وای از همین میترسیدم... وای الان...

صدای ویلیام بلند شد

_اهورا این قضیه ربطی به افرا نداره حق نداری سرزنش کنی!

بهت زده ذل زده بودم بهش... الان راجبم چه فکری میکنه؟

در حالی که مخاطبش ویلی بود به من نگاه میکرد

اهورا: اینطور که معلوم همه ی کارا رو خودش کرده! پس ربط داره!

ویلی اخم کردم و گفت

_من بهش اصرار کردم!

اهورا پوزخندی زد و گفت

_مهم نیست!

رو به ویلی گفت

_بازیه بچگانهتون رو تموم کنید! لطفا!

به به طرف در خروجی رفت

به لحظه برگشت... با اخمی که از پیشونیش پاک نمیشد رو به من گفت

_ اصلا ازت انتظار نداشتم!

و رفت بیرون

تم سرد شده بود... چیزی که ازش میترسیدم اتفاق افتاد... حتما ازم متنفر میشه

بغض نمیداشت حرفی بزنم... بدون هیچ حرفی پاشدم از سالن رفتم بیرون... بدون توجه به صدا کردنای ویلیام...

همین که پام رو گذاشتم بیرون اشکام سرازیر شد...

هق هق نمیکردم ولی اشکام انگار باهم مسابقه گذاشته بودن

با همون حال تا خونه رو نددم

خداروشکر امروز مامان خونه نبود... اصلا حوصله توضیح دادن نداشتم

رفتم بالا تو اتاقم در روز بستم

نشستم لب تخت سرم رو گرفتم بین دستام

کم و بیش کارم اشتباه بود ولی چیزی به ویلی نگفتم!

کاش میزاشت حداقل یه توضیح کوچولو بهش بدم

کاش یکم بیشتر به مکالممون گوش میکرد

گوشیم زنگ خورد

از جیب مانتوم درش آوردم با دیدن اسم william بی حوصله پوفی کردم

جواب دادم

_ جانم

صدای نگرانش نوی گوشه پیچید

_ خوبی افر؟؟

شالم رو برداشتم و گفتم

_ خوبم!

نفس راحتی کشید و گفت

_ خوبه! بابت اهورا نگران نباش... خودم باهاس حرف میزنم!

دوباره بغض کردم... آرام گفتم

_ لطف میکنی!

بعد از خدافظی با ویلیام دراز کشیدم روی تخت و توی خودم مچاله شدم...

الان اگه اهورا به ماهرخ بگه چی؟؟ وای خدا...

فردا با اهورا کلاس داریم... همه چیو بهش توضیح میدم... آره همینه!

با صدای زنگ مسخره ی گوشیم بیدار شدم... اههه کی خوابم برد...

با همون چشمای بسته به زور گوشیمو پیدا کردم و جواب دادم

_ بله

خاک تو سرم چرا صدام اینجوریه

_ سلام افرا خوبی؟

شیش متر پریدم هوا... وایسییی یعنی چی میخواد بگه؟؟؟ خدا کمکککک!

بدجور هول شده بودم... به زور جوابشو دادم

_ س... سلام ماهرخ جونم خوبی؟؟ بخدا...

اومدم تند تند توضیح بدم که حرفمو قطع کرد

_ هی دختر چرا انقد کلافه ای!! چیزی شده!!

یعنی اهورا بهش نگفته؟؟؟ وایسییی خداروشکر

بدون توجه به سوالش سریع و بدون فکر گفتم

من: ماهرخ چیزه میشه من فردا بینمت؟! به چیزایی رو باید بهت توضیح بدم!

یکم مکث کرد

ماهرخ: باشه مثل همیشه بعد از دانشگاه بیا اینجا!

من: نههههههه همیشه بیرون همو ببینیم!

ماهرخ: چیزی شده؟

من: نه اصلاً نگران نباش فقط بیرون راحتترم!

ماهرخ: باشه ساعت پنج کافه ... منتظر تم و قطع کرد!

دیگه عادت داشتم به بی خداحافظی قطع کردناش... منظوری نداشت فقط عادتش بود

کلافه زل زدم به گوشی! حالا اینو چیکار کنم

اگه بفهمه باهام بد شه چی؟ تو این دو هفته بدجوری وابستش شدم! این زن انگاری

منبع آرامش بود دقیقا بر عکس ویلی! شاید علت طلاقشونم همین بوده!

هیچوقت بحثی از طلاقشون رو پیش نکشیده بود فقط گفت که واسه دیدن بچه هاش و رفع دلتنگی اومده ایران و چند

ماه دیگه برمیگرده....

از فکر زیاد خوابم نمیرد... حس مجرمی رو داشتم که قراره اعدامش کنن!

کلافه هی توی تخت وول میخوردم... اهورا ماهرخ، ماهرخ، اهورا

به ساعت نگاه کردم... دو!!

با اعصابی داغون رفتم توی آشپزخونه آرامبخش خوردم و برگشتم توی تخت... اگه مامان میفهمید تیکه تیکم میکرد

بعد از ربع ساعت وول خوردن بالاخره خوابم برد

منتظر نگام میکرد!

داشتم حرفام رو مرور میکردم

با اهورا که نتونستم حرف بزدم... چون امروز کلا اخم بود... موقعیتم پیش نیومد

ولی ماهرخ...

باید بهش بگم نمیخوام دیگه ازش پنهون کاری کنم!

من : ماهرخ !

سریع گفت

_جانم

در حالی که با انگشتم ور میرفتم گفتم

_به چیزی رو باید بهت بگم ! چیزه...

سرم رو انداختم پایین نفس عمیقی کشیدم و تند تند گفتم

_من به ویلیام قول دادم که با تو جور شم بعد بفهمم قصدت چی بوده و چیکار میخوای بکنی و کی برمیگردی و با ویلی

چیکار داری

ولی به خدا ! اصلا بعش نگفتم اینارو ! نمیخواستم بگم چون دوستدارم کم کم بهت وابسته شدم

اینقدر برام با ارزشی که حرفاتو پیش هیچ احدی نگم راستش من ...

دستشو به علامت سکوت بالا برد !

یا اکثر امامزاده ها ! این یعنی خفه شم ! اوه اوه فکر کنم همین الان تیکه تیکم میکنه

با چشمای مظلوم با ترس نگاش میکردم

خونسرد گفت

_میدونستم!

ها!!!!!!؟؟؟؟؟؟چییییی؟؟؟؟؟؟؟؟

مثل علامت سوال شوکه نگاش کردم....

من : م...منظورت...

ماهرخ : بهویی زیاد شدن زیاد شدن رفت و آمدات ، تلفنای یواشکیت ، با رویا خصوصی حرف زدنتات! حدس میزدم کار

ویلیام باشه

با شک گفتم

من : یعنی الان از دستم ناراحت نیستی ؟

ماهرخ : نه

لبخند گشادی زدم

ماهرخ : حالا ویلیام دیگه چیا میگفت ؟

دوباره یادم اومد...با اخم تکیه دادم به صندلی و گفتم

من: هیچی تا اومدم بگم نمیخوام حرفاتو بهش بگم اهورا اومد! حرفامونو شنیده بود امروزم تو دانشگاه همش اخمو بود

ماهرخ یه خنده از ته دل کرد و گفت : اینم پاداش شیطونیتون!

یه ساعتی با ماهرخ حرف زدیم بعدم از هم ماهرخ ازم خداحافظی کردو رفت!

منم چون پاییز کلا دوست نداشتم برم خونه نشستم از پشت شیشه عابرا رو دید زدم

اکثرا بچه مدرسه ای بود یا دانشجو اخه کافه تو مرکز شهر بود و اون قسمتم که مهد

کتابفروشی و مدرسه!

نیم ساعت بعد حوصلم سررفت از جام بلند شدم

رفتم طرف در خروجی که

چشمم خورد به یه پسره

توی همون نگاه اول توی دلم گفتم " حالت موهای مثل موهای اهوراس! "

خندیدم...به خودم و دیوونگیم

دختری که جلوش نشسته بود نمیداشت قیافه طرف رو ببینم

دختره یه لحظه سرش رو آورد پایین

این که...این که خودشه!

اینقد درگیر بحث کردن بودن که حتی منو که از کنارشون رد شدمم ندیدن!

قل کرده بودم...خب...خب دوس دخترشه دیگه!

شایدم از دانشجوهاس!

هر کی که هست! اه

سرم رو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم

سوار ماشین شدم

رفتم طرف خونه اما از راه طولانی تر

فرمون رو توی دستام فشار میدادم... باید هر چه زودتر واسش توضیح بدم یا حتی معذرت خواهی کنم!... دارم دیوونه میشم

ناخواسته بغض داشتم... از دست خودم عصبانی بودم... با این که اصل کار ماهرخ بود که بخشید ولی اهورا...

کاش به ماهرخ میگفتم باش حرف بزنه

ساعت حدودا هفت و نیم بود که رسیدم خونه... سلامی کردم و رفتم تو اتاقم!

اولین امتحانمونم که سخت ترین بود و درس اهورا

خاک تو سرم! اخه الان وقت قهر کردن بود؟ من از کی کمک بگیرم؟

مطمئنم با اون اخمی که سر کلاس داشت یک صدمم بهم ارفاق نمیکنه!

بسم الله... جزومو باز کردم شروع کردم به خوندن

البته جزوه رویا

دو ساعت یه کله خوندم

با کله رفته بودم تو جزوه و تو بحر درس بودم که مامان اومد صدام کرد

_ بیا شام!

رفتم پایین پیششون و یکم برا خودم غذا کشیدم

بابا: افرا

لقممو قورت دادم و گفتم

_ جونم؟

اخم کرد و گرفت

_ از این به بعد بین خودتو سام فاصله بزار دیگه نمیخوام مثل قبل باهاش صمیمی باشی!

دست از خوردن غذا کشیدم و با تعجب نگاش کردم... با چشمای گشاد شده گفتم

من: چیشده اعتماد فولادینت به سامو از دست دادی؟

بابا: عصری داییت اینجا بود! میگه سودا بارداره و سام زیر بار از دواج نمیره و اینکه...

من: اینکه؟!

بابا مکشی کرد منم به لیوان اب برا خودم ریخت، داشتمو ابو میخوردم که بابا حرفشو گفت

و اینکه تورو میخواد!

آب پرید تو گلوم! چند تا سرفه کردم و گفتم

من: چییی؟؟؟

نفسم رو بیرون فرستادم و اخم کردم

بیخود کرده !!! این حرفا چیه! اکه به گوش کسی برسه که آبروم میره! زنش حاملس اونوقت...

پرید وسط حرفم

خیله خب! چرا جوش میاری؟ گفتم که دیگه باش صمیمی نباش! نگران حرف دیگران هم نباش تو تقصیری نداری

با اخم سرم رو انداختم پایین و گفتم

کاری ندارم باش...

دیگه نتونستم چیزی بخورم... همش با غدام بازی میکردم...

احساس خجالت میکردم جلوی بابا...

از مامان تشکری کردم و رفتم توی اتاقم

نشستم روی تخت پاهام روی توی شکمم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام

خدا قضیه چیه؟... چند وقته همه چی باهم اتفاق میوفته!

دلیم گریه میخواست... دلیم میخواست یکی باشه آرومم کنه

چند دقیقه ای توی همون حالت بودم

یکم که آروم شدم بی حوصله جزوه از از کنارم برداشتم و دوباره شروع کردم به خواندن

هوم؟

این چیه؟

اینارو کی درس داده؟

مثل بز داشتم به جزوه نگاه میکردم

من که هیچی بلد نیستم! چیکار کنم الان

اینجوری همیشه! امتحانامو کند میزنم!

همین فردا میرم پیش اهورا و واسش توضیح میدم... حتی اگه نبخشتم زیاد مهم نیست فقط حرفام رو بزنم! اوضاع

همینجوری بمونه از فکر زیاد دیوونه میشم!

جزوه رو پرت کردم اونور

رفتم چراغارو خاموش کردم گوشی و هندفیریم رو برداشتم و دراز کشیدم

آهنگ رو پلی کردم و چشمام رو بستم

همزمان به حرفایی که میخواستم بزنم و عکس العمل های احتمالی اهورا فکر میکردم

با دلی گرفته کم کم خوابم برد

با صدای خسته نباشید استاد سریع کتابم رو گذاشتم توی کیفم و از کلاس رفتم بیرون طرف اتاق اهورا

دم در اتاقش که رسیدم ایستادم... نفس عمیقی کشیدم... واسه صدمین بار حرفام رو بالا پایین کردم... خودم رو آماده

کردم و آروم در زدم

چند ثانیه بعد صدایش اومد

_بفرمایید!

در رو باز کردم و رفتم داخل

سرش رو آورد بالا... چشمش برق زد ولی اخم کرد

رفتم جلوی میز ایستادم

با اخم منتظر نکام میکرد

سرم رو انداختم پایین و گفتم

__بین... میدونم کارم اشتباه بود ولی نمیتونستم روی ویلی رو زمین بندازم باور کن بعدش اصلا نمیخواستم چیزایی که

ماهرخ گفته بود رو به ویلیام بگم! من...

صدای در زدن اومد و حرفم قطع شد

بلافاصله در باز شد

یه دختر خوش تیپ با یه دست گل دستش اومد داخل

__سلام عزیزم!

نیم نگاهی به من کرد و رفت پشت میز دست گل رو گذاشت جلوی اهورا... خم شد گوش رو بوسید و صاف و ایسادی

اهورا با ابروهای بالا رفته گفت

__صدف! غافلگیرم کردی!

به صدلی ها اشاره کرد و گفت

__بشین!

قلبم توی سینم سنگینی میکرد... سرم رو انداختم پایین... نامحسوس آهی کشیدم تا بغضم سبک بشه... سنگینه نگاه اهورا

رو حس میکردم

انگار اضافه بودم...

نشستم توی ماشین... زل زده بودم به رو به روم... چیزایی که دیدم صدبار توی ذهنم تکرار شد

گوش رو بوسید... شایدم گوشه لبش رو...

چشمام رو بستم آه عمیقی از ته دلم کشیدم... استارت زدم و از پارکینگ خارج شدم

یعنی الان دارن چیکار میکنن؟

وقتی اهورا در برابر کارش عکس العملی نشون نداد یعنی بدش نیومده دیگه

دستم رو آوردم بالا قطره اشک مزاحمی که میخواست بیاد پایین رو کنار زدم و پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم

مستقیم رفتم خونه...بدون هیچ حرفی رفتم توی اتاقم...اگه یه کلمه حرف میزدم بغض میترکید

نشستم لبه ی تخت...سوالا و فکرای مذخرف توی ذهنم میچرخید...

صدای باز شدن در اومد سرم رو بالا گرفتم

مامان : علیک سلام!

بی حوصله پاشدم در حالی دکمه های مانتوم رو باز میکردم گفتم

_سلام

_زود اومدی امروز!

زود!وای اصن حواسم نبود ۲ تا کلاس دیگه هم داشتم!

پوف آرومی کردم و گفتم

_حوصله بقیه کلاسارو نداشتم!

_نزدیک امتحانا حوصله نداری!دفعه ی آخرت باشه ها!

لباسام رو که عوض کردم بی حوصله خودم رو انداختم روی تخت چشمام رو بستم و گفتم

_چشم!

_بیا ناهار!

_اشتها ندارم

_یعنی چی اشتها ندارم!

سریع گفتم

_مامان توروخدا!

خداروشکر دیگه گیر نداد...

دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون

غلٹی زدم و به پهلو خوابیدم...بغض توی گلووم داشت خفم میکرد...نتونستم تحمل کنم و به اشکام اجازه ی جاری شدن

دادم...دختره خیلی خوشگل بود...هیكلش ، صداسش ، چشماسش همه چیش از من بهتر بود...

بعد از یک ساعت یکم خودم رو پیدا کردم و از شوک در اومدم!

به درک که ناراحته! با چیزی که من دیدم به نظر نمیومد ناراحت باشه!

عیب نداره منم بلدم!

خوب اهورا به من توضیح نده! بچه خر خون کلاس که توضیح میده!

اشکام رو پاک کردم

جزومو برداشتمو تک تک جاهایی که مشکل داشتمو علامت زدم

برای اینکه خیت نشم شروع کردم به خوندن!

حدود سه ساعتی دقیق خوندم نصف اشکالایی که علامت زده بودم رفع شد!

با صدای زنگ گوشیم از بحر درس در اومدم گوشیم رو برداشتم

شیش متر از جام پریدم

چیشد؟؟؟؟

چه عجب بالاخره بعداز چهار ساعت دل از صدف خانومش کند! هه...هه...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو سرد نشون بدم

خیلی خشک و رسمی جواب دادم :

_بله؟

اهورا: سلام چطوری

_ ممنونم بفرمایین!

اهورا: افرا!

_بله!

اهورا: هیچی! سوالت چی بود؟

در حالی که سعی میکردم نیش باز شدم رو بیندم گفتم

_ چیز مهمی نبود! فردا از آقای صدر میبرسم به هر حال ایشون درسشون عالیه خیلیم خوب توضیح میدن!

خب خب خب امروز روز رو کم کنیه

پس

یه آرایش توپ کردم که پسر خر خونه راحت تر خر بشه

یه مانتو سفید با مقنعه و شلوار مشکی پوشیدم...یه نگاه کلی توی آینه به خودم کردم و رفتم پایین

داشتم میرفتم طرف در که صدای مامان اومد

_بدون صبحونه!

برگشتم طرفش و گفتم

_اشتها ندارم توی دانشگاه یه چیزی میخورم خدافظ

بعد خداحافظی با مامان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم

امروز دونا کلاس پشت سرهم با اهورا داریم!

تارسیدم تو کلاس چش چرخوندم دنبال صدر!

نیگاش کن درست نشسته بود جلود میز استاد

بعد یک ترم همکلاسی تازه به قیافش نیگا کردم

این چرا عینکی و زشتو قد کوتاه و لاغر نیست؟

هوی چشم چرونی نکن!

رفتم سمتش! امممممم اسمش چی بود؟؟ خاک به سرم یادم نیس

_سلام آقای...

در حال که داشت یه چیزی تو کتابش مینوشت گفت

_صدر هستم!

_اهان سلام خوب هستین!؟

_ممنونم بفرمایین؟

بی ادب! دارم بات حرف میزنم سرتو بیار بالا

سعی کردم حرص توی صدام معلوم نباشه

__بیخشین مزاحمتون شدم چاره ی دیگه ای نداشتم! میشه چندتا مبحث رو برام توضیح بدین؟

تازه سرشو بلند کردو نیگام کرد...قشنگ دیدم چشماش برق زد!انگار تازه شناخت!

__بله بله حتما! بعد داشنگاه وقت دارین؟

__البته... تو کافی شاپ رو برو خوبه؟

__عالیه!

اخیش خرم از پل رد شد...رفتم بشینم ته کلاس که...

__خودم بهشون توضیح میدم شما خودتو خسته نکن!

اهورا!

برگشتم طرفش...داشت با اخم غلیظی نگاهم میکرد

ذوق کردم...واایییی چی از این...

دوباره صحنه های دیروز توی ذهنم تکرار شد

اخم کردم و گفتم

__مزاحمتون نمیشم استاد! آقای صدر کمکم میکنن!

برگشتم سر جام نشستیم...دیگه به اهورا نگاه نکردم ولی سنگینه نگاهش رو حس میکردم! تا آخر کلاس با دقت به درس

گوش دادم! نزدیک امتحانات بود اخه!

با صدای خسته نباشید اهورا از جام بلند شدم داشتم وسایلمو جمع میکردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد از تو

کیفم درش اوردمو پیامو باز کردم...همون چیزی که حدس میزدم

"بعد کلاس جایی نمیری! خودم بهت اشکالاتو توضیح میدم"

اخ دلم میخواست نشون بدم ناراحتما

"ممنونم نیازی به زحمتتون نیست! اگه اقا صدرم توضیح ندن خودم میخونم"

به به دقیقه نکشید که جواب داد

"بعد از دانشگاه با رویا بیا خونه اشکالت رو رفع کنیم!"

سرم رو بردم بالا نگاهش کردم دیدم اونم داره نکام میکنه

سریع نگاهم رو دزدیدم... با این که دلم نمیومد ولی جواب دادم

"اشکالات درسیه من به خودم مربوطه شما نگران نباش خودم حلش میکنم"

دوباره نگاهش کردم... چند ثانیه بعد سرش رو آورد بالا و با اخم غلیظی نکام کرد

حق به جانب نگاهش کردم

دوباره سرش رو برد توی گوشیش

گوشیم توی دستم لرزید

"به خاطر خودت میگم! میل خودته"

اخم کردم و گوشیم رو انداختم توی کیفم... حداقل یکم خواهش کن دلم خوش باشه!

رویا: راستی ماهرخ دلش برات تنگیده گفت بیای پیشش!

با صدای رویا یکم به خودم اومدم

_هان؟

_ کجایی تو؟؟؟ نفهمیدی چی گفتم؟

در حالی که به گوشیم زل زده بودم گفتم

_ هوم؟

اخم کرد و گفت

_ درد!

درس رو شروع کرد... بیشتر به صدایش گوش میکردم تا به درس!... دیوونه شده بودم یه لحظه دلخور بودم یه لحظه
میخواستمش!

کلاس که تموم شد کیف و کتابم رو برداشتم و رفتم طرف صدر

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

_ آقای صدر مرسی که لطف کردین قبول کردین ولی استاد سلطانی واسم توضیح میدن مزاحم شما نمیشم!

لبخندی زد و گفت

_ خواهش میکنم!

_ با اجازه!

و رفتم بیرون... رفتم توی پارکینگ رویا رو دیدم که تکیه داده به ماشین منتظره!

در حالی که سوار میشدیم گفت

_ چیکار داشتی با اون پسره... اسمش چی بود؟

خندیدم و گفتم

_ فرزام صدر! چرا همش اسمش فراموش میشه منم یادم رفته بود!

_ آهان همون! چیکارش داشتی؟

استارت زدم حرکت کردم و گفتم

_ قرار بود اشکالای درسیم رو برام توضیح بده که داداشت گفت خودش توضیح بده

رویا: آهان!

نیم ساعت بعد رسیدیم دم خونشون... شاید خنده دار باشه ولی استرس داشتم!

اینکه با وجود دلخور بودنمون از هم قراره باهم حرف بزیم مضطربیم کرده بود

رفتم داخل بعد از احوال پرسی با سوگند جون رفتم توی اتاق رویا

_ ماهرخ کجاس؟؟

نشستم لب تخت... رویا در رو بست و گفت

_ نمیدونم یا توی اتاقشه یا بیرونه!

_ آهان!

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به مامان گفتم که پیش رویام!

پاشدم مانتوم رو دراوردم و بی حوصله ولو شدم روی تخت

رویا در حالی موهاشو شونه میکرد از توی آینه نگاه کرد و گفت

_ تو فکر بودی امروز!

ابروهام رو انداخت بالا... لبخند کجی زدم و گفتم

_ نه بابا چه فکری!

برگشت طرفم... چشماش رو ریز کرد و گفت

_ من اون موجود گوش درازی که توی ذهنه نیستم! نمیخوای بگی بگو نمیخوام!

چشمم رو گشاد کردم و لبم رو گاز گرفتم

_ بلا نسبت اون موجوده گوش دراز! نفرمایین!

پرید طرفم سریع بالشت که جفتم بود رو برداشتم و زدم تو سرش!

و بالشت بازی شروع شد... یه بالشت برداشت و افتاد به جونم

صدای جیغامون مطمئنا تا پایین هم میرفت

تختش پر از بالشتای سبک بود و جون میداد برای بالشت بازی

بعد ربع ساعت تو سر و کله هم زدن خسته شدم

ولو شدم و گفتم

_ تسلییییییییم!

رویا: یوهاهاها! سوختیدیییییی

_ باشه تو راست میگی!

کنارم ولو شد و خندید

نفسش که سر جاش اومد گفت

_ مگه قرار نبود بری پیش اهورا!

در حالی که هنوز نفس نفس میزد گفتم

_ آره!

رویا: خب برو دیگه!

برگشتم طرفش و گفتم

_ مگه اومده!

دستش رو آورد بالا نگاهی به ساعت مچی ظریفش کرد و گفت

_ آره دیگه!

همون موقع صدای اس ام اس گوشیم اومد

دیگه برام عبرت شده بود گوشیمو ننذازم تو کیفم!

گوشی رو از جیب ماتنوم که جفتم بود در آوردم و اس رو باز کردم

"بیا اتاقم"

چشششششششششش!!! غول بیابونی همش دستور میده!!!

گوشی رو انداختم رو تخت جزوه رو از توی کیفم برداشتم

_ من رفتم خودافس!

از اتاق رفتم بیرون رفتم طرف اتاق اهورا

نفس عمیقی کشیدم تا از استرس کم بشه... بعدم واسه نشون دادن پروویم بدون در زدن رفتم داخل!

در رو بستم برگشتم دیدم داره با تعجب نکام میکنه!

بدون خجالت یه نگاه کلی بهش انداختم... یه تیشرت سورمه ای با شلوار راحتی مشکی!

با تمسخر گفتم

_ چی شد؟ عه وَا در نزدم؟ ببخشید بزار الان در میزنم!

برگشتم سمت در که سریع گفت

_ بیا بشین!

نیش بازم رو بستم برگشتم طرفش

با فاصله کنارش روی تخت نشستم جزوه رو باز کردم و شروع کردم به گفتن اشکالاتم!

جوری نکام میکرد که اگه جاش بود یگیم میزد تو گوشم

_ تو کل ترمو چیکار داشتی میکردی!؟

یا ابلفضل! خوبه حالا از قبل خوندم خیط نشم جلوش اگه نمیخوندم فکر کنم دوباره ازم کنکور میگرفت بینه صلاحیت رفتن به دانشگاهو دارم یا نه!

وایت برد گوشه اتاقشو کشید وسط و شروع کرد به توضیح دادن خیلی جدی و خشک!

منم با دقت داشتم گوش میدادم!

یه جاش هر کاری که میکردم نمیرفت تو مخم! اههههه هر جور حساب میکنم نمیشه

اصن این درس کلا مشکل داره!

اهورا که دید دارم مثل بز نگاش میکنم با عجز گفت

_ چی شده؟ اگه بگی بازم نفهمیدی میکشمتا! این سومین باره که دارم این قسمتو توضیح میدم!

_ امممممم راستش چیزه من حس میکنم این قسمت یه مشکل اساسی داره

یه لبخند مسخره زد و گفت

_ چه مشکلی؟

_ نمیدونم فقط یه حسی بهم میگه مشکل داره!

جلوی خودشو گرفته بود که نخنده

بی تربیت!

با اخم رومو ازش برگردوندم

خندش رو خورد و گفت

_ خیلی خب قهر نکن! این یه بارم توضیح میدم ولی اگه نفهمیدی پای خودت!

شروع کرد به توضیح دادن... یه جوری توضیح میداد انگار خاله شادونس منم بچشم هی اینجوری میکرد

_ فهمیدی!؟!

باشه؟

خب؟

تا اینجا رو گرفتی؟

آخرش عصبانی شدم

بچه ۲ ساله نیستم که!

خندید و گفت

باشه!

و مثل آدم بقیش رو توضیح داد

عهههه همین! خو از اول میگفتی

مثل این ازدها های عصبانی نکام میگردد فقط کم مونده بود از دماغش دود بزنه بیرون

بی توجه به حرص خوردنش خونسرد جزومو باز کردم و گفتم

خب حالا این قسمت

اومد نزدیک و گفت

بینم

گوشیش زنگ خورد... برگشت رفت از روی میز برداشت... گوشیش رو نگاه کرد و یه ابروش رو انداخت بالا...

جواب داد

بله؟

...

مرسی

...

نه نمیتونم

...

میگم نه!

..._

_درست صحبت کن صدف!

دیگه چیزی از حرفاشو نشنیدم...صدف!...همون دختره!

سرم رو انداختم پایین...خب...جای من دیگه اینجا نیست...پشتش بهم بود...با دلخوری نگاش کردم...تو دلم گفتم

_خوش به حال صدف که تو رو داره...

از جام باشدم و بدون حرف رفتم طرف در...

در رو که باز کردم هنوز پام رو نذاشته بودم بیرون که

یهو در بسته شد...با تعجب سرم رو برگردوندم طرفش...در حالی که هنوز با موبایل حرف میزد دستش رو گذاشته بود

روی در...منگ نگاش کردم...با سر اشاره کرد برگردم سر جام

با تعجب ابرو هامو بالا انداختم و برگشتم نشستم لب تخت...منتظر نگاش میکردم

_بعدا حرف میزنیم! فعلا!

و سریع قطع کردم...گوشی رو انداخت روی میز...پوفی کرد و اومد نشست جفتم...اخم کردم و یکم ازش فاصله

گرفتم...یهو سرش رو برگردوند و با خشم نگام کرد جوری که ترسیدم!

ولی خونسرد نگاش کردم

پوفی کرد و کلافه گفت

_لازمه به سری چیزا رو توضیح بدم تا سوتفاهم پیش نیاد!

چی؟؟؟حتما میخواد جریان صدف رو توضیح بده...شدیدا میل داشتم بدونم کیه ولی...نتونستم جلوی نیش زبونم رو

بگیرم...پوزخندی زدم و گفتم

_من فقط یه دوست ساده! یا حتی یه دانشجوی معمولی!لازم نیست نگران افکاره من باشی زندگیه خودته!

چند لحظه با تعجب نگام کردم...حس کردم نگاهش رنگ غم گرفت...یه لحظه از حرفم پشیمون شدم...ولی حقیقت همین

بود...هرچند اون واسه من فقط یه دوست یا یه استاده ساده نبود...ولی من چی؟

نگاه دلخورش تبدیل به اخم شد...نگاهش رو ازم گرفت و گفت

_هر کی! دوست ندارم کسی راجیم فکر بد کنه!

خواستم جوابش رو بدم که سریع برگشت طرفم

_ فقط گوش کن!

انقد محکم گفت که دیگه نتونستم چیزی بگم...منتظر نگاش کردم

نفس عمیقی کشید

_ تقریباً ۱۹ سالم بود که با صدف آشنا شدم خواهر دوستمه! تقریباً یه روز در میون میرفتیم بیرون دختر بدی نبود یه شیطنتایی داشت ولی بد نبود! مثل همه دختر پسرای دیگه باهم بودیم! ۴ ماهی باهم بودیم دیگه وقت کات کردن بود!"

خندید و ادامه داد

_ قانونم بود با هیچ دختری بیشتر از ۴ ماه نمیموندم!

هاااان؟؟؟ بله بله پس پسر مون اهل این کارا هم بوده

_ خلاصه به یه بهونه ای کات کردم باش! ولی چون آشنا و بود و برادر دوست صمیم! اذیتش نکردم... یا هفته ای گذشت خبرش رسید خودکشی کرده! اون موقع ۱۶ سالش بود. من مرده بودم از تعجب! محمد صادق برادرش انقد خونسرد گفت خودکشی کرده انگار داره میگه یه لیوان آب خورده! بعدش بهم گفت اینکارا واسی دقیقاً مثل آب خوردن میمونه! دختره ی روانی ۳ بسته قرص خورده بود! تا یه هفته از عذاب وجدان به زور خوابم میبرد"

دهنم اندازه ی غار باز مونده بود

دستاش رو گذاشت عقب و بهشون تکیه داد و ادامه داد

_ ولی خب خبر داشتیم اینکاراش تکراریه... واسه ادامه تحصیل که رفتیم آمریکا دیگه همه چی یادم رفت دیگه تو خط دختر و آمار دادن و اینجور کارا نبودم!... ۵ سالی آمریکا بودم وقتی برگشتم همه چی عادی بود!

تا اینکه چند وقت پیش دوباره سر و کلش پیدا شد! بهش گفتم دیگه نه حوصله ی اینجور دوستیارو دارم نه وقتشو! شبه همون روزی که این حرف رو بهش زدم عکس دست خط خطی و خونیش رو برام فرستاد!"

برگشتم طرف و ادامه داد

هر چقدر برام بی ارزش باشه نمیتونم تحمل کنم به خاطر من اینجوری خود آزاری کنه! حتی بهش گفتم این دست خودت نیست روز بعدش اومد از نزدیک نشونم داد! ترجیح دادم فعلا باهاش راه بیام تا بلایی سر خودش نیاره! واقعا نمیدونم چیکار کنم! "

با چشمای گشاد شده نگاهش میگردم... چطور ممکنه یه دختر انقدر راحت به خودش آسیب بزنه!! اونم به خاطره یه پسر!!! وای خدا...

لبخندی زد و گفت

سوالاتی که تو مغز کوچولوت میچرخید حل شد؟؟

به مغز من میگه کوچولو بی تربیت!

اخم کردم و از جام پاشدم

گفتم که واسه ی من مهم نیست! دیدم خیلی دوست داری تعریف کنی موندم!

و بی توجه بهش رفتم طرف در و از اتاق رفتم بیرون

از شدت خوشحالی بی صدا پریدم هوا!

ولی کاش اونجوری باش حرف نمیزدم

بیخیایا!!!!!! بالآخره معلوم شد صدف کیه... آخ جوووون یعنی دوستش نداره!!!???

نداره دیکه!

سر خوش رفتم طرف اتاق رویا... انقدر ذوق کرده بودم توی دلم عروسی بود

در اتاق رو که باز کردم دیدم...

وای این امتحانا چه میکنهههههههه! باورم نمیشد رویا داره درس میخونه!

دیدم اصلا حواسش بهم نیست از پشت پریدم رو کمرش

بیچاره جا خورد خخخخ

خخخخخخخ خرس گنده بلند شو!

_ خرس خودتی گنده بک! خب از وجود من تغذیه کن دارم میرم یه وخت دلت تنگ نشهه

_ نمیری!

از روش باشدم و گفتم

_ رویا به خدا مامان نگرانم میشه من دیگه برم

_ همیشه مامانت اینا پایین

مانتوم از دستم افتاد

_ چههههه؟؟؟ اینجا چیکار دارن؟

_ مگه مامانت نگفت؟ امروز مامانم دعوتتون کرده بود اینجا باید بری بیینی مامانتو مامانمو ماهرخ چه کردن!

_ چه کردن!

_ فسنجون و زرشک پلو

ها چی؟ مامانم اومده اینجا بعد اشپزیم کردن!

_ مگه مامانم از کی اومده؟

_ یه ساعت بعد اینکه تو رفتی پیش اهورا! راسی چیزی یاد گرفتی؟

رفتم توی آشپزخونه... مامانم حواسش نبود... منم سواستفاده کردم مثل کاری که با رویا کردم پریدم روی کمرش

_ سلام مامانیبی

در حالی که سعی میکرد دستام رو از دور گردنش باز کنه گفت

_ بیا پایین بیینم بچه!

ازش جدا شدم

مامان: علیک سلام!

رویا: افرا بیا بیینم!

با رویا میز رو چیدیم بعدش رویا رفت اهورا رو صدا کنه

بعد از شام همه نشستیم جلوی تلویزیون... مشغوله گپ زدن و چایی خوردن بودیم البته اهورا جفت پا توی تلویزیون بود و محو فوتبال چند دقیقه یه بارم میرفت تو گوشیش

این از بابام بدتر ههههههههه

انقد محو تلویزیون بود که اعصابم خورد شد!

هی نیگا میکردم میدیدم اصن حالتش تغیر نمیکنه!

دفعه آخر نکاش کردم تحملم نموم شد

اروم اروم کنترل رو برداشتم و سریع تلویزیون رو خاموش کردم

آخییییییییی

شیش متر پرید هوا سریع برگشت طرفم و گفت

_ عهههههه بده من ببینم بچه... نکن!

در حالی که نمیذاشتم کنترل رو ازم بگیره گفتم

_ نفعع!

_ میگم بده!

_ نوچ

_ بهت گفتم بده

_ عمرا!

همینجووری داشتیم کل کل میکردیم و بقیه هم به کارامون میخندیدن انگار دارن نمایش میبینن!

_ نمیخواااااااااااا

یهو همه جا تاریک شد... برقا رفتن!

_ چطوری وروجک!!

صدای ویلی می آید چرا؟؟

به افکار مسخره و خنگ بودن خودم خندیدم و دستاش رو از روی چشمم برداشتم

برگشتم طرفش باش دست دادم

اهورا هم سو استفاده کرد همون اول تلوزیون رو روشن کرد!

چشم خورد به شلینا... سرش توی گوشیش بود... اینکده همیشه هر جا میرفت آتیش میسوزوند حالا...

با شلینا و مامانش هم سلام و احوال پرسی کردیم

شلینا همین که نشست دوباره سرش رفت توی گوشیش

این به چیزیش هست!

صبر کن ببینم!

ویلیام!

ماهرخ!

خاک تو سرم!

سریع به ماهرخ نگاه کردم... خونسرده خونسرد بود! ویلیام هم همینطور!

انکار نه انکار!

وا!

نه به شب تولد رویا که از هم فرار میکردن نه به الان که خونسرد رو به روی همین! عجب!

با رویا و مامانا و ماهرخ داشتیم گپ میزدیم همزمان حواسم به ماهرخ و ویلی هم بود

شلینا جفتم بود پیشش بمبم میترکید از گوشیش بیرون نمیومد... رو مخم بود!

۳

۲

۱

گوشیشو کشیدم!

_عههههه!

چون دوستش داشتم دیگه نخوندم باکی داره میحرفه و گوشیشو گذاشتم تو جیبم و حق به جانب نکاش کردم...چپ چپ
نگام کرد و چیزی نگفت

یکم که گذشت حوصلم پوکید!

با صدای بلند گفتم

__ حوصلم سر رفت

همه برگشتن طرفم

رویا: خب چیکار کنیم

شلینا: هوس جرعت حقیقت کردم

دستامو کوبیدم به هم و با ذوق گفتم

__عالیه...ولی هممممه باید بیان!

اهورا رفت بطوری بیاره منم بقیه رو راضی کردم که بیان بازی

همه به شکل دایره نشستیم

اهورا شروع کرد به چرخوندن که افتاد سمت سوگند جون و ستایش جون (مامان شلینا)

سوگند جون: نمیخوای دوباره ازدواج کنی؟

چیسسسسسسسسی؟؟ خاک تو سرم این چه حرفیه!!! خودم از تعجب مرده بودم توجهم به شلینا جلب شد که با اخم مامانش
رو نگاه میکرد

ستایش جون نیم نگاهی به شلینا انداخت و گفت

__ نه از این خبرا نیست!

هنکه هنگ بودم!! یعنی چی!!!! توی اولین فرصت باید بفهمم قضیه چیه امشب خوابم نمیره

اهورا دوباره چرخوند که افتاد سمت رویا و شلینا

شلی: چند کیلویی؟

رویا: ۵۹! !

ایش بی نمکا!...دوباره چرخوند که افتاد سمت بابامو سوگند جون

بابام : سوگند خانوم تا حالا چندبار به علی (بابای اهورا) دروغ گفتی؟

سوگند جون ریز خندید و گفت

_والا تعداد دفعاتش از دستم در رفته ولی زیاد گفتم!

علی اقا: چشم روشن!

اهورا خواست دوباره بچرخونه، شلینا در گوشش یه چیزی گفت

اهورا به ما نیگا کرد و بعدشم چرخوند ابول افتاد به ویلیام و ماهرخ

واهاهاای چه شوده

ویلیام یه ابروش رو انداخت بالا و گفت

_کی برمیگردی؟

ماهرخ هم مثل خودت یه ابروش رو انداخت بالا و گفت

_انقد میمونم تا چشت در اد!

من و شلینا و رویا و اهورا منفجر شدیم از خنده بقیه هم جلوی خودشون رو گرفته بودن

ویلیام با ابروهای بالا رفته نکاش کرد و چیزی نگفت اهورا دوباره چرخونه که افتاد به بابامو مامانم

بابا : مریم جان تا حالا چندبار گوشیمو چک کردی!

مامان خندید و گفت

_هیچوقت به خدا!

با چشمک شلینا اهورا دوباره چرخوندو اینبارم افتاد سمت ماهرخو ویلیام!

ماهرخ پوز خندی زد و گفت

_بیر مرد هنوزم به عشق اولت فکر میکنی؟

ویلیامم پوز خند صدا داری زد و گفت

_شک نکن!

دیگه داشتم میترسیدم! جرعت حقیقت نیست که دوئله

غلط کردم گفتم حوصلم سر رفته!

بقیه که انگار خیلی خوششون اومده بود هنوز مشغول بازی بودن... گیجه خواب بودم... ساعت چنده مگه ????

به ساعت نگاه کردم

۲؟؟؟؟

وایییییییی چجوری بیدار شم فقط ۲ ساعت وقت دارم بخوابم!

تقریباً نیم ساعت بعد انگار بقیه هم خوابشون گرفت که مامان بابا عزم رفتن کردن

پشت سر بابا بودم... اههههه اینم مثل مورچه میرونه!

پام رو گذاشتم روی گاز و از کنارش رد شدم

فر دا نمیرم دانشگاه

اه همیشه نزدیک امتحاناس

واقعا خوابم میومد! فقط منتظر بودم برسیم خونه و ولو شم روی تخت!

اولین چیزی که به ذهنم رسید حرفای اهورا بود... خوبه اینجوری به خواب فکر نمیکنم!

گفت به خاطر اینکه صدف خودآزاری نکنه باهاش راه میاد! خب تهش چی! تا کی!!

صدای ضعیف زنگ گوشیم باعث شد به خودم پیام

اهههه کیه این وقته شب!

در حالی که حواسم به رو به روم بود با اخم مشغول گشتن کیفم شدم

بالاخره دستم بهش خورد خواستم ببینم کیه که یهو از دستم افتاد کف ماشین

بیخیال اصن!

بی توجه حواسم رو به رانندگی دادم

دوباره صداش در اومد!

کیه که این وقت شب زنگ میزنه و ولم نمیکنه!

نتونستم کنجاویم رو کنترل کنم... خم شدم سریع برشدارم

یه لحظه حس کردم پرت شدم جلو!

درد شدیدی توی پهلو و سرم حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم

«از زبون رویا»

اه حوصله سررفت! اهورا نمیاد درس رو شروع کنه افرام معلوم نیست کجاس!

ساعت رو نگاه کردم...! ۷:۳۰

ربع ساعت دیگه هم گذشت خبری نشد!... کفری شدم گوشیمو برداشتم زنگ زدم بش

۳ بوق

۴ بوق

۵ بوق

۷ بوق

مشترک مورد نظر در حال حاضر...

اههههه حتما باز خوابه...! دوباره زنگ زدم باز جواب نداد!

هوووووففف حتما نمیاد! امروز تنهام پس

استار گرل رو باز کردم یکم بازی کردم... اگه کسی میفهمید توی این سن این بازی رو میکنم آبروم میرفت!

ترسیدم بغل دستیم بیینه گوشیمو گذاشتم توی جیب مانتوم... یکم کلاس رو زیر و رو کردم

افرا!!!! من بی تو نمیتوانم

شماره خونشون رو گرفتم... بازم جواب ندادن!

یعنی چی!!

امکان نداره خواب باشن مامانش همیشه این موقع بیداره! چرا تلفن خونه رو جواب نمیدن!

دوباره زنگ زدم به گوشیش

بردار

بردار دیگه بچه !

مشترک مورد نظر در حال حاضر...

با حرص گوشی رو قطع کردم

یکم نگران شدم

طبق عادت بدم داشتم ناخنم رو میخوردم...یهو شماره ی مریم جون یادم اومد !

یه بار مامانش عکس افرا رو گذاشته بود روی پروفایلش افرا شمارش رو داد که ببینم خداروشکر الان به در میخوره !!!
سریع گشتم شمارشو پیدا کردم

چون استرس داشتم نمیتونستم دقت کنم واسه همین بیشتر عصبی میشدم

سه بار شماره ها رو زیر و رو کردم تا بالاخره پیدا شد !

یه بوق

دو بوق

سه بوق

وااااای بردار توروخدا

_بله !

_سلام مریم جون خویین ???

_سلام عزیزم مرسی

یکم صدایش گرفته بود!

_میگم...افرا امروز نیاید دانشگاه !

یکم مکث کرد! وای جون به لب شدم

_نه عزیزم افرا حالش خوب نیست

از استرس ناخنم رو کف دستم فشار میدادم...دلیم شور میزد

_چیشده ؟

_ راستش... دیشب که داشتیم بر میگشتیم ت...

_ تصادف کرد ???

چون صدام بلند بود چند نفر برگشتن طرفم! قلبم توی توی حلقم میزد

قبل از اینکه چیزی بگه گفتم

_ کجایین الان!

_ بیمارستانه...

_ باشه الان میام

سریع پاشدم کیفم رو برداشتم رفتم طرف در کلاس... دستم روی دستگیره بود که همون موقع اهورا اومد داخل... با

تعجب به قیافه آشفتم نگاه کرد

سریع گفتم

_ من باید برم!

با تعجب گفت

_ چرا؟

میدونستم اگه بش بگم بهم میریزه...

_ بعدا میکم!

اجازه ی حرف دیگه ای بهش ندادم و رفتم بیرون...

سریع رفتم سمت پارکینگ که یادم افتاد امروز ماشین نیاوردم!

برگشتم سمت کلاس چاره ای جز اهورا نداشتم! در زدم اهورا داشت تدریس میکرد

_ استاد میشه چند لحظه بیاین بیرون!؟

اهورا با تعجب یه با اجازه ای به بچه ها گفت و اومد سمتم!

_ امممممم..... چیزه....

_ چیزه؟

لبمو گاز گرفتم و گفتم

باید برم دوستمو ببینم میشه ماشینتو بدی ؟

باشه ولی مگه نمیتونی بعدا ببینیش؟ وقت امتحاناته رویا!

کلافه پوفی کردم و گفتم

سوال پیچم نکن عجله دارم!

اهورا یه نگاه مشکوک بهم کرد و سویچو از تو جیب شلوارش داد بهم

یه تشکر هول هولکی ازش کردم و بدو رفتم سمت ماشین اهورا!

از استرس دستام یخ کرده بود! رسیدم جلوی بیمارستان ماشینو پارک کردم و بدو رفتم

داخل رفتم سمت پذیرش اسمشو گفتم

سرچ کردو گفت که تو بخش اورژانسه! رفتم سمت اتاقی که نشون داده بود

تا رسیدم به مریم جون سریع گفتم

چطوره؟؟

لبخند خسته ای زد و گفت

سلام عزیزم...بهتره خداروشکر!

نفس عمیقی کشیدم و بلبکام رو روی هم فشار دادم! خدایا شگرت

افرا سرش یه ضربه کوچیک دیده بود بخاطر همین هم باید چند ساعتی زیر نظر میموند تا

ببینن خونریزی داخلی یا نباشه

به خاطر آرامبخش زیاد خواب بود

نشستم پیشش و رو به مریم جون و عمو حمید گفتم

من هستم شما برید خونه خیلی خسته اید!

هر چی اصرار میکردم مگه قبول میکردن؟

آخرشم مجبور شدم اخم کنم

_به خدا اگه کاری پیش اومد زنگ میزنم!

چشماشون شده بود کاسه خون معلوم بود کل شیو نخوایدن!

به زور فرستادمشون رفتن

چند ساعتی میگذشت افرا هنوز خواب بود!

از بیکاری داشتم حافظه گوشیم رو خالی میکردم چند دقیقه به بارم افرا رو چک میکردم

گوشیم زنگ خورد...سریع از اتاق اومدم بیرون و جواب دادم

هنوز حرف از دهنم خارج نشده بود...

_کجایی رویا؟ اهورا میگه از صبح رفتی بیرون!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_سلام مامان...چیز شده

_چی شده؟

تند تند گفتم

_نگران نشیا.... راستش افرا تصادف کرده حالش...

صدای جیغ مامان حرفم رو قطع کرد

از زبون اهورا:

بعد از کلی گشتن و زیر و کردن تازه یادم اومد شارژر توی پذیرایی مونده!

رفتم پایین

صدای مامان رو از آشپزخونه شنیدم

_کجایی رویا...

ابروهامو بالا انداختم...رویا!...کنجگاو بودم بدونم صبح اونجوری با نگرانی کجا رفت!

بدون برداشتن شارژ رفتم طرف آشپزخونه

خوبه صدایش بلند میتونم بشنوم

مامان پشت به در آشپزخونه روی صندلی نشسته بود...دست به سینه تکیه دادم به دیوار و گوشام رو تیز کردم! اگه مامان بفهمه بیچارم میکنه

_چیشده؟؟

رویا: نگران نشیا افرا تصادف...

لبخندم جمع شد...

دیگه نشنیدم چی گفت...

افرا...تصادف...تصادف...تصادف...

تپش قلبم رو واضح حس میکردم

لرزش دستام دست خودم نبود

همش یه صحنه از افرا تو ذهنم بود...

افرام...

نشستم روی صندلی

مامان با ترس نگام میکرد...صدام میکرد ولی نمیشنیدم

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد فقط تونستم بگم

_افرا...

سردرد نداشت ادامه بدم

صداش تو مغزم اگو میشد...

خدایا من بدون اون نمیتونم...

لبم رو گاز گرفتم و دستم رو روی شقیقه هام فشار دادم

مامان: پاشو مسکن بخور!

بزور مامان پاشدم و قرص رو به زور اب خوردم

نشستم روی مبل و سرم رو بین دستام گرفتم

صدای بوق ماشینا رو مغزم بود احساس میکردم گر گرفتم ...

واقعا دیگه عصبی شده بودم، دستمو رو بوق داشتم اینقد نگه داشتم که مامان به حرف او مد

مامان: اهورا حواست کجاست راه بازه برو دیگه!

پام رو گذاشتم روی گاز... سرم تیر میکشید

جلوی بیمارستان پارک کردم و پریدم پایین!

رفیم پذیرش قبل از من مامان اسمش رو گفت

پرستار: این خانوم نیم ساعتی میشه تو اتاق عملن...

وای...

مامان: اتاق عمل کجاس??

پرستار: طبقه دوم انتهای راهرو سمت چپ

اهورا...اهورا!

به خودم اوادم... با اون بغض لعنتی توی گلوم گفتم

هوم!

تمام قدرتمو تو پاهام جمع کردم... دلم گواه بد میداد و همین داغونم میکرد...

خدا خودت بهم رحم کن...

صدای گریه ی مامانش میومد

مامان رفت طرفش

مریم...آروم باش!

مریم: دخترم سوگند یکی یه دونم عزیز کردم

به اتاق عمل اشاره کرد

داره اون تو جون میده!

دیگه نمیخواستم بشنوم... از شدت درد سرم گیج میرفت

تکیه دادم به دیوار... مامان با نگرانی صدام کرد

_ اهورا!

با دست اشاره کردم خوبم

سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمم رو بستم

کاش مرد نبودم و غرور نداشتم و مثل مامان افرا راحت گریه میکردم

یاد چشمای شیطونش

اشکا و لبخنداش

بغل کردنش لب ساحل...

باعث شد یکم آرومتر بشم

یاد درد و دلم با ماهرخ افتادم

اون گفته بود باید با قدرت برای عشقم بجنگم

پس چرا الان اینقد ضعیفم...

صدای یه احمق باعث شد دستامو مشت کنم

_ خو خدا روشکر که سالمه و اتفاق بدی نیوفتاد براش

مریم خانوم با عجز

_ الانم چشم به راهیم

عمو حمید: خانومم اروم باش. خدا افرا رو بهمون برمیگردونه مطمئن باش

سام: اره عمه خدا این زلزله رو میخواد چیکار دوباره برش میگردونه پیش خودمون

خودمون رو همچین کشیده گفت که ناخوداگاه چشمم باز شد

یه لحظه برگشت چشمم روم ثابت موند

اومد نزدیک و با تعجب و یه پوز خند مسخره گفت

_ به به! تو اینجا چیکار میکنی!

مثل خودش پوز خند زدم و بیحال گفتم

_همون کاری که تو میکنی

سام نگاهی به بقیه کرد سری تگون داد و به عنوان همدردی نزدیک تر شد و دستش رو گذاشت روی شونم

سام:نمیزارم جنازشم مال تو بشه!

هه...

بدون اینکه تکونی بخورم دوباره پوز خندی زدم و بیخیال گفتم

_تلاشتو بکن!

با عصبانیت نگام کرد و یه دفعه یقم رو گرفت

مریم خانوم:سام چیکار میکنی!

مامان: چیشده!؟

عمو حمید اومد وسط و پادرمیونی کرد

مریم خانوم: شماها چتونه!؟

دیکه تحمل اونجا واسم سخت بود...سخت بود که سام جلوی چشمم باشه و فکش رو خورد نکنم...دستشو گرفتم و محکم

از یقم جدا کردم...مشت گره شدم هر لحظه میخواست توی صورتش فرود بیاد...احتیاج به هوای آزاد داشتم

تو حال خودم نبودم...سردرد امونم رو بریده بود...پام رو که به بیرون رسید یه نفس عمیق کشیدم...نشستم روی یکی از

نیمکتا

این بدترین بحران زندگیمه

از شدت سردرد میخواستم سرم رو بگویم تو دیوار

یه قطره بارون افتاد رو دستم

سرمو به سمت اسمون گرفتم و به بازیه ابرها نگاه کردم

بارون شروع به باریدن کرد

همون موقع گوشیم زنگ خورد...بی حوصله پوفی کردم و از جیبم کشیدمش بیرون

تو رو دیگه چیکار کنم!

_بله?

_سلام عزیزم خوبی?

_خوبم

صدف: صدات گرفته

_خب!

صدف: دلیم برات تنگ شده

توی دلیم گفتم به درک

_حوصله ندارم الان

صدف: باشه ولی یادم نمیره امروز رو!

گوشیو قطع کردم و به لعنتی نثارش کردم

برادرت که اومد جمعیت کرد از دستت راحت میشم!

نیم ساعتی گذشته بود... بارون از التحابیم کم کرده بود...

رفتم داخل

پشت در اتاق عمل کسی نبود!... یعنی عمل تموم شد؟؟؟

گوشیمو در آوردم و زنگ زدم به رویا

رویا: بله

_کجایی?

رویا: اهورا... بیا تو محوطه باید حرف بزنیم

بدون حرف قطع کردم

قدمامو تند کردم و به سرعت به سمت رویا رفتم

_چیشده؟؟

رویا:...

سکونش باعث شد گر بگیرم

_ با تو ام چی شده ؟

بهم نگاه کرد و با صدای لرزون گفت

_...رفت تو کما

نفس توی سینم حبسی شد...تا چند لحظه نتونستم حرفش رو حضم کنم..

کما...

رویا زار زار گریه میکرد

پاهام سست شد...روی اولین پله ی ورودی بیمارستان نشستم و به بارون بی امون چشم دوختم...اروم زمزمه کردم

رویا : اهورا...

هق هق نداشت حرفش رو ادامه بده

چنگ زدم توی موهام...همیشه اینکار آروم میکرد ولی الان...

من هنوز فرصت نکردم بهش اعتراف کنم

رویا نشست کنارم و دستش رو گذاشت روی شونه هام...سرم رو گرفتم بین دستام و چنگ زدم توی موهام...دستای رویا

که آروم شونه هام رو ماساژ میداد بهترم میکرد...دستم رو گذاشتم روی دستش و فشار دادم

مغزم داشت منفجر میشد

از رو پله پاشدم

رویا: کجا!؟

_ سعی کن مامان باباشو بفرستی خونه حالشون خوب نیست

رویا: ولی...

با عصبانیت گفتم

_ ولی نداره

رفتیم سمت پذیرش و گفتم دکتر افرا رو پیج کنن

نشستم روی صندلی و سرم رو گرفتم بین دستام... نبض شقیقه هام میزد صورتم گر گرفته بود... ۱۰ دقیقه که گذشت دستی رو روی شونم حس کردم... سرم رو بلند کردم یه مرد میانسال بود... سوالی نگاهش کردم که گفت

_ ابراهیمی هستم شما خواستین که من رو پیج کنن؟

سریع از جام پاشدم که باعث شد یه لحظه سرم تیر بکشه... یکم مکث کردم و گفتم

_ بله میخواستم حال افرا محمدی رو و بپرسم همین الان عملش کردین

دکتر سری تکون داد... یه نگاه به حال داغونم کرد و گفت

_ اینجا که همیشه پسرم بیا بریم اتاقم

و به پرستار گفت مسکن بیاره

رفتیم داخل تا نشستیم گفت

_ سرخی چشمتا بخاطر سردرده؟

بی حوصله سرم رو به علامت مثبت تکون دادم

_ مسکن خوردی؟!

_ اثر نکرد

گوشیشو برداشت

_ سریع یه میگرستاپ بیار اتاقم

یکم که گذشت از سکوتش کلافه شدم... همون موقع در باز شد و یکی اومد داخل یه چیزی به دکتر داد و رفت بیرون

دکتر درحالی که سرنگ رو از کاور در میاورد گفت

_ رو همین تخت دراز بکش حالت خوب نیست

_ لازم نیست فقط بگین حالش چطوره؟

بی توجه به حرفم آمپول رو فرو کرد توی بازوم

_ مسکن قوی لازم داشتی برو دراز بکش چند دقیقه چشمتو ببند حالت که بهتر شد باهم صحبت میکنیم

واقعا که مسکن قوی بود چند لحظه چشمامو بستمو همه اون درد از بین رفت ولی یکم گیج شدم
با احتیاط از روی تخت بلند شدم... تمام بدنم گرخت شده بود... صندلی رو بروی میز دکتر و اشغال کردم و نگاه منتظر مو
به دهنش دوختم

دکتر: امیدوارم در مورد خونریزیه مغزی اطلاعات داشته باشی

_ولی دیروز...

دکتر وسط حرفم پرید و گفت

دکتر: بله خونریزی داخلی به این صورته... شاید بیمار در نگاه اول سالم به نظر برسه اما...

_تورو خدا حاشیه نرید!

دکتر: عجول نباش جوون... همسرتون عملش با موفقیت پیش رفت!

کلمه همسر مثله ابه رو اتیش بود... لبخند نیمه جونی زدمو گفتم:

_پس کما...

دکتر: مناسبانه سطح هوشیاریه خانومتون در اخر به تدریج پایین اومده

لبخندی زد و ادامه داد

_امیدت به خدا باشه ماها وسیله ایم ولی قول میدم هر کاری که تونستم انجام بدم

_کی بهوش میاد؟

مکث کرد

دکتر: اینجاش دیگه واقعا دسته خداست... کما در واقع یک نوع اختلال در کارکرد مغز که شخص دچار کاهش شدید
سطح هوشیاری میشه و به هیچ یک از تحرکات پیرامونش، جواب نمیده. تو کما شانس بهبودی برای بعضیا وجود داره، در
صورتیکه توی مرگ مغزی بهبودی بیمار غیر ممکنه و مرگش بعد از چند روز حتمیه!

_پس میشه به برگشتش امیدوار بود؟

دکتر لبخند خسته ای زد و به سقف اتاق اشاره ای کرد و گفت

دکتر: دیگه همه چیز به اون ربط داره اونیه که اون بالاست مصلحته هر کاریو میدونه به خودش توکل کن

آهی کشیدم و گفتم

نمیدونم احساس میکنم کلی دویدم و رسیدم به یه بیابون بی اب و علف

دکتر: هنوز برای ناامیدی خیلی زوده

لبخندی زدم

مطمعنم بر میگرده

بعد از خدافظی از دکتر و گرفتن شمارش برای باخبر بودن از حال افرآ به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردم...

به سمت خروجی رفتم

روی اولین نیمکت نشستم... به هوای ابری نگاهی انداختم

پس چرا من انقد داغ کردم

حرفای دکتر توی ذهنم مرور شد

فقط اون

فقط اون بالایی

فقط خدا

صداش تو سرم اگو شد...

خدا خودت بهم رحم کن

گوشیم رو از جیبم درآوردم

رویا: بله

رفتین؟

رویا: وای اگه بدونی از چه روش های برای رفتن استفاده کردم راضی نمیشدن که اینقد....

وسط حرفش پریدم

رفتین؟

رویا: دارم حرف میزنم!

رویا!

رویا: اره!

قطع کردم و مسیر رو برگشتم و طرف اتاق دکتر رفتم باید هر طور شده افرارو میدیدم باید حرف میزدم باهاش

دکتر: بفرمایید

وقتی داخل شدم دکتر رو آماده ی رفتن دیدم

_ دارید میرید؟

برگشت وبا قیافه ی من مواجه شد لبخندی زدو گفت

دکتر: مجنونی؟

لبخندی زدم و سرمو به نشونه ی مثبت تگون دادم

دکتر: میخوای بری دیدن لیلی؟

لبخند عمیقتر شد

دکتر: ملاقات ممنوعه

_ میدونم!

دکتر: باشه ولی بیشتر از به ربع نشه

بعد از پوشیدن لباس مخصوص رفتم طرف تختی که پرستار نشون داد

وای...

چقدر دستگا بهت وصل کردن افر!

روی صندلی کنار تختش نشستم و دستش رو که سرم بهش وصل بود رو گرفتم

سردیه دستش ته دلم رو خالی کرد

آروم لبام رو گذاشتم پشت دستش و بوسیدم

لبخند کم جونی زدم و گفتم

_ مارو نمیبینی خوشحالی!

....._

_ کاش اینم مثل قبلیا شوخی بود

....._

_ نذار انتظار طولانی بشه!

....._

پوز خندی زدم و گفتم

_ بی معرفت با کارات همه رو وابسته کردی حالا میخوای دیوونمون کنی!؟

....._

مکث کردم... خندیدم و گفتم

_ وای یه بار توی عمرت نمیتونی جواب بدی! قیافت وقتی کم میاری دیدنیه ها!

....._

با بغضی که نمیترکید و قصد کشتنم رو داشت گفتم

_ اذیتم نکن...

سرم رو انداختم پایین... بغض داشت خفم میکرد ولی خبری از اشک نبود

دوباره دستش رو بوسیدم

_ اینجوری کم نیار من میشکنم...

بی حوصله اومدم بیرون و نشستم تو راهرو!

گوشیم رو نگاه کرد

از صبح دانشگاه بودم مسکن هم گیج ترم کرده بود

سرمو به دیوار تکیه دادمو چشممو بستم... گوشی تو دستم لرزید!

بدون اینکه سرم رو تکون بدم اسی رو باز کردم

رویا: "بیا خونه امشب که همراه قبول نمیکنن حواسشون به افر هست!"

جواب دادم :

"نمیخوام تنهائی بذارم "

"نخوابی میگرنت عود میکنه! "

با جدیت به سرپرستار گفتم حواسش به افرا باشه و از بیمارستان زدم بیرون

حدوداً ۳ بود که رسیدم خونه... بعد توضیح دادن وضعیت افرا به مامان و رویا رفتم تو

اتاق تیشرتمو از تنم کندمو افتادم روتخت!

از شدت خستگی سریع خوابم برد

_وایساااااااااا!!

_نمیخواااااااااام

به زور چشمم رو باز کردم...این سر و صدا چیه!

_جیسسسسسینگ! موهامو ول کن!

_مگه نگفته دیکه اونکارو نکن!!

_جون من ول کن افرا...چیز رویا

چشمم کامل باز شد...افرا!!!

پریدم سمت در

رویا با لباس خواب داشت شلینا رو دنبال میکرد

پوفی کردم برگشتم داخل یه تیشرت پوشیدم و رفتم پایین

بی هوا در یخچالو باز کردم و زیر چشمی حواسم به شلینا بود

حالا کی به این بگه!

رویا:هوف...شلی خسته شدم بیا بشین

شلینا:وا چی شد تو که میخواستی...

رویا:اتیش نسوزون بچه بیا بشین

شلینا: وا

رو به رویا گفتم

برو لباس تو عوض کن بیا تو حیاط

رویا که رفت لیوان آب رو سر کشیدم

بیا بریم!

توی حیاط یه تاب بزرگ بود که شلینا عاشقش بود... بهتر بود اونجا باشه

شلینا: آخ جون!

و پرید چهارزانو نشست روی تاب

نشستم جفتش

دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم

چه خبرا!

در حالی که با گوشیش ور میرفت گفت

هوچ!

خاله خوبه؟

اوهوم!

امتحانای پیش نوبتتون شروع شده درس میخونی؟

اوهوم

طبق عادتم یه ابروم رو بالا انداختم و گفتم

چه کم حرف شدی تو!

شلینا: اوممم... این خوبه یا بد!؟

تکیه دادم و گفتم

خب عادت داریم به پر حرفیات!

توی دلم اضافه کردم همون طور که عادت داشتیم به شیطونیای افرا...

رویا: من اوادم

شلینا: عه خوب شد گفتی!

رویا: خودتو مسخره کن!!

با بی حوصلگی توپیدم بهشون

_ شروع نکنینا!

شلینا: چشم هانی

رویا نشست اونطرفش

رویا: چه خبر از رام.....آخ!

برگشتم طرفشون

رویا دستش روی پهلویش بود و با اخ شلینا رو نگاه میکرد!

ابروهام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم

شلینا: رورو افرا کجاس هرچی زنگ میزنم جواب نمیده...از دیشم خاموشه!

خوبه...خودش بحثش رو پیش کشید

پوست لبم رو جویدم و بدون اینکه متوجه بشه به رویا اشاره کردم بهش بگه

_ شلی...اممم...چیز شده...

در حالی که هنوز سرش توی گوشیش بود گفت

_ چی شده!

رویا با کلافگی

_ وای...اهورا خودت بگو!

پوفی کردم و صاف نشستم

_ افرا تصادف کرده

چند لحظه تگون نخورد... با ناباوری روش رو برگردوند طرفم

_چی؟

یهو بلند خندید دوباره روش رو برگردوند سمت گوشیش و گفت

_مسخره!

_مسخره نیست!

اینبار سریع برگشت طرفم

ذل زد توی چشمام... همیشه همینکار رو میکرد... میخواست بفهمه جدیم یا نه!

در عرض یک ثانیه اشک توی چشمام جمع شد

رویا: اولش خوب بود ولی دیشب رفت توی کما

ولی چهره ی شیطونه شلینا به یکباره تغییر کرد و رنگش به سمت کبودی رفت

وای...

نگیش دادم و روبه رویا گفتم

_بدو اسپریش رو بیار... سریع!

پاشد دوید سمت خونه

خودم رو کشیدم سمت شلینا و آرام کمرش رو ماساژ دادم

_آروم باش دختر! نگران نباش!

جوری نفس میکشید احساس میکردم خودمم نفسم گرفته

رویا با اسپری اومد... ازش گرفتم چند بار تکونش دادم و سه بار براش زدم

نفساش عمیق و عمیق تر میشد... اسپری رو دادم به رویا... کشیدمش توی بغلم شروع کرد به گریه کردن

شلینا: آخه... آخه چطوری... یعنی دیگه زنده نیست!؟

بازوش رو فشار دادم و گفتم

_فقط خوابیده!

_ همیشه بینمش ؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم

_ از پشت شیشه

گریش شدید تر شد

_ چرا افرا !

میدونستم الان فکرش مشغول میشه...رو به رویا گفتم

_ برو آماده شو بریم بیمارستان

اونم چشمش اشکی بود...سرش رو به علامت باشه تگون داد و رفت

شلینا آرام تر شده بود...آروم گفتم

_ خوبی ؟

سرش رو تگون داد

_ خوبم

یه لبخند تلخ بهش زدمو از جام بلند شدم رفتم آماده شدم

اومدم پایین که دیدم شلینا هنوز تو فکره اشکاش جاریه

رفتم سمتش و با جدیت گفتم

_ اگه قراره گریه کنی نمیرمت ! الان باید به افرا انرژی بدی که بیدارشه!

سرش رو تگون داد اشکاش رو پاک کرد

رویا که اومد راه افتادیم

هیچکس حرفی نمیزد و فقط صدای کم آهنگ بود که سکوت رو میشکست

صدای تابلوی گوشی شلینا که هرکس میشنید میفهمید مال خودشه بلند شد

تکیه سرش رو از پنجره گرفت و جواب داد

_ جانم؟

هوم؟؟؟ تا حالا به هیچکس جانم نمیگفت! حتی به ویلی!

..._

_مرسی

..._

_الان نه

...._

_حالا... بعدا حرف میزنیم

...._

_مرسی

...._

_بای

دم بیمارستان پارک کردم رفتیم طرف icu بعد از حرف زدن با پرستار بردمش از پشت شیشه ببینتش

چند لحظه با تعجب نگاهش کردم... دستش رو گذاشت جلوی دهنش و دوباره اشکاش سرازیر شد... مثل ابر بهار گریه

میگردد... حال خودم تعریفی نداشت ولی نتونستم تحمل کنم... رفتم بغلش کردم... تو این وضعیت هیچکس حال منه

دیوونه رو درک نمی کرد... هیچکس نمی دونه من چی میگویم... وقتی نفسم رو تو این وضعیت میبینم نفس کشیدن برام

سخت میشه... نمی تونم درک کنم افرای شر تو این حال باشه... افرا اهورا داره جون می ده برات...

شلینارو بزور رو صندلی نشوندم و رفتم براش یه لیوان اب از اب سردکن اوردم و بزور به خوردش دادم و خودم کنارش

نشستم

رویا جلوم نشسته بود و به کتاب دعا تو دستاش بود

بازم یاد حرف دکتر افتادم

فقط خدا!

تو یه تصمیم ناگهانی بلند شدم و رویا و شلینا همزمان بهم نگاه کردن

_میرم تو ماشین یه کاری دارم

رویا: میخوای من برم؟

نه نه نیازی نیست شما باشید من برم میگردم

رویا: باشه!

به سرعت از بیمارستان خارج شدم... به هوای ابری نگاهی انداختم

خدایا چرا این چند روزی که افرا رو تخته و بزور دستگاه نفس میکشه آسمونت هم میباره؟ یعنی انقد دوشش داری؟

با فکرای ازار دهنده ماشین رو روشن کردم و به سمت امامزاده حرکت کردم

این بهترین راهیه که میتونه دل نا ارومم رو اروم کنه

وقتی رسیدم وقت نماز بود

به امامزاده نگاهی انداختمو به سمت حوض بزرگ وسطش راه افتادم

وقتی به خودم اومدم دیدم قامت بستم و نماز جماعت شرو شد

اینقد غرق شدم که نفهمیدم کی تموم شد

سجده اخر... موندم روی مهر.. خدایا گلوم تحمل نداشت...

خدایا افرا

صدای دعا خواندن پیش نماز

خدایا میبینی منو؟

صدای حاج اقا: اللهم لا اله الا انت العلی العظیم ذو السلطان القدیم و المن العظیم و الوجه الکریم

یکی داد زد صلوات

و من هنوز سر بر سجده

خدایا پس غرور مردونم در مقایسه با عشقی که از افرا دارم بوچه

هیچ ارزشی نداره

صداها رفت

سکوت

خودم بودم و خودم

خواستم پاشم اما نشد سرم سنگین بود

دستی روی شونم قرار گرفت و صدام زد

پسرم پاشو

به شخص مورد نظر نگاه کردم

_ حاجی شما بید

حاج اقا:اره جوون خیلی وقته اینجایی همه رفتن

خواستم پاشم که درد اجازه نداد

حاج اقا:پسرم اتفاقی افتاده؟ کمکی از دستم برمیاد

_ نه

بغضمو قورت دادم و گفتم

_ از دست هیچکسی کاری برنمیداد

حاج اقا:پسرم ما همه بندگان خداییم پس برای هر حاجتی باید به بالا دستمون نگاه کنیم...بالا دستی های ماهم خدا و

بعدهش پیامبران خدا هستن..تعجبم از اینکه یه جوون اینطور اشفته باشه...اگر اتفاقی افتاده بگو شاید کمکی از دستم

بربیاد

به دیوار پشت سرم تکیه دادمو دستامو حایل زانو هام کردم و با حال زاری گفتم

_ نه حاجی اینی که جلوت نشسته یه روزی کوه غرور بوده نمیدونم امروز چطور اومدم اینجا

حاجی لبخندی زد و گفت

_ امثال شماها کم پیدا میشن...خدا خیلی دوست داره

_ دوسم نداره دوسم داشت که همه ی زندگیم گوشه بیمارستان نبود

ناخوداگاه از حرفی که زدم پشیمون شدم...خواستم پاشم که حاجی نداشت

از هر دری باهام حرف زد از امامزاده ای که توش بودم تا مردمای این شهر

اینقد حرف زدم که وقتی پامو از امامزاده بیرون گذاشتم غروب شده بود... با دلی اروم تر از قبل حرکت کردم به سمت خونه...

دو هفته بعد :

با صدای الارم گوشیم از جام پاشدم

شروع یه روز تکراریه دیگه

بی حوصله صورتم رو به آب زدم و رفتم جلوی آینه

به مرد بهم ریخته تو آینه نگاه کردم ، ته ریش بلند... موهای به هم ریخته

دیگه هیچی برام مهم نیست...

یه تیپ ساده زدم سوییچو از رو میز برداشتمو رفتم پایین... همه خواب بودن ! طبق عادت این روزام چیزی نخوردم

دیگه تقریبا همه میدونستن عاشقم... بعد از یک سال خودمو رسوا کردم

از خونه زدم بیرون... تو راه بیمارستان بودم که گوشیم زنگ خورد به نگاه به شماره انداختم

وای لعنتی !

اصلا حواسم نبود !

امروز امتحان داشتم و خودم باید میرفتم بعدم ورقه هارو میگرفتم

بدون اینکه جواب بدم دور زدمو رفتم سمت دانشگاه ماشینو با عجله پارک کردم پیاده

شدم رفتم داخل که دیدم امتحان شروع شده و سالن پر پره !

به مسئول امتحانا سلام دادم و بابت تاخیر عذر خواهی کردم

اه لعنتی هی صدام میگردنو ازم سوال میپرسیدن منم که اصلا حوصله نداشتم جوری نگاهشون میکردم که بدبختا پشیمون

میشدن از اینکه سوال پرسیدن

دوساعت امتحان با دلشوره عجیبی گذشت ورقه هارو گرفتمو رفتم سمت ماشین

ورقه هارو پرت کردم رو صندلی و پامو گذاشتم رو گاز !

یه دلشوره خیلی عجیبی داشتم که از صبح باهام بود !

بعد کلی مکافات رسیدم بیمارستان و دویدم سمت ای سی یو! وای تخت خالیه!

پس الکی نبود...

پاهام شل شد و همه انرژییم ته کشید رفتم سمت پذیرش خانومه که تو این چند هفته منو شناخته بود با لبخند گفت

_چشمتون روشن! بردنش بخش

یعنی از کما در اومده!

با ناباوری سریع رفتم شماره اتاقش رو پرسیدم

رفتم پیشش که دیدم مریم خانوم بالا سرشه تا منو دید خندید اونم از ته دل

مریم خانوم: دیدی اهورا!!؟ دیدی برگشت؟

چشمم روش ثابت مونده بود

برگشت!!

با گیجی خندیدم

نفسم برگشت

برگشت

خدایا بگم شکر!!

کمه به بزرگیه خودت این کمه

افرامو بهم دادی خدا

به دیوار تکیه زدم سرخوردم

خندم به گریه رسید

گریه ای که چیزی به غیر از شادیمو نشون نمیداد

دستی نشست روی شوئم...سرم رو برگردوندم و مامان رو دیدم

خندید و سرش رو تکون داد...بدون شک اونم فهمیده بود

سرمو پایین انداختم و لبخند زدم دستی به سرم کشیدم پاشد و رفت سمت مریم خانوم و تبریک گفت... منم از فرصت استفاده کردم رفتم بالا سرا فرا

نشستم کنارش

یه نگاه به اونا انداختم حواسشون نبود و گرم حرف زدن شده بودن

بهش نگاه کردم

افرا خانوم

نمیخواهی بیدار شی

بسه دیگه ببین جونمو به لبم رسوندی!

نگاه کن دارم پر پر میزنم واسه یه لحظه دیدنه چشمات

آخه نامرد یکم به فکر دله من باش

دارم نابود میشم

دلیم برا شیطونیات تنگ شده

اینبار به زبون آوردم

پاشو جونم اهورا پاشو

بابا نیم ساعته پاشدم یه نگاه کنی بد نیست!

با تعجب سریع سرمو بالا آوردم

زل زدم به چشاش

خسته بود زیر چشاش گود رفته بود ولی یه ذره هم از زیباییش کم نشده بود

افرا: چیه خوشگل ندیدی؟

ای دختره ی... ..

حتی الانم که حالش بده تیکه میندازه

مریم خانوم: الهی قربونت برم خوبی؟

لبش رو کج کرد و گفت

دو هفته بدون مزاحم خوایدم امتحانم ندادم الان بد باشم!؟

یه لحظه دیگه توی همون حالت میموندم بدون توجه به حضور مامانا...

رویا: افرا جونم

افرا: به خدا نزدیکم بشی جیغ میزنم

اومد محکم بغلش کرد

با حسرت نگامو ازش گرفتم رفتم سمت پنجره و به آسمون نگاه کردم

مامان: اهورا اون پنجره رو باز کن هوای اتاق عوض شه

راست میگفت امروز هوا خوب و افتابی بود

تو فکر بودم که صدای جیغ افرا بلند شد

سریع برگشتم طرفش

چی شد!؟

افرا یه لبخند شیطون زد و رویا شروع کرد بلند خندیدن

رویا: تو فکر بودی گفتیم از فکر بیای بیرون

عه!؟

آره

خندیدم و به چهره ی رنگ پریده ولی خندون افرا نگاه کردم

مامانا کجا رفتن؟

افرا: رفتن نماز خونه

به پنجره نگاه کرد و ادامه داد

چه هوایی! حال میده واسه بیرون رفتن

شما که فعلا باید استراحت کنی!

اخم کرد و با اعتراض گفت

_من خوبم به خدا

به سمت پنجره برگشتم و گوشیمو از جیبم در آوردم تا به دکتر زنگ بزنم

توی همون حالت گفتم

_خدا کنه همینطور باشه

دکتر: به به مجنون خان چطوری رفیق!!

لبخندی زدم و گفتم

_سلام ما خوییم شما چطورین؟

دکتر: شما خوب باشید ماهم خوییم حال لیلی چطوره؟

برگشتم سمت افرا... به چشمای بازش نگاه کردم و برای بار هزارم خدارو شکر کردم

_خوبه

دکتر: خدارو شکر یه ساعت دیگه میام دیدنش

_باشه پس منتظریم

_فعلا!

گوشیو قطع کردم و برگشتم سمت افرا

ابروهامو بالا انداختم و گفتم

_چرا اینجوری نگاه میکنی؟

مثل من ابروهاش رو انداخت بالا و گفت

افرا: چطوری؟

_هیچی انکار مجرم گرفتی

افرا: نه بابا توهم زدی

میدونستم روی صحبتای من و دکتر کنجکاو شده

_دکترت بود گفت یه ساعت دیگه میاد

افرا: آهان

یکم توی سکوت گذشت

_اهورا

نگاهم رو از گوشیم گرفتم و گفتم

_جانم

چشماش رو گرد کرده بود و مظلوم نگاهم میکرد

لبخندمو به زور نگهداشتم و گفتم

_چی میخوای؟

سرش رو خاروند و شیطون گفت

_به آقای دکی بوگو مرخصم کنه!

_ببینم چی میشه

_لدفااااا

جدی گفتم

_ببینم چی میشه شاید واست خوب نباشه!

از زیون شلینا:

تازه حرف زدیم با رامین تموم شده بود... اومدم گوشیمو بذارم روی میز که دوباره زنگ خورد... رویا بود

_بله

_سلام چطوری

_بد نیستم

_انقد بی حوصله نباشی دیگه باشو بیا عشقت بهوش اومده

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد

طبق معمول هندزفری به گوش اهنک مورد علاقمو پلی کردم و چشمو بستم

با صدای ویلی به خودم اومدم

ویلی: مسافرین محترم به مقصد رسیدیم

چشامو بیهویی تا آخرین حد ممکن باز کردم و به ساعت گوشیم نگاهی انداختم و با جیغ گفتم

_واااااای فقط یه ربع!

ویلی: دسته کم گرفتی منو فسقلی

_مامانمو گشتی

ویلی لبخندی زد و گفت

ویلی: بادمجون بهم افت نداره

سریع در سمت مامان رو باز کردم و بطری ابی که جز وسایل همیشگی کیفم بود رو دادم بهش

_کی میخوای عادت کنی ننه

مامان: ننه و کوفت!

به ویلی نگاهی انداختم و مسیر نگاهشو دنبال کردم

ناخودآگاه گفتم

_عه ماهرخ!

مامان پیاده شد و گفت

_کجا؟

_اونجا با اوهورا دارن میرن داخل

مامان راه افتاد و من و ویلی هم پشت سرش

ویلی: نگفتم فیلمشه دیدی تا اسم مامانشو شنید خوب شد!

زیر لبی خنده ای کردم و به شوق دیدن افرا ساکت شدم

بعد از گرفتن شماره اتاق افرا از پذیرش به سمت اتاقش دویدم

مامانم که منو خیلی خوب میشناخت موضوع رو سریع گرفت ، یه چشمک بهم زدو با چشاش گفت حله

کم کم همه گرم صحبت شدن

مامان : مامان یه وقت فکر نکنی دختری به جز سوگند دار یا ! از وقتی اومدی نیومدی پیش من!

من : وایییی آره تولو خدا بیاین

ماهرخ خندید و گفت

_ تو فکرش بودم ولی..._

مامانم پرید وسط حرفش

_ ولی نداره الان رفتنی با هم میریم!

_ همیشه ستایش همه وسایلم خونه سوگنده!

_ فردا سوگند میارتشون خودشم میاد سر میز نه خیلی وقته نیومده !

داشتیم صحبت میکردیم که پرستار اومد با اردنگی هممون رو انداخت بیرون

با افرا و مامانش خدافظی کردیم و اومدیم بیرون

وقت ملاقاتش همش ۲ ساعت بود اخه یعنی چی!! مگه زندانه ؟

رفتیم پایین ماهرخ داشت با چشم دنبال ماشین مامان میگشت که ویلیام جلو پامون ترمز کرد

قیافه ماهرخ دیدنی بودا !

منو مامان از ترس رانندگی ویلیام عقب نشستیم و کمر بندامونو محکم بستیم ولی ماهرخ

خونسرد نشست جلو

اهم اهم

۱

۲

۳

ن

مامانم که همون اول چشماش رو بست

من هندفیری توش گوش سعی کردم حواسم رو پرت کنم قلبم تو حلقم بود

واهاهاهای ننه نیگا ماهرخ! انکار نه انکار!!! بابا به عکس العملی چیزی!

هعی میگفت

_تند تر برو

این چه وعضشه!

ترسو شدی!

لایی بکش!

چراغ قرمزو رد کن!

آخرش گفت بزن کنار خودم میروم!

مامانم که داشت آب میخورد تا اینو شنید آب پرید تو گلوش

ماهرخ که نشست دیگه بیخال اهنگ شدم زدم دعای کمیل و شروع کردم به صلوات فرستادن سرعتش رو ۲۲۰

بوووووووود!

یه جاش از بین دو تا اتوبوس رد شد گفتم الانه که بمیریییییییییی

همین که پیچید تو کوچمون انکار دنیارو بهم داده باشن

جلوی ساختمون باشو که فشار داد رو ترمز منو مامان پخش شدیم روی شیشه جلو..

چشمامو بستم و سعی کردم جلو حالت تحوعم رو بگیرم

پریدم پایین و بطری آب رو گرفتم سمت مامان

چه وضعشه آخه مسئولین رسیدگی نمیکنن!

ویلی فقهه ای زد و پیاده شد!

ماهرخ با لبخند پیروزمندانه ای درو باز کرد و پشت چشمی واسه ویلی نازک کرد

ویلی:میخواید بریم یه دور بز نیم تازه ساعت پنجه!

مامان بطری آب رو پایین آورد و با خنده ای مصنوعی گفت

مامان: ایا مامم.. نه من که خیلی کار دارم .. دست منو گرفت و کشید سمت در و ادامه داد

مامان: شلی هم میخواد کمکم کنه ک

نگاهی به چشمای مامان کردم چشم غره ای رفت تا بفهمم دیگه چیزی نگم!

با ویلی خدافظی کردیم و رفتیم داخل

«از زبون افرا»

با رفتن شلینا و رویا اتاق ساکت شد

صدای ضعیف مامان و اهورا از پشت در اتاق میومد

اهورا: مریم خانوم شما برید یه استراحت کنید من میمونم

مامان: آخه...

اهورا: یه استراحت کوچولو کنید بعد بیاید دیگه من اینجام!

تو دلم خدا خدا میکردم مامان قبول کنه

با اومدن پرستار دیگه نشنیدم صداشونو

هرچی فوش بود نثار پرستاره کردم تو دلم

یه سرنگ تو سرمم خالی کرد و با لبخند مهربونی گفت

_ چیزی لازم نداری؟

_ نه ممنون

رفت بیرون

واسه اینکه بفهمم مامان رفت یا اهورا با صدای نسبتا بلندی گفتم

من: مامان؟؟؟

الکی مثلا من از هیچی خبر نداشتم!

در باز شد و هیکل اهورا تو چهارچوب در نمایان شد

ذوق کردم... آخیش!

اهورا: مامانتو فرستادم یکم استراحت کنه چیزی نیاز داری؟

من: نه

رو صندلی کنار تخت نشست... آرام زمزمه کرد

اهورا: دلمون واست تنگ شده بود

قند بود که کیسه کیسه تو دلم آب میشد!

لبخند کم جونی زدم و خواستم خودمو لوس کنم

من: حداقل یه مدت از دستم راحت بودید دیگه

اهورا: حالونو ندیدی که اینجوری میگی!

نگاهی به ته ریشش کردم

جو رو عوض کردم دستامو کوبیدم بهم و با ذوق گفتم

_ از امتحانا که خلاص شدم

خندید و زیر لب گفت: وروجک!

یهو یه چیزی یادم اومد... با ناله گفتم

_ اههههه

سوالی نگام کرد

_ یادم رفت گوشیمو از مامانم بگیرم

تکیه داد و گفت

_ عیب نداره شب میاد

یه ابروش رو داد بالا و ادامه داد

_ اونشب چرا تصادف کردی??

سرم رو انداختم پایین و چشمام رو ریز کردم... به ذهنم فشار آوردم و سعی کردم اون شب رو به یاد بیارم

_ اَمَمَم... بعد از خونه شما که داشتم بر میگشتم... صدای گوشیم حواسمو پرت کرد از کیفم درش اوردم تا جواب بدم...

صدای دادش باعث شد حرفم رو نیمه تموم ول کنم و با تعجب نگاش کنم

با عصبانیت گفت

اهورا: میخوای بگی به خاطر یه زنگ گوشی...

سریع جملمو ادامه دادم

_ نه نه گوشی افتاد کف ماشین خم شدم پایین گوشی رو بردارم بعدش...

پوفی کرد و با کلافگی گفت

_ آخه من به تو چی بگم؟ یعنی جواب دادن به اون زنگ لعنتی انقد مهم بود؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم

_ خب کنجاو شده بودم... آخه ساعت ۲ بود هر کی بود کار مهمی داشت

اهورا اخمی کرد و گفت

اهورا: از دسته تو افرا

ابروهامو بالا انداختم و گفتم

_ تازه بار اول جواب ندادم دوباره که زنگ زد کنجاو شدم

اهورا: خب حالا بخیر گذشته بهش فکر نکن و لباتم اینطوری نکن

_ وا لبام چشه؟

اهورا لبخندی زدو به سمت یخچال کوچیک که توش پر شده بود از انواع ابمیوه ها رفت و در عین حال گفت

اهورا: چه میوه؟

کمی فکر کردم و گفتم

_ تو چی دوست داری؟

برگشت طوری نگاه کرد که گفتم الانه که با نگاش قورتم بده

لبخندی زدم و سوالی نگاهش کردم

اهورا: من نمیتونم بگم چه طعمی تو انتخاب کن منم همونو میخورم

_البالو

اهورا: ترشه که اناناس برات خوبه میارم بخور

_پس چرا نظر میخوای؟

و بعد به حالت قهر سرمو به سمت دیگه برگردوندم و شروع کردم زیر لب غر زدن که نزدیکم شد اینو از بوی عطرش فهمیدم

اهورا: افرا

..._

اهورا: قهری??

..._

اهورا: افرا خانومی?

آی دلم!

اهورا: خب برات اناناس بهتره

برگشتم و تو چشاش زل زدم که سرشو انداخت پایین

_نمیخوام نمیخورم

اهورا: لج بازی نکن

_نمیخوام

_ترشه ضعف میکنی!

_نمیخوام

خودم از جوابم خندم گرفت!

اهورا: یعنی البالو نمیخوای دیگه

جلوی خندم رو گرفتم و شونه هام رو انداختم بالا... خنده ی آرومی کرد و گفت

خیلی لجبازی افرا خدا به دادم برسه!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم

چرا به داد تو!?!?

با تردید نگام کردو گفتم

منظوری نداشتم

بیخیال حرفای اهورا شدم و گفتم

تشنمه آب آلبالو میخوام

اهورا پوفی کردو اب البالو رو به سمتم گرفت

اهورا: از اولش اوردم که یه ذره بدم بهت

با خوشحالی دستامو بهم کویدم و منتظر شدم تا برام بازش کنه

اهورا: بیا

به دستم که سرم وصل بود نگاهی انداختم و سوال اهورا منو به خودم آورد

اهورا: خیلی درد میکنه!?

سرمو به معنی اره تکون دادم که ابمیوه رو جلوی لبام دیدم!

نگاش کردم که با سرش اشاره کرد بخورمش

اروم سرمو بردم نزدیک و یه جرعه از ابمیوه رو خوردم و سرمو بردم عقب

اهورا: تو که اصن نخوردیش بیا ببینم و بزور تا نصف ابمیوه رو به خوردم داد

وای اهورا بسه نمیخورم

اهورا: تا آخرش باید بخوری

سه دلم درد میگیره

اهورا خندیدو چیز زیر لب گفت که نشنیدم

اهورا: تختتو بخوابونم که استراحت کنی؟

_ خسته نیستم

اهورا: زودتر خوب میشیا!

حرصی شدم! با اخم نگاهی به اطرافم کردم و بلند گفتم

_ این عروسک من کووو؟؟؟

چشماش گشاد شد! با حرص گفتم

_ چیه؟؟؟ بچه سه سالم دیکه! میگم عروسکم کو!

زد زیر خنده... دلم ضعف رفت واسه خنده هاش ولی اخمم رو حفظ کردم... بریده بریده گفت

_ دیوونه! بگیر بخواب

دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم... واقعا خواب به سراغم اومد چون با وجود اهورا تو آرامش مطلق بودم

«از زبون شلینا»

اههههه ویلی راست میگفتا کاش میرفتیم بیرون

حوصلم سر رفت

لپتاپو روشن کردم به فیلمی چیزی ببینم... خبیب من که از ومپایر سیر نمیشم

یکی از قسمتای عشقولانشو پلی کردم

تقریبا وسطاش بود که گوشیم زنگ خورد

بدون اینکه بردارم نگاش کردم

My life☹

با لبخند گوشی رو برداشتم و جواب دادم

_ جانم

_ سلام خانومی!

_ سلام عشقم

_ خوبی؟

_ الان آله

_ کجایی فسقلی

_ اوممم خونه...یه ساعتی هست از بیمارستان اومدیم کلی حوصلم سر رفته

_ میخوای بریم بیرون؟

_ یکم فکر کردم و گفتم

_ باو شه بریم

سریع لپتاپ رو بستم و آماده شدم رفتم پایین

ماهرخ روی مبل نشسته بود و داشت با موبایل حرف میزد

آخیش چه بهتر

از همونجا بلند گفتم

_ ماهی جونم من با دوستام میرم بیرون به مامانم بگو اودابظ

رفتم بیرون منتظر وایسام

بعد از چند دقیقه یه bmw خیلی شیک جلوم ایستاد

هعیییی خدا یعنی من نباید سوار این بشم؟؟

ا وا چرا داره بوق میزنه؟؟؟

مرتیکه فکر کرده من از اونام!!!

خواستم دهنمو باز کنم چندتا درشت بارش کنم کنم که...

وا اینکه رامتینه

سوار شدم

_ سلام عجم

حرکت کرد و گفت

_ سلام فسقل

_خووووب کجا میریم عاقو؟؟

یکم مکث کرد

_اومممم بعدا خودت میفهمی

کله راه رو هیچی نگفت...داشتم دق میکردم از فـــــــــــــــــــــوـــــــــــــــــــــلی

همش از سرو کولش بالا میرفتم هیچچچچچی نمیگفت

نیم ساعت بعد جلوی یه برج خیلی شیک نگه داشت

_رسیدیم

_اینجا کجاس؟

_||||| چقد سوال میپرسی پیاده شو دیگه!

و|||||ای خدا این منو دق میده

رفتیم داخل

با آسانسور رفتیم بالا طبقه ۹ بود!

کلید انداخت قبل از اینکه در رو باز کنه گفت

_چشاتو ببند!

_نه

_ببند!

_نوموخوام

_جانه رامی!

اخم کردم و گفتم

_باشه فقط ننداز یمما!

چند دقیقه بعد:

_باز کنم؟؟

_یه ذره صبر کن....باز کن

سریع چشمم رو باز کردم

واللهای خدا

دارم خواب میبینم

اینجا...اینجا...

خونه رو پر از گل رز قرمز و صورتی کرده بود

مثل یه خواب بود

توی شوک بودم باورم نمیشد

تولدت مبارک فسقلیه من...

تولد؟؟؟؟ مکه امروزه؟؟؟؟

بله

یکم فکر کردم امروز...عهههههههههههه

واللهای راس میگی اصلا حواسم نبود من....

نداشت حرفمو بزنی

آروم روی لبم رو بوسید

وراجی نکن بیا بغلم فرشته ی من

قلبم داشت تند تند میزد

احساس میکردم قلبم الان منفجر میشه

نقش لبخندش خیلی خاص بود

رامتین...من...

انگشتش رو گذاشت روی لبم

شششش...هیچی نگو...امروز بزرگترین روزه...خدا بهترین هدیه رو بهم داده

فقط میخواستم بغلش کنم...هنوزم باورم نمیشد

به چهره ی بهت زدم خندید...به میل اشاره کرد و گفت

__ بشین

منم که گیج بودم گفتم

__ باشه

رفت توی یه اتاق...چند دقیقه بعد با یه کیک کوچولو صورتی که چندتا شمع کوچیک روش بود اومد

__ تولدت مبارک

دیگه واقعا دست خودم نبود

اشکم در اومد

__ ااااا شلی!

با دستش نصف خامه روی کیک رو زد توی صورتم

با حرص نگاه کردم و گفتم

__ میکشمت!

با این که کیک خیلی خوشگلی بود ولی یه تیکشو چنگ زدم و مالوندم به صورتش

خیز گرفت سمتم یه جیغ زدمدر رفتم افتاد دنبالم

رفتم روی میل که نامرد پرید گرفتم

واییییی اینقد قفلکم داد اشکم در اومد

هی میخواستم در برم محکم گرفته بودم!

داشتم میخندیدم که یهو...

دوباره بوسم کرد

خندم قطع شد...

دست خودم نبود

خیلی خاص بود

دلم میخواست دوباره کارش رو تکرار کنه

خیره شده بودم به چشاش

دستش رو کشید توی موهام و پیشونیم رو بوسید

_خیلی دوست دارم شلینا...

اه چرا من زبونم بند میاد

کشوی جفت مبل رو باز کرد یه جعبه در آورد

_ تقدیم با عشششق

خواستم از دستش بگیرم که کشید عقب

_اول بوسم کن

_بشششش!

مثل خودم با لجبازی گفت

_اول بوس!

سریع لپش رو بوسیدم

جعبه رو داد

_نمیدونستم چی بگیرم واست ولی اینو که دیدم...احتمال دادم خوشت بیاد

پریدم بغلش و لپش رو گاز گرفتم

_آخخخخ

_دارم تزریق علاقه میکنم!

گوشیم زنگ خورد...شانسی آورد!

اوه!

خودم رو جمع و جور کردم و به رامتین اشاره کردم ساکت باشه

به ناچار گوشیشو نیم خیز شدم و گوشیش رو برداشتم... به شماره بود که سیو نشده بود

چند بار اسم اهورا رو صدا زدم ولی این ورا نبود انگار

صفحه رو لمس کردم و با صدای دور که ای گفتم

_الو؟

صدای دخترونه ای پشت گوشی پیچید: شما؟

من: فکر کنم شما زنگ زدیا! شما؟

با عشوہ گفت: من زنگ زدم به خط اهورام. صدقم و شما؟

تو دلم خالی شد!

احساس کردم دیگه حس ندارم جواب بدم

من: گوشیشو جا گذاشته.. اومد بهش میگم زنگ زدید خداقضا!

و سریع قطع کردم

ملافه سفید رو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم... کاش جواب نمیدادم... کاش اصلا بیدار نمیشدم

اهورام؟ حال من از این لفظش بهم میخورد...

با باز شدن و اومدن اهورا پهلو به پهلو شدم و رومو برگردوندم

اهورا: رفتم دوتا چایی گرفتم میچسبه الان

جوابی ندادم

اهورا: افرآ؟

من: بله؟

اهورا: چرا...

حرفشو قطع کردم

من: صدف خانوم زنگ زدگفت با اهوراش کار داره بزنگ ببین چیکارت داره. چایی هم نمیخورم خوابم میاد. میخوابم!

اهورا: افرآ...

بازم پریدم وسط حرفش

من: گفتم میخوام بخوابم

کلافه پوفی کرد و با همون شمار تماس گرفت
بخاطر زیاد بودن صدای گوشیش قشنگ میشنیدم

سر دومین بوق برداشت

اهورا با صدای نسبتا بلندی گفت:

_ صدف مگه من نگفتم بهت..._

ادامه حرفشو نشنیدم چون از اتاق بیرون رفت

پوز خندی زدم و پامو تو بغلم جمع کردم

چرا حسم انقد بد بود نسبت به صدف

درد بدی تو سرم پیچید چشامو روهم فشار دادم و سعی کردم دوباره بخوابم...اما یه حس خیلی بد اومد توی دلم که با
افکار مثبتم از بین نمیرفت

با صدای در به خودم اومدم ولی تگون نخورم

اهورا: افرا

خودمو به خواب زدم

اهورا: افرا خانوم خوابیدی؟

...._

پوفی کرد و گفت

اهورا: از ریتم نفس کشیدنت معلومه بیداری!

با اینکه فهمیده بود اما بازم به همون حالت موندم

اهورا: چرا قهر کردی الان؟؟

بی اختیار بغض کرده بودم... صدای اهورام گفتن صدف توی گوشم میپیچید و اذیتم میکرد... لبم رو گاز گرفتم تا اشکام
نیان

اهورا: چرا ریتم نفسات حس میکنم یه طوریه ؟ افرا

وقتی دید تکونی نمیخورم به سرعت به طرف تخت او آمد و ملافه رو کنار زد

اهورا: خوبی ؟؟ دکتر صدا کنم ؟

سرم رو تکون دادم و همین باعث ریزش اشکای مونده پشت پلکم شد

با تعجب گفت

_ چرا گریه ؟؟

چیزی نگفتم

_ افرا...

از اون حالتی بی دفاع در او مدم و مقابلش جبهه گرفتم

_ چیه ؟ سه ساعته داری هی افرا افرا میکنی خب حرفتو بزن

سکوت کرده بود و این بیشتر اذیتم میکرد

خودمو اروم کشیدم و تکیمو دادم به پشت تخت و ملافه رو انداختم روی زانو هام... با غرغر گفتم

_ هی میگه چته چته ! هیچیم نیست ! فقط یه ماهه پوسیدم اینجا ! منی که یه شب در میون بیرون بودم الان چند شبه

همینجوری موندم اینجا هیچکیم نیست بره درست و حسابی با این دکتره حرف بزنه ! بابا من از بچگی از بیمارستان متنفر

بودم به چه زبونی بگم ! من میخوام برم بیرون...

یه دفعه بغضم ترکید... صدای هقهقم بلند شد... با این وجود ادامه دادم

_ اصن نمیخوام انقد عزیز باشم که یه اتفاق واسم بیوفته همه اینجوری به هم بریزن ! مامانم تو دو هفته انقد لاغر شده ! بابام

شکسته شده ! نمیخوام اینجوری !

نمیفهمیدم چی میگم... قسمت دوم حرفام واقعی بود ولی گریه به خاطر حرفایی بود که توی دلم چرخ

میخورد... حرفایی که میگفتن چقد بده عاشق باشی و عشقت متعلق به تو نباشه... میگفتن چقد آزار دهنده حسودی های

دختر ونه... میگفتن افرا قوی باش ولی من نمیتونستم...

اهورا نشست روی تخت و زل زد تو چشم... حالا دقیقا رو به روم بود

اخم کردم و خواستم دوباره شروع کنم

چیه...

انگشت اشار شو به معنی سکوت روی بینیم گذاشت و همین باعث سکوتم شد

لبخند زد... به لبخند آروم... با صدای فوق العاده خاصی گفت

_وقتی گریه میکنی ، خیلی زشت میشی !

گریم قطع شد... چشمام گشاد شد... چقد این بی..._

زد زیر خنده

اهورا: مگه نگفتم چشاتو اینطوری نکن ؟

چطوری نکنم ??

اهورا: اینطوری

چشماشو گرد کرد و لباشو یکم داد جلو

خندم گرفت ولی اخم کردم و روم رو اونور کردم

اهورا: وقتی لبجاز میشی شبیه بچه های تخس میشی!

خودتی!

اهورا: کدومش؟ بچه یا تخس!

هردوشی

یعنی من بچم دیگه ؟

نگاش کردم

اهورا نزدیک تر اومد و چسبید به زانو هام

اهورا: میخوای نشون بدم که بچه نیستم ؟

شیطونی رو فراموش کردم... اخر این حرفا به کجا میخواد برسه؟؟؟

اومدم جو رو عوض کنم...سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو به زبون آوردم

_میگم این صدف خانوم...

حرفم قطع شد...نداشت ادامه بدمو صورتشو به سانتی صورتتم نگه داشت

نفسش وقتی تو صورتتم پخش شد حس کردم وسط یه کوره ی داغم اینقدر داغ که از گوشام اتیش میزد بیرون

اهورا دسته ای از موهامو که از شال بیرون زده بود تو دستش گرفت و نوازش گونه به پشت گوشام هدایتش کرد

دیگه تحمل این وضعیو نداشتم...ولی نه میتونستم فرار کنم و نه حرفی بزنم...قدرت هر کاریو صلب کرده بود

صدای در باعث شد با استرس ناخودآگاه بدون فکر کردن اهورا رو پس بزنم و از جام بلند شم

اهورا: سلام مریم خانوم

_سلام عزیزم

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت

مامان: چرا وایستادی؟

سریع گفتم

_همینجوری گفتم راه برم یه ذره!

مامان: حالا برو بشین رو تخت!

و درحالی که کیفشو رو صندلی میزاشت به اهورا گفت

مامان: اهورا جان دستت درد نکنه ایشالا تو خوشیاتون جبران کنیم

اهورا با تردید از روی تخت پایین اومد و گفت

_خواهش میکنم وظیفس

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت...رفته بودم توی فکر حرفای اهورا!

(به خاطر یه زنگ موبایل؟)

_آخه کنجکاو شدم ببینم کیه!

از دست تو افرا)

بله افرا خانوم؟

من: بفر مایین!

خندید و گفت

هیچی!... جواب سوالم رو گرفتم!

و قطع کرد...

با اخم به گوشی نگاه کردم... مردم روانین!

عههههه دختره روانی روان پریش! سوالش این بود؟ من بخاطر همین سوال تصادف کردم! یعنی خاک!

سوالش چی بود اصن؟؟؟

هعییییی به خاطر یه مزاحم ماشین نازنیم نابود شد خودمم دو هفته خوابیدم!

با حرص گوشی رو گذاشتم جفتم... بعد از چند دقیقه فوش دادن و حرص خوردن از زمین و زمان تصمیم گرفتم هر طور

شده بفهمم اون مزاحم کیه و حالشو جا بیارم

با این تصمیم از حرص کم شد... گوشی رو از کنارم برداشتم

اینجام وای فای نداره

چیکار کنم؟

زنگ زدم به شلینا

بووووق

بووووووووووووووووق

بووووووووووووووووووووق

بووووووووووووووووووووووووووووووق

اه جواب نمیده معلوم نیس کجاست!

خب حالا به کی زنگ بزنم؟

رویا که الان کلاس داره! اهورا ام یکم پیش رفت، ایسو ام که چون خارجه نمیتونم، سام! هوق

عه سام؟! مهر سام! یافتم

تو این دوروز که بهوش اومده بودم همه اومده بودن عیادت جز مهر سام!

بزا بینم کجاس؟

گوشیو برداشتمو شمارشو گرفتم چنتا بوق خورد که جواب داد

مهر سام: به به سلام جق جقه!

بدون جواب سلام شروع کردم

_تو نمیگی حال دختر عمت بده برم عیادت؟ نمیگی حوصلش سررفته تو بیمارستان! نمیگی همه بازیاش نموم شده برم

براش بازی بریزم! نمیگی...

پرید وسط حرفم:

_افرا تو بیمارستانی؟ بیمارستان چرا؟

_تو نمیدونی؟

_نهههههههه چرا؟

_تصادف کردم!

_باز تو خلاف کردی بچه!! الان خوبی؟

_عاره هیچیم نشد!

(عمه ی من بود داشت به دیار باقی میشتافت

_هیس وچی!)

_حالا بیخیال دایی اینا اومدن عیادت دیگه تو چطور نفهمیدی؟

_عه بابا بهت نگفت؟ من دو هفتهس تو کویرم!

چشمام گشاد شد

_کویسییییر!

_برا یه پروژه یه ساله اومدیم قراره یه مهمانسرای دوهزار ساله رو بازسازی کنیم الانم باید برم ببخشید نفهمیدم

_ خواهش میکنم! اودافظ

_ خداحافظ جق جقه

میخواستم فوش بدم ولی قطع کرد!

خدایا یه عقل به این بشر بده یه کیسه پول به من...اخه پسر کویر رفتنت چیه

تو فکر بودم که پرستار اومد بالا سرم

پرستار: خانم خوشگله ما امروز چطوره؟؟

با بیحوصلگی گفتم

_ اون ارامبخشی که تو دستته رو خالی کن

دستپاچه شد

پرستار: عه...!! متوجه شدی؟

با اخم گفتم

_ خر که نیستم میفهمم ارامبخشه دیگه بعدشم مگه بچم که یه ارامبخش میخواین تزریق کنین نمیگین بهم؟؟

دستپاچه تر شد

پرستار: چیزه..اخه..میدونی..اصلا بگیر استراحتتو بکن دکتر گفته منم وظیفمه انجام بدم!

و بعد بدون توجه به چشای از حلقه دراومده من سرنگ رو توی سرم خالی کرد و رفت بیرون

به ربع ساعت نکشید که خوابم برد

«از زبون اهورا»

لباسامو عوض کردم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم...نگاهم رو از سقف پایین کشیدم و به ساعت نگاه کردم...نیمه شب

بودو من هنوزم درگیر افکار مبهمم بودم

بیخوابی زده بود به سرم و حوصله به سر درد دیگه رو نداشتم

به ناچار از کشوی میز یه ارامبخش گرفتم و با ابی که روی میز بود خوردم و خودمو روی تخت انداختم

با حس سردی و فرو رفتن تو اب یخ به سرعت چشامو باز کردم و با گنگی به اطرافم نگاهی انداختم

رویا!

با خنده گفت

رویا: جانم داوشی!

کمی مکث کردم و بعد موقعیتم رو به دست اوردم

با اخم نگاه کردم

لبخندی زد و گفت

رویا: از روی ناچاری

و بعد از نشون دادن کل دندوناش که یه نوع از لبخندش بود پا به فرار گذاشت

خواستم برم دنبالش که...

امروز افرا مرخص میشه!

اوه!

یه دوش گرفتم آماده شدم و رفتم پایین

مامان: اهورا کجا اول صبحی؟

بیمارستان!

ماشین و روشن کردم و رفتم بیرون

با دیدن پرستار لبخندی زدم که نزدیکم شد

پرستار: اهورا خان

بله؟

پرستار: دیروز افرا خانم روی آرامبخش مشکوک شد هی میپرسید چرا تزریق میکنید

خب شما چی گفتید؟

پرستار: خیالتون راحت نگفتم شما گفتید بهم... حالا دستشون واقعا درد میکنه!

بدون اینکه جواب بدم راه افتادم و بلند گفتم

کارای تر خیصشو انجام بدید

پرستا: چشم اهورا خان

تو دلّم به دکتر که باعث شد اینا منو به اسم صدا کنن فوش دادم و به سمت اتاق افرا رفتم

پشت در بودم که صدایی منو از رفتن منع کرد

افرا: اون شالمو بده مامان

سام: میتونی راه بیای یا بغلت کنم؟

افرا: نه خویم

مریم خانوم: سام این کیفارو بگیر من افرارو میارم

سام: نه عمه خودم بغلتش میکنم

افرا: آخه...

سام: آخه و اما و اگر نداره بدو مانتو تو بیوش

نفس حبس شدم رو با حرص فرستادم بیرون... نقاب خونسردی به چهرم زدم و رفتم داخل

_ سلام

مریم خانوم: سلام پسرم چرا زحمت کشیدی اومدی!! بخدا داری شرمندم میکنی!

_ این چه حرفیه مریم خانوم!

سام: آره عمه افرا هم مثله رویا خانم برایش عزیزه این رو دیگه همه میدونن!

مریم خانوم لبخندی زد گفت

مریم خانوم: اهورا لطف داره افرام اونو مثله داداشش دوس داره!

طوری برگشتم سمت مریم خانوم که گردنم رگ به رگ شد

ولی مریم خانم بدون نگاه کردن به من داشت وسایل یخچالو خالی میکرد توساک دستی

برگشتم سمت افرا و وقتی دیدم مانتو تنش نیست چنان نگاهی بهش انداختم که حساب کار دستش اومد

افرا: اممم مامان مانتو رو تنم نکر دیا یخ کردم!

مریم خانوم در حالی که هنوز مشغول بود گفت

_ صبر کن!

یکم مکث کرد و ادامه داد

_ سام بیا وسایلا رو ببریم بعدش بیایم دنبال افرا

و به دنبال حرفش به من گفت

مریم خانم: اهورا جان میمونی پیشش تا برگردیم؟

بدون اینکه سرم رو بیارم بالا گفتم

_ چشم

وقتی از اتاق خارج شدن به افرا نزدیک شدم که دیدم سریع مانتوی روی تختو تو دستاش گرفت و گفت

_ آخرش مامان تنم نکرد!

به سمتش رفتم و مانتو رو با چنگ از دستش خارج کردم

_ بده من این لامصبو

و بعد خودمو به سمتش کشیدم و سعی کردم تنش کنم اما اینقد اعصابم متشنج بود که برای این کار هم تمرکز نداشتم

افرا: اهورا

_ هان؟

با یکم دلخوری نکام کرد و گفت

افرا: بده خودم میپوشم دستم زیاد درد نمیکنه!

نگاهی به مانتو انداختمو با صدای نسبتا بلندی گفتم

_ به و جب بیشتر نیست ادم نمیفهمه کدوم سمتیه اصلا... این چه مدلیه آخه ؟؟؟؟

با تعجب گفت

افرا: اهورا این که...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

_ چیه ناراحتی؟؟؟ میخوای به سام بگم بیاد!! هان؟؟؟ یا شایدم نمیتونی راه بری تو اغوشه...

تو نستم ادامه بدم اچه دستای افرا دور کمرم حلقه شدو سرش رو سینم قرار گرفت

دستام بی حالت دو طرفش باز موند

خدایا من چیکار کردم! اون همه ی زندگیمه اونوقت من سرش فریاد کشیدم

آهی کشیدم و آروم دستام رو دورش حلقه کردم... حرفام دست خودم نبود

دستامو اروم دورش سرش گذاشتمو اروم صورتشو به سمت بالا اوردم

_ مگه نگفته بودم نباید گریه کنی هیچوقت!؟

سکوت کردو اروم گوشه ی لبشو گاز گرفت

وای خدایا

نگن افرا

انگشت شستمو اروم روی لباش کشیدم تا لباشو ول کرد و سرمو بردم جلو و در گوشش گفتم

_ به سهم یکی دیگه که ناخونک نمیزن!

میدونستم دارم وا میدم... میدونستم شاید با این کارا راجیم فکر بد بکنه...

قرمزی صورتش منو به خنده انداخت

اینم مگه بلده خجالت بکشه؟

یهو منو هل داد عقب و مانتوش رو پوشید

افرا: لازم نکرده یه وجبه خودم میتونم بپوشم! در ضمن!

سوالی نگاش کردم

_ دیگه سر من داد نمیزنی!

کلافه دستم رو توی موهام کشیدم و گفتم

_ دست خودم نبود

همون لحظه در اتاق باز شد و سام و مرین خانوم وارد شدن

مریم خانم: حاضری؟

افرا: اوهوم

سام با تعجب گفت

_لبات چیشده!

برگشتم سمتشونو به لبای افرا نگاه کردم

وای خون اومده بود...

دستش رو روی لبش کشید و گفت

_گازش گرفتم

مریم خانوم: هنوز این عادت تو سرته؟؟؟ به دستمال بردار پاکش کن!

یه دستمال گذاشت روی لبش

بعد هم همگی به سمت خروجی رفتیم

خداروشکر از صدقه سری دکتر که پدرش رییس بیمارستان بود سریع کارای ترخیصش انجام شد و به سمت خونه راه

افتادن

ته دلم حتی راضی نبودم یه ثانیه با سام تنها باشه

اما خداروشکر مادرش بود و اون هیچ غلطی نمیتونست بکنه

«افرا»

تو ماشین با لذت بیرون رو نگاه میکردم و به نگاهای سام از توی آینه توجه نمیکردم

تموم طول مسیر با مامان حرف زدیم و بعداز رسیدن سریعاً از ماشین پریدم پایین که با تشر مامان مواجه شدم

مامان: وای افرا ارومتر

_مواظب نگران نباش

سام ماشینو دور زدو به سمت من اومد

سام: بزار کمکت کنم کوچولو

_ من کوچولو نیستم بعدشم میتونم راه برم

کلید رو از دست مامان گرفتم و با اینکه یکم سرم گیج میرفت به سمت خونه رفتم

_ سلام خونههههههههههه دلم برات تنگیده بود خنگول جوووون

تا رفتم داخل با صدای بلند شروع کردم به حرف خودمم از حرفام خندم میگرفت

در اتاق رو باز کردم

_ سلام عشقممممممم

حواله رو برداشتم و بعد از دو هفته رفتم حموم!

فک کنم یه ساعتی تو حموم بودم!

داشتم موهامو شونه میکردم که مامان اومد داخل

_ وا مامان چرا چشات سرخه؟

فین فینی کرد و گفت

مامان: بخاطر پیازه

_ مامان!

مامان: خبله خوب

_ زود تند سریع بگو چی شده

مامان بی هوا اشکاش سرازیر شدو منو تو اغوشش کشید

_ دلم برات تنگ شده بود

صورتمو تو سینهش فشار دادم و گفتم

_ بپچید

مامان با خنده گفت: دلم برای همین دیوونه بازیات تنگ شد

خندیدم و صورت خیس از اشکشو پاک کردم

_ پاشو بریم تا غذات نسوخته

مامان یه دونه تو صورتش زدو گفت

وای پیازام سوخت!

و به سرعت به سمت اشپزخونه رفت

یه نگاه به گوشیم انداختم

کلی زنگ و اس داشتم ولی بدون توجه به اونا به سمت مامان پر کشیدم...چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود

داشتم میرفتم اشپزخونه که بابامو دیدم

دوباره حس کنجکاوی از حرفاشون باعث شد فالگوش وایسم

مامان: ناخونک نزن

بابا: گشمنه ها!

مامان: همون شرکت یه چیزی میخوردی دیگه چرا برگشتی!

بابا: بس کن مریم از وقتی اومدم هی میگی شرکت شرکت!

تن صدای مامان ارومتر و در عین حال عصبی تر شد

مامان: دروغ میگم؟؟اون شرکت خراب شده چی توشه که باعث میشه از ما دور شی؟؟

بابا: مریم منو نکا من دارم واسه شما دوتا...

مامان حرفشو قطع کردو گفت: باشو برو بیرون رو اعصابم نرو

بابا: افرا چطوره؟

مامان: مگه حال من و دخترت مهمه؟؟امروز مرخص شده بود اما بازم نیومدی فکر میکنی اون بچست و حالیش نیست؟

بابا کلافه گفت

بخدا تو شرکت کار داشتی

مامان: باشه

بابا: الان این زلزله کجاست؟ چرا باز مثله این چند روز خونه ساکته؟

مامان: چه میدونم بچم حتما خوابه

بابا: برم ازش عذر خواهی کنم

بیشتر از این پنهان شدن و جایز ندونستم سریعاً به اشپز خونه رفتم و بلند گفتم

_____ سلام

بابا برگشت و بدون لحظه ای مکت بغلم کرد

بابا: یکی یه دونه ی باباشه

اونشب با کلی شوخی و خنده و تعریف کردن مامان از این چندوقت گذشت...تونستم جو بد بینشون رو عوض کنم

بعد از مدت ها رفتم تو بغل تخت خوجلمم کلی قربون صدقش رفتم و خوابیدم

وا من چرا دارم تکون میخورم!

زلزله!

به سرعت نور بلند شدم و به حالت نیم خیز روی تخت نشستم

صدای قهقهه رویا و شلینا هوا بود!

به همون حالت رو تخت دنبال بالشت گشتم و وقتی گرفتمش تا بخوان فرار کنن روسرشون هوار شدم و اونام از فرصت

استفاده کردن و بالشت های اضافه ی روی تخت رو گرفتن و بالشت بازیمون شروع شد و جیغ و داد هامون تا بیرون

میرفت

اخرشم خسته رو تخت ولو شدیم

رویا: اوف انرژی داری سر صبحی

_____ نیست که تو نداری!

رویا: منظورم تازه بیدار شدیه!

شلینا: وای افرا چه تاپ و شلوار کت قشنگه

_____ چشاتو ببند دید زدن ممنوع

_____ جوووون

با ادای مردای هیز نگام کردو منم با بالشت کوییدم تو سرش دوباره میخواستیم شروع کنیم که در اتاق باز شد

مامان: پاشید بیاید پایین یه چیزی بخورین

من: باجه

بعد از عوض کردن لباسا خواستم برم بیرون که گوشیم زنگ خورد

_بچه ها شما برین من الان میام

در اتاقو بستم و جواب دادم

_بله؟

سام: سلام خانومی

_سلام

سام: خوبی عزیز دلم؟

_بهتر م

_خداروشکر خواستم خبر بدم که امروز یه سر میام دنبالت بریم بیرون

_به چه مناسبت؟؟؟

سام: الو افرا صدات نیامد

و بعد قطع شد

شروع کردم تو دلم بهش فوش دادن و بعدش به سمت پله ها و از نرده ها سر خوردم و شروع کردم جیغ کشیدن که...

ای وای اهورا اینجا چیکار میکنه؟ وای مامانش وای ویلی جون و ماهرخ

اینا هیچی ستایش جونم بود و داشت با لبخند نکام میکرد

ابروم رفت!

با خجالت سرمو انداخت پایین و اروم سلام کردم که یهو تو بغل سوگند جون فرو رفتم

سوگندجون: الهی دورت بگردم خاله خدارو هزار مرتبه شکر

ستایش جون: چشم حسوداش کور خداروشکر خوب شدی

ماهرخ جون: بس کنید دخترا ولس کنید بزاید بینمش

با هیجان گفتم

_سلام ماهرخ گلی!

بغلم کرد و گفت

_الهی فدات شم ایشالا همیشه سالم باشی

_میسی

ویلی هم بعد بغل کردنم و بوسیدن پیشونیم نشست و من موندم و اهورا که هنوز وایستاده بود

اهورا: خیلی خوشحالم که حالت خوبه و هنوز زلزله ای هستی برا خودت!

همه خندیدن و مشغول صحبت شدن

صفحه ی گوشیم روشن شد

یه اس از طرف سام

"ساعت ۴ دم در خونتونم"

جواب دادم

"من گفتم میام؟؟"

با عصبانیت گوشیه پرت کردم رو مبل کناریم که خالی بودو بدون توجه به بقیه به سمت اشپزخونه رفتم داشتم اب میریختم

برای خودم که

_یه لیوانم به من بده

با ترس به عقب برگشتم

_نمیگی یه وقت سکنه میکنم!

اهورا: بادمجون بم افت نداره

رومو ازش برگردوندم و یه لیوان دیگه برداشتم که اروم به سمتم اومد و من و به سمت گوشه ی اشپزخونه هل داد

_چیکار میکنی؟

اهورا: همه مشغولن از اینجا هم دید نداره

سوالی نکاش کردم

اهورا: گوشیت کو؟

با منگی نکاش کردم که دوباره تکرار کرد

_ گوشیت کو؟

من: خب روی مبله برای این اومدی اینجوری میکنی؟

اهورا: نخیر

_ پس چی؟!؟

اهورا: کی بهت اس داد؟

وای الان بگم سام دوباره سگ اخلاق میشه! دوباره سوال همیشگی توی ذهنم تکرار شد... چرا حساسه روی سام؟ اگه دلیلش منم چرا حرفی نمیزنه! چرا یه بار غیرتیه بعد یه دفعه خودش رو بیخیال نشون میده! خدایا دارم دیوونه میشم... کاش میشد اول دخترا اعتراف کنن... کاش میتونستم...

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که قیافه جدی ای به خودم بگیرم و در جوابش بگم

با ابروهای بالا رفته گفتم

_ یکی!

اهورا فقط نگام کرد

منم مثل خودش با خونسردی دل زدم توی چشماش که باعث میشد ته دلیم یه جورى بشه

ولی هیچی بین ما نیست که بخواد...

اهورا: میدونستی من قدرت هر کاریو دارم حتی زورگویی!

_ ولی من زیر بار زور تو نمیرم!

اهورا: افر!؟

_ هان!

چند لحظه نگام کرد... ابروهاشو بالا انداخت و پوز خند زد... یکم قدم ازم فاصله گرفت و گفت

_ نه به بغل کردنت نه به این رفتارات!

با کلافگی گفتم

_ به روم نیار! اونجوری که تو داد میزدی مجبور شدم اونکارو کنم تا ساکت بشی!

هه آره جون عمم!

حس کردم چشماش غمگین شد

ولی بلافاصله اخم کرد

اهورا: به به بهونه ای برو تو حیاط کارت دارم!

تا دهنمو باز کردم با خشم گفتم

_ حرف نباشه!

و رفت بیرون

کلافه پامو کوبیدم به زمین... از دیروز این حس بد رو پیدا کرده بودم

انگار یه چیز مزاحم هی یادآوری میکرد چیزی بینمون نیست و نباید انقد باش صمیمی باشم! ولی نمیتونستم در برابر رفتاراش...

آهی کشیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون

_ من یه لحظه میرم تو حیاط یه هوایی بخورم احساس میکنم هوای خونه گرفتم!

مامان با ترس بلند شد که اهورا همزمان بلند شد و گفت: من باهاس میرم مریم خانم نگران نباشین

مامان با نگرانی گفت

_ آخه دکتر گفت مشکلی نداره الان چرا...

من: چیزیم نیست که!

_ هم افرا هوایی عوض کنه هم من برای مشورت به دکترش زنگ بزنم!

مامان سرش رو تگون داد... منتظر نمودم حرفاشون رو بشنوم و رفتم طرف در ولی صداشون رو شنیدم

_ باشه... ممنون اهورا

_ خواهش میکنم!

اروم اروم مسیر باغ رو در پیش گرفتم... خودم رو بغل کردم

چقد دلم برای این قسمت حیاط تنگ شده بود

صدای اهورا از پشت سرم اومد

اهورا: وایسا منم پیام خو!

_ تو که داری میای

اهورا: نیام؟!!

_ مسخره کردی منو!!

اهورا با لبخند بهم نزدیک شدو گفت: سردنه واقعا

سرمو به نشونه اره تکون دادمو به راهم ادامه دادم

اهورا: هوا که خوبه نکنه حالت بد باشه

_ نه خوبم

اهورا: وقتی حرف میزنی منو نگاه کن!

_ ای بابا چقدر حرف میزنی بیا دیگه!

خندید و با شیطنت گفت: منو کجا میبری؟ من دورتر از این باهات نمیام!

برگشتم نکاش کردم... خندم گرفته بود اما خودم کنترل کردم و گفتم

_ مگه قراره بخورمت

اهورا: اوم فک میکنی خوشمزم؟!!

همونجور که راهمو ادامه میدادم گفتم: نخیر خیلیم گوشت تلخه!

و با دیدن مکان موردنظرم قدمامو تند کردم

یهو واستادم و برگشتم که خوردمیم بهم ولی بی توجه به من گفت

اهورا: چه خوبه این!

_ مرسی... بیا بریم داخل

و با سرعت به داخل کلبه ی چوبی رفتم

اهورا: کار کیه درست کردن اینجا؟

_ چرا؟؟؟

_ اینجا بهشته !!! خیلی قشنگه یه کلبه وسط یه عالمه گل و گیاه!

از اون همه هیجانش به وجد اومدم و گفتم

_ خیلی با احساسی کمتر پسری بلده از این حرفا!

برگشت و زل زد تو چشم و میخواست یه چیزی بگه اما پشیمون شد

_ خب حالا کار تو بگو!

اهورا که تازه یادش اومده اخم کرد و گفت

اهورا: کی بهت اس داد که اونطوری بهم ریختی؟؟؟

اخم کردم و گفتم

_ چرا حرکاتمو زیر نظر داری؟

اهورا: چون دلم میخواد!

پوفی کردم و گفتم

_ خب سام بود

اهورا با فریاد کف: چی بهت گفت؟؟

با اخم بیشتری گفتم

_ یه بار بت گفتم سر من داد نزن!

شونه هام رو گرفت و بدون فکر داد زد

_ گفتم چی بهت گفت!

ترسیدم از صدایش از خودش از این مرد خشنی که برای من غیرتی میشد ترسیدم

سر مو انداختم پایین و سریع گفتم

_ گفت بعد ظهر آماده باشم بریم بیرون

اهورا: تو غلط کردی با اون!

غیرتی شدنش اینبار حس بدی بهم میداد...حسی پر از علامت سوالای بزرگ و سردرگمی

ناخودآگاه افکار منفیم با پر خاش به زبونم اومد

مثل خودش داد زدم

_ تو کیه منی که باهام اینجوری رفتار میکنی ???

یه دفعه اخماش باز شد...بدجور جا خورد

_ خب...

من: خب چی؟؟؟بابامی یا داداشم؟؟؟ولم کن دیگه خستم کردی چرا اینجوری میکنی!

آب دهنش رو قورت داد...آروم گفت

_ چون...من...

مکت کرد...یه دفعه هلم داد عقب و شونه هام رو ول کرد

بدون حرف رفت طرف در کلبه...به در که رسید ایستاد...ناگهانی برگشت طرفم...صورتش سرخ شده بود

هیچوقت با این لحن حرف نزده بود

_ بین منو..تو راست میکنی...بین ما هیچی نیست...هیچی...حق با توئه...من هیچکارتم...نه باباتم نه داداش

پوزخند زد

_ قصدم کمک کردن بود نه چیز دیگه ای!میگم از سام دور باش به خاطر کار اون روز زنشه!به خاطر خودت

میگفتم!ولی...

یکم مکت کرد

_ از این به بعد اهورایی وجود نداره...ازادی...

و بلافاصله رفت بیرون

تنم مور مور بود...پاهام میلرزید

چشمام رو بستم و افتادم روی میل

منگ بودم...

از زبون باران:

محکم تر زانو هام رو بغل کردم تا از لرز تنم کمتر بشه ولی فایده نداشت

مهتاب: خوبی خانمی

نگاهش کردم...نتونستم چیزی بگم

دستش رو گذاشت روی شونم که سریع رفتم عقب

_داری میلرزی!میخوای...

وای بازم ارامبخش!سرم رو تند تند نکون دادم

مهتاب: باشه

با رفتن مهتاب به این فکر کردم که اگر این نبود نمیتونستم توی این چار دیواری دووم بیارم

اخه برسام چطور راضی شدی به حرف یه دکتر گوش کنی؟؟

و بعد خودم به جوابم رسیدم...با تشر به خودم گفتم

چاره ای نداشتی براش اینقدر هرشب جیغ و داد کردی که مجبور شد...

بازم مثله همیشه گوشه ی تخت نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم

مهتاب: باران!

سرم رو بلند کردم

_بین کی اومده!

با تعجب از تخت اومدم پایین سمت در رفتم که یه خرس قرمز خیلی بزرگ دیدم

برسام از پشت خرس بزرگی که دستش بود سر شو خم کرد و گفت:شناختی خانوم خانوما!

دستی که پشتش داشت رو به سمتم گرفت

برسام: اینم یه دست گل زیبا برای زیباترین گل

وای خدا لیلیوم گلی که من عاشقش بودم... سرمو بین گلا فرو بردمو نفس عمیقی کشیدم

برسام: اجازه ورود میدی؟

از سر راهش کنار رفتمو به داخل رفتیم

نشستم روی تخت و دسته گل رو کنارم گذاشتم

همزمان پرستار در زد و اومد داخل

تو دستاش به کیک بود

برسام: تولدت مبارک کوچولو

اشکام ریختن رو صورتم

پرستار کیک رو گذاشت روی میز جلوی تخت و رفت

برسام اومد بغلم کرد و من بی صدا اشک ریختم

چقدر دلتنگ اغوشش بودم چقدر بوی اغوش بابا رو میداد

با زور گفتم

بابا...

برسام محکم تر منو بغل کرد و گفت

برسام: جان بابا تو خوب شو من خودم هم بابا میشم هم مامان

سرم رو به سینش فشار دادم... مامانم...

داشتم آرام میشدم که عزرا بیلم اومد!

از این پسره متنفر بودم من این روانشناس احمقو نمیخواستم خودش یه روانی بود!

بخاطر اون بود که اومدم تو این جهنم اون قرصایی که بهم میداد منکم میکردن ...

مشکلم این بود که هر لحظه میترسیدم یه اتفاقی برای برسام بیوفته اون دیگه زندگی من بود همه چییم... کسی رو بجز

برسام نداشتم... و این دکتره اینو درک نمیکرد!

اخه یه مرد چطوری احساسات منو درک کنه!

دکتره که اسمش سیاوش بود گفت

باران خانوم شما نباید اینهمه به برسام بچسبی برسامم بهتره بره تا تنها باشی!

با حرص و نفرت نگاهش کردم

برسامم که انگار خیلی به این دکتره اعتماد داشت و همش به حرفش گوش میکرد بعد اینکه پیشونیمو بوسید از اتاق رفت بیرون، دکترم باهاش رفت صداشونو از پشت در میشنیدم

ولی حوصله نداشتم بفهمم چقدر خرابه و برسام برای درمانم باید چیکار کنه!

رفتم نشستم پشت پنجره ای که منظرش زجر اورترین چیز تو دنیا بود، کسایی که

از فرط درد میخندیدن و خودشونو زده بودن به دیوونگی!

یه دختر که نامزدش توی دریا غرق شده بود از حوض کوچیک وسط حیات میترسید و احساس میکرد نامزدش اونجا داره جون میده

یکی نشسته بود لب حوض و داشت با آب حرف میزد!

اگه اینطور بود منم باید دیوونه میشدم

یعنی اخرم اینه؟

یه صدایی از پشتم اومد

سیاوش: میدونم از اینجا بدت میاد خوشگله حقم داری حیفه خوشگلی مثل تو اینجا بمونه!

«از زبون افر!»

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم

کیه! با فکر اینکه یکی از آشناهاست و حتما کارش واجبه که الان زنگ زده گوشی رو برداشتم بدون اینکه نگاهی به صفحه

کنم با صدایی گرفته ای گفتم

من: بله؟

....

من: الو؟

قطع کرد

آباژور رو روشن کردم... نور ضعیفی تو اتاق پخش شد

وااا... این همون نبود که اونبار اسمم رو پرسید و قطع کرد؟ ملت بیکارنا دم صبحی!

خواب خوراک نمیدارن... اه

همینجوری که زیر لب غرغر میکردم پتورو کشیدم رو سرم و چشمامو بستم

لعنتی بگو الان وقت اذیت کردنه؟ خوابو پروندی از سرم! مردم آزار

پتو رو از سرم برداشتم ولی چشمام رو باز نکردم... منتظر شدم دوباره خوابم بگیره

با یادآوری اتفاقای گذشته پوفی کردم

کلافه پهلو به پهلو شدم

تصمیمم رو گرفته بودم... تا الان اکه اجازه میدادم داد هم سرم بزین دیگه بسه

آدم یه جا باید به خودش بیاد

دیگه بسه نمیدارم تکرار شه... تا الان فقط میخواستم مشکلات سریع تموم شن ولی دیگه نمیدارم

حالا هر کی میخواست باشه.. چه اهورا چه سام چه هر کسی دیگه

اهورا... اهورا فرق داره!

نه.. هیچ فرقی داره! اکه فرق داشت اجازه به خودش نمیداد هر جور دوست داره رفتار کنه باهام

اصلا اون کیه که بخواد سر من اونجوری داد بزنه!؟

پوز خندی نشست رو لبام

همچین دیرم نیست! از این به بعد کاری میکنم حساب کار دستشون بیاد

آباژور رو خاموش کردم

نفس حبسی شده تو سینمو بیرون دادم و چشمامو فشار دادم روهم ** *

_ افر!

صورت‌مو تو بالشت فرو کردم و زمزمه کردم

من: مامان کلاسی ندارم که..دیگه واسه چی بالا سرمی اول صبح؟

مامان: اول صبح کجا بود آخه مهمون داری باشو دوستات اومدن عیادت!

من: بگو من خوب شدم عیادت واسه چی اومدن؟

با حرص گفت

مامان: اَف_____را..

من: هوووووف! میام الان

با رفتن مامان بزور از تخت کنده شدم

مهمون کیه آخه...

ای بابا

رفتم دسشویی و بعد زدن آبی به دست و صورتم لباسمو عوض کردم و از پله ها با بد خلقی سرازیر شدم

با جیغ شلینا کلا خواب از سرم پرید و نیشم باز شد

شلینا: خوابال_____و مثلا اومدیم عیادت دوستمون هااا باید وایسیم خانوم بیدار شه!

با دیدن اهورا خود به خود ابرو هام بالا رفت

و نکته: با دیدن آرش شاخ درآوردم!

ج_____ان؟ آرش_____؟ خونه ی ما؟

بعد از اینکه با رویا و شلینا دست دادم رو به آرش گفتم

من: سلام خوش اومدین!

به رسم ادب بلند شد و با لبخند گفت

_____ سلام افرا خانوم خداید نده!

خندیدم نشستم پیش شلینا

مامان با یه سینی چایی اومد طرفمون و بعد از اینکه یکی یکی برداشتیم برگشت تو آشپز خونه

آرش: ببخشید من اصلا خبر نداشتم واقعا ناراحت شدم وقتی شنیدم!

شلینا به جای من جواب داد: خدا دوباره بهمون بخشیدش!

سر اهورا تقریبا پایین بود و اخماش توهم

سعی کردم بی توجه باشم

رو به آرش گفتم: یه مدت بود راحت بودن از دستم دیگه

آرش: عه اینجوری نگو اینطور که شنیدم همه داغون بودن! خداروشکر الان خوبی؟

من: اوهوم... خوبم ممنون

رویا سلقمه ای تو پهلوم زد و به اهورا اشاره کرد

شونه ای بالا انداختیم و بی تفاوت زمزمه کردم

من: چیه؟

نگاش کن! ج...

با اومدن مامان رویا سکوت کرد

بیخیال به جرعه از چایمو خوردم

بعد از نیم ساعت پاشدن

مامان: میموندین واسه نهار زنگ میزدم سوگند و ستایشم بیان!

اهورا به حرف اومد و با صدایی بم شده گفت

اهورا: ممنون مریم خانوم!

تا دم در همراهشون رفتم موقع خدافظی سرد نگاهم کرد و گفت

خدافظ

منم باز تابش کردم و مثل خودش خدافظی کردم

درو بستم و تکیه دادم بشی... نفسمو با حرص فوت کردم و داشتم برمیکشتم تو اتاق که صدای مامان اومد

مامان: افرا

من: جانم؟

مامان: اهورا چرا یه مدلی بود؟

متعجب نگاهش کردم

من: من چه میدونم!

از پله ها سراسیمه بالا رفتم و دویدم تو اتاق

خودمو رو تخت پرت کردم و آهی کشیدم ***

«از زبون اهورا»

شلینا پرید تو ماشین و با دیدن بی حوصلگی من از اشتیاقش کم شد

با یه گاز ماشینو از رو زمین کندم

شاید واقعا حقیقت این بود

شاید تا اینجاشم من خیلی جدی گرفتم

به حدی جدی گرفته بودم که همه زندگیم شده بود!

چنگی تو موهام زدم

با حرص پامو رو پدال گاز فشار میدادم که صدای رویا باعث شد به خودم پیام

رویا: اهورا... میخوای هممونو بکشی؟!

نیش ترمزی کردم و از سرعتم کم کردم

آروم گفتم

بیخشید!

با همون سرعت عادی پیچیدم تو کوچه

پیاده شدن

رویا: مگه نمیای خونه؟

من: چند جا کاردارم اونارو انجام بدم بعد میام

با تردید گفت

_ مواظب خودت باش!

سر تکون دادم و با سرعت از کوچه خارج شدم

بی هدف تو خیابونا ویراژ میدادم

صدای آهنگو زیاد کردم

با آهنگی که شروع به خوندن کرد تنم از تو لرزید

همه جا جلو چشمامه اسمش عشقه

نمیدونه که دنیاچه اسمش عشقه

دلیل اشکامه اسمش عشقه

برگشتم به عقب

اون روز کنار دریا

واسش میخوندم زل زده بود به چشمام

با تموم قدرت با مشت کوبیدم رو فرمون

تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد!

_ یله؟

برسام : سلام داداش خوبی ؟ میتونم بینمت ؟

_ سلام آره کجا بیام ؟

برسام : بیا کافه....

_ اوکی

مسیرمو عوض کردم و رفتم سمت ادرسی که برسام گفت

بعد از برگشتن از شمال دیگه ندیده بودمش ! تصادف افرا و امتحانا کلا برسامو از یادم برده بود ...

جلوی کافه پارک کردم و رفتم داخل چش چرخوندم که دیدمش !

وای چرا انقد داغون شده...

رفتم جلو تا منو دید از جاش بلند شد و دست دادیم!

دوتایی نشستیم و بعد از احوالپرسی و سفارش دوتا قهوه تلخ برسام شروع کرد:

درسته منو تو تا زگیا خیلی باهم نبودیم ولی تو تنها کسی هستی که دوستیت با من کاری نیست! انقدر غرور دارم که پیش همکارام در دامو به روم نیارم! صدات کردم که یکم دلمو خالی کنم، اهورا خیلی داغونم همه ی دارو ندارم جلوی چشمام داره پر پر میشه!

با تعجب گفتم

منظورت کیه؟

باران! تنها فرد تو زندگیم حالش خیلی بده اهورا خیلی! سیاوش گفت باید بستری بشه، هر بار که میرم ملاقاتش داغون تر از قبله!

یعنی اینقدر حالش وخیمه؟

نه نه اصلا، از خیلیایی که اون تو بستری بهتره، ولی نمیدونم سیاوش چه اصراری داره باران از من دور باشه!

من: باران باش راحتی؟

هه نه! باران از سیاوش متنفره، هر بار میبینتش با نفرت نگاهش میکنه... ولی خوب سیاوش دوستمه، تو کار خودش بهترینه!

یه ابرومو دادم بالا و گفتم

بهتر نیست دکترش خانوم باشه؟

نمیدونم! چند وقته دارم تحقیق میکنم ولی اونیه که میخوام نیست!

پوز خندی زد و گفت

امروز تولدش بود ولی خودش نمیدونست! بارانی که تا یه ماه قبل تولدش کل شهر و خبر میکرد امروز تولدش یادش نبود

نفسم رو فوت کردم و گفتم

درست میشه، سعیمو میکنم یه دکتر خوب براش پیدا کنم خودتو ناراحت نکن!

یه نیم ساعت دیگه حرف زدیم بعد رفتیم سمت خونه ، باید تا فردا صدا تا ورقه تصحیح میگردم

«از زبون افر!»

آهنگ مورد علاقمو پلی کردم و دَمَر افتادم رو تخت

من بودم که ۲۴ ساعت تو فکرش بودم...واسه اون چه فرقی داشت!

هیچی!

پگر سرمو فرو بردم بین بالشت و پتو

سرم سنگین بود

حوصله چیزی نداشتم

تقه ای به در اتاق خورد و بلافاصله باز شد

با کلافگی موهامو از جلو چشمم کنار زدم

با باز شد در مامان رو توی چهار چوب دیدم

خندید

باخنده زورکی گفتم

من: چی شده؟

مامان: باشو بریم خرید

من: مامان جوونه من...

مامان: هیچ بهونه ای نمیپذیرم

من: آخه خرید چی؟

مامان چشماش برقی زد: لباس!

عین فتر پریدم

من: چه خبره مگه؟

مامان: یه دور همیه...اوصول دینو بذار بعدا بیرس...میرم حاضر بشم دیگه صدات نکنما زود حاضر شو

تا خواستم دهن باز کنم رفت و در و بست

خ_____د۱۱۱

چرا دقیقا و قتایی که من حوصله ندارم اینهمه اتفاق جدید میوفته؟

پوفی کردم و موهامو از بالا بستم

سر سری حاضر شدم و رفتم پایین

مامان حاضر و آماده رو مبل با لبخند عمیقی نگاهم میکرد

گنگ گفتم

من:جون افرا مشکوک میزنی خبریه؟

بلند شد و هلم داد به سمت در

مامان:برووووو

سعی کردم با کنجاوی بیشتر ذهنمو آشفته تر نکنم

سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت مرکز خریدی که مامان اکثرا خریداشو اونجا میکنه

پیاده شدیم رفتیم داخل

کلی لباس پرو کرد تا آخر یه کت و دامن شیک انتخاب کرد

مامان:مطمعنی خوبه؟

با حرص گفتم

_عالیه فداتشم!

حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم

با خوشحالی گفتم

من:خب بریم خونه

مامان:نهههههه

الانه دیگه با س_____ر برم تو دیوار

من: بازم خرید داری؟

مامان: آره لباس افرا مونده اونم بخیریم

من: جــــان! دیگه واقعا مشکوک شدما

چه خبره خب به من نمیکن؟ عروسیه؟ عروسیرویاس؟ شلی؟ اهورا؟... اهـــــــــــــــورا؟؟؟؟؟

سرمو تکون دادم تا از دست فکرای مسخره راحت شم

کشون کشون پرتم کرد تو اتاق پُرُو

دست به سینه گفتم

من: تا نگی چه خبره نمیپوشم مامان نده

از اون اخم وحشتناکای مامانی کرد... پوکر فیس شدم

_چشم بده!

لباسو پوشیدم و با انتخاب و سلیقه ی خودش تایید کرد و اونم حساب کرد اومدیم بیرون

بالاخره زمان ملکوتیه رفتن به خونه رسید!

پامو رو پدال گاز فشار دادم و مسیر خونه رو در پیش گرفتم

خریدارو رو مبل پرت کردم و گفتم

من: مامان من میرم یکم استراحت کنم

از تو آشپز خنه داد زد

مامان: افـــــــــــــــرا

با ناله گفتم

_هاااااان

مامان: نیم ساعت استراحت کن بیا برو ارایشگاه

لب و لوجه آویزون شد

خو من الان بگم نه ميگه باشه هر چي تو بخوای ???

به ناچار گفتم: چشم! ساعته؟

مامان: ۴ ارایشگاه باش تا ۵ حاضر شی

من: چشم

از پله ها دو تا یکی بالا رفتم...

الان بخوابم فايده ای نداره

مامان بد خوابم ميکنه

پس چیکار کنم تا ساعت ۴

بينگ_____ (توی سرم چراغ روشن شد)

پریدم تو حموم

بعد يه شست و شوی حسابی اومدم بیرون

موهامو سوار کشیدم و حاضر شدم که برم آرایشگاه

صدای مامان از پشت در اومد

مامان: افر_____را

من: حاضر م الان ميرممم

مامان: باشه

وقتی خیالش راحت شد رفت پایین

با کلی سفارشات و اینکه خانومانه درستم کنه و مواظب باشم از خونه زدم بیرون

خب من الان چه بدونم اين چه جور مهمونیی هست!

هوففففف

ناچاراً گفتم موهامو لخت شلاقی کنه

نذاشت راجب آرایشم نظر بدم به سلیقه خودش هر کاری خواست کرد

نداشت خودمو ببینم ! آخ انقد بدم میاد از این کار

لباسمو تو آرایشگاه پوشیدمو منتظر شدم مامان بیاد دنبالم

بعد اینکه پیرهن کوتاه مشکیم رو پوشیدم فرروش (آرایشگره) دستمو گرفت و جلوی یه آینه قدی بردم

فرروش:هرموقع گفتم چشمتو باز کن

ای بابا اینم حوصله داره ها !

_۱-۲-۳

باز کن

زود چشمم رو باز کردم

(واهاهاهاهاایییی افرا تویی؟؟؟)

نه پس وجی جان عممه منو دست کم گرفتی؟؟؟)

دهن باز و آینه نگاهی سر تا پا به خودم انداختم

فکر نمیکردم سلیقه مامان انقد محشر باشه

چه خوجله این لباسه !

با صدای زنگ گوشیم اشتیاقمو کم کردم و عادی جواب دادم

من:بله؟

صدای بابا اونور خط پیچید

بابا: ما دم داریم

من:اومدم بابایی

مانتومو رو لباسی شبم پوشیدم و پول آرایشگرو حساب کردم

وسایلامو برداشتم و زدم بیرون

مامان و بابا تا رسیدن به مقصد حسابی تعریف و تمجید کردن و گل از گلیم شکفته میشد

با اینکه آرایش محوی کرده بود ولی یه چیز متفاوت بود و جذاب

با تعجبه زیاد رو به مامان گفتم

_مهمونی خونه خالی؟؟

مامان با لبخند

_آره

با اینکه نمیدونستم چه خبره ولی روی ذوق اومده بودم

با دیدن تموم فامیلا جا خوردم...

یجای کار میلنگه! چه خبره اینجا هممممه هستن!

با نزدیک شدن سام بهمون اخم غلیظی رو پیشونیم نشست

جلو اومد و با کلی خود شیرینی سلام و احوال پرسى کرد

بی توجه بهش بازوی بابا رو گرفتم و جلو رفتیم

بعد سلام و علیک و احوال پرسى با همه تک به تک

مانتومو دراوردم و دادم به مامان

توی سالن پله میخورد به طبقه بالا

پراکنده و ایستاده بودن و به پله چشم دوخته بودن

گویا میخواست سوژه ی امشب از اون پله ها بیاد پایین

سرمو پایین انداختم و به نگین کفشام دوختم

سالن ساکت شد

با صای تق تق باشنه کفشه یه دختر سرمو بالا گرفتم

چیزی که میدیدم باورم نمیشد

تو یک چشم به هم زدن حالم زیر رو شد

پر از شوق و هیجان شدم

بی اراده قدمامو تند کردم و دوییدم سمت پله ها

با ذوق گفتم

وایای آیسو!!

محکم همو بغل کر دیم

باورم نمیشه!

آیسو : دلم برات تنگ شده بود دیوونه!

حسابی که چلوندمش مامان اومد به زور ازم جداش کرد و بغلش کرد

بعد از نیم ساعت که نقری ۵ دقیقه بغلش کردن

کشوندمش نشستیم روی مبل

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم

چرا خبر ندادی??

خندید و گفت

بهتر بود سوپرایز شی!

دلم میخواست بشینم فقط باهاش حرف بزئم

از تمام این مدت بگم

انقد بگم و بگم که خالی شم

خدایا شکر درست وقتی که نیازش داشتم اومد...

دوباره بغلش کردم و گفتم

دیگه نرو باشه???

خندید و گفت

نمیرم

ازش جدا شدم شیطان نکاش کردم و گفتم

ببینم اونجا فقط درس میخوندی یا...

خندید و گفت

_ بعدا برات تعریف میکنم

تا آخر مهمونی از کنارش جم نخوردم

یه دنیا دلم براش تنگ شده بود

کم کم مهمونا شروع به رفتن کردن

بابا بلند شد و اومد سمت ما و رو به مامان گفت

بابا: مریم بریم؟ من صبح زود باید بیدارشم کار دارم

مامان: باشه بریم

پاشدم برم لباسامو بپوشم که آیسو دستمو گرفت

_ افرا میمونه!

مامان: کله مهمونی وره دله هم بودین سیر نشدین!

افرا: نخیییر ۲_۳ ساعت جبران یک سال نیست!

مامان: خيله خب! پس خدافظ

«از زبون اهورا»

از آپارتمان اومدم بیرون و در رو محکم به هم کوبیدم

لگدی به لاستیک ماشین زدم

کوشی رو از جیبم کشیدم بیرون و شماره محمد صادق رو گرفتم

اون لحظه اومد توی ذهنم

با حرص دستم رو روی لبم کشیدم

_ جانم اهو...

_ محمد!!

مکث کرد... با چند لحظه تاخیر گفت

_ چرا داد میزنی !!

سوار ماشین شدم و بلند تر داد زدم

_ هرچی زودتر میای این خواهرتو جمع میکنی دیگه نمیتونم تحملش کنم!

_ چیشده مگه!

_ دختره ی احمق به منو کشونده با صد تا بهونه که میخوام خودکشی کنم میرم خونش میبینم...

با کلافکی دستم رو روی صورتتم کشیدم...

محمد صادق: خب حالا توهم! یه لب...

پریدم وسط حرفش

_ من حوصله خودمم نداره یه بار دیگه بره رو مخم همه چیو بش میگم!

_ اهورا...

_ به درک بیا زودتر جمعش کن!

و قطع کردم

معمولا پسرا اینکارو میکنن حالا این منو کشونده خونه خالی! همه رو برق میگیره مارو...

پام روی پدال گاز کوبیدم

«از زبون افرا»

مامان اینا که رفتن نیم ساعتی مهمونی ادامه داشت تا اینکه همه مهمونا رفتن جالبش اینه که سام بر خلاف تصورم کل شب

اصلا سمت من نیومد و همش پیش اقایون فامیل بود! فکر کنم داره ادم میشه

همه که رفتن یکم به خاله کمک کردیم و رفتیم توی اتاق آیسو

لباسم رو با یه بلیز شلوار راحتی آیسو عوض کردم و افتادم روی تختش

آیسو به لحظه برگشت طرفم... به پاهام نگاه کرد و خندید

با تعجب نگاه کردم که دیدم شلوارش از پام آویزونه!

زدم زیر خنده

بریده بریده با خنده گفتم

_خو...خو چرا...انقد درازی!

خنده ی کوتاهی کرد و نشست روی صندلی

منم چهارزانو نشستم روی تخت

دوست داشتم همه چیو بگم...احتیاج به راهنمایی داشتم

_خب...راستش...

از اول همه چیو براش تعریف کردم...از روز اول نوی مهمونی تا این دعوای آخر...با جدیت به حرفام گوش داد...

حرفام که تموم شد نفس راحتی کشیدم و منتظر نگاهش کردم

_خب...تو بهش گفتی کیه منی!هرکس دیگه ای هم بود ناراحت میشد!ولی خب...راستشو گفتی!

من : اوهوم

_ولی تا حدی غرورش رو شکستی!

پوز خندی زدم و گفتم

_اونم ساکت نموند!

آیسو : در هر صورت ، میتونستی بهتر بهش بگی

من: خب چیگار کنم ؟ برم بهش بگم غلط کردم!

_نه! اگه منت کشی کنی پررو میشه...دیگه کاریه که شده از این به بعد باید غرورت رو حفظ کنی!

_خودمم همین تصمیم رو گرفتم! اونم نه فقط جلوی اهورا!

ابروهاشو انداخت بالا و گفت

_پس کلا میخوای عوض بشی!

_اوهوم! خب بگو ببینم...

چشمامو ریز کردم و گفتم

_تو چه خبر !!

اخماش رفت تو هم بعدم خیلی ناشیانه حرفو عوض کرد :

_امممم ... چیزه افرا من خوابم میاد !

یه نگاه به ساعت کردم ، و ااااااا ساعت پنج صبح بود! یه خمیاز کشیدم و پریدم رو تخت

تختش از اینا بود که نه دونفرن نه یک نفره برا همین دوتایی جا شدیم... تا سرم به بالشت رسید خوابم برد

صبح با احساس نور تو چشم از خواب بیدار شدم تا چشمم به خودمو ایسو افتاد ترکیدم از خنده

کلا ۱۸۰ درجه چرخیده بودم یه پامم روی شکم آیسوی بیچاره بود!

با صدای خندم ایسو از خواب پرید ، یکم منگ بود بعد یه لبخند بهم زد و صبح بخیر گفت

اینوووووووو

اگه رویا و شلینا بودن تا سر کوچه دنبالم میکردن

یه خمیازه کشیدمو از جام بلند شدم بعد تخلیه الکتریکی خودم در WC رفتم پایین

خاله داشت میز صبحونه رو میچید

_ خاله من چطوره ؟

خاله : خوبم وروجک خوب خوابیدی؟

_ اوهوم ، خوب حال میکنی یدونه دختری اومده ها

_اره! نمیدونی که دلم برایش پر میکنید

صداشو اروم تر کرد و گفت

_ از وقتی اومده خیلی کم حرفه مطمئنم یه چیزیش هست!

من: نه بابا خاله بزار برسه حتما خسته بوده وگرنه دیشب مخ منو خورد اینقد حرف زد!

دروغ گفتم! دیشب فقط من حرف زدم خودمم مطمئن بودم این ایسو، ایسوی قبل نیست خیلی کم حرف بود دیشبم که

حرفو عوض کرد ولی من افرا نیستم اگه نفهمم دردش چیه

توی فکر بودم که ایسو اومد اوه اوه این کی دوش گرفته ؟

نشست پشت میز

من: راسی خانوم روانشناس کاراتو چیکار میکنی؟

ایسو: از فردا با یکی از دوستانم هماهنگ کردم اون به واحد مبله اجاره کرده دوتایی قراره همونجا کار کنیم!

من: دوتا روانشناس تو به مطب؟

ایسو: نه اون وکیله چون به مجتمع تجاری فقط منشیمون مشترک میشه که اونم دختر خاله شیرین دوستمه!

من: پس امروزو بریم ددر؟

ایسو: آره! من خیلی کنجکاوم این شلینا و رویا رو ببینم!

سرم رو تگون دادم و مشغول غارت کردن میز صبحونه شدم

بعد از صبحانه زنگ زدم به رویا و شلینا تا بیانو بریم بیرون

شلینا اول کلی غر زد که خوابش میاد ولی قبول کرد... رویام بیکار! با کله پذیرفت

دوست داشتم اهورا ام بیاد ولی باید به قولی که به ایسو و خودم دادم عمل میکردم برای همین سعی کردم بهش فکر نکنم!

ایسو داشت کتاب میخوند رفتم بالا و شروع کردم به آماده شدن، که در نهایت سرعت نیم ساعت طول کشید مانتوهای ایسو یکم برام گشاد بودن ولی مدلشون جوری بود که خیلی بهم میومدن و چون مانتوی دیشب من مجلسی بود یکی از مانتوهای خوشگلشو پوشیدم!

داشتم ادکلشنو رو خودم خالی میکردم که اومد داخل

تا مانتو رو دید مکث کرد... حس کردم چشاش رنگ غم گرفت... سریع گفتم

من: ناراحت شدی! میخوای درش بیارم؟

ایسو: نه عزیزم این کادوی یکی از دوستانم بود که دلم براش تنگ شده به تو بیشتر از من میاد... مال تو!

من: ولی این کادوئه!

ایسو: دیگه برام ارزشی نداره تو تن تو قشنگ تره!

اخ جووووون به مانتوی خوشگل کاسب شدما!

من: ایسو ادکلنت خیلی خوشبوئه اچيانا کادو نیست بخوای بدیش من تا دلت تنگ نشه؟

خندید و گفت

ایسو : دیگه بررو نشو!

تازه چشم افتاد بهش! این دختره جت بود انگاری در حین صحبتامون آماده شده بود!

اومد پیشم و شروع کرد به ارایش کردن سرعتش جوری بود که انگار فیلمو گذاشتی رو دور تند دو دقیقه ای هم ارایش کرد!

با خاله خدافظی کردیم سوار ماشین آیسو شدیم آدرس رو بهش دادم اول رفتیم دنبال رویا بعدم شلینا

آیسو صدای آهنگ رو تا ته زیاد کرده بود ما سه تا هم جوگییییر! آیسو هم فقط به دیوونه بازیامون میخندید

رفت طرف پارک آب و آتش... آدرسارو خوب یادش بود ولی یه جاهایی نزدیک بود اشتباه بره

ماشین رو پارک کرد پیاده شدیم رفتیم طرف پل طبیعت

رویا و آیسو باهم جور شده بودن و داشتن گپ میزدن شلینا هم جفت من و ایساده بود هی سلفی میگرفت

خودمم خیلی اهل سلفی گرفتن بودم ولی این شلینا دیگه اعصابمو خورد کرد از بس عکس گرفت همه ام با لب غنچه

_ اه شلی بسه دیگه احساس میکنم شکل سلفی شدم

_ خوبه که!

همون موقع گوشیش زنگ زد یه نگاه به صفحه کرد که چشاش برق زد...ازمون فاصله گرفت و جواب داد...اینم جدیدا

مشکوک میزنه ها!

رفتم پیش رویا و آیسو

_ خوب باهم گرم گرفتین منو فراموش کردین!

خندیدن و هیچی نگفتن

الان اینا مثلا باید نازمو میکشیدن و میگفتن قریونت برم تو نفس مایی از یاد نمیریمت

هیچشون مثل آدم نیس

(وجدان:دوست توان دیگه انتظار داری آدم باشن

عه سلام وجی جون کم پیدایی!

وجی : قربونت همین دور و برام!

هی هی راجب دوستای من درست صحبت کنا!

وجی : مگه دوروغ میگم!

_ افر!!

_ هومم!

آیسو : وای چقد اینجا قشنگه !

برگشتم نگاهی به شلینا کردم و رو به آیسو گفتم

_ تازه باید شب بیای اینجا تا قشنگیش رو ببینی

شلینا همچنان در حال فک زدن بود

از بالا به ماشین های در حال رد شدن نگاه کردم...واقعا منظره ی شب قشنگ تر از این بود ولی صبح هم صفایی داشت

آیسو و رویا در حال عکس گرفتن بودن شلینا هم بالاخره حرفاش تموم شد و اومد پیشم

مثل اهورا به ابرومو دادم بالا و نگاش کردم

شلینا : هوم!

_ نمیخوای معرفی کنی ??

_ کیو ؟

_ همونی که اسمشو میبینی چشات برق میزنه بعد از حرف زدن باش سنگول میشی یه سره سرت تو گوشیته باش حرف

میزنی ! بازم بگم یا اطلاعات کافی بود!

با تعجب نگام میکرد

_ یعنی انقد تابلوام !!

_ بیشتر از انقد!

با حالت بامزه ای سرشو خاروند و گفت

_ پس باید بیشتر مراقب باشم!

دست به سینه گفتم

_میگی یا نه؟

شلینا: امممم چیزه... میدونی چی شده؟

اینو با حالت غمگینی گفت... انتظار داشت الان نگران بگم خاک تو سرم چی شده؟؟ ولی من هیچی نگفتم و شلینا خیت کشت! خخخ

دید چیزی نمیگم جدی شد و گفت

_هیچی دیگه عاشق شدیم رفت!

معلوم بود! هووووف این دخترای نوجوون هم تا با یکی دوست میشن ادعای عاشقی میکنن!

چشمامو چرخوندم و گفتم

_خب رل (rell) زدی! اینو که خودم فهمیده بودم با کی؟

خندید و گفت

_میشناسیش البته اگه یادت باشه!

دیگه بدجور کنجکاو شده بودم

_همون پسره توی تولد رویا که درخواست رقص داد!!

اخم کرد و گفت

_من با اون شایانه بچه نینی دوست بشم!! اه اه

_پس کی؟؟

_همونی که اون شب توی رستوران دیدیم

یکم فکر کردم... همون شب که اهورا و سام درگیر شدن!

_آهان یادم اومد! اسمش چی بود؟ رامین؟!

_رامتین!

_اون که اونموقع گفت دوستته! یعنی از قبل باهم بودین؟؟؟

یکم فکر کرد و یهو خندید

شلینا: بعدا مفصل همه چیو برات تعریف میکنم

چشمام رو ریز کردم و گفتم

__بینم مامانت میدونه؟

سریع گفت

__وای نه جلوش چیزی نکیا!

اخم کردم و چیزی نگفتم! ولی بعدا حتما باهاش حرف میزنم!

با رویا و آیسو رفتیم طرف رستوران که طبقه پایین پل بود...

سرم رو تگون دادم و مشغول حرف زدن با رویا و آیسو شدم... نمیخواستم بهش فکر کنم

این دو نام که همش چرت و پرت میکن

چمیدونم مارک رژ لب و کشیدن خط چشم و این لوس بازی

__بیخشید دخالت میکنم احيانا صحبت ديگه ای جز این چیزا ندارید؟

آیسو: بختمون چشه مکه؟ خیلیم بدرد بخوره توام گوش کن یجیزی یاد بگیری!

__من اینقد خوشگلم که نیازی به این چیزا ندارم!

رویا: ریخت

__چی؟

رویا: سقف!

ناچاراً منم شروع کردم به بحث کردن باهاشون

درسته یکم خسته کننده بود ولی از فکر کردن به اون بهتر بود

ناهار رو با شوخی و خنده خوردیم خیلی خوش گذشت

شلینا اتقدر با گوشیش ور رفت که آخرشم مجبور شدم دوباره گوشیشو بگیرم!

اومدیم بیرون یکم دیگه قدم زدیم و آیسو شماره رویا رو ازش گرفت و رسوندیمشون خونه رویا اینا

آیسو : میای خونمون ؟

_نه دیگه میرم خونه

آیسو: ok

با آیسو خدافظی کردم و رفتم داخل

_سلام

مامان از آشپزخونه اومد بیرون

_علیک سلام! بالاخره دل کندی!

محکم بوشی کردم و در حالی که واسه خودم آب میریختم گفتم

_بوخودا اینقده دلم براش تنگ شده بود!

_معلومه!

رفتم توی اتاق لباسامو عوض کردم و برگشتم ظرفا رو بشورم

مامان دستگشارو از دستش در آورد داد دستم و نشست روی صندلی

_راستی این چند روز تعطیل رو دارن برنامه شمال میریزنا!

_کیا؟

جرئه ای از لیوان آبش رو خورد و گفت

_سوگند اینا

ظرفی که دستم بود افتاد توی سینک

مامان :حواست کجاس!

با تعجب برگشتم طرفش

_یعنی با اه...چیز با رویا اینا میخوایم بریم !!

مامان: آره دیگه...ولی انکار جمعیت خیلی زیاده فامیلاشونم میان ببینم اگه شد میگم داییت اینا هم بیان!

با نفس حبسی شده گفتم

_ کدوم دایی ؟

_ دایی حسام

ناخوداگاه چشمام رو بستم...وای بدتر از این نمیشه...

_ آبو ببند بچه !

سریع برگشتم ظرف رو برداشتم و الکی مشغول شستنش شدم

هنوز منگ بودم...شمال...سام...اهورا...وای خدا

نگاهم به ظرفا بود ولی اصلا حواسم نبود دارم چیکار میکنم یه ظرف نیمه گتیف رو ۱۰ بار شستم

چند روز با اهورا...ولی اینبار مثل قبل نیست...دیگه خبری از شوخیا و خندیدناش نیست

با صدای جیغ مامان به خودم اومدم و برگشتم ظرفش

با عصبانیت گفتم

_ بیا اینور بینم نمیخواه بشوری!!!

وقتی رفت طرف جارو تازه فهمیدم چی شده...

به ظرف خورد شده ی جلوی پام خیره شدم

آهی کشیدم و دست کشا رو از دستم در آوردم انداختم روی سینک و با احتیاط از اشپزخونه رفتم بیرون

حتی یادم رفت از مامان معذرت خواهی کنم

نشستم لب تخت

کاش هیچوقت اون حرفا زده نمیشد...

سرم رو گرفتم بین دستام... صدای گوشیم در اومد

بی حوصله دستم رو کشیدم از روی عسلی برداشتمش...یه ویدیو بود از یه شماره ناشناس

بلافاصله گوشیم زنگ خورد :

با شک و تعجب جواب دادم

_ بله!!!

_ افرا خانوم!

صداش آشنا میزد

_ شما؟

یکم مکث کرد و بعد با تردید گفت

_ صدفم! ببین نمیخوام بدونم اهورا در رابطه با من بهت چی گفته ولی زنگ زدم بهت اخطار بدم که پاتو از زندگیش

بگشی بیرون

در حالی که از حرص رو تختی رو توی دستام مچاله کرده بودم گفتم

_ نه حوصله ی تو رو دارم نه اون اهورا رو! واسه چی به من زنگ زدی!

خونسرد گفت

_ من بایه تماس بی موقه کاری کردم دو هفته بری تو کما حالا تصور کن اون فقط برا ترسوندنت بود

تو دلم بهش خندیدم

_ چرت نگو حوصله ندارم!

اومدم قطع کنم که صداش اومد

صدفت: اهورا اون شکلی که تو میبینی نیست این فیلم توی خونه ی من گرفته شده! مرد رویاهات اونجوری که فکر

میکنی نیست خانوم! من به کاراش عادت دارم ولی تو... فکر نکنم بتونی تحمل کنی!

جمله ی آخرش رو با یه دلسوزیه الکی گفت...

بدون اینکه چیزی بگم قطع کردم

سریع فیلم رو دانلود کردم

صدا نداشت... شیش چشمی زل زدم به صفحه گوشی

اهورا باعجله وارد خونه شد

رفت سمت صدف، صدف رفت توی بغلش و سرش رو برد جلو و ...

اهورا کوبوندش توی دیوار و رفت سمتش

سریع گوشی رو انداختم روی عسلی

بغضم ترکید

«از زبون اهورا»

در خونه رو باز کردم و سعی کردم همه عصاب خوردیامو پشت در جا بذارم

سلام بلند بالایی به مامان کردم و ولو شدم رو مبل

مامان با سینی چایی اومد و نشست کنارم

دستامو گذاشتم زیر سرم

و گفتم: مرسی

مامان: نوش جان

لیوانو نزدیک لبم بردم و گفتم: چه خبر؟

یکم فکر کرد

مامان: اممم.. آها.. خبر اینکه پسر دایمیریم شمال

یه جرعه دیگه نوشیدم و در همون حین گفتم

من: شمال؟ چه خبره؟ با کی؟

مامان: با مریم اینا و ستایش و ویلیام و ماهرخ و بقیه!

چایی پرید گلوم که باعث شد پی در پی سرفه کنم

مامان: چیشد!

چند ضربه تو کمرم زد

مامان: خوبی؟

بدون فکر و تند گفتم: خوش بگذره من نمیام

چشماشو گرد کرد و نگاهش مشکوک شد

مامان: چرا؟؟؟

چرا...نمیدونم..فقط حس می‌کنم نباید برم...برم تا با دیدنش باز عذاب بکشم؟تا سرد باشه و یخ بزدم از سردی چشمم؟

بلند شدم و کلافه چنگی توی موهام زدم

کار دارم نمیتونم!

و با قدم های بلند رفتم بالا

دلم میخواست بزم هر روز صبح ببینمش و کنارش باشم

مثل دفعه ی قبل

دلم میخواست بخونم و تو چشمم خیره شه

ولی نه!اون افرایی که با مهربونی نگاه میکرد و اون اهورایی که آزادانه دیوونش بود جفتشون مردن!

مشت گره شدم رو آروم روی زانوم گویدم

کاش توی همون کلبه بهش اعتراف میکردم..

الان نه...اهورا تو غرور داری

تو مردی الان نه...نباید بشکونی غرورتو

نباید بشکونی لعنتت

توی یه تصمیم آنی سویچ رو برداشتم و از پله ها دوتا یکی پایین رفتم خداروشکر مامان اون اطراف نبود تو اون حال

ببینتم

خوب میدونستم چی میتونه خوبم کنه

شماره ی ماهرخ رو گرفتم و بعد سه تا بوق صداس پشت خط پیچید

جانم اهورا

کجایی؟

چیزی شده؟

میگم کجایی؟

خونه ی ویلیام!

خونه ی ویلی!!!! چون حس سوال نداشتم قطع کردم و با همون سرعت به راهم ادامه دادم

با هزار بدبختی رسیدم به ماهرخ

حال داغونم متعجبش کرد

سرسی برایش تعریف کردم

ماهرخ: این فرصت رو از دست نده... با فاصله گرفتن چیزی درست نمیشه!

پلکام رو روی هم فشار دادم و گفتم

_نمیدونم

دستش رو کشید روی پیشونیم

دراز کشیدم روی مبل و سرم رو گذاشتم روی پاهاش... مثل اونشب توی ویلا... با یاد آوریه اون آرامش لبخند خسته ای زدم...

۲ روز بعد

«از زبون افرا»

ساعت شیش صبح بود که با صدای الارم گوشیم از خواب پریدم!

با انرژی مضاعف ناشی از فکر دیدن اهورا پریدم تو حموم و یه دوش چند دقیقه ای گرفتم

و سریع آماده شدم... حتی با وجود اینکه اون فیلم ناجور رو دیده بودم بازم برای دیدنش ذوق داشتم! دلم شکسته بود ولی واقعا دلتنگ بودم... داشتم از پله ها میرفتم پایین که مامانو دیدم داره جیغ جیغ میکنه

_ افرا... افرا... پاشو خوابالو لنگ ظهره سوگند و بقیه تا نیم ساعت دیگه خروجی شهرن بعد تو هنوز خوابی؟

با چمدونم رفتم پایین و گفتم

_ نه خیر نفس افرا، اینقد حرص نخور یا پیر میشی نوه هات فکر میکنن تو زشت بودی من امادم کلم!

مامان که از خوش اخلاقی سر صبحم و سحر خیزیم داشت شاخ در میاورد گنگ نگاهم کرد که گفتم:

_ به ما نمیداد مهربون باشیم؟

مامان: چرا که نه همیشه مهربون باش!

وای لحنش منو یاد سرین انداخت خدارو شکر اینقد اهورا فکرمو پر کرده بور که دیگه خواب شازده رو نبینم!

با کمک بابا وسایلو گذاشتیم تو صندوق و چون تا ساعت چهار صبح داشتم با ایسو چت میکردم!

تا نشستم رو صندلی عقب جامو درست کردم خوابیدم

با احساس نوازش موهام چشمامو باز کردم که با چهره خندون ایسو مواجه شدم!

من: تو اینجا چیکار میکنی؟

ایسو: سوپرایز! دایی و زندایی حوصله نداشتن مهرسام که وسط کویره برا همین

منو سام اومدیم که از بس رانندگی اقا خرکیه همون خروجی شهر اومدم ماشین شما

_ الان کجاییم؟

_ سرگردنه

من: مسخره!

_ نه راس میگم پاشو ببین!

مثل میخ تو جام نشستم وای بابا از این طرف اومده بود! هوای مه و جنگل و ویلاهای اطراف دقیقا مثل تابلو نقاشی بود

وایییی من عاشق اینجام! با ذوق شروع کردم به دید زدن مناظر اطرافم... به به!

چند تا عکس گرفتم با وجود تکونای ماشین خوب دراومدن! اینقد گیج بودم دوباره سرمو گذاشتم رو پای ایسو و

چشمامو بستم

تازه چشمام داشت گرم میشد که صدای مامان اومد

_ نخواب دیگه الان می ایستیم واسه صبحونه!

با لجبازی چشمامو بستمو گفتم

_ گرسنم نیست!!

مامان: بیخود! دوباره...

پریدم وسط حرفش و گفتم

_ باشه باشه!

همون موقع اهورا پیاده شد

چشمم به سام خورد

دویدم طرفش:

من: سلاااام چطور یایی!؟

اطرافو نگاه کرد و گفت:

سام: با... من بودی الان؟؟؟

صدای خنده اهورا رو از پشت سر شنیدم... نمیدونستم به ضایع شدن من میخنده یا چیز دیگه ولی هرچی بود توی اون

لحظه اعصابمو به هم ریخت

ای خبر تو بیارن سام حالا اینجوری باید ضایع میکردی؟

چشم غره ای رفتم و راهمو کج کردم سمت مامان و همینطور که دور میشدم دهن کجی کردم:

من: نه پس با عمم

از بازوی بابا آویزون شدم و بعد سلام علیک با چند نفر دیگه رفتیم تو رستوران...

بابا: میخوای پیش ما بشینی؟

من: پس کجا بشینم؟

مامان اشاره به میز رویا اینا کرد و گفت

_ شما جوونا اونجااید

اه دلم نمیخواست برم پیش اهورا و سام و اون نکین گوشت تلخ!

پاهامو رو زمین کوبیدم و رفتم سمت میز رویا اینا

نشستم بین ایسو و شلینا... اهورا دقیقا رو به روم بود

قلبم تند میزد

خودم رو سرگرم سلفی گرفتن با شلینا کردم و سعی کردم حواسمو پرت کنم

غذا هارو آوردن و نتونستم چند لقمه بیشتر بخورم

همش با غذا بازی میکردم

به لادن نگاه کردم که بچش توی بغلش بود و نمیتونست راحت باشه

بدون حرف از جام پاشدم میز رو دور زدم بچه ازش گرفتم

خداروشکر خواب بود و گریه نکرد!

_ این فسقل پیشه من باشه تو راحت صبحونتو بخور!

با لبخند گفت

_ ممنون عزیزم

برگشتم نشستم سر جام

سعی کردم تکون نخورم تا بیدار نشه ولی چند دقیقه بعدش آرام چشماش رو باز کرد

منتظر بودم بمب گریش بترکه ولی در کمال تعجب با اون چشای خوشگلش فقط نگام کرد

دلیم ضعف رفت براش!

ناخوداگاه اروم گفتم

_ ای جونم خوشگلم!

دست توپولیش رو بوسیدم و اروم صورتش رو ناز کردم که خندید

وای من آب قند لازم شدم!

داشتم اروم باش بازی میکردم که سنگینه نگاهی رو روی خودم حس کردم... سرم رو بلند کردم با یه جفت چشم سبز

عسلی چشم تو چشم شدم... نفسم توی سینم حبس شد

مسیر نگاهمو عوض کردم ولی هنوز نگاهش سنگینی میکرد

رفتم سمت لادن

من: بیدار شد

غذاشو تموم کرده بود تشکر گرمی کرد و بچه رو تحویل گرفت

وقتی برگشتم چشم چرخوندم دیگه اهورا رو اون اطراف ندیدم

نفس عمیقی کشیدم

رویا کنارم اومد

رویا: تو خوبی؟

من: نباید باشم؟

رویا: اینطور که به نظر نییاد

به لبخند کجی اکتفا کردم و چیزی نگفتم

همه غذاهاشونو خورده بودن و مشغول حرف زدن بودن

وجود یه سایه پشت سرم حس کردم

برگشتمو با قیافه ی خندون سام مواجه شدم

دوباره من به این خندیدم این پرو شد

من: هوم؟

به گوشه ای اشاره کرد

نگاهمو چرخوندم و با دیدن اهورا و نکین کنار هم چیزی نگفتم

سام: بهم نییام؟

پوز خندی زدم و گفتم

_چرا خیلی نییام!

از حرفم تعجب کرد

گویا اومده بود با نشون دادن اونا حرصمو در بیاره که اینو ازم شنید

متوجه چشمای گرد شدش شدم خندیدم

و ازش دور شدم

فقط خدا میدونست نوبی دلم چه خبره..

مردا هنوز داشتن تعارف تیکه پاره میکردن که کی حساب کنه!

بی حوصله دراز کشیدم توی ماشین و چشمام رو بستم

خدا بخیر کنه این چند روز رو...

آیسو در رو باز کرد که بشینه سرم رو بلند کردم و گذاشتم روی پاش

ماشین که حرکت کرد سریع خوابم برد

با صدای آیسو چشمامو باز کردم صاف نشستم و اطرافو نگاه کردم!

وای چقد خوابیدم!

یعنی همه قرار بود تو ویلای ویلیام باشیم؟

درسته بزرگ بود ولی بازم جمعیت زیاد بود

از ماشین پیاده شدم داشتم بند کفشامو سفت تر میکردم که یه جانوری پرید روم

نگاه کردم دیدم شلیناس!

این دختره کی عاقل میشه من نمیدونم!

رویا زود با ادا گرم میشد برا همین با ایسو خوب بود ولی شلینا انکار از جدیت و خشک بودن آیسو خوشی نیومده

بود...طبق همیشه دست منو کشید و منو برد سمت ساختمون ویلا

_چته شلینا؟ بزار برسیم بعد شروع کن

شلینا بدون توجه به من شروع کرد به حرف زدن

_من نمیدونم این دختره احمقو کی دعوت کرده! اخه یکی بگه نونت گمه! آبت گمه دعوت کردن این چیه؟ وای افرا با

هم افتادیم تو یه ماشین هعی بهم تیکه میپروند آخرش اینقد سگم کرد به رامتینم بحثم شد!

من: کیو میگی!

_نکین دیگه!

من: اه، گل بود به سبزه نیز آراسته

مامان صدامون کرد برای همین رفتیم کمک بقیه

چون تعداد اتاقا کم بود یه اتاق که ۴ تا تخت داشت و دادن به منو شلینا و ایسو و رویا

شلینا تا دید همه مون تو یه اتاقیم یه لبخند شیطانی زد

حالا ما چهار تا رو ام بی تیری کردن تو یه اتاق اونوقت نکیین اینقدر لوس بازی در آورد که

یه اتاق گنده دادن به خانوم!

شلینا در حالی که از حرص سرخ شده بود گفت

_این رفت توی اتاق منننن!

جوری سرخ شده بود و با حرص حرف میزد که منفجر شدم از خنده

سام و ویلیام رفتن تو یه اتاق

مامان بابام تویه اتاق و سوگند جون و علی اقا تو یه اتاق

اهورا و ماهرخ هم توی یه اتاق

این مادر بزرگ و نوه خوب باهم جورنا!

«از زبون اهورا»

پیاده شدم و چمدونارو یکی یکی گذاشتم تو خونه

ویلیام نگاهی به سر تا سر کرد و گفت

_تو هر اتاقی دو یا سه نفر جاگیر شن

نگاهمو چرخوندم بین جمعیت

ویلی اتاقای بقیه هم نشون و هرکی رفت تو اتاق خودش

اولین کاری که کردم به دوش گرفتم

نگاه های سام رنگ رقابت نداشت دیگه

هه انگار فهمیده بود من کنار کشیدم و برنده شده

ولی از این خبرا نیست!

دیگه اون التحاب رو ندارم ولی هنوزم همون دیوونم

حواله تن پوشمو تنم کردم و اومدم بیرون

ماهرخ کج داشت کتاب میخوند سرشو بالا گرفت

ماهرخ: عافیت باشه

رو به روش نشستم

_سلامت باشی

ماهرخ رفت بیرون تا لباسامو بپوشم

یه تیشرت مشکی جذب با یه شلوار ورزشی مشکی پوشیدم و از اتاق خارج شدم همزمان با من نگین از اتاقش اومد بیرون

روم رو برگردوندم که با اون ناز مسخرش اومد جلوم و گفت

نگین: بریم پایین باهم یه چیزی بخوریم گر سنه ات نیست؟؟

با یه هل از خودم جداش کردم

_نه نیست!

راه افتادم

از در پشتی زدم بیرون

دستامو توی جیبم فرو بردم و به دریا خیره شدم

زیر لب یه چیز آشنا زمزمه کردم:

_میریزه دل دیوونه اسمش

کسی نمیدونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوست داره اسمش عشقه

تنهاس نمیزارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه.. اسمش عشقه"

من قیدشو نمیزنم... نمیتونم...

دستای یخ زدمو کشیدم تو موهام با صدای زنگ گوشیم توجهم جلب شد

مزاحم همیشگی

مثل همیشه گوشیه خاموش کردم

«از زبون افرآ»

تا شب همه یا لب دریا بودن یا خواب

بارون شدیدی گرفته بود که صداش همه ی ویلا رو پر کرده بود...دلم میخواست برم بیرون ولی میدونستم مامان غر
میزنه

رفتم کنار ماهرخ که داشت از پنجره به بارون نگاه میکرد... وقتی منو دید به لبخند خوشگل زد و گفت

_ خیلی خوبه نه ؟

_ خیلی! من عاشق بارونم

_ اگه هوا انقدر سرد نبود حتما میرفتم بیرون

_ اوهوم...منم اگه مامانم نبود حتما میرفتم خخخخ

ماهرخ خندید و چیزی نگفت

شلینا: افرآ!!!!

_ بله!

_ بیا میخوایم بازی کنیم

_ چه بازی؟؟

_ بطری بازی

بی حوصله برگشتم طرف پنجره و گفتم

_ حسش نیست

_ اذیت نکن! همه دارن بازی میکنن!

دلم نمیخواست از بارون دل بکنم... با بی میلی نگاهم رو از پنجره گرفتم و رفتم به جایی نشستم که نه روبه روی اهورآ

باشم نه سام...به جاش روبه روی ایسو نشستم

دور اول شلینا چرخوند افتاد به شلینا و نگین

شلینا: جرعت یا حقیقت

نگین: حقیقت

شلینا: در حال حاضر چندتا دوست پسر داری!

نگین: خب...۴تا

خیلی هم راحت! همه زدیم زیر خنده و دوباره چرخید و چرخید که افتاد به اهورا و ماهرخ

اهورا: حقیقت

ماهرخ: به اون قولی که به من دادی عمل میکنی??

اهورا با لبخند سرشو انداخت پایین و گفت

_چشم

ماهرخ لبخند زد و باز یو ادامه دادیم ک افتاد به اهورا و ایسو

ایسو: جرعت

اهورا: باشو بگرد ۱۶ تا مورچه جمع کن بدون این که بمیرن!

هممون به ایسو نگاه کردیم

ایسو: تو ویلای نو ساز آخه مورچه هست??

اهورا: میتونی بیرونم بگردی!

ایسو با حرص بلند شد یه دستمال از روی میز برداشت و رفت سمت در پشتی ماهم که از خنده مرده بودیم

دوباره چرخوندیم ک افتاد به سام و رویا

رویا: جرعت

سام: باشو با باسن مبارک روی دیوار بنویس "افرا عشق منه"

بی ادب!

همون لحظه اهورا رو نگاه کردم...نمیدونم توی نگاهم چی دید که گفت

اهورا: لازم نکرده همچین کاری کنی فقط یه کلمه باید بنویسی نه یه پاراگراف که!

سام: هه اوکی بنویس " قستنتپیه "

بعدم با صدا بلند خندید و نگین همراهیش کرد و من گفتم ک چقدر این بشر لوسه !

ولی با تکون دادنای باسن رویا روی دیوار همه پاچیدن از خنده

در حالی که هنوز ولو بودیم ایسو با اخم اومد داخل

_ا تا پیدا کردم بسه دیکه!

اهورا خندید و گفت

_باشه بیا بشین!

سام چرخوند که ایستاد سمت من و آیسو!

سریع گفتم

_جرعت

ایسو با حرص به اهورا نگاه کرد و گفت

_با اهورا با همین لباسا میرین زیره بارون تا یک ساعت!!

چیسییی!!!!

سیخ نشستیم و تند گفتم

_به اهورا چه ربطی داره!

ایسو: خیلیم ربط داره پاشو تا نگفتم با یکی دیکه بری!

دلخور به آیسو نگاه کردم...از اونا بود که وقتی عصبانی بشه هیچکی رو نمیشناسه...بدون اینکه به اهورا نگاه کنم از

جام پاشدم و رفتم طرف در...نیومد هم به درک!

خوبه حداقل به این بهونه میرم زیر بارون

حضور اهورا رو حس کردم ولی بی توجه بهش راه خودم رو رفتم...گاش حداقل میزاشتن لباس گرم بپوشیم

بارون زیادی شدید بود و قطره هاش به تنم کوبیده میشد حس بدی بهم میداد...دیدم نمیتونم تحمل کنم رفتم توی

آلاچیق

به به چه صفایی!

اهورا هم به تبعیت از من اومد

مثل خودم به پایه تکیه داد و گفت

_ دختر خاله تو عه دیگه! مثل خودت ظالمه!

بچه پررو! ابرو هامو انداختم بالا و گفتم

_ من کجا ظالمیم به تو رسیده که اینطوری میگی؟؟؟

_ همین الان!

جا خوردم

ولی کم نیاوردم و طلبکارانه گفتم

_ ببخشید اون وقت به من چه ربطی داره خودت یهو عوض شدی!

_ نه مثل اینکه آرزایم داری!

اخم کردم تکیم رو از پایه ی آلاچیق گرفتم اومدم به جواب درست حسابی بهش بدم که صدای آیسو اومد

ایسو: گفتم برید زیر بارون نه اینکه برید زیره سایون خیس نشید!

با حرص نگاهش کردم و داد زدم

_ چشمم!

قهقهه ای زد و رفت داخل... اه اینم خبیث شده!

اهورا با طعنه گفت

_ چرا سام اومده؟

غریدم

_ نمیدونم! نه به من ربط داره نه به...

_ میخوای بگی کار تو نیست؟

وااااای داره میره رو مخ! از حرص ناخنم رو کف دستم فشار دادم

_ نه نه نه!!!

اصن انکار نه انکار من دارم داد میزنم! خونسرد گفت

_ باشه باور کردم!

داغ کردم! نفسم رو بیرون فرستادم و تقریباً داد زدم

_ باور نکن به درک مهم اینه که خودم میدونم راست میگم انقدر که صدف جونت اینا بهت دروغ میگن دیگه حرف کسیو
باور نداری!

ابروهاشو انداخت بالا و گفت

_ حالا چرا انقدر روی صدف حرص میخوری??

از اینکه دستم رو شده بود اعصابم شدید متشنج شد... توی اون سرما صورتم داغ شده بود

_ حرص نمیخورم!

_ میخوری!

بلند تر گفتم

_ نمیخورم

صدای ایسو مثل آتیش رو باروت اعصاب من بود

آیسو: مگه با شما نیستم!!!

برگشتم طرفش و بلند داد زدم

_ باشههههههههههه!

از آلاچیق بیرون رفتم و بی توجه به خیس بودن زمین دقیق نشستم وسط چمن!

همه دست به دست هم دادن منو سگته بدن ام_____روز

صدای ریلکسش پشت سرم بلند شد

_ مجبوری اینجایی؟

حالا... حالا چی میگفتم???

سکوت کردم... به پوز خندی اکتفا کرد

اهورا: پس اجباری نیس پاشو برو

با اخم غلیظی نگاهش کردم

جدی نگاهم کرد

حالا بود که نمیدونستم باید اونو بزnm یا خودمو سرزنش کنم

اگه بشینم ضایعی

نهایتا بلند شدم و با پوز خند گفتم

من: اوکی شب خوش

جوابی نداد... و دو قدم دور شدم

نه! اگه نشون ندم فکر میکنه خرم

با دستای که از فرط عصبانیت به لرزش افتاده بود گوشیمو در آوردم... قطره های بارون روی صفحش میوفتاد و اعصابم رو خورد میکرد... چند بار با آستینم کشیدم روش تا تونستم به فیلم مورد نظرم برسم

برگشتم سمتشو فیلمو پلی کرد

من: بگیر ببین

گوشیو از دستم گرفت و بدون حرفی خیره شد

فیلم که تموم شد برگشت سمتم و خیلی ریلکس گفت

اهورا: خب؟

خب؟ همین؟ منو باش انتظار دارم توضیح بده بگه که

بغض بدی به گلوم چنگ زد داد زدم

من: اهورای تو این فیلم با یه حیون وحشی هیچ فرقی برام نداره

از حالت عادی درومد و با صدای بلندی گفت

اهورا: آره راس میگی حیونم اگه نبودم باج نمیدادم به کسی بین افرا...

با صدای که میلرزید زمزمه کردم

من:هیچی نکو...هیس

برگشتم و قدمامو تند تر برداشتم

دویدد دنبالم و جوری بازوم رو گرفت و کشید که از دردش جیغ خفیفی همراه با ناله کشیدم

اهورا:تو حق نداری...

وسط حرفش پریدم و فریاد زدم

من:تو هم حق نداری!

به دستم اشاره کردم..سفت تر کرد دستشو...درد تو کتفم پیچید

غریدم

من:گفتم ولم کن

از لا به لای دندونای قفل شدش گفت

اهورا:باید گوش کنی

من:ولم کن ولم کن ولم کن چرا دست از سرم برنمیدارییییی؟

دستش شل شد و بازومو ول کرد

چشمای قرمزش خیره تو چشمام شد

عریده کشید

_چون عاشقتم!

لرزشم متوقف شد...احمام باز شد...انگار زمان متوقف شد...قلبم دیگه نمیزد

زبونم بند اومده بود...احساس میکردم یه سال آب داغ خالی شده روی سرم

اهورا...

به گوشام اطمینان نداشتم...با صدایی که لرزون شده بود اروم گفتم

_چی؟

چشمام سوسو میزد ولی میتونستم چشمای سرخ شدشو ببینم

_اره درست شنیدی...عاشقت شدم! خیلی وقته حتی قبل از اینکه منو بشناسی! دوساله زندگیم شدی دوساله شدی نفسم
دوساله که شدم این اهورا!

موهای خیسم جلوی چشمم بودن...دستای یخ زده ی بیجونمو رو صورت خیسم کشیدم و موهامو کنار زدم
آروم و با احتیاط اومد طرفم...با پشت دست آروم صورتم رو ناز کرد...ناخوداگاه چشمام رو بستم که افتادن قطره های
اشک رو حتی توی اون بارون احساس کردم

دستش رو گذاشت زیر چونم و صورتم داد بالا...ناچاراً زل زدم توی چشماش...دیگه عصبی نبود...آروم بود
با لبای لرزون فقط تونستم بگم

_م...من...

نتونستم ادامه بدم...انگشتش رو روی لبم گذاشت

_ششش...

حس عجیبی داشتم...خودم رو درک نمیگرفتم

دیگه نمیتونستم اون همه هیجان رو تحمل کنم...برگشتم طرف ویلا که...

وای...

فقط همین کم بود

ماهرخ و آیسو و شلینا و نگین و رویا و سام! با چشای گشاد داشتن نگامون میکردن...اگه حالم خوب بود همونجا ولو
میشدم از خنده

سام با عصبانیت رفت تو ویلا!

شلینا که تازه به خودش اومده بود دوبیید ستمم و شروع کرد به ماچ کردنم همه صورتم تقی شده بود!

بقیه هم اومدن سمتمون رویا که از خوشحالی گریش گرفته بود!

چشمم افتاد به نگین، فکر میکردم الانه که خفم کنه ولی در نهایت شگفتی بدون اینکه جیغ و داد کنه گفت

_خلایق هرچه لایق! تا بیشتر از این چندشم نشده میرم داخل!

ایسو یه چشمک بهم زد و هیچی نگفت ولی رویا و شلینا فقط جیغ جیغ میکردن!

هنوز توی شک بودم... تمام تنم خیس بود بارون هم تقریباً بند اومده بود و باد آرومی که میومد باعث میشد لرز به تنم بیوفته

بی توجه به بقیه با قدم های بلند رفتم داخل خداروشکر مامان باباها خواب بودن
رفتم طرف اتاق که سام ساک بدست از اتاق اومد بیرون با قیافه خشمگین نکام کرد
با غیظ گفت

به عشقت بگو بازی تموم نشده! زیادی خوش نباش!

و سریع از پله ها رفت پایین

انقدر منگ بودم که اصلاً حرفش رو متوجه نشدم

رفتم داخل و در رو بستم... نشستم لب تخت... اتفاقاتی که افتاد رو مرور میکردم... چشمام رو بستم و لبخند عمیقی
زدم... توی همون حالت دراز کشیدم

با یاد آوریه هر لحظه میخندیدم... میخندیدم و اشک میریختم... اشک شوق...

شیرین ترین لحظه های زندگیم...

پاهام رو توی شکمم جمع کردم... لبخند از لبم کنار نمیرفت

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

چشمامو باز کردم اصلاً دیگه خوابم نمیومد... از پنجره بیرون رو نگاه کردم... هوا هنوز گرگ و میش بود... شلینا اینا هنوز
خواب بودن به ساعت کنار تخت نگاه کردم

پنج و نیبییییی؟؟؟؟ منـــــــــــــو این همه صحر خیزی محــــــــــــــــالـــــــــــــــــه
محــــــــــــــــالـــــــــــــــــه... قرقر!

یا خدا چرا امروز من انقدر شادم!

دوباره نشستم روی تخت

اتفاقات توی ذهنم مرور شد

دیشب!!!

لبخند گشادی روی صورتم نشست

(وجی: خب حالا چی کار کنیم)

__ها؟

__ الان ک همه خوابن توام که با یاد آوری اهورا اُور دوز کردی باشو بریم لب دریا!

__ با اینکه خیلی بی ادبی ولی باشه بریم

وجی: وا مکه دروغ میگم!

چمدونم رو باز کردم به تونیک سفید ک آستین بلند بود و بلندیش تا رون پا پوشیدم ک سر آرنجش قهوه ای بود به همراه
یه شلوار لی چسبون ولی راحت بود توی پا موهامم همینطوری باز گذاشتم و آروم رفتم پایین تا کسی بیدار نشه

آخ جون عجب هوای خوبی بود به خاطر بارون دیشب خنک بود خوب شد لباسم آستین بلند بود

هدفونمو گذاشتم روی گوشم و صدآشو تا ته زیاد کردم

دویدم رفتم توی آب... آب که به زانوم رسید دیگه جلو تر رفتم

دستم رو باز کرده بودم و رو به طلوع خورشید با آهنگ بلند بلند میخوندم

__ تو تو دیده من نیستی... کجایییییی

صحنه ای بود دیدنی!!... صدای خروسکیمو انداخته بودم پس کلمو میخوندم

__ (وجدان: مرسی مرسی!! کسای امضا میخوان بیان پشت صحنه!

الهی قربونه وجیه پایم برم من!)

یه پنج دقیقه دیگه کنسرتمو تموم کردم چون آفتابم در اومده بود دیگه حال نمیداد

اومدم بیرون پاچه شلوارمو دادم پایین و رفتم داخل ویلا گشتم شده بود همه ام که خواب بودن رفتم تو اتاق که شلینا و

رویا و آیسو رو بیدار کنم ولی هرقدر با ملاطفت رفتار کردم بیدار نشدن!

دیگه دیگه تقصیره خودشونه!

رفتم پایین فلشمو زدم به دی وی دی و آهنگ تکون بده رو پلی کردم چون باند ها همه جای ویلا بود همه جا صدایش می پیچید منم صداشو تا آخر زیاد کردم و خواننده شروع کرد به خوندن

منم توی سالن قر میدادم زیاد طول نکشید ک همه ریختن بیرون...دم پله ها وایسادن و با خشم نگاهم کردن...نیشمو باز کردم

یهو در اتاقی که پایین بود با شتاب باز شد و اهورا با چشمای خوابالو اومد بیرون ، یکم اینور اونور رو نگاه کرد هنوز خواب بوووووود

پاچیدم از خنده!

تازه فهمید چیشده...با اخم نگام کرد و توی یه لحظه افتاد دنبالم

یه جیغ کشیدم از در رفتم بیرون لامصب عقب نمیوند روی شنا میدویدیم حالا ندو کی بدو...دیگه از ویلا دور شده بودیم همینطوری داشتیم میدویدیم که یهو دستش دورم حلقه شد و اومد منو بچسبونه به خودش ک صدای نالش بلند شد

_آخ!

با ترس برگشتم طرفش

_چیشد...

دستش روی شقیقه هاش بود...وای نه...

رفتم طرفش و گفتم

_خوبی؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد

_اصن حواسم نبود که...

اهورا: خوبم زندگیم ناراحت نباش

دلیم ضعف رفت...جنبه ی اینکه اینطور خطابم کنه رو نداشتیم هنوز...در جوابش گفتم

_الکی نگو! اه میخواستم همه رو بیدار کنم مثلا

شیطون نگام کرد و گفت

_میخوای حالم خوب بشه؟

سرم رو تگون دادم

باید به کاری کنی پس

چی؟

سرمو باید ماساژ بدی اون وقت مطمئن باش که خوب میشه الانم عجله کن ک سرم داره میتراکه

چهارزانو نشستیم روی شنا اونم طوری که سرش روی پام باشه دراز کشیدم... آروم شقیقش رو ماساژ میدادم

اولاش همش پای چپشو تگون تگون میداد ولی بعد دیگه نرمال شد... برای اینکه سکوت رو از بین ببرم گفتم

به ماهرخ چه قولی دادی؟

هوم؟

همونی که دیشب توی بازی میگفت

خیلی خونسرد گفتم

اینکه بهت بگم عاشقتم

دستام یه ذره شل شد ولی سریع به حالت قبلی برگشتم با این تفاوت که صورتم سرخ شده بود اهورا با یه حالت باحالی

چشم سمت چپشو باز کرد و گفتم

وای وای چه سرخ و سفیدیم میشه خانومم

با حرص و خجالت گفتم

اها! ————— ورا!

جونم

دستم رو از روی سرش برداشتم

پاشو دیگه خوب شدی!

بلند شد دستمو گرفت و بلندم کرد

پنجه هاشو بین انگشتم قفل کرد و به طرف ویلا رفت

رسیدیم داخل ویلا دستمو از دستش در اوردمو رفتم توی آشپزخونه

همه نشسته بودن و سه تا جای خالی بود یکی کنار رویا دو تا م رو به روی ماهرخ و سوگند او مدم برم سمت رویا که اهورا بدون اینکه کسی ببینه دستمو کشید و نشوند روی یکی از اون دو تا صندلی و خودشم کنارم نشست... شلینا عصبی داشت کابینت هارو زیرو رو میکرد پس جای خالی کنار رویا واسه اون بوده

چیکار میکنی!؟

دارم دنبال کرنفلکسم میگردم گم شده حالا من چی بخورم؟؟؟

وای خدا شلینا کی میخواد بزرگ بشه آخه کرنفلکس؟؟؟؟_

سعی کردم خندمو کنترل کنم و با صدایی که توش خنده موج میزد گفتم

بیا بشین یه چیز دیکه بخور!

آخه نوتلام نداریم!

سوگند جون بلند شد و از یخچال نوتلا در آورد و گفت

بگیر بخور انقدر خواهر منو حرص نده!

شلینا با خوشحالی نشست و شروع کرد به خوردن منم داشتم پنیر تبریزی با نون سنگ میخوردم عاشق پنیر تبریزی بودم

ماهرخ: اهورا سرت درد نگرفت؟

اهورا زیر چشمی نگاه کرد و خواست جواب ماهرخ رو بده که نشگون محکمی از پام گرفتم که جلو جمع آبرومو نبره!

اهورا: یه لحظه بود زود خوب شد!

بابا که از پشت میز بلند شد منم پاشدم رفتم دنبالش

بابایییییییی

برگشت طرفم

بله

با ذوق گرفتم

بریم دنبال هانا!

زود گفت

_ خوب شد گفتمی! آماده شو بریم

خندیدم و با ذوق گفتم

_ باجههه!!

مثل جت رفتم توی اتاق یه مانتو پوشیدم شالم رو برداشتم و خواستم از پله ها سرازیر شم که اهورا اومد بالا

اهورا : کجا به سلامتی ??

میخواستم بهش بگم ولی نظرم عوض شد جاش یه لبخند شیطان زدم و گفتم

_ بعدا میفهمی

_ میخوام الان بفهمم

_ اهورا!!! اذیت نکن دیگه دارم با بابا میرم زودم برمیگردم

_ زود بیا مواظب خودتم باش

_ چشم

_ نه وایسا!

برگشتم طرفش و سوالی نگاش کردم

پله هارو نگاه کرد اومد طرفم خم شد لپمو بوسید

_ حالا برو!

خندیدم و سریع جیم شدم... هوففففف

چون امروز خیلی خوشحال بودم و جی جان نظر داد که از نرده ها مته سر سره برم پایین ولی چون پله ها زیاد بود

چندتای اول رو رفتم پایین و بعد یه وری نشستم روی نرده ی پهن و لیسبیز خوردم

_ افــــرا میوفتی!

داشت از پله ها میومد پایین که سریع دویدم و گفتم

_ خدافظفظفظ

دویدم و سوار ماشین شدم

_ خب بابا خوشگله بریم که هانا منتظره!

_ هر وقت کارت گیر میوفته من میشم بابا خوشگله دیگه!

ویلاي ما توی نمک آبرود بود اونجاهم ک همیشه ی خدا ترافیک... بعد از کلی ترافیک و آهنگ گوش کردن با صدای زیاد و مخالفت های پدر گرامی بلاخره رسیدیم ویلا

چون کلید همراهمون نبود دم در ایستادیم تا آقا بُرزو که اصطلاحا من بهش میگفتم بابا خُرزو بیاد. بابا خُرزو یه مرد تقریبا ۶۵ ساله بود ک با همسرش توی ویلاي ما زندگی میکردن و بچه دار نمیشدن ولی من همیشه سعی میکردم جای دخترشونو پر کنم و اونا هم منو به چشم دخترشون میدیدن

بابا خرزو: به به سلام آقا خوب هستید! افرا جان خوبی بابا؟

ینی عاشق لحجشما

_ سلام بابا خرزو خوبی دلم واسه شما و مامان مهین یه ذره شده بودا!

بابا: آقا برزو حالت خوبه بهتری؟

بابا خرزو: بله آقا خدا رو شکر بهترم

مامان مهین: وای ایا افرا دخترم سلام عزیز دلم خوبی

_ سلام مهین جوووونم خوبی؟؟

مامان مهین: مگه میشه دخترمو ببینم و بد باشم

بعد از احوال پرسی و اینا بابا گفت

_ اومدیم چند روز هانا رو ببریم بعد زود بیاریم

بابا خرزو: اونم دلش براتون تنگ شده... همونجا توی لونه

تند تند سری تکون دادم و رفتم سمتش

وای عشقم چه پارسی میکنه! تا منو دید دوید سمتم روی زانو نشستم و بغلش کردم

نازش کردم

_ قربونت برم من عروسکه خوشگلم!

هانا یه پامرانینه خرسیه کوچولو بود که اگه تکون نمیخورد هیچ فرقی با عروسک نداشت!

رفتم طرف در و آروم جووری که کسی نشنوه گفتم

میخوام ببرمت ویلای ویلیام عشق افرا جونتو ببینی! اونم یه سگ داره اجازه میدم باهش ازدواج کنی

وای خدا خل شدم رفت!

هانا رو بردم توی ماشین و سبدش رو از مامان مهین گرفتم و بعد از یه خداحافظی مفصل رفتیم و دوباره خوردیم به

ترافیک چالوس!

بابا

جانم

یه دفعه با اهو... چیزه با رویا اینا بیایم نمک آبرود

باشه

مرسی

بعد از چند دقیقه دوباره گفتم

بابای

بله؟؟

سرمو جلو بردم و پر انرژی یه بوس رو گوشش گذاشتم

خندید و به شوخی گفت

بابا: امروز کو کیا.. خبریه؟؟

من: دست شما درد نکنه دیگه به ما نیماه خوب باشیم!

به لبخند عمیقی اکتفا کرد و چیزی نگفت

تا ویلا با هانا سرگرم بودمو بابا هم تو سکوت سپری میکرد

بالاخره بعد پشت سر گذاشتن ترافیک سنگین رسیدیم

از ماشین پریدم پایین و در حالی که میرفتم تو خونه داد زدم

اول نگاهی به شلینا که عین میگ میگ رفت کرد و با تعجب گفت

_ چیشده؟؟؟؟

لبمو آویزون کردم

من: هاپومو برد!

چشماشو ریز کزد و با خنده گفت

_ لباتو اونجوری نکن! بریم بگیریمش

رفتیم دنبالش

شلینا: نمیدممممم

من: خب حالا فشارش نده بچم خفه شد!

بعد از کلی داد و بی داد به نظرتون چی شد؟؟؟

بعله شلینا موفق شد و بچمو دزدید!

با غرغر نشستیم رو به روش روی مبل و به بازی با هانا نگاه کردم

اهورا اومد نشست جفتم...همون لحظه هانا از دست شلینا در رفت پرید روی میز اومد طرفم

با خوشحالی دستام باز کردم که بغلش کنم که...

چیشده؟؟

کجا رفت؟؟

با تعجب برگشتم طرف اهورا که دیدم...

دیدم چسبیده به صورت اهورا و با اون زبون کوچولوش داره لیش میزنه!

با حرص یکی آروم زدم تو سرش که دست از صورت اهورا برداشت و برگشت نگام کرد

با اخم گفتیم

_ مامانت منما!! خیر سرت دلت برام تنگ نشده؟؟؟

اهورا خندید و هانا رو از صورتش جدا کرد و گذاشتش روی پاش

آروم طوری که شلینا نشنوه گفت

_باباشو بیشتر دوست داره!

وای دلم قیلی ویلی شد!

زیر چشمی نگاه می به شلینا کردم که سرش تو گوشیش بود

چپ چپ اهورا رو نگاه کردم و گفتم

_من کی قبول کردم؟؟

خندشو کنترل کرد و آروم گفت

_دیشب که...

با سلمه ای که نوبی پهلویش زدم ساکت شد و خندید

صورتش داغ شده بود... حالا خوبه دیشب خشکم زده بود!

آروم سر هانا رو ناز میکرد اونم کلی حال میکرد چشمش یواش یواش داشت بسته میشد

همونطور که هانا رو نگاه میکردم گفتم

_ازت خوشش اومده وگرنه با هیچکس...

با صدای محکم بسته شدن در اتاق حرفم قطع شد... برگشتم بالا رو نگاه کردم

ویلیام با عصبانیت تند تند از پله ها اومد پایین و بدون اینکه نگاه می به ما بکنه از در رفت بیرون!

ناخودآگاه گفتم

_وا!

شلینا: عصبی بود!

برگشتم طرفش

_اوهوم! یعنی چی شده؟؟؟

اهورا خونسر دگفت

_ماهرخ بش تیکه انداخت!

شلینا زد زیر خنده

همون موقع ماهرخ خونسرد با یه لبخند اومد پایین

لبخند پیروز مندانش رو که دیدم خندم گرفت

شلینا : حوصلم سر رفتن همه رفتن بیرون !

به ساعت مچیم نگاه کردم و گفتم

_ ساعت دوازدهه!!

یه فکری به ذهنم رسید با هیجان گفتم

_ بریم نمک آبرود ???

اهورا یکم فکر کرد و گفت

_ آره هوا هم خوبه !

_ برم به بابا اینا بگم!

و رفتم طرف در پشتی

_ باباااااااااااااااا

بابا: بله!؟

جلوش وایسادم

_ چیزه الان بریم نمک آبرود ???

بابا : ای بابا تازه برگشتیم میذاشتین واسه یه روز دیگه ترافیک رو که دیدی !

مامان : نه نه خوبه بریم بچه ها برن تله کابین ما هم بریم برزو و مهین رو ببینیم!

بابا تا اومد حرفی بزنه من گفتم

_ آخ جون !

و رفتم داخل

بلند رو به بقیه گفتم

_ آماده شید بریممم!

لادن که انگار تازه اومده بود پایین گفت

_ کجا؟؟

من : نمک آبرود

لادن : عه خوش بگذره!

بادم خوابید

_ مگه شما نمیاید؟؟

خندید و به بچش اشاره کرد

_ با این فسقلی که همیشه!

مسعود : لادن تو برو من پارسارو میگیرم!

لادن : نه میترسم اذیت کنه!

مسعود پارسا رو از دستش گرفت و گفت

_ نگران نباش شما ! میخوای بگی پدر خوبی نیستم؟؟

لادن خندید و چیزی نگفت

با شلینا تند تند رفتیم بالا و آماده شدیم البته شلینا هنوز نمیدونست تیپ صورتی و سفید بزنه یا نارنجی و سفید

با خوشحالی رفتیم پایین که دیدم مسعود هم حاضر و آماده جفت لادن نشسته

با تعجب گفتم

_ نظرتون عوض شد؟؟

جاش مامان جوابمو داد

_ ما که میخوایم بریم ویلای خودمون لادن کوچولوش رو میخوابونه با خودمون میبریمش که راحت تفریحشون رو بکنن!

_ باو شه

برگشتم تو اتاق ببینم بچه ها آماده ان که دیدم هر سه تاشون امادن !

من: گرم دارین نمایین پایین؟ زیر پام علف سبز شد!

شلینا: نج

رویا: نهههههه

من: پس چتونه؟

دوتایی بهم نگاه کردنو سرشونو انداختن پایین

من: چی شدههههه؟

شلینا: عمممم چیزه من یه کاری کردم!

من: چی کار؟

شلینا: من نکردما ... یعنی کردم ولی چیز گفت ... رویا

من: سکتیم دادین چیکار کردین??

سه تا شون از جلو تخت رفتن کنار و چشم خورد به هانا!

واااااای خدا نگا اینو!

لباسای پارسا رو کرده بودن تنش!

به زور جلوی خندم رو گرفتم و گفتم

من: روانیا! این چه کاریه؟ اذیت میشه ایسو تو چرا اجازه دادی؟

ایسو: چون بچه ها دوست داشتن

من: لطف کردی! حالا هانا هیچی به لادن میخوان چی بگین؟

شلینا: خودش داد!

من: وا، اینا رو درش بیار بچم خفه شد!

رویا: عمرا بزارم!

من: میگمت اذیت میشه!!

رویا: اصلنم تنگ نیستن!

به زور هلم داد سمت در و شوتم کرد بیرون... پوفی کردم و باهاشون رفتم پایین

خب چون مسیر مامان و بابا فرق میکنه هنه باید با ماشین اهورا بریم دیگه! هاهاها

در جلو رو باز کردم پریدم داخل منتظر اهورا بودم که دیدم شلینا و رویا و ایسو نشستن عقب!

یعنی اگه با اهورا لج بودم زمینو زمان دست به دست هم میدادن ما تنها باشیم!

یه چشم غره به سه تاشون رفتم که زدن زیر خنده!

من: درد، ماه عسلتون رو خودمم میام میخوابم بین شماها و داماد

اهورا اومد نشست تو ماشین

اهورا: از صبح همه جا پر مزاحم بودا!

خم شد لپمو بوسی کنه که شلینا سرفه کرد

برگشت عقب که چشاش ۴ تا شد!

اخم کردو استارت زد با اون ترافیک مزخرف مجبور شدیم ناهارمونم تو یکی از رستوران های بین راهی بخوریم!

وقتی رسیدیم نمک ابرود، پیر پانالا (ویلیام بشنوه خفم میکنه!) رفتن ویلا و ما جوانان رفتیم سمت شهرک

وااااای اینجا بهشته ک

بابای اهورا رفت بلیط گفت... یاااااا بلفضل چه صفش طولانیهههههه

تقریبا ربع ساعت طول کشید تا برسیم خداروشکر آفتاب نبود وگرنه نمیتونستم تحمل کنم

اهورا اول نشست منم پشت سرش رفتم که شلینا و رویا و ایسو چییدن تو!

بز نم لهشون کنم!

شلینا خودشو زد به غش کردن

وای من میترسم فشارم افتاد آب قند لطفا!

رویا: عهههه حالا میترسی! اگه ویلیام بود که...

شلینا سریع صاف نشست یه لبخند شیطانی زد و گفت

خودم وظیفه دوتامونو انجام میدم!

رویا : غلط کردی!

یهو شلینا به جیغ بنفش کشید

ج_____غ نکا کنید یکی از کابینا افتاد !!

ناخودآگاه با ترس برگشتم پشم سرم رو نگاه کردم!

صدای قهقهه ی شلینا اومد

من : زهر مار کصافت مرض ...

یکم که رفتیم بالا شلینا از جاش بلند شد!

من : چی شده؟

یه لبخند شیطانی زد و شروع کرد به پریدن و خوشو اینور اونور کردن جوری که کابین تگون بخوره!

وای قلبم هر لحظه حس میکردم داریم میوفتیم

دست اهورا رو فشار میدادم و به شلینا فحش میداد

اهورا هم دستشو گذاشته بود روی شونه هامو میخندید

_نکن کثافت! جییییییییییغ بشین سره جات میگم! من مامانمو میخواااااااا!!

اصن انکار نه انکار !!! سیستم شنوایش رو از کار انداخته بود و کار خودش رو میکرد

آیسو خو انکار داشت مدیتیشن میکرد با خونسردی منظره ی بیرون رو نگاه میکرد!

رویا به زور شلینا رو نشوند که گوشیشو در آورد و شروع کرد به عکس گرفتن! فقط با این کار میشد شلینا رو آرام کرد!

به خدا یکی از عکسا پخش میشد خودمو جر میدادم

بزور لیمو میکشید میگرفت!

لبامو عنجه میکرد!

جیغ میزد او ههههههههههه

تا رسیدیم پریدم پایین و به دور ترین نقطه از شلینا دویدم!

رفتیم نشستیم پشت یکی از میزا...هنوز نفس نفس میزد!

ستایش جون رو به شلینا گفت

_بچه تو باز اون کاره زشتو کردی!!! نگاه کن دختره مردم چجور رنگش پریده!

شلینا نیشو باز کرد و گفت

_اصلنم نمیترسید همش تو بغ...

با سرفه ی اهورا ساکت شد... آبرومو میبره آخر!

یه ذره نشسته بودیم ک آیسو گفت چایی بخوریم

شلینا: نههههه آیسو پک!!

من: خنگول توی این سرما آخه!

شلینا: اینتده حال میده!

همون موقع اهورا که قبلش داشت با تلفن حرف میزد اومد و کنار من نشست و دستشو دورم حلقه کرد

از همون اولم یه حسی بهم میگفت صدفه! ولی یه حس خوبی داشتم اینکه دیگه راحت میتونم از اهورا بپرسم چی گفت و چیکارت داشت!

با این فکر نفس عمیقی کشیدم

متوجه لبخند شلینا شدم که بهمون زل زده بود... و اااا این تا ابرو منو نبره ول کن نیست یه ذره تگون خوردم بلکه دستشو برداره ولی بدتر بهم چسبید و آروم گفت

_وول نخور!

همه گفتن شکلاتی به جز آیسو که گفت وانیلی میخوره اهورا داشت میرفت آیسو پک بخره که ستایش جون گفت

ستایش: افرا بلند شو توام باهاش برو بچم اونجا حوصلش سر میره سه ساعت وایسه!

با چشمایی ک اندازه نلبکی شده بود گفتم چشم و دنبال اهورا رفتم

الهی من قربون این ستایش جون برم! یه ذره که دور شدیم اهورا دستمو گرفت و به خودش چسبوند

_اهورا

_جونم

_اون موقع که داشتی با موبایلت حرف میزدی

_خب

_با صدف حرف میزدی؟

اهورا چشماشو ریز کرد و گفت

_برای چی میپرسی؟

_چون میخوام بدونم!

خندید و گفت

_نه داشتم با داداشش حرف میزدم میگفت که صدف حالش بده

ابروهامو انداختم بالا و گفتم

_آهان!

_حتی اگه بگه من نمیرم مگه میشه خانوممو ول کنم برم پیش اون افریته!

افریته رو خیلی باحال گفت! خندیدم و چیزی نگفتم

بلاخره آیس پکارو گرفتم رفتیم پیش بقیه

از اونوره کافه رستوران که خارج شدیم یه جای خیلی باحالی بود همش پستی و بلندی بود و چندتا آلاچیغ بین سنگا بودن... بعد از نیم ساعت پیاده روی که مثل ماجرا جویی بود انقدر راه رفته بودم پاهام داشت میترکید... نشستم روی یکی از سنگا و گفتم

_هوف... نمیتونم دیگه!

روبا در حالی که دست به کمر وایساده بود و خستگی در میکرد گفت

_برگردیم دیگه!

اهورا: آره دیگه برگردیم!

یکم استراحت کردیم و برگشتیم سمت تلکابین

لادن: وای مسعود فک کن پارسا رو میاوردیم!!

چند نفر مونده بود تا نوبت ما بشه که از شلینا فاصله گرفتیم و گفت

_ این دفعه دیگه واقعا میوفتیم عمرا با شلینا برم!!

ستایش جون : ما به کاراش عادت داریم تو با مسعود و لادن بیا !

اهورا دستمو گرفت و آرام کشیدم طرف خودش

شلینا و رویا و آیسو و ستایش جون رفتن توی یه کابین لادن و مسعود و نگین هم رفتن توی یه کابین... خخخ نگین سر خر!! عجیب امروز ساکت بود!

رفتم طرف کابین بعدی که اهورا دستم رو کشید

با تعجب نگاش کردم

اهورا : صبر کن!

دوتا کابین دیگه هم رد شد رفتیم داخل سومی

پایین رو نگاه کردم...وای فکر کن این بیوفته! البته چیزی نمیشه قل میخوریم میریم پایین یه مسیری پیاده میریم!

به افکار بچه گونم خندیدم و رو به اهورا گفتم

_ حالا چرا نداشتی پشت سر لادن اینا بریم؟

شیطون خندید و گفت

_ یه وقت فوژولشون جاسوسی میکرد!

خندیدم و گفتم

_ خب حالا انگار میخوای چیکار کنی!

یکی از نگاهای شیطونش که دلم واسش ضعف میرفت بهم انداخت و یاشد اومد جفتم نشست!

با تعجب نگاش کردم

یه دفعه نگاهش رو ازم گرفت و با خنده گفتم

_ هیچی کار خاصی نمیخوام بکنم!

سرم رو تگون دادم و گفتم

_ آفرین پسر خوبی باش!

داشتم مناظر زیر پامون رو نگاه میکردم که یه دفعه حس کردم گردنم مور مور شد

وایسیییی ننه!... خیلی سعی کردم گردنمو جمع نکنم... از یه طرف داغ کرده بودم

_ اهورا..._

_ هیسس... این کار آرزوم بود!

توی گردنم نفسای عمیق میکشیدم... انگار میخواست بوی تنم رو ببلعه... دستش رو محکم فشار میدادم تا گردنم رو جمع نکنم... توی یه لحظه گرمیه لباس رو روی گردنم حس کردم... دیگه نتونستم تحمل کنم و عکس العمل نشون دادم که سر اهورا بین کردن و شونم قفل شد... آروم خندید!

حالا خوبه شانس آوردیم چون آخرین نفر بودیم کسی جز ما دوتا تو کابین نبود

اهورا هنوز سرش توی گردنم بود و بعد از اون واکنش من دیگه بوس نکرد و فقط داشت میخندید

_ اهورا نخند بیا بیرون از اونجا من روی گردنم حساسم!

تا اینو گفتم شروع کرد به بوس کردنای ریز روی گردنم همین طور ک بوس میکرد به سمت بالا میومد منم هعی میگفتم

_ وای!.. نکن میگم!

اونم بیشتر به کارش ادامه میداد دیگه رسیده بود به بالای گردنم ، دیگه داغ کرده بودم نفسم بالا نمیومد هم میخواستم زودتر برسیم هم میخواستم زمان وایسه!... دوباره میخواست بره سمت گردنم که کشیدم عقب و با اخم گفتم

_ بچه میگم حساسم عه!

خندیدم... داشتیم میرسیدیم پایین... ازش فاصله گرفتم و شالمو سرم کردم دوباره اومد چسبید بهم

_ اهورا شیطونی دیگه بسه داریم میرسیم پایین! بعدشم...

_ هوم؟

با تعجب نکاش کردم... وای نکا قیافشو!

یکی آروم زدم توی صورتش و گفتم

_ خوابت نبره!! بعدشم زیاده روی نکن!

دستی توی موهای کشید و گفت

یعنی بدت اومد؟

جوابی بهش ندادم چون رسیده بودیم

تا عصر اونجا بودیم واقعا خوش گذشت!

با خستگی در ماشین رو باز کردم و نشستم

اهورا هم اومد داشت استارت میزد که رویا و شلینا و آیسو هم سوار شدن... برگشتم نگاهشون کردم

شلینا: اونجوری نگاه نکن! گفتیم به شما بی جنبه ها اعتباری نیست تنها بمونین کارای بدید میکنین! اومدیم به راه راست هدایتون کنیم!

من: تو و رام... عمممم چیزه من تو و داماد مامانتو گیر میندازم دیگه! صبر کن

شلینا: خخخخ

اهورا که به حرفم شک کرده بود به نگاه مشکوک به دوتامون کردو راه افتاد

یه جوری ادرس ویلارو به بدبخت دادم که سر از بازار در آوردیم

اهورا: این چه طرز ادرس دادنه!؟

من: خودلم خرید میخواست الان غر نزن که دوست ندارم!

رفتیم داخل بازار شلینا و رویا تا چشمشون به اجناس افتاد صورتشونو جمع کردنو با لب و لوجه اویزون نگام کردن

شلینا: اینا چیه؟

من: انتظار نداشتی که تو بازار محلی بیکنی بفروشن!؟

رویا: من میرم تو ماشین بوی ماهی خفم کرد!

ایش اینا چه لوسن نیکا چه بوش خوبه! بوی ماهیییییی به به!

ایسو که کلا از ماشین پیاده نشده بود شلینا ام دنبال رویا رفت تو ماشین

ماهیارو گذاشتیم تو صندوق و رفتیم سمت ویلا!

رسیدیم به ویلای خودمون... شلینا و رویا و پریدن پایین ایسو ام با متانت و اروم پیاده شد

داد زدم : چتونه رم کردین ؟

روبا:یه کلمه هم حرف نزن همه جام بوی ماهی گرفتهههههه

ماهیا رو دادم دست بابا و لم دادم رومبل

مامان : وای افرا چه فکر خوبی ! دخترا بیاین کمک که شام سبزی پلو با ماهی داریم!

تودلم به خودم فوش دادم که بیخودی باعث کار شدم و بی حوصله رفتم پیش مامان

با شلینا و رویا نشستیم سبزی پاک کنیم که هر دو تاشون بعلت کمبود شعور سریع جیم شدن!

منو این همه سبزی محالاً لههههه ای خدایا

یک ساعت تموم سبزی پاک کردم خورد کردم که مامان گفت :

_بسه دستت درد نکنه بیا ماهیارو سرخ کن!

اینکار بهتره ! حداقل مجبور نمیشم خم شم رفتم پای گاز و شروع کردم به سرخ کردن ماهیا

مشغول بودم که یه صدای خاص در گوشم گفت

_کدبانو کوچولوی من !

با ترس برگشتم طرفش

_اهههه سکنه کردم!

خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد

اهورا : اه ضد حال!

من خندیدم و اهورا گوشیشو برداشت و رفت سمت دیگه اشپزخونه گوشامو تیز کردم و حواسمو دادم ببینم کیه

داشتیم استراق سمع میکردم که یه بوی خوب به مشامم خورد!

یه بویی مثل گوشت کبابی یه نگاه به تابه کردم که دیدم انگشتم چسبیده بهش!

یه جیغ بنفش کشیدم که اهورا جاخورد و سریع اومد سمتم

اهورا: چی شدی؟

_دستممممممممم اخخخخخ واییییییی!

مامان سراسیمه اومد توی آشپزخونه

_چیشده؟؟؟

من : سوختیدم آی ننهههه...

مامان : بدو خمیر دندون بزار روی دستت!

سوگند جون اومد بقیه ماهیارو سرخ کنه اهورام منو کشوند سمت دستشویی اروم اروم خمیر دندون زد روش کارش که
تموم شد اروم روی دستمو بوسید و بالحنی که دیوونم

میکرد گفت :

_مراقب خانومم باشی ها ! نفسم به نفسی بنده!

صداش میلرزید! با تعجب نگاش کردم...تعجبم بیشتر شد

من : چرا رنگت پریده؟؟

لبخند بی جونی زد و عرق پیشونیش رو پاک کرد

_اونجوری ک تو جیغ زدی سکنه رو رد کردم!

ناراحت گفتم

_بیخشید

از اون نگاهای مهربونش کرد که سرم رو انداختم پایین و رفتم بیرون

تو اینستا بودم که یه اس ام اس اومد

بازش کردم...

_ "خوش میگذره؟! یادت نره به عشقت بگو این خوشی یا رو از تو چشاش در میارم خوش باشی بای"

اخیم هام رفت توهم

چند بار متنو خوندم...از حرص دستام عرق کرده بود

نگاه های سنگین یه نفر باعث شد سرمو بیارم بالا که دیدم اهورا با ابرو های بالا رفته داره نکام میکنه

با سر پرسید چیشده؟

منم اشاره کردم چیزی نیست... خواستم یه جواب خوب به سام بدم که مامان صدامون کرد برای شام
گوشیمو گذاشتم توی جیبم که همه رفتیم سر میز... با اینکه احساس ضعف ناشی از گرسنگی داشتم ولی اصلا میلیم ب غذا
نمی رفت باهاش بازی میکردم

دیدم همه غذاشونو خوردن و از سر میز پاشدن و من موندم و به ظرف پر! اومدم تشکر کنم که مامان گفت
_ تو که هیچی نخوردی دختر!

_ میل ندارم زیاد هله هوله خوردم... کی برمیکردیم ویلای ویلیام!؟

مامان در حالی که ظرفا رو جمع میکرد گفت

_ دیگه دیروقته امشب همین جاییم!

_ پس شب بخیر

بدون حرف رفتم تو اتاقم مانتمو در آوردم و خودمو انداختم رو تخت

آخخخ ننه وای گندت بزنین

تخت توی ویلا سفت بود و همیشه اینو یادم نیرفت!

نفس حبس شدمو آزاد کردم... فکر اینکه اهورا رو ازم بگیره دقیقه به دقیقه اش دیونه ام میکرد... من تازه به آرامش
رسیدم...

داشت چشمم گرم میشد که یه لحظه گوشیم توی جیبم لرزید

حتما دوباره سامه!

با عصبانیت گوشیم برداشتم که با دیدن اسم اهورا خیالم راحت شد

"همین الان بیا حیاط پشتی باید باهم حرف بزنین!"

پوووفی کردم سریع از اتاق زدم بیرون چون میدونستم همه تو پذیرایی هستن برای همین از در پشتی که به راه روی
اتاقا میخورد اروم رفتم پایین

در نیمه باز بود... اهورا پشتش به من بود... انکار وجودمو حس کرده بود

بدون اینکه برگرده گفت

_ سام چی گفت!!

واااای این از کجا فهمید!!؟ چشم بصیرت داره!!!! به من من افتادم

_ خ..خب... چیزی ن...

برگشت طرفم

_ میدونم که اون اس از طرف سام بود که انقدر به همت ریخت!

همینجوری داشت می اومد جلو

منم همش در حال گتمان و تکذیب بودم چون میدونستم واکنش اهورا خیلی بد میشه به این موضوع

_ گوشتو بده!!

_ هان!!! اهورا چیزه امم

صداشو کمی بلندتر کردو گفت : میگم گوشتو بده به من!!!!

بغض کردم... با استرسی که سعی در پنهان کردنش داشتم گفتم

_ گوشه بالاس باخودم نیوردمش!

_ واقعا؟ خب الان معلوم میشه!

سریع گوشیشو در آورد یکم باش ور رفت که صدای ویره و نور گوشیم توی جیبم لوم داد

بدون حرفی سریع اومد از جیبم درش آورد و...

از ترس عکس العملش لبم و گاز گرفتم و چشمامو بستم

صدای خنده تمسخر امیزش به گوشم خورد... اس ام اس رو خونده بود

دیدم گوشو گذاشت دم گوشش و... واییی خدا بدتر از اینم میشه!!!??

تودلم خدا خدا میکرده ک جواب نده که بعد از دوسه تا بوق صدای سام پیچید تو گوشه

_ به به افرا جون چه عجب از عشقت دل کندی و یادی از ما کردی!!؟ خیلی ترسیدی اره!!؟ صدای عصبی اهورا بلند شد

_ نه پیشمه پیشم می مونه تا چشاتو خودم درارم هیچ غلطیم نمیتونی بکنی افرا دیگه ماله منه مال خودم دیگه ام

مزا حمش نمیشی وگر نه باخودم طرفی!

دیگه منتظر هیچ حرفی از سمت سام نشد و گوشیه قطع کرد

سرم رو انداخته بودم و پایین و چشمام رو محکم روی هم فشار میدادم که یهو...

حس کردم باز رفتم توی جای گرم و پر آرامش که دیگه خبری از تنش و استرس های چند دقیقه پیش نیست...

سرمو بالا آوردم به چشماش خیره شدم...دیگه عصبانی نبود...با لحن خاص خودش گفت

_نمیزارم هیچ چیز و هیچکس تو رو ازم بگیره...هیچکی!

باحرفاش امنیت کامل و حس کردم

اهورا: مرگ هم نمیتونه ازت جدام کنه!

دستم که دور کمرش حلقه بود شل شد سرد شد

اشک تو چشمام حلقه زد نمی تونستم دقیق صورتشو نگاه کنم...بیشتر سرمو توی سینه ی عضلانش فشار دادم

با صدای آلام گوشیم چشمامو باز کردم...هنوز کامل به خودم نیومده بودم که در باز شد و شلینا با قیافه مضطرب اومد

داخل

لبخند مضطربی زد و تند تند گفت

_وای خداروشکر که بیداری!! افرا پاشو به دادم برس!

سر جام تکونی خوردم و خوابالو گفتم

_چیشده؟

شلینا: ببین چیز کن...با خط خودت به رامتین زنگ بزن امتحانش کن!

چشمام کامل باز شد

_چی؟؟ چرا؟؟

شلینا: آخه...چون دیشب بهم نگفت شب بخیر عشقم فقط گفت شب بخیر!

نشستم سر جام و گفتم

_همین؟؟

شلینا : همین؟؟؟ میفهمی این یعنی چی؟؟ شاید...

چون حوصله غراشو نداشتم خمیازه بلند بالام که تموم شد زود بدون فکر گفتم

_باشه ولی وقتی رسیدیم ویلای ویلی!

_باشه باشه !!

با اخم نگاش کردم و گفتم

_نبینم شیطون نباشی!! باشه چیه؟؟

خندید و گفت

_خب حالا باجه!

لبخندی زدم و گفتم

_بقیه آمادن؟

شلینا : اوهم صبحونه خوردیم الانم منتظر تو و نگینیم! نیم ساعته داره آرایش میکنه صورتش تموم شد

خندیدم و گفتم

_میام الان

شلینا روی تخت دراز کشید و با گوشیش مشغول شد...رفتم بیرون توی دستشویی دست صورتم رو شستم و برگشتم توی

اتاق مانتومو پوشیدم و گوشی و شالم رو برداشتم و گفتم

_بریم!

بدون اینکه نگاهش رو از گوشیش بگیره بلند شد و رفتیم بیرون

تقریباً همه آماده بودن...مامان چراغارو خاموش کرد با مامان مهین و باباخرزو خدافظی کردیم...ترجیح دادم اینبار با

بابا اینا برم ترسیدم مامان گیر بده...در عقب رو باز کردم و سوار شدم که دیدم اهورا با اخم نگام میکنه!...خندیدم و

یواشکی یه بوس واسش فرستادم

دو ساعت بعد خسته از ترافیک مزخرف رفتم داخل ویلا

شلینا: چرا تنهامون گذاشتی؟

_ میترسیدم مامان اینا ناراحت شن ازم

روبا: چرا اخه؟

بی حوصله گفتم

_ همینطوری

شلینا: بریم داخل سرد شده هوا

برگشتم طرف اهورا که یه ریز داشت با گوشی حرف میزد

چشامو ریز کردم و بهش خیره شدم که با لبخند از کنارم گذشت

_ دیوونه!

شلینا: با کی بودی؟

_ هیچی بریم داخل!

شلینا: خودتی!

_ خخخخ

نشستم روی مبل

صدای اهورا اومد

_ جا که هست ولی حالا چرا انقد یهو بی!!... نه بابا این چه حرفیه خلیم عالی!!... آره هوا عالیه!

از حرفاش چیزی سر در نیاوردم واسه همین دیکه گوش ندادم

ویلی از پله ها اومد پایین

_ خوش گذشت تنها تنها!؟

کنارم نشست و دستش رو انداخت دور گردنم

با شرمندگی گفتم

_ به اهورا گفتم بهتون زنگ بزنه ولی جواب ندادین! به بار دیکه میریم باهم!

ویلی خندید و گفت

نه بابا این چه حرفیه اعصاب نداشتم!

لبخند شیطانی بهش زدم و گفتم

به چه دلیل؟؟

خندید و گفت

به یه دلیل

دیگه چیزی نپرسیدم

اهورا در حالی که گوشی رو دم گوشش نگه داشته بود و منتظر بود تماسش برقرار شه او مد نزدیک و رو به ویلی گفت

بچه ها دارن میان

ویلی: کیا؟

اهورا: بچه های دایی سعید! الو برسام!

حرفش رو قطع کرد و دوباره رفت اونطرف سالن

ویلی: اوه اوه!

سوالی نگاش کردم

ویلی: اینا بیان اینجا بمب منفجر میشه!

خندیدم و گفتم

چه خوب!

همگی به اتاقامون رفتیم... روی تخت ولو شدم و چشممو بستم که یه چیزی مثله زالو بهم چسبید

شلینا: افرا جونم

هوم؟

عشقم

وای شلینا بگو دیگه

شلینا: وا خو چشاتو وا کن

چشامو باز کردم و نشستم روی تخت

_ چرا با گربه شرک شدی؟

شلینا: خب زنگ بزنگ دیگه!

_ از دسته تو! خب چرا به رویا نمیگی؟

شلینا: اون کار داره

_ چیکار؟

شلینا: نمیخواه اصلن

و با قهر به سمت تخت خودش رفت

_ وا شلینا دختر تو چته؟ چرا هاپو میشی؟

شلینا: خودتی!

گفتم هاپو یاد هانا افتادم... یکم اینور اونور رو نگاه کردم که دیدم پایین تخت خوابیده

ریز ریز خندیدم و گفتم

_ چی خودمم؟؟

شلینا: هاپو!

_ بیار گوشیمو

شلینا مثله جت پرید هوا و به سمت کیفم هجوم برد

_ وای شلی تازه خریدمش پاره میشه!

شلینا: خب کجاست پس؟

_ زیب پشتی

شلینا سریع گوشی به دست جلوم نشست

_ خب چی بگم؟

شلینا: خب ببین این قول داده که اگه شماره غریبه زنگ زد و دختر بود بلافاصله قطع کنه!

_خب؟

شلینا: و اینکه به خورده صحبت کن دیگه خودت که میدونی چجوری ،

_برو پشت در مراقب باش یه وقت کسی نیاد!

شلینا با صدا خندیدو بعدش با خیال راحت دراز کشید روی تخت!

شلینا: خیالت راحت اهورا تو ویلا نیست!

با فکر اینکه اهورا کجا رفته شماره رامتین رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر

یه بوق

دوبوق

رامتین: جانم؟

به شلینا نگاه کردم که خونسرد چشاشو بسته بود

_سلام!

وای خدا لگنت چی بود

رامتین: سلام بفرماید

به خودم اومدم و برای کمک کردن به شلینا باید میتونستم این پسر به ظاهر مهربونو محک بزوم

_بیخشید اقا رامتین

_بله عزیزم!

به شلینا نگاهی انداختم هنوز به همون حالت بود

_شمارتونو از دوستم گرفتم

رامتین با شیطنتی خاص گفت

رامتین: چه خوب بانو!

_میتونیم آشنا شیم؟

رامتین: چرا که نه فقط باید یه مدت منتظر باشی!

_ چرا؟

رامتین: آخه من عاشق عشقم باید تا آخر عمرت صبر کنی شاید اون دنیا به هم رسیدیم! اون دوستتپ که شماره منو بت داده قطعاً میدونه اینو!

بعدم فهقه زد

گوشیو قطع کردم و روی تخت انداختم

شلینا: وایییییی میزاشتی ادامه بده!

_ چیزی که میخواستی رو شنیدی دیگه!

سکوت کرده بود و با نیش باز به همون حالت دراز کشیده بود

هوی!

سکوت

_ شلینا!

یهو پرید هوا و با ذوق بی نهایت گفت

_ دیدییییی دیدی! چی گف_____ت! وای ن_____ن_____ه!

گوشمو گرفتم تا یه وقت به سمعک احتیاج پیدا نکنم!

پرید روی تختش و گوشیش رو برداشت

به دیوونه باز یاش خندید و دعا کردم توی این سن ضربه ای نخوره که نسبت به مردها بدبین بشه!

دراز کشیدم و چشمام رو بستم...

با یه حس خوب بیدار شدم...دستی با موهام بازی میکرد و این بهم آرامش میداد که نزدیک بود دوباره خوابم ببره!

اه کی خوابم برد!!

چشامو باز کردم و به اهورا خیره شدم

با صدای گرفته ناشی از خوابالودگی گفتم

_ اهورا

اهورا: جان اهورا؟

_ اینجا چیکار میکنی؟

آروم گفت

_ اومدم خانوممو بیدار کنم

با استرسی یکم خودم رو کشیدم بالا و اتاق رو نگاه کردم

اهورا: نترس همه پایین مشغولن!

_ ساعت چنده؟

سکوت کرده بود

_ با تو بودما!

اهورا: هیش نزار صدامونو بشنون!

اروم خندیدم و گفتم

_ چرا؟

_ چون کارت دارم

اروم خودشو کشید روم و سرشو گذاشت رو قلبم

اهورا: هربار که میزنه یعنی من هنوز میتونم زندگی کنم!

خندیدم و دستامو تو موهایش کشیدم

اهورا: نکن وروجک!

_ عه مگه چیه؟

صداشو نازک کرد و گفت

_ روی موهام حساسم!

بی ادب داشت ادامو درمیاورد!

لبامو کشیدم تو دهنم تا بلند نخندم

من : پاشو دیگه!

سکوت کردنش باعث شد بخوام تکون بخورم اما خیلی سنگین بود و منم تنم خسته شده بود

اهورا: وول نخور بچه!

_ تو که بیداری!

اهورا: نه خوابم

_ اهورا!!!!

اهورا: افرین افرین جیغ بزن بیان بالا همه!

خندیدم و گفتم

_ خیلی لوسی

اهورا خندیدو دستمو کشید

_ پاشو کارت دارم

_ باشه

بلند شدم که چشم خورد به لباسی که تو کاور اویزون بود

_ این چیه؟

اهورا: بیوشش بعدم اون کفشای روی میز و پات کن

_ که چی؟

اهورا: حرف گوش کن!

سرمو تکون دادم

اهورا: پس من میرم دیگه... فقط یه چیزی!

_ هوم

به سمتم اومدم... چونم رو بین دو انگشتش گرفت... خم شد گوشه لبم رو بوسید

لرزش خفیفی توی تنم حس کردم... میخواستم خودم رو خونسرد نشون بدم ولی نمیشد... سرم رو انداختم پایین

_ امروز چندمه؟؟

همه با حرفم خندیدن

بابا نزدیکم اومد و دستامو گرفت و رو به همه با صدای بلند گفت

_ خانوما اقایون این فرشته کوچولو ای که میبینید دختر منه تازه یه ساعت شده این زلزله!

همه خندیدن و من با شوق پریدم بغل بابا

وای اهورا رو نگاه با حسرت نکام میکنه

رفتم توی بغل مامان و کلی تشکر کردم

یه نگاه به جمعیت کردم تقریبا هیچکدوم رو نمیشناختم فقط چند نفر رو توی تولد رو یا دیده بودم

اهورا به خاطر جمع فقط باهام دست داد و چون مامان جفتم بود گفت

_ تولدت مبارک وروجک!

با عشق توی چشماش نگاه کردم و گفتم

_ مرسی!

با همه سلام و احوال پرسی کردم که چشمم به باران خورد

جیغ زدم

_ واییییییی بین کی اومده!

دویدم محکم بغلش کردم

آروم خندید و گفت

_ تولدت مبارک!

از بغلش اومدم بیرون و در حالی که هنوز دستم روی شونه هام بود گفتم

_ دلم برات تنگ شده بود!

لبخندی زد و گفت

_ منم همینطور!

تبریک و بغل کردن که تموم شد داشتیم با باران حرف میزدیم در یک لحظه احساس کردم دارم کر میشم ،تو این مواقع
همه چی زیر سر شلیناس! با عصبانیت برگشتم سمتش که دیدم داره میرقصه ! اوه اوه !

یه سوت کشیدم و با دقت به تک تک حرکاتش نگاه کردم جوری هماهنگ با ریتم اهنگ نکون بده میرقصید که دوست
داستی بشینی و نگاش کنی !

رویا و چند تا دختر دیگه رفتن پیشش و باهاش رقصیدن رقصیدن اهنگ که تموم شد همه دست زدن واقعا عالی رقصیده
بودن!

رویا منو نشوند رو مبل و رفت که کیک رو بیاره با ذوق منتظر بودم که کیک رو تو دستش دیدم
خجاک...

همه شور و شوقم از بین رفت !

یه کیک خامه ایه صورتی زشت که خیلی خیلی خیلی کوچولو بود

رویا با قرو ناز و عشوه کیکو آورد سمتم خم شد بزاره رومیز که...

یه دفعه یه درد توی بینیم احساس کردم

تو حرکت ناگهانی کوبوندش رو صورتم !

مات نگاش میگردم که نور فلش دوربین حواسمو پرت کرد

واااااااای لعنتی آیسو عکس گرفته بود !

با دستمالی که ماهرخ بهم داد صورتمو پاک کردم میخواستم باشم رویا رو دنبال کنم که شلینا در حالی که داشت میخوند

!happy bithday too you_

با یه کیک بزرگ تو دستش اومد داخل

وایییییی ! طرح کیک یه عکس دسته جمعی از هممون بود که تو تولد رویا گرفته بودیم ولی حیف آیسو تو عکس نبود !

واقعا دلم نمیدومد کیکو ببرم انقد که خوشگل بود ! بعد از اینکه مطمئن شدم شلینا صدتا عکس ازش گرفت ناجوان
مردانه چاقو رو زد روی قسمتی که نگین بود

شلینا که کارمو دید یه خنده شیطانی کرد !

مامان کیکو برد توی آشپزخونه

من : پاشین کادوهامو بیارین بینم کدومتون رو بیشتر دوس دارم !

اول از همه رویا کادوشو داد ! واییییییی همون کفتی بود که عکسشو نشونش داده بودم!

رویا: از طرف منو مامان !

در یک حرکت پریدم بغل سوگند جون و کلی بوش کردم بعدم رویا رو ماچیدم

من : خب حالا کادوی بعدی!

نگین با کلی ناز کادوشو آورد و گذاشت رو میز

وای نگین ممکنه چی خریده باشه؟

خودمو خونسرد نشون دادم ولی با کنجکاوی بازش کردم که دیدم یه تاپ خیلی نازه!

فقط یه مشکل داشت اونم اینکه منو شلینا و رویا توش جا میشدیم!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم

مرسی نگین جون

نگین: خواهش میکنم عزیزم فقط اگه تنگ بود برو عوض کن!

تا اینو گفت ویلیام زد زیر خنده...نگاش کردم که خندش رو خورد و کادوش رو گذاشت رو میز

بازش که کردم...

منـــــــــــــــــ و ایــــــــــــــــن هــــــــــــــــمه خــــــــــــــــوش بــــــــــــــــختی

مهاــــــــــــــــله مهاــــــــــــــــلهه!!!

یه جیغ خوشگل کشیدم و خودمو انداختم تو بغلش

برام یه دوربین عکاسی گرفته بود!

ولی نه معمولی از اون قدیمیا که عکسو چاپ میکنن!

محکم بوش کردم و گفتم

مرسی سیبیلو جونم!

یه جعبه ی قرمز کوچولو روی میز بود... با شک برداشتم و نگاش کردم... بدون اینکه بیرسم مال کیه بازش کردم

چشمام تا حد ممکن باز شد...وای یعنی...

مامان : مبارکت باشه عزیز دلم!

به سویج توی دستم و بعد به مامان بابا نگاه کردم...وای خدا...

با صدای دست و جیغ بقیه از شوک در اوادم...پریدم با ذوق دوتاشون رو بغل کردم

_وای مرسی مرسی مرسییییییییی

بابا گونم رو بوسید...آروم در گوشم گفت

_زننی اینم بتر کونی!!

خندیدم و گفتم:

_ نه دیگه من توبه کردم همه بدنم سوراخ سوراخ شد از بس بهم امپول زدن!

باز کردن کادوها که تموم شد شلینا آهنگ گذاشت و همه ریختن وسط...نشستم روی میبل و تاپی که نگین داد رو برداشتم

و نگاش کردم...آخ آخ میخواستی منو قهوه ای کنی؟!...دارم برات!

انداختمش روی میز و چشمم رو توی سالن چرخوندم...شلینا خانومه جوگیر چراغارو هم خاموش کرده بود و فقط دو سه

تا رقص نور LED که به لوستر وصل بود روشن بودن...چه مجهز! اینا فکر همه جاشو کرده بودن

چشمم خورد به اهورا که کنار جمع پسران به دیوار تکیه داده بود...آخ من قربون این ژستت برم...خوش تیپ من...وای

نکا خنده هاشو!

یه لحظه دستش رو آورد بالا که...

با چیزی که دیدم دست از قربون صدقه رفتن برداشتم...لبخند محوی که روی لبم بود جمع شد

اهورا...داره مشروب میخوره!!!

با تعجب نگاش کردم

باورم نمیشه...وای یعنی اهورا هم...

آه کشیدم...با ناراحتی نگاهم رو ازش گرفتم و روم رو برگردوندم طرف رویا

رویا: چرا اخم کردی؟

نگین از کنارش بلند شد

همونطور که به نگین نگاه میکردم گفتم

چیزی نیست!

وای این داره میره طرف اهورا! اون الان توی حال خودش نیست!

عمرا بذارم!

سریع از جام بلند شدم و قدمام رو تند تر کردم...درست همون لحظه که نگین میخواست بره جفت اهورا به قدم بلند

برداشتم و کنار اهورا ایستادم!

بدون اینکه به نگین نگاه کنم با حس حرص خوردنش لبخند پیروزمندانه ای زدم که نشستن دستی رو دور کمرم حس

کردم...با دلخوری نگاهش کردم...خندید و آرام گفت

خانومم چرا اخم کرده؟

رگ گفتم

نگفته بودی مشروب میخوری!

یه لحظه با تعجب نگام کردم...ولی بعد چشماش خمار شد و خندید...گفت

مگه مهمه !!

نگاهم رو ازش گرفتم و با حرص گفتم

نه خب!

«از زبون اهورا»

اوه این فکر میکنه من مستم!

شیطنتم گل کرد الکی چشمامو خمار کردم و کشیده حرف زدم

سرم رو بردم توی گردنش و نفس عمیقی کشیدم که گردنش رو جمع کرد...این باید عادت کنههه!

آروم بوسیدمش و صاف وایسادم

افرا با خجالت به نگاه به بچه ها کرد و آرام گفت

واقعا که!

با لبخند به دور شدنش از خودم نگاه کردم

برسام: چیه پسر؟

چیزی نیست

برسام: ناراحتش کردی؟

نگاش کردم

برسام: میدونم خاطرشو میخوای!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

برسام: این برق چشارو هیچوقت ندیدم ازت

لبخندم به قهقهه تبدیل شد

برسام: پسر اذیتش نکنیا تازه حالش خوب شده!

چشمام رو به علامت باشه بستم

وقتی باز کردم افرا و ایسو در حال رقص بودن

جلوی اینهمه پسر به چه حقی داره اینطوری میرقصه!

لبخندی زدم و به سرعت به سمت اشپزخونه رفتم و با زدن یه کلید برق سرتاسر خونه رو قطع کردم!

جمله ی همیشگی مامان توی ذهنم تکرار شد

(اهورا شرور میشود!)

خندیدم

جیغ شلینا در اومد

شلینا: الان چه وقت برق رفتن بود؟؟؟ و بلیبیبی پاشو ببین اینجا چه خبره

هممه ای شده بود و هر کی به فکر راه چاره ای بود!

کار تو بود؟؟؟

برگشتم و با برسام مواجه شدم...اینم شده همیشه در صحنه!

برسام: کار بیهوده ای بود بالاخره که برق وصل میشه و اون باز میرقصه!

ابروهامو بالا انداختم و گفتم

_نمیذارم!

برسام: بچه بازی در نیار!

در حال بحث با برسام بودم که ویلیام گفت!

ویلیام: کنترل پریده بود

و همه باز شروع کردن رقصیدن

با چشم دنبال افرا گشتم که تاریکترین قسمت ویلارو انتخاب کرده بود

یه لیوان پر کردم به سمتش رفتم و بلافاصله جلوش و ایستادمو محتوای لیوانو سرکشیدم

افرا: خوست میاد مست بشی نه؟

الکی خندیدم و گفتم

_پیش تو آره!

ابروهای خوشگلشو تو هم کشید و گفت

افرا: برو کنار میخوام جلو مو ببینم

_من راحتیم!

افرا: من ناراحتیم

جفتش نشستم و کشیدمش توی بغلم

افرا: پاشو میبینمون همه!

_من راحتیم!

افرا: امشب فقط همین حرفو بلدی؟؟؟

کشیده گفتم

_بله مشکلیه عشقه...م؟

و با خماری نگاش کردم

افرا: پاشو برو اهورا

به لباس زل زدم و گفتم

_اگه نرم؟

با دلخوری تو چشم نگاه کردو گفتم

افرا: من میرم

خواست بلند شه که دستاشو گرفتم و چسبوندمش به خودم

بردمش وسط سالن

خواست در بره اما فهمید که همه ی چشما رو ماست

دوباره شد مثل اول...روز اول...صحنه ها تکرار شد

دستامو دور کمرش پیچیدم و اونم به ناچار دستاش دور گردنم اویز شد

زیر چشمی بهش نگاه کردم و در گوشش گفتم

_جات خوبه؟

افرا: بسه اهورا کلافم کردی!

_چرا؟

افرا: چون مستی و حالیت نیسی داری چیکار میکنی

_حواسم هست!

و بعد برای اذیت کردنش به لباس خیره شدم و نفسمو تو صورتش خالی کردم

چشماشو بست و با حرص لباسو کشید تو دهنش

سر مو بین موهاش فرو کردم و نفس عمیق کشیدم...

بدنش جمع شدو من از کارم لذت بردم

اهنگ تموم شدو من بدون توجه به بقیه به سمت مبل رفتم و روش ولو شدم

متوجه نگاهای مامان افرا شده بودم واسه همین کاری نکردم

یه لحظه متوجه شدم افرا نیست!

هرجا هست توی ویلا نیست! در رو باز کردم دیدم بله رو ایوون و ایستاده!! خیلی ناراحت شده انگار! خواستم برم طرفش که...

برسام: نرو!

برگشتم طرفش

_چرا؟

برسام: بزار اخر شب بیرش توی ساحل!

_اگه نیاد؟

برسام: میاد

_خونوادش؟

برسام: من امشب همه ی بزرگترارو دعوت میکنم ویلای خودمون تا بچه ها اینجا راحت باشن

خندیدم و به افرا نگاه کردم... با اون لباس و اون ژست شبیه یه تندیس شده بود

مامان همه رو برای شام صدا کرد

سر شام افرا با فاصله از من نشست

حواسم بود که مامانش هم باهاش یه صحبتی داشته

حتما برای رقص بوده اچه اقا حمیدم قیافش درهم بود!

_دستتون درد نکنه!

با حرف افرا به غذای تو بشقابش نگاه کردم

مامان: خاله تو که چیزی نخوردی!

مریم خانم: بشین غذا تو بخور ضعف نکنی

افرا: نه دستتون درد نكنه...امشب بهترين شب زندگيم بوده از همتون ممنونم بخاطر اين سوپرايز...الانم اگه اجازه بدين برم استراحت كنم

مامان: خوبى مادر؟

افرا: نه سوگند جون ولى استراحت كنم بهتره برام

اقا حميد: اين كوچولوى من هميشه بعد همه ي جشنها نياز به استراحت داره..برو بابا خسته اى

با چشم دنبال اثار خستگى تو صورتش گشتم اما چيزى نفهميدم جز ناراحتى!

اه لعنت به من!

افرا: پس با اجازه تون

وقتى افرا رفت بقيه هم شروع كردن به انجام كاراي شخصى

منم همراه برسام نشستيم پاى شطرنج

برسام: خيلى ناراحتى؟

_چطور؟

برسام: بابا نبين اول كه ديدمت نشناختم من همه ي حالتاتو يادمه

_چطور؟

برسام: هروقت خيلى ناراحتى شطرنج بازى ميكنى تا دوباره تمرکز تو به دست بيارى!

خنديدم...اين پسر منو از خودم بيستر ميشناخت

مهره اسب رو جا به جا كردم و گفتم

_تو داخلى خوندى يا روانشناسى!؟

به حرفم خنديد و چيزى نگفت

شلينا: بچه ها!!!!!!

همه برگشتن و به شلينا نگاه كردن

_ساعت از نيمه شب گذشته كسى قصد خوابيدن نداره!؟

برسام از جاش بلند شدو نظر شو به شلینا گفت که اونم با خوشحالی تایید کرد

با بی حوصلگی به حرکات همه نگاه کردم و توی لحظه ویلارو خالی دیدم

بزرگترا خونه برسام و جوونا تو حیاط مشغول بازی!

به سرعت به سمت اتاقم رفتم و یه شلوار ورزشی طوسی و یه بلوز سفید جذب پوشیدم

گوشیمو برداشتم و شماره ی افرا رو گرفتم

یه بوق

دوبوق

مشترک مورد نظر...

چرا ریجکت کرد!!!

اس دادم

از در پشتی بیا ساحل منتظرتم!

گیتارو با ژاکتمو برداشتم و به سمت ساحل راه افتادم

رو به دریا نشسته بودم که حضور شو حس کردم

_ بیا بشین

افرا: کارتو بگو

_ حالا تو بیا میگم

اومد با فاصله ازم بشینه که دستشو کشیدم و روی پاهام نشوندمش

افرا: ولم کن!

_ جات اینجاس!

افرا: اهورا نزار دادوبیداد کنما

با ناراحتی نگاش کردم

_ چته ؟

افرا: چمه؟؟؟ تازه میرسی چته؟؟؟

_ فقط بخاطر رقص؟

افرا با تعجب گفت: رقص؟؟؟

_ دیدم خونوادت بات دعوا کردن!

سکوت کرده بود

یه لحظه احساس کردم خندشو خورد

_ چرا میخواستی بخندی؟

افرا: از حرفات! اخه عصبانیت من چه ربطی به رقص داره؟؟؟

_ پس چی؟

مدام وول میخورد تا پاشه

افرا: اولاً مامان و بابا باهام درمورد بیحالی و درد قلبم حرف زدن دوما اصلاً درمورد رقص نیست این موضوع!

_ قلب؟؟؟؟

افرا: یه لحظه درد گرفت!

اوادم چیزی بگم که یهو گفت

افرا: نطق نکن برام... خواهشا!

سکوت کردم

افرا: چرا مشروب خوردی؟

پوز خندی زدم و گفتم

_ واسه اینه ناراحتیت؟؟

افرا: پس چیه؟؟؟ مست میکنی بعدشم با هر کی دلت خواست میرقصی!

به چهره ی برزخیش نگاه کردم... خندم گرفت و محکم بغلش کردم

افرا: ولیم کن!

از خودم جداش کردم به قیافش نگاه کردم

_مشروب نبود!

تو شک بود که دوباره محکم بغلش کردم

این بهترین حس بود برام

وقتی ازش جدا شدم آرام شده بود...دیگه دلخور نبود

سرشو گذاشت رو شونم

_خیلی میخواست افرا

سکوت کرده بود

چشمش که به گیتار خور دبلند شد و نشست جفتم

افرا: فکر همه جاشو کردی!

_پس چی!

نت هارو توی ذهنم مرور کردم و شروع کردم

_ "اگه خوبم

اگه اینجام

یه نفر هست توی دنیام

که مثل کوه پشتم موند همیشه

یه نفر که یه پدیدست

اتفاقی ناب و ویژست

زندگیمو خالی کرده از کلیشه

مثل مکت زیر بارون خود عشقه

واسه ی اون مهربونی

مثل نبضه بی ارادست

عشقتو توی به شب سرد تو وجودم منتشر کرد

مته آن به ترانه

فوق العادست

با تو دنیام عاطفی شد

هرچی جز عشق منتفی شد

انعکاسی به فرشته رو زمینی

دلت مثل یه گنجینه

پر از رویای شیرینه

واسه آرامش من یه تضمینی"

(آهنگ رویای شیرین بابک جهانبخش حتما گوش کنید فوق العادس!)

وقتی تموم شد با لبخند نگاش کردم

مشتی به بازو هام زدو گفت

_دیوونه این بهترین هدیه تولد بود!

خندیدم و گفتم: یعنی راضی شدی؟

با بدجنسی نگام کرد و چیزی نگفت

_هوی نقشه نکش برام!

خندید و رو به دریا رو پاهام دراز کشید...در جوابم گفت

افرا:نه بابا!

_اره جون عمت!

غش غش خندید و دل من با خندش لرزید

دستم تو جیب شلوارم بردم و زنجیر طلایی که ازش یه فرشته کوچولو اویز بود رو بالای سرش گرفتم که دیدم ساکنه

نگاش که کردم چشاش بسته بود

فرشته کوچولوی من تولدت مبارک!

چشماش رو باز کرد... با جیغ پرید بغلم

افرا: وای این عالیه اهورا!

قابل شمار و نداره خانوم گل!

افرا: میز ایش برام؟

با کمال میل!

برگشت و پشت به من نشست و موهاشو به طرفش نگه داشت

چهرش اونقدر خواستنی بود که زیر نور ماه و جلوی دریا قدرت اراده رو ازم گرفت و دستام ناخودآگاه میلرزید!

افرا: بندازش دیگه

نمیتونم

اونقدر اروم گفتم که نشنید

بالاخره قفلشو باز کردم و انداختم دور گردنش و بستمش... ناخودآگاه کشیده شدم به سمت گردنش

لبام به شونش نرسیده بود که خودشو نامحسوس جمع کرد

با این کارش با لذت لبامو روی شونش گذاختم

نفسم که به گردنش خورد چسبید بهم و خودشو کنار کشید

افرا: اهورا

نگاش کردم

افرا: بسه

لبخند بی جونی زدم

چشم!

خواستم پیام عقب که اروم کمرشو بلند کرد و گونم رو بوسید و سریع رفت عقب

بلند شدم و به سمت دریا رفتم

تا کمر توی آب بودم...حضورشو کنارم حس کردم ولی بی توجه سرمو فرو بردم تو اب خنک دریا

افرا:مریض میشیا!

برگشتم طرفش

_تو مگه از دریا توی شب نمیترسیدی؟

رفتم نزدیکش

اوقدر نزدیک که لباس اونم داشت خیس میشد

افرا: الان که تو هستی نه!

دستش رو آروم توی موهام کشیدم و ادامه داد

_هوا سرده الان سرما میخوری!

سرم رو چرخوندم و دستش که روی صورتم بود رو بوسیدم

با صدایی که بی اختیار بم شده بود گفتم

_مهم نیست حداقل تبم قطع میشه اتیشم شعله نمیکشه که وجودمو وجودتو بسوزونه!

با اون چشمای معصومش با یه نگاه خاص نگاهم میکرد...با دستام صورتش رو قاب گرفتم...با لذت نفس میکشیدم وقتی

نفسم رو به روم بود...آروم گفتم

_بگو مال منی!

نگاهش رنگ تعجب گرفت...انگشت شستم رو روی گوش کشیدم...دوباره گفتم

_بگو...

آروم تر گفتم

_تو بگو...

خندیدم...لبخند زد...حرف دلم رو به زبون آوردم...شمرده شمرده گفتم

_تو ، فقط ، مال منی ، فقط من ، نفس منی...

سرم رو نزدیکتر بردم

_ حالا بگو!

آب دهنش رو قورت داد...گفت...گفت و کاری کرد که قلبم شروع به دیوونه بازی کرد...آروم و مثل خودم شمرده شمرده گفت

_ افر ا، مال توئه...

سرم رو جلو تر بردم...بینیم رو به بینیش کشیدم و گفتم

_ تا ابد؟

سرش رو تکون داد

_ تا ابد...

دوباره متولد شدم...شب تولدش شد بهترین شب زندگیم...

سرم رو جلو تر بردم و بالاخره فاصله رو تموم کردم...با لبام، لباش رو لمس کردم

خواست عقب بکشه که دوباره لباشو به دندون گرفتم...یقم رو توی دستای کوچولوش گرفته بود و فشار میداد

کشیدم عقب...اونهمه هیجان زیاد بود...خیلی زیاد...

بدون اینکه چیزی بگم دستش رو گرفتم و رفتیم طرف ساحل...هیچی نمیگفت...نگاش کردم

_ چرا سایلنتی؟

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت...خندیدم و گفتم

_ داری به اولین تجربت فکر میکنی؟

ایستاد...با اخم نکام کرد

_ مگه تو...

پریدم وسط حرفش

_ منم اولین تجربیم بود!

بیشتر اخم کرد...گفتم

_ اون از روی احساس نبود، اجبار بود!

سرش رو انداخت پایین...دستم رو کشید و به راه ادامه داد...حس کردم بغض کرده

دستی رو کشیدم و پرت شد توی بغلم...دلخور بود نگاهش...

موهایش رو از صورتش کنار زدم و تا عمق چشماش رو کاویدم...نمیدونم چی دید توی نگاهم که چشماش رو بست...پشت
پلکاش رو با احتیاط بوسیدم...

_ ناراحتی؟

سرش رو به علامت نه تکون داد

دم گوشش گفتم

_ دیوونتم...

دستی رو گرفتم و رقیبم طرف ساحل

افرا: مقصرش منم؟

خندم گرفت

_ شخص خودت!

با دلخوری نگاه کرد

_ اگه تو اینقد خوشگل و بامزه و لوس نبودی که من دیوونت نمیشدم!

افرا: یعنی عاشق ظاهر می؟؟

قهقهه ای زد و خودمو روی شنای ساحل ولو کردم و دستامو زیر سرم گذاشتم

_ من دیوونه تک تک سلولای بدنتم

افرا: فقط ظاهر وسلول؟

_ من عاشق تک تک شیطنتا و حرف زدناتم!

افرا: فقط...

نذاشتم ادامه بده دستی رو گرفتم و خوابوندمش جفتم

_ من عاشق خود خودتم!

و بعد رو به آسمون ادامه دادم

_خدایا من عاشق این جوجه فسقلیم!

یکی زد توی سرم

افرا: به من میگی جوجه! به من گفتی فسقلی

دویدم سمت ویلا که پشتم اومد

افرا: مگر دستم بهت نرسه

رفتیم توی ویلا که دیدیم همه خوابن

دستامو به نشونه ی سکوت گرفتم جلوش که فهمید و بعدش دستشو گرفتم سمت اتاقا کشوندمش!

افرا: یادم نمیره!

_خیله خب لوس!

و اروم خندیدم

افرا: نامرد!

داشتم میرفتم سمت اتاقم که گفت

افرا: اهورا

_جون دلم

افرا: گیتارت کو؟

_پشتت قایمش کردی

افرا: بیشور از کجا دیدی برشداشتم!

_حواسم بهت بود

افرا: خب ورش میداشتی کتفم شکست

رفتیم سمتشو شونشو بوسیدم

_ترسیدم بزنی

هر دو خندیدیم

به سمت اتاقامون رفتیم

ساعت ۵ صبح بودو من بهترین شب دنیا مو با عشقم گذروندم...

«از زبون افرا»

با شلینا داشتیم عکسای که توی نمک آبرود گرفته بود رو میدیدیم...یکی از یکی ضایع تر!

داشتم اصرار میکردم پاکشون کنه که آیسو اومد داخل اتاق

آیسو : شلینا مریم کارت داره (مریم دختر خاله شلینا!)

شلینا : باشه

و رفت بیرون

آیسو اومد نشست رو به روم

آیسو : افرا؟

در حالی که با ناخن ترک خوردم ور میرفتم گفتم

_بله!

_باران چرا انقد دپرسه ??

پس حدسم درست بود شلینا رو فرستاده دنبال نخود سیاه!

_جریان داره!

آیسو: تعریف کن!

تو دلم به ناخنم فحشی دادم وماجرا رو خلاصه واسش تعریف کردم!

آیسو یکم فکر کرد و گفت

_گفتی از دریا میترسه ??

_میگفت از دریا متنفره!

سرش رو تگون و گفت

_ هوم! خب... تو باش صمیمی تری به بار سعی کن ببریش طرف دریا ببینم از دریا بدش میاد یا فویا داره!

با خوشحالی گفتم

_ میخوای کمکش کنی؟

سرش رو تکون داد

_ اوهوم! حیف همچین دختری اینطور دپرس باشه سنی نداره!

من : وای نمیدونی که اونروز که واسم تعریف کرد کور شدم از بس گریه کردم!

آیسو در حالی که تو فکر بود سرش رو تکون داد... گفت

_ چرا اینجا نشستی برو پایین!

قشنگ زد تو پرم! استعداد خاصی توی شوت کردن مردم از اتاق داره ها

ولی خب میدونستم الان توی فکره... واسه همین تنهاش گذاشتم و از اتاق خارج شدم

خب خب خب الان که مامان جونم نیست! پس بزن بریییییییییی

از نرده های پهن دوست داشتنی ســـــــــــــر خوردم و کلی کیف کردم خخخخخ

به آخرش که رسیدم آماده شدم پیرم پایین که یهو حس کردم پرت شدم جلو

جیغ کوتاهی کشیدم و بلافاصله توی یه جای گرم فرو رفتم

ای بی فرهنگ

روانی

مردم آزار

کدوم گاو میشی این کارو کـــــــــــــرد!!!!!!

آخ آخ بمیری تمام تنم داغون شد!

عه داغون نشده که!

چرا با مخ نرفتم تو پارکتا!

از شوک در اوادمم یکم موقعیتم رو حس کردم دیدم بعله !! بازم اهورا بغلم کرده !!

_عقب موندی!

عجیب هیشکیم تو سالن نبود! کجان اینا!

دیگه نفسم بالا نمیومد! لامصب چقد فرزه! ایستادم جفت پله دستم رو به نرده ها گرفتم و درحالی که نفس نفس میزدم
گفتم

_ا...اهورا...ب...بسه...دیگه...وای...

با لبخند اومد طرفم درحالی که کمرم رو ماساژ میداد گفت

_حالا دیدی آقاتون...از تو شیطون تره!

اونم نفس نفس میزد ولی نه به شدت من!

خندیدم و سرم رو به سینهش تکیه دادم

من: بقیه کجان؟

اهورا: یه سری تو حیاط یه سری لب دریا یه سری خواب!

من: به به چه آمار دقیقی!

اهورا: بله دیگه!

یهو قضیه باران یادم اومد

_راستیییییییی!!

اهورا: جان؟

دستشو کشیدم نشستیم روی مبل

من: میدونی که آیسو روانشناسه؟

اهورا: خب؟

من: خب میخواد باران رو درمان کنه!

یکم فکر کرد

_هوم خوبه!

انکار یه چیزی یادش اومده باشه بیهو گفت

_چقد عالی!

با ابروهای بالا رفته گفتم

_چطور؟

سر جاش لم داد و گفت

_آخه برسام میگفت با دکترش راحت نیست!

_دکترش مرده؟

_آره دوست برسامه!

روانپزشک مرد برای باران!!! فکرمو به زبون آوردمو با ناراحتی گفتم

_آخه یه مرد چجوری میتونه باران رو درک کنه!

اهورا: منم همینو گفتم! آیسو حتما از پس باران بر میاد!

من: اوهوم

صدای هاپ هاپ هانا رو از پست سرم شنیدم... برگشتم دیدم نیست!...هرچی نگاه کردم نبود!

_کجایی تو بچه؟؟

دوباره هاپ هاپ کرد... سرم رو پایین گرفتم که دیدم از پشت مبل داره سعی میکنه بیره روی مبل...خم شدم بردشدا تم و

گفتم

_خنکول جان! چقد تو خنگی آخه!

رو به روم گرفتمش و نگاش کردم...چشمامو ریز کردم و گفتم

_راستشو بگو! تا حالا عاشق شدی؟

عکس العملی نشون نداد

_اعتراف کن!

چشماشو بست

گذاشتمش روی پامو گفتم

_چقد تو خوابالویی!

مامان: تو که از این بدتری!

برگشتم طرفش

_بله بله میدانم! کجا بودین؟

مامان: لب دریا... امروز همش تو ویلا بودیا ساعت ۳ ظهره پاشو برو بیرون!

من: باوش!

مامان رفت بالا... هانا رو آرام از زوی پام برداشتم و گذاشتمش کنار مبل

رو به اهورا که با گوشیش سرگرم بود گفتم

_بریم بیرون!

اهورا: بریم

بیشتر بسرا توی آب بودن... رفتیم پیش برسام

اهورا باش دست داد و گفت

_باران کجاس؟

برسام: مثل همیشه توی اتاقش

دلیم گرفت!

من: وایی تنها؟ من میرم پیشش!

برسام: ممنون میشم!

رفتم طرف در پشتی ویلاشون که وسط راه نظرم عوض شد... لبخندی زدم گوشیم رو در آوردم و شماره آیسو رو گرفتم

بعد از سه بوق جواب داد

_جانم

من: آیسو الان باران تنهاس... میخوای باش حرف بزنی؟

آیسو : نه الان نه! نمیخوام واسش یه روانشناس باشم میخوام دوستش باشم یهوپی همیشه! توهم راجب من چیزی بهش نگو
اوکی ؟

من: باشه

آیسو : الانم برو پیشی که تنها نباشه

باشه. فعلا

گوشیو گذاشتم توی جیبم و به راهم ادامه دادم...رفتم داخل

_____ب اتاق باران کدوم بود؟؟ اممممم... آهان یادم اومد

دوتا تقه به درد زدم...چند ثانیه بعد خودش در رو باز کرد...منو که دید لبخند غمگینی زد و بدون حرف از جلوی در
کنار رفت

سلام علیکم خوبی خوشی سلامتی ؟؟؟؟

آروم گفت

مرسی

نشستم روی تخت با فاصله ازم نشست... حرفامو بالا پایین کردم

_____اممممم...چرا نمیای بیرون ؟

سرشو انداخت پایین

باران: منظورت لب دریاس ؟

من: اوهوم!

نیشخندی زد و گفت

_____گفتم که از دریا متنفرم!

_____فقط متنفری؟؟؟

با تعجب نکام کرد و گفت

_____چطور ؟

_ انتظار نداری که یه گربه و سگ باهم جور بشن!

من: اون واسه تام و جریه همش الکیه! شاید جور شدن! اگه اذیتش کرد خودم دعواش میکنم بیا بریم پیشش!

_ باشه

آلن رو برداشتم و رفتیم بیرون... گوشیم رو در آوردم و یواشکی به آیسو اس دادم

_ "بیا تو ساحل!"

خواست از دری که طرف دریا نیست بره که مانعش شد

_ چیزه باران بیا از در پشتی بریم!

- چرا؟

_ چون... چون اهورا هانارو برده اون جا!

- تو بیارش خونه من از اون ور میرم!

بعدم سرشو انداخت پایین و رفت

وای چیکار کنم چیکار نکنم فکر کن فکر کن فکر کن!!

دیگه داشت میرفت که احمقانه ترین جمله ممکن رو به زبون آوردم!

_ نیای باهات قهرم!

عاقل اندر سفیج نگام کرد... خاک تو مخت افرا!

باران: آخه...

- جون افرا!

دوباره سرش رو انداخت پایین... لبش رو گاز گرفت و سرش رو نکون داد

از در پشتی رفتیم بیرون... سرش رو تا حد ممکن پایین گرفته بود

خداروشکر آیسو اس رو خوند و اومد!

_ بریم

سرش رو بالا گرفت... حرکت نمیکرد و فقط به دریا نگاه میکرد

من: باران بریم!

با صدای خفه ای گفت

بریم

بمیرم الهی... تو دلم گفتم "بیخشید انقد اذیت میکنم"

همون طور که به دریا زل زده بود راه افتاد

به اهورا گفتم بره هانا رو بیاره... باران با دلخوری نکام کرد... نیشمو باز کردم و گفتم

اینجوری نیگا نکن! خب راضی نمیشدی!

آهی کشید و رفت طرف خونه

داد زدم: کجااااااااا؟؟؟

برگشت طرفم و برای اولین بار صدای بلندش رو شنیدم

فرار نمیکنم!

و نشست روی پله ها!

جونم جذبه! جونم صدا! جونم اخم! بیچاره کفری شد از دستم! خخخخ

اهورا با هانا اومد... با دست آزادم ازش گرفتم و سعی کردم از آرن دور نگش دارم آخه خودمم میترسیدم!

نشستم روی شنا و آرام گذاشتمشون زمین... آرن مثل یه موجود خسته دوباره ولو شد... وا مثل صاحبش افسردس!!

دستام آماده بود اگه هانا بهش حمله کرد بگیرمش!... هانا آرام رفت نزدیکش و با دستش سرشو لمس کرد... آرن عکس

العمل کوچیکی نشون داد ولی از جاش پا نشد... هانا یکم نگاه کرد بعد رفت جفتش خوابید!!

واااااااااایییییی خداااااااا!!! دلم ضعف رفت

سریع گوشیمو در آوردم و ازشون عکس گرفتم... برگشتم باران رو صدا کردم

باراااان! نیکاشون کن!!

باران آرام خندید و چیزی نگفت

حضور کسی رو کنارم حس کردم... نگاه کردم دیدم اهوراس که داره به آرن و هانا نگاه میکنه!... جفتم زانو زد و گفت

شونه هام رو جمع کردم و با چندش گفتم

_وای اصن همیشه تصور کرد ، فک کن خواب باشی به دفعه بیاد لیست بز نه !

صورتتم رو جمع کردم

_ اییییی !

خندش که تموم شد گفت

_ شوخی کردم دیوونه !

با آسایش نفسمو فوت کردم.

با نیشی که هنوز باز بود گفت

_ وقتی حرص میخوری...

پریدم وسط حرفش و گفتم

_ میدونم خوست میاد!

_ آخه خوشگلتر میشی!

با تعجب گفتم

_ واقعا؟؟

اهورا : آ...

با صدای جیغ باران حرفش قطع شد!...سریع برگشتم طرفش دیدم با ترس رو به روش رو نگاه میکنه

وقتی نگاه کردم دیدم برسام لباسشو درآورده داره میره تو اب

نزدیک اب بود باران دوید سمتشو بغلش کرد

با گریه: برسام برسام نرو تو اب جون باران نرو...

دوباره جیغ زد...دقت کردم دیدم آب دریا به پاش میخوره!

حدس میزدم کار آیسو باشه! چند قدم اونور تر دست به سینه حرکات باران رو با دقت زیر نظر گرفته بود!

برسام کلافه نگاهی به آیسو انداخت و با حرکت سر آیسو باران و بغل کرد و از دریا دورش کرد

باران صورتش سفید سفید بود واقعا ترسیده بود!

تا دیدمش دلم گرفت...از دست خودم ناراحت شدم...اه

برسام بردش داخل و بعد از چند دقیقه لباس پوشیده اومده بیرون

رفت طرف آیسو...از اخم روی چهرشون معلوم بود بحث جدیه

نخواستم تو بحثشون سرکشی کنم برا همین رفتم پیش شلینا!

داشت با تلفن صحبت میکرد...از عشقولم و عجیجم گفتنش معلوم بود مخاطبش کیه! ، دلم میخواست بینم چی باهم میگن

که اینهمه صحبت میکنن منو اهورا فقط دو کلمه صحبت میکردیم بعدم تموم!

ولی چون شلینا بود دلم نیومد اذیتش کنم...ازش دورش شدم و نشستم رو شنای ساحل کنار آبن و هانا!

اهورا: تو کشوندیش اینجا؟

سرم رو تگون دادم

اهورا: کارت سر خود که نبود؟؟

نه آیسو ازم خواست!

سرس رو تگون داد که پسر عموش صدایش کرد...رفت سمت زمین و مشغول والیبال شد

بقدری تک تک حرکاتش دوست داشتنی بود که بدون اراده بهش زل زدم و زیرنظر گرفتمش

یکم که گذشت انکار میخواستن استراحت کنن

اهورا: کجایی تو!

من: همینجا چی شده؟

نشست جفتم

اهورا: کل بازبو نگاه کردی الان بگو حق با منه یا اریا!

من: چیزه....من تو فکر بودم هیچی از بازی نفهمیدم!

شیطون نگاهم کرد...بادی به غنغب انداخت و گفت

داشتی آقانونو دید میزدی!

سریع جبهه گرفتم

_نخیرم! تو فکر بودم!

(وجدان: آره جون عمت!)

اهورا: تو فکر آقاتون!!

بچه پرو! با حرص نکاش کردم... قهقهه ای زد و رفت سمت بچه ها... دقت کردم دیدم دارن سر بازی بحث میکنن

امان از دست اینا!

سعی کردم دیگه اهورا رو نگاه نکنم تا مجمو نگیره بی تربیت!

یکم که گذشت حوصلم سر رفت... پاشدم با احتیاط آئن و هانا رو بغل کردم و رفتم داخل ویلا... رویا بیکار جلوی تلویزیون

نشسته بود

آئن و هانا رو گذاشتم کنار مبل و ولو شدم جفت رویا!

_واااااای باب اسفنجی!

با ذوق چهارزانو نشستم و شیش چشمی رفتم تو تلویزیون

با عشق محو باب اسفنجی بودم... آخ من عاشق این موجود زرد باحالم... همیشه آرزو میکردم واقعی باشه و یه روز

ببینمش خخخ! البته کودک درونم آرزو میکردا!

صدای قدمای کسی اومد... آیسو بود که سرش تو گوشیش بود و تند تند از پله ها بالا میرفت... ای بابا اینم درگیره ها!

بیخیال برگشتم طرف تلویزیون... باب اسفنجی که تموم شد اصن روحیم عوض شده بود!... رویا شبکه رو عوض کرد منم که

حوصلم سر رفته بود... حالم نداشتم پاشم برم بالا گوشیمو چک کنم!... اهههه ایناهم که دارن بازی میکنن جدی تر جام

جهانی والیباله همیشه بشون بگی بیا بریم بیرون!... به شکم دراز کشیدم روی مبل جوری که سرم روی مبل نبود... سر آئن

رو ناز کردم از بیحوصلگیه زیاد آروم باش حرف زدم

_خنکول... پشمالو جون... چشات مثل چشای منه ها!... چقد آرومی تو... باران که خوب شد تو اینجوری نمونیا... آئن اسم

پسره یا دختر؟ فک کنم پسر باشی...

همین جوری بیخیال داشتم باش حرف میزدم و نازش میکردم... اونم هر از گاهی یه تکونی میخورد... هانا هم هنوز خواب

بود... صدای پسرا که اومد پاشدم صاف نشستم

هنوزم داشتن راجب بازی بحث میکردن!

هانا و آلن رو برداشتم بردم گذاشتم توی اتاق...رفتم طرف اتاق مامان اینا...بدجووووور هوس کردم اذیتش کنم
خخخ...بدون در زدن پریدم داخل اتاق خداروشکر مامان تنها بود...

_موووووووونیییییی!

از بالای عینکش نگام کرد و گفت

مامان: خیره! باز میخوای شروع کنی!

پریدم روی تخت و داد زدم

_بعلهههههه!

نشستم جفتش از گردنش آویزون شدم

_مَمَنیییی انگیزت از زاییدن من چه بوووود؟؟؟

مامان : نمیدونم والا!

من: یوهاهاها!

لبشو محکم کشیدم...اونم که به این کارام از بچگی عادت داشت بیخیال داشت کتابش رو میخوند!

گرامم رو که خالی کردم رو به روش ولو شدم روی تخت

_مامان؟

_هاااان؟؟؟

بلند خندیدم و گفتم

_نمیخوام اذیتت کنم! میگم کی برمیگردیدم؟

مامان: گفتن فردا عصر

من: وای پس امروز و فردا رو باید بترکونیم!

منتظر جوابی از جانب مامان نشدم و دویدم بیرون...در حالی که تند تند از پله ها میرفتم پایین داد زدم

_اهووووور!!!!!!...اهورا خرههههه...کجایییییی!!

الان نصفم میکنه!

شایان (پسر خاله ی اهورا) که روی کانابه دراز کشیده بود با اون صدای لوسش گفت

رفت دوش بگیره

سرم رو تکون دادم و برگشتم طبقه بالا...رفتم سمت اتاق اهورا خواستم در بزnm ولییییییی...

امان از دست این کرما! یوهاها!

توی یه لحظه دستگیره در رو کشیدم پایین و رفتم داخل

دستم که هنوز روی دستگیره در بود خشک شد...وای کاش در میزدm...وای قلبم...

فقط شلوار پاش بود! میخ هیگلش بودm...خدا چی آفریدی...

پلک نمیزدm که حروم نشه...یه نگاه حلاله دیگه!

(وجدان: وای افرا!

هان

وجی: تو رو خدا اینو ول نکنیا من عاشقش شدم!

صدای همراه با خندش باعث شد به خودم پیام

چرا خشکت زده؟! بیا داخل!

نا محسوس نفس عمیقی کشیدم و در رو بستm...نشستم روی تختش...تیشرتش رو از روی صندلی برداشتم و

پوشیدm...اههههه نیووووش!!

تو دلم یه "خاک بر سر هیزت از پسرا بدتری" به خودم گفتم

برگشت طرفم

اهورا: جونم

واسه چی اومده بودm؟؟؟واسه چییییی؟ خاک تو سرم یادم رفت!!!

اهورا دست به سینه به میز توالت تکیه داده بود و منتظر نگام میکرد

چیزه...میخواستم بگم...امم...چیز...

از دستپاچگیم عصبی شدم...مشتم رو روی تخت کوییدم

من: اهههههه!!!

خندید و گفت

چرا حرص میخوری! چی میخواستی بگی؟

با عصبانیت گفتم

میگیری وقتی لباس تنت نیست درو قفل کنی!!! اصن اکه جای من نگین یا یکی از دخترا درو باز میکرد چی!!!!!!؟

با چشمای گشاد شده نکام میکرد... منم با عصبانیت تو چشاش زل زده بودم!... چند ثانیه که گذشت دیدم کم نیاره
اومدم دوباره بیرم بهش که یهو پقی زد زیر خنده

با حرص گفتم

نخند! بی حیا!

در حالی که میخندید اومد نشست جفتم و بلافاصله بغلم کرد

اهورا: مگه دخترا هم غیرتی میشن!؟

من: بله پس چی! با این هیکل بیشعورت!

دوباره خندید و بیشتر به خودش فشارم داد

اهم... آقاهه! له شدم!

ازم جدا شد گونمو بوسید و گفت

این آقاهه قربونت بره! چی میخواستی بگی!؟

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم فکر کنم... امممم... آهان!!!

با هیجان گفتم

یادم اومد!! فردا که داریم بر میگردیم! حسابی بگردیم این دو روزو!

اهورا: اگفتن فردا!

من: آره مامانم گفت

اهورا: باشه... یه برنامه میریزم بیکار نباشیم

تو به آن ویلیام اب کل بطری رو روی ماهرخ خالی کرد

ماهرخ به جیغ بنفشی کشید که احساس کردم کل خونه لرزید

ماهرخ تو بهت کار ویلیام بود که شلینا سراسیمه وارد آشپزخونه شد

شلینا: وای چی شد؟ کسی مرده؟ کسیو دارن سر میبرن؟ دزد او...

میخواست به سوالاتش ادامه بده که چشمش به سر وضع اون دوتا نو گل پژمرده افتاد

سری از روی تاسف تکون داد و باصدا بلندی گفت

واقعا که! دلم ریخت بابا ناسلامتی سنی از تون گذشته خجالت بکشین!

میخواست ادامه بده که ویلیام به سطل اب رو خالی کرد روش!

سریع گوشامو گرفتم که با جیغش کر نشم... ولی در نهایت شگفتی شلینا بی صدا اسپز خونه رو ترک کرد... عجبایا!!!!!!

یه چشمک به ویلیام زدم و خواستم دوباره شروع کنم که یه دفعه با یه جریان شدید آب همه تنم خیس شد!

از جلوی آب پریدم کنار و تازه فهمیدم شلینا با شلنگ آب افتاده به جون همه

من چیکار کنم؟

من بی گناهم! چرا من؟ اخه چرا من؟؟؟

توی یه حرکت با حرص برگشتم طرف شلینا و آب بارونش کردم... این وسط از تیر نگاهم اهورا رو دیدم که تکیه داده به

دیوار و به دیوونه باز یامون میخنده!

یه لبخند شیطانی زدم و...

شلینا: _____ک!

اهورا هم اصلا توی شوک نموند و یه بطری برداشت اومد خالی کرد تو سرم

با خنده یه جیغ بنفش کشیدم

من: جیغ: _____خ!

از اون طرفم به اهورا حمله کرده بودن... منم نامردی نکردم دو سه تا بطری تو کمرش خالی کردم

شایان مثل همه یه بطری آب روم خالی کرد... ولی همشون گرم بودن این یخخخخخخ بوووود

یخ _____ردم

یهو اهورا برگشت طرفم و منم با سر رفتم تو شکمش و دستاشو پیچید دور کمرمو خم شد روم و بچه ها حمله کردن بهش

اروم گفتم

_اخیس گرم شدم

اهورا تحدیدشون میکرد

خدا خدا میکردم مامان نیاد چون توی وضع خوبی نبودیم

تقریباً ربع ساعت گذشت...هممون ولو شدیم کف آشپزخونه که مثل رودخونه شده بود

با ناراحتی به بطری های خالی نگاه کردم و گفتم

_وای چقد آب هدر دادیم!

ویلی: خوب آب بازیتو کردی تازه بادت اومد!...ترس آب دریا بود!

شلینا: چیسیییی!

سریع از آشپزخونه دوید بیرون

به چندش به تن خیسم نگاه کردم...چشمامو چرخوندم و بوفی کردم...حسابی انرژی تخلیه شده بود...همه پاشدن رفتن

تو اناقاشون...بعد از نیم ساعت که شلینا رضایت داد از حموم اومد بیرون قبل از رویا پریدم تو حموم

به نوبت دوش گرفتیم

شلینا:اخیس انرژی خالی شد

_آره خیلی باحال بود

رویا: به شما که بد نگذشت اخرش!

وای ابروم رفت!

ایسو در حالی که کمر بند ربدو شامبرشو محکم میکرد نگاهی به من انداخت و گفت

_حقته تا تو باشی از این کارا نکنی

من: خب همه داشتن بازی میکردن!

ایسو: ولی بغل کسی نرفتن!

با دلخوری نگاش کردم ولی پشتش به من بود...وقتی برگشت طرفم به زور لبخندی زدم و دراز کشیدم

راستش ناراحت شده بودم از حرفش ولی به روی خودم نیاوردم

شلینا اروم اومد کنارم رو تخت و سرشو کرد تو گوشم

شلینا: ناراحت نشو منظوری نداشت

_میدونم

نیم ساعت گذشت هرچی سعی کردم بخوابم بیهوده بود

سرمو بلند کردم گوشیمو از توی کیفم در آوردم و بهش نگاهی انداختم

یه اس از طرف اهورا

_ "اگه تونستی بیا اتاقم"

به بچه ها نگاهی انداختم همگی به خواب رفته بودن

اروم بلند شدم و به سرعت به سمت اتاق اهورا رفتم و بدون در زدن وارد شدم

وا نیستش که! نشستم روی تختش که صدای آب اومد

وای حمومه!

اروم رفتم پشت در حموم...صدای زمزمه میومد

وا داره با خودش حرف میزنه؟؟؟

اهورا: نه بین داری اشتباه میکنی

..._

اهورا: اروم باش فقط

..._

اهورا: عزیزم گریه نکن

..._

اهورا! باشه مراقب خودت باش خدافظ

و صدای شرشر اب بیشتر شد

فهمیدم دوش رو تازه باز کرده

با اخم به زمین زل زده بودم... یعنی چی!... خب... الان خودش میاد توضیح میده!

عقب گرد کردم و نشستم روی تخت... نباید زود قضاوت کنم... از سوتفاهم متنفرم

اهورا مال منه من مال اهورام خودش این رو گفت! دیشب صداقت توی چشمش بیداد میکرد معلوم بود از ته دل اون

حرفا رو میزنه

حتما واسه کارش دلیل داره... حتما توضیحی داره!

سعی میکردم منطقی فکر کنم ولی عزیزم گفتنش قلبمو مجاله میکرد... لبم رو گاز گرفتم تا بغض مزاحم اعصاب خورد کنم

رو مهار کنم... صدای باز شدن در حموم اومد ولی سرم رو بالا نگرفتم...

اهورا! عه اومدی! یک ساعت پیش اس دادم فکر کردم نمیای!

بغض زبونم رو قفل کرده بود... هم ناراحت بودم هم عصبی...

اهورا! میگم این...

پریدم وسط حرفش

_ اهورا

مکث کرد... سنگینه نگاهش رو حس میکردم... با صدای آرومی که با کمی تعجب همراه بود گفت

اهورا! جان!

چی بگم؟... چجوری بگم؟... دوباره مغزم قفل کرد و این بیشتر عصبیم کرد... بغضم سنگین شد...

چونم لرزید و ناخواسته دوباره اسمشو تکرار کردم

_ اهورا

با تعجب بیشتری گفت

_ افر! چرا بغض؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا هوس هق هق نکنم...چشمام رو روی هم فشار دادم که گرمی اشک رو روی گونم حس کردم...اه لعنت!

حضورش رو کنارم حس کردم...دستش رو روی شونم گذاشت و کمی به سمت خودش چرخوندم

اهورا: چیشده؟

سکوت کردم چون اکه چیزی میگفتم هق هقم بلند میشد!

اهورا: این اشکا واسه چیه؟

این جمله رو با حرص غرید

افرا چت شده؟؟ چرا انقد ضعیف شدی؟؟ چیزی نشده که!

تند تند اشکام رو پاک کردم و زل زدم توی چشماش...رک پرسیدم

_تو حموم با کی حرف میزدی؟

ادامه دارد...

چشماش گشاد شد...پاهام میلرزید و منتظر جوابش بود...چند ثانیه به چشمام نگاه کرد و با اخم روش رو اونور کرد

اهورا: صدف

خنده ی عصبی کردم و گفتم

_صدف! خب؟؟

دوباره به صورتم نگاه کرد...دستش رو آورد بالا قطره اشک مزاحم روی صورتم رو پاک کنه که خودم زودتر پاکش

کردم...دستش رو مشت کرد و روی پاش گذاشت

دستم رو روی بازوش گذاشتم و تگوش دادم

_بگو اهورا تورو خدا بگو!

نگام کرد

_مجبور شدم...افرا...افرا هر اتفاقی افتاد به عشق من شک نکن باشه?...باور کن مجبورم!...افرا دارم داغون میشم

کنارم باش!

جمله ی آخرش باعث شد دلم بلرزه... یعنی چی باعث شده اهورا کم بیاره... من به عشقش شک نکردم... هیچوقت نمیکنم! میدونستم دلیلی داره ولی حسادت دخترانه این چیزا رو نمیفهمه... لبم رو گاز گرفتم... خدایا بذار همیشه مال من باشه... با هجوم دوباره ی اشک به چشمام محکم چشمام رو بستم و سرم رو روی سینهش فشار دادم...

توی ماشین منتظر مامان بابا نشسته بودم... واقعا این دو روز آخر خیلی عالی بود خیلی خوش گذشت... بقیه هنوووووز مشغول خدافظی بودن... وایای بیان دیگه!... من که همون اول با یه خدافظی بلند بالا کارو تموم کردم... دیگه داشتم خسته میشدم که بالاخره رضایت دادن و اومدن سوار ماشیناشون بشن!

اهورا در ماشینش رو باز کرد برگشت طرف من یه چشمک زد منم بهش لبخند زدم... ماشین که حرکت کرد گفتم

_میگم یه نیم ساعت دیگه هم خدافظی میکردین یه وقت زشت نباشه!

مامان: غر نزن بچه!

_والا خو!

آهنگی که پخش میشد رو خیلی خیلی دوست داشتم... سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم

"چقد زود یادت رفت که قرار بود هیچ وقت

از دلامون دور نیوفتیم

به شروع این احساس که قرار بود عشق باشه

هر دو تامون بله گفتیم

بین ما توو اون روزا به عشق محکم بود

شدیم آدم و حوا مثل ما کم بود

آدم یه وقتایی بی علت تغییر میکنه

فراموش کردم حوا هم آدم بود

فراموش کردم حوا هم آدم بود

کسی که برای بودن کنار تو زندگیشو داد

منم ولی بعد رفتنت شاید اینو یادتم نیاد

برای تو این تموم شدن عجیبه که انقد عادیه

دنیا برای من بدون تو یه انفرادیه"

حرفای اهورا تو ذهنم مرور شد... حرفایی که باعث شد به خودم بگم اهورا مثل بیشتر مردها دلش از سنگ نیست!

"اهورا: گفتن تیمارستانه... برادرش خیلی اصرار کرد خیلی!... قرار شد چند وقت یه کم باش حرف بزیم تا یه فکری
واسش بکنن"

"کاش این همه بدون منطق دوست نداشتم

کاش عشق تو هیچ وقت پاشو توو قلبم نمیداشت

اومدم پا به پات از نفس افتادم"

(آهنگ انفرادی مهدی یراحی فوق العادس حتما گوش کنید)

فقط دعا میکردم این قضیه زودتر تموم بشه چون واقعا بعضی وقتا نمیتونستم تحمل کنم... از ته دلیم اهورا رو دوست داشتم
و میخواستم محبتاش فقط واسه خودم باشه

انقدر غرق افکار خودم بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

با صدای مامان چشمامو باز کردم

پاشو افر!

کش و قوسی به بدنم دادم که صدای قولنج کمرم در اومد

در حالی که خمیازه ی بلند بالای میکشیدم گفتم

رسیدیم؟

مامان: نه!

بیرون رو نگاه کردم... همه پیاده شده بودن... وا چه خبره اینجا!

یکم در و بر رو نگاه کردم... کنار جاده نگه داشته بودن... وایییییییییی نیم ساعت دیگه باید خدافظی

کننننننننن؟!؟!?!?!... ای خدا!!!!!

پیاده شدم بینم چه خبره

واییییییی نیکا اینجاروووووو...وای خدا چه خوبههههه

از دور نیکا میکردی انگار دره بود ولی در اصل به دشت خلییییییییی بزرگ و سرسبز بود

چه منظره اییییییییی وای خدااااا

از ته دلم نفس عمیقی کشیدم و ریه هام رو از هوای تمیز پر کردم

_ یادم باشه به بار دوتایی بیایم اینجا!

صدای آروم اهورا هم همه چیز رو کامل کرد...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

شلینا اومد و در دلم شروع کرد سلفی گرفتن... آخر سرم همگی جمع شدیم یکی از پسرا از مون عکس گرفت

رفتیم نشستیم تو ماشین بهو دیدم ایسو درو باز کرد نشست پیشم...هنوز از دستش دلخور بودم برگشتم بهش نگاه کردم

همونجوری زل زده بود بهم

_ چیه!؟

_ دلخوری از دستم؟؟ بیخشید عزیزم منظوری نداشتم

بعد خیلی اروم ادامه دارد

_ نمیخوام تو هم...

حرفشو خورد... با تعجب گفتم

_ منم چی؟

سرشو تگون داد و گفت

_ هیچی

مشکوک نگاش کردم... تو فکر بود! این دختر به چیزیش هست باید ازش حرف بکشم خیلی اروم شده!

این مغز من آخر منفجر میشه... سرم رو به شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم... سعی کردم آیسوی قدیم رو به یاد بیارم

به دختر مغرور که هیچوقت لبخند از روی لبش کنار نمیرفت خوشگذرون... درسخون... پایه... تجملاتی... اهل مهمونی...

اما الان از این رو به اون رو شده... اه ای بابا

مثل همیشه نیم ساعت بعد از حرکت ماشین ، بیهوش شدم

ترق...توروق...شترق!

آآآآآآآآی ننههههههه!

_آخ!

دهنمو باز کردم فوش ناموسی بدم که یه صدای جیغ جیغو گفت

_پاشو بوسم کن دلم برات تنگ میشه!

چشمامو باز کردم و گفتم

_ الهی نمیری!

شلینا: بوووس!

به زور خودمو کشیدم جلو و بوسش کردم

شلینا: خخخ...اودابظ!

با صدای گرفته گفتم

_خدافظ!

دوباره چشمام رو بستم...عه بذار از اهورا هم خدافظی کنم!...چشم چرخوندم دیدم به ماشین تکیه داده و سرش تو

گوشیشه...همون موقع گوشیم زنگ خورد

به زور از جیب شلوارم درش آوردم...با دیدن اسم اهورا سرم رو چرخوندم طرف پنجره و نگاهش کردم...درحالی که

گوشیش رو کنار گوشش گرفته به گوشیم اشاره کردم

من:بله

بدون مقدمه گفت

اهورا:دلم برات تنگ میشه!

درحالی که نگاهش میکردم خندیدم

اهورا: هرروز میای خونمون!

من: عه زشته که! تو دانشگاه همو میبینیم!

اهورا: کمه!

یه نگاه شیطون کرد و ادامه داد

_ اصن همین الان از بابات خواستگاریت میکنم همین الانم عقدت میکنم میریم خونمون!

خندیدم و گفتم

_ دیوونه! دیگه چی!

مامان و بابا سوار شدن... مامان همچنان داشت از سوگند و ستایش جون خدافظی میکرد

من: کاری نداری؟

اهورا: یه بوسی بده!

من: چیجوری؟

اهورا: من نمیدونم یه جوری برسون!

خندیدم و گفتم

من: از دیوونه هم دیوونه تری!

اهورا: میدونم!

اهورا!!!!!! مردیم از سرما بشین دیگه این بخاریم روشن کن!

جیغ رویا هم دراومد! با خنده گفتم

من: برو دیگه خدافظ

اهورا: رفتی خونه زنگ بزنی! خدافظ

با لبخند به گوشی نگاه کردم... خدایا شکر ت...

اتاق جوووونم!! اتاقممممم

شیرجه زدم به شکم خوابیدم روی تختم و بغلش کردم

_ دلم برات تنگیده بوووود!... کمد جونم!!

بعد از بوسیدن پرده و میز عسلی و لپتاپ و چوب لباسی و کمد! لباسامو عوض کردم و خوابیدم رو تخت

کل راهو خواب بودما هنوزم خوابم میومد! مامان در رو باز کرد و هانا رو فرستاد داخل

مامان: این همه خوابیدی هنوز خوابت میاد!

در حالی که هانا رو بغل میکردم گفتم

_ اوهوم!

مامان سری تکون داد و رفت بیرون

دلم نمیومد از هانا جدا شم... به زور مامان رو راضی کردم تا شمال بعدی پیشمون باشه! هی میگفت بهش وابسته میشی و

...

خوابم میومد ولی نمیرد

بی حوصله رفتم تو حموم، دونه به دونه ی قطره های اب که رو تنم میریختن احساس میکردم دارم انرژی میگیرم... دلم

نمیخواست از زیر اب بیام بیرون بعد کلی اب بازی حوله تن پوشم رو پوشیدم و اومدم بیرون... نشستم روی تخت گوشیم

رو برداشتم... دلم گرفت!

حدود ۱ ساعتی تو حموم بودم ولی هیچ کسی نه زنگ زده بود نه اس داده بود نه پی ام!

_ خعاعاع! ک!

دقیق همون لحظه یه اس اومدم... سریع بازش کردم... به به!... ایرانسل جونمه! اخی عزیزم به یادم بودا!

زنگ زدم به اهورا... صدای خواب الودش تو گوشی پیچید

اهورا: هووم!

من: هوم؟؟؟

اهورا: افرا تویی؟ سلام عزیزم خوبی؟ ببخشید خواب بودم!

خجالت زده شدم... با ناراحتی گفتم

_ ببخشید! حواسم نبود چند ساعت رانندگی کردی و الان خسته...

اهورا: این چه حرفیه! در ضمن باید زودتر زنگ میزدی الان تقریباً دو ساعته رسیدی خونه! دیگه تکرار نشه!

من: عه! باو شه!

اهورا: آفرین! افرا

من: بله

اهورا: بله؟

خندیدم و گفتم

_جانم!

اهورا: آفرین! کی فردا میشه؟

من: واسه چی؟

اهورا: دلتم برا یکی تنگ شده

مشکوک پرسیدم

_کی؟

اهورا: زنم!

آخ این منو دیوونه میکنه! یه حرفایی میزد از خوشحالی داشتم بی صدا قر میدادم!

نیم ساعت دیگه باش حرف زد... گوشیمو پرت کردم روی تخت که خورد به هانا!

من: شلمنده!

رفتم پایین تو آشپزخونه

به به

نه! به به

نههههههههه!!!! به به

الان نم خوابه خوابه برم بالا سرش نصمم میکنه که!

ناهارم نخورده بودم و احساس میکردم ارگان های داخلیم دارن همدیگرو میخورن

خوب حالا به چیز خوشمزه درست میکنم

به رستوران ۱۰ ستاره افرا خوش اومدین!

منوی ما چیه؟! اوممممممم

انیمرو بارب

۲ نیمروساده

۳ تخم مرغ اب پز

۴ نون پنیر

گزینه یک عالیه تابه گذاشتم رو گاز و بعد تفت دادن رب تخم مرغارو انداختم

به به چقدرم عالی

نیمروم رو کوفت کردم...

جلوی در خونه رویا اینا پارک کردم اینقدر خوابم میومد که سرمو گذاشتم رو فرمون و چرت زدم!

امروز قرار بود بریم برای انتخاب واحد ترم دوم

رویا با کلی فس فس از در اومد بیرون و اومد سمت ماشین تا سوار شد شروع کرد غر غر کردن

رویا: الهی منم برم زیر ماشین! نمره هامو دیدم آب شدم جلو اهورا! اصلا به من چه که تو مریض بودی؟ یادم بنداز

امتحانای ترم بعدی خودمو بندازم زیر ماشین!

خندیدم و گفتم

_چرا باز چی شده؟

پام رو گذاشتم روی گاز و حرکت کردم

رویا: هیچی من جر خوردم تا تونستم همه رو پاس کنم شما به یه گواهی امتحان ندادی و از رو مستمری نمرتو دادن!

_اولا یوهاهاها تا چشت در آد! دوما من نرفتم زیر ماشین تصادف کردم!

رویا: بچه پررو! بدو که دیر شد...

ساعت ۱۲ بود که کارای انتخاب واحدمون تموم شد..داشتیم از ساختمون میرفتیم بیرون که چشمم به اهورا خورد...در حالی که با موبایل حرف لبخندی زد و سرش رو به علامت سلام تکون داد

منم سرمو تکون دادم و اروم گفتم سلام!

بعد دانشگاه با رویا تو خیابونا دور زدیم و بعد از ناهار رسوندمش خونه

«از زبون آیسو»

آیسو: انقد بدبین نباش! سعی کن بهش اعتماد کنی!

مراجعه کننده: سعی میکنم

نگاهی به ساعت کردم...۵۰ دقیقه

_ خب خانومی، برای دو هفته دیگه از منشی وقت بگیر...توی این ۱۴ روز سعی کن منطقی باشی

با استرس خودش رو جلو کشید

_ نه دو هفته خیلی زیاده!

حرفش باعث شد اخم کنم

_ به کمکای من وابسته نشو! سعی کن زندگی کنی!

_ آخه...

_ شمارم رو داری! مشکلی پیش اومد زنگ بزن!

_ باشه...خانوم دکتر ببخشید اگه...

_ وظیفمه!

_ ممنون! خداحافظ

در حالی که کمرم رو میچرخوندم گفتم: به سلامت

در که بسته شد سر جام لم دادم و چشمام رو بستم...صدای ویریه گوشیم باعث شد اخم کنم

...معمولا این موقع کسی زنگ نمیزنه! با خستگی به شماره نگاه کردم...شماره ی ایران نبود! حوصله فکر کردن نداشتم

جواب دادم

!hello_

_عزیزم!

صداش رو شناختم...آه کشیدم...دوباره روی صندلی لم دادم

_چی میخوای

_دلیم برات تنگ شده

چشمام رو بستم و گوشی رو توی دستم فشار دادم

_میفهمی چی میگم! نکنه بازم مستی!

_اوه نه!

صداش و لحن صحبت کردنش اون خاطرات شیرین و مزخرف رو بادم میاورد

_چی میخوای؟

_آیسو من...من به زودی میام ایران!

چشمام باز شد...از اون حالت دراز کش در اوادم و صاف نشستم

_چرا به من میگم!

_میام که با تو باشم...که از اول شروع کنیم

لبام رو روی هم فشار دارم

_تو به روانی هستی!

و قطع کردم

طبق عادتی که ازش متنفر بودم حرصمو روی لبام خالی کردم و همش داشتم باهاشون ور میرفتم...جز من و اون و

خوانوادش هیچکس نمیدونست...دیگه نمیتونم توی خودم نگه دارم...نمیخوام

کدوم روانشناس اینجوری کم میاره!

ولی خودم رو سرزنش نمیکنم...همه چیز تقصیر من نیست!

گوشیم رو برداشتم و دنبال شماره دنیا گشتم

_جانم!

_دنیا! تایم داری؟ کارت دارم

_ الان مریض دارم هانی! بعدا حرف میزنیم فعلا بای!

گوشی رو پرت کردم روی میز... سرم رو گرفتم بین دستام... بلافاصله افرا اومد توی ذهنم... چرا همون اول یادم نیومد!!

گوشیم رو برداشتم... منتظر شدم

_—————ه نردبون خوشگلم! چه عجب!

از تشبیهش خندم گرفت

_چطوری؟

افرا: خووووووووف!

_ کجایی؟

افرا: دارم میرم خونه

_ اوکی نیم ساعت دیگه اونجام

افرا: بدو بیا گوگولی!

_ فعلا!

وای این دختر پر از انرژی

لباسام رو عوض کردم و به منشی گفتم مریضای امروز رو تا نیومدن کنسل کنه... این کار متنفرم ولی الان اعصاب آرومی

ندارم

خونه خاله از مطب دور نبود... توی ۵ دقیقه رسیدم

_ سلام مریم جون!

با تعجب خندید

_ سلام خانوم خانوما! چه عجب!

خندیدم و گفتم

_ شرمنده اصلا وقت نمیکنم پیام!

مریم جون: دشمنت شرمنده! برو بالا افرا منتظر ته

سری تکون دادم و رفتم بالا

دوبار درزدم و رفتم داخل

افرا: سیلا سیلا!!!!!! م!

بغلش کردم و بعد از احوال پرسی نشستم روی تختش و کیفم رو گذاشتم کنار پام

_ اگه میدونستم انقد ذوق میکنی زودتر میومدم

نشست جفتم

_ خو تو هیچوقت نمیای اینجا!

یهو قیافش کنجکاو شد

_ راستی چرا اومدی??

خندیدم و گفتم

_ میخوای برم?

افرا: نههههههه مگه میدارم! فقط حتما یه چیزی شده!

_ نه چیزی نشده... فقط... میخوام باهات حرف بزنم!

چشماسش گرد شد

_ چیه??

انگشتش رو گرفت طرفم

_ تو...

به خودش اشاره کرد

_ با من... میخوای درددل کنی!

جبهه گرفتم

_ در ددل نه!! فقط میخوام...میخوام...

پوفی کردم و کلافه گفتم

_ آره میخوام در ددل کنم!

افرا: هوم میشنوم! شاید منم تونستم مشاور خوبی باشم!

و خندید

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_ بین...هیچکس از این موضوع خبر نداره...هیچکس...

جدی شد

_ بگو راحت باش منو میشناسی که!

_ اگه بهش اعتماد نداشتیم نمیومدم اینجا!

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و شروع کردم

از اون حالت خشک همیشگی در اومدم و خودمو راحت گذاشتم

_ سه سال بعد از اینکه رفتم کانادا برای فرار از تنهایی و یه پروژه درسی تصمیم

گرفتم که شروع به کار کنم...بعد از کلی تلاش شدم دستیار یکی از بهترین و موفق ترین روانشناسای کانادا...بر خلاف همه تصوراتم یه پسر جوون و شیطون بود که منو به این علت بعنوان دستیارش انتخاب کرد که خوشگل بودم! اینو رک بهم میگفت!

اوایل حتی تو جلسات تراپی هم رام نمیداد! میگفت منو مریضام حریم خصوصی داریم!

کار من شده بود کل فرستادن برای دوست دخترای مختلفش که حتی اسمشونم یادش نبود

یا اینکه بهشون بگم کار داره! یا تبریک تولد و ... کلافم کرده بود!...اعتراض نمیتونستم بکنم چون به هیچ وجه نمیخواستم اینکارو از دست بدم از طرف دیگه هم اینکار واسم سرگرمیه خوبی بود همزمان حواسم به درسم بود...میکا کارش واقعا جدی و بود و سخت گیر بعد ۶ ماه امتحان کردن من کم کم اجازه داد که تو جلسات تراپیش شرکت کنم!

میگذشت و منو میکا صمیمی تر از قبل میشدیم دیگه تک تک لحظه هامو مثل یه حامی پر کرده بود!

تا اینکه عصر پنجشنبه بعد یه روز کاری خسته کننده منو به شام دعوت کرد!

اونشب لحن کلامش تغییر کرده بود دیگه تیکه نمینداخت یا شوخی نمیکرد بعد شام که منو رسوند خونه دعوتش کردم داخل و رفتم که قهوه دم کنم داشتم قهوه جوش رو روشن میکردم که سایه ای رو پشتم احساس کردم ...

دستاش دورم حلقه شد! قهوه هارو ریختم و قهوه جوش رو گذاشتم سر جاش

برگشتم سمتش و به چشمای طوسیش خیره شدم... توی یه لحظه منو بوسید... همون یه لحظه بهترین حس دنیا رو تجربه کردم... با این کارش

حس عجیبی رو به تنم منتقل کرد... نمیدونم چی بود ولی هرچی بود هوس نبود...

سرمو گذاشتم رو سینهش که با دستش چونمو بلند کرد و با لب خونی (بی صدا) بهم گفت که دوستم داره، از اونشب به بعد همه چیزم شد میکا، میکا شد تک تک سلولای بدنم، تک تک لحظاتم روزایی که بیکار بودیم میرفتیم تو کافه میشستیم و برا تک تک عابرا قصه میبافتیم! یا وقتی کسی تو مطب نبود با پیانویی که گوشه اتاقش بود بهم پیانو یاد میداد! نشونم داد که عشق چیه! سه سال تموم باهم بودیم سه سال با کلی خاطره میکا کمکم کرد دکترامو بگیرم و مطب باز کنم... وقتی باهاش بودم انگار روی ابرا بودم... همه چیزم شده بود حس اون موقع غیر قابل توصیفه! با خوانوادش آشنا شدم آدمای خیلی خوبی بودن... اونم میخواست با خوانواده ی من آشنا شه... همه چیز خوب بود تا این که با کلی ذوق و امید به مامان زنگ زدم... حرفای خوبی نشنیدم... حرفش یه کلام بود... نه!... ولی اون موقع دیوونه بودم... به میکا گفتم ازدواج میکنیم بعد به خوانوادم میگم! اونم مخالفت نکرد... با چه عشق و ذوقی لباس عروس خریدیم... اون روزا دلم میخواست از خوشحالی پرواز کنم... با مادرش هم خصوصی حرف زدم و جریان رو گفتم اول یکم مخالفت کرد ولی بعد راضی شد... روز عروسی رسید... عذاب وجدان داشتم خصوصا وقتی آرایشگاه بودم و مامان زنگ زد و من الکی گفتم دانشگاهم... مامانم بهم اعتماد کرده بود و من داشتم سواستفاده ی وحشتناکی میکردم... ولی خوشحالیم بیشتر از عذاب وجدانم بود خیلی بیشتر... میکا زنگ زد... با ذوق جواب دادم

_بله عزیزم!

میکا: آیسو

_بله

میکا: برو خونه!

تعجب کردم... منظورش رو جور دیگه ای برداشت کردم... خندیدم و گفتم

_دیوونه! شب میریم خونه!

میکا: نه! تو الان تنها میری خونه!

صداش جدی بود... منظورش رو نمیفهمیدم ولی هیچ فکر منفی ای به ذهنم نرسید

رفتم سمت آشپز خونه بعد سلام دادن به مامان صبحونمو خوردم و رفتم سمت اتاق کار بابا... حواسم نبود میخواستم بدون
در زدن برم داخل که یادم اومد بابا خیلی بدش میاد!

دو تا تقه به در زدم

__ بیا تو

رفتم داخل

__ جونم بابایی چیکارم داری؟

بابا: از دست تو دختره عجول!

رفتم نشستم رو صندلی پشت میز کارش ، با کنجکاوی تک تک حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم بابا لپتاپشو بست و عینکشو
در آورد یکم چشماشو ماساژ داد و اومد نشست جلوم

بابا: خب دختر بابا میخوایم حرفای بزرگونه بزنینم آمادگی حرف زدن داری؟

با ذوق گفتم

__ اوهوم بفر مویید!

بابا مکث کرد انگار میخواست کلماتشو کنار هم بذاره

بابا: میدونی که تو و مامانت همه چیز منین و خوشبختیه تو ارزومه... روزی که به دنیا اومدی به من و مامانت زندگی دادی
و ما با وجود تو کامل شدیم

لبخندی زد و ادامه داد

__ به فرشته کوچولو بودی که من و مامانت هرروز برای بزرگ شدن انرژیه خاصی داشتیم

با دهن باز به بابا نگاه میکردم

__ بابا!

__ جونم

دهنم بیشتر باز شد

__ تا حالا اینارو برام نگفته بودین!

بابا لبخندی زد و گفت

ما که همیشه می‌گیم تو عزیز کرده‌ی مایی!... بگذریم! فرشته‌ی من بزرگ شده و حالا می‌خواهد بشه فرشته‌ی یکی دیگه!

چی؟؟

بی توجه به قیافه حیرت زده‌ی من ادامه داد

بابا: همه باید ازدواج کنن تا کامل بشن! میدونم زوده برات ولی این پسری که من دیدم واقعا گزینه‌ی خوبیئه! از همه لحاظ کامله!

از همون اول تو دلم رخت میشستن... آب دهنمو قورت دادم و گفتم

خب

بابا: پسر خیلی خوبیئه از یه خونواده اصیل و متخصص... قراره هفته دیگه بیان برای خواستگاری

کلمه‌ی خواستگاری رو که شنیدم یخ کردم

ولی من...

بابا: افرایه بیهوده نیار من نمیتونم بهشون بگم نیان! تو ام خوب فکر اتو بکن

ولی...

بابا: ولی و اما نداره پنجشنبه میان تو هم دو روز وقت داری فکر کنی... عاقلانه تصمیم بگیر! پسره رو مبینی و باهاش حرف میزنی اون موقع راحت میتونی تصمیم بگیری! حالا من یه خورده استراحت کنم

این یعنی تموم شد برو بیرون... نمی‌خواستم ناراحتش کنم برای همین سرمو انداختم پایین و با صدای گرفته‌ای گفتم

باشه!

بی صدا از اتاق بابا اومدم بیرون همین که درو بستم چشمم پر شد

لبمو گاز گرفتم و با قدم های تند رفتم طرف اتاقم

در رو بستم و بهش تکیه دادم

مطمئن بودم در مقابل بابایی که هیچی از محبت پدرنش برام کم نداشته نمیتونم بایستم ولی دلم چی؟

ولو شدم تخت... موهام توی صورتم پخش شد

اگه بابا اصرار کنه ، چجوری بهش بگم یکی دیگه رو دوست دارم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_اوف...

موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم...در باز شد و مامان اومد داخل...نگاهی به حالتم کرد و گفت

_بابات برنامه پنجشنبه رو بهت گفت ؟

سرم رو دوبار بالا پایین کردم

مامان: خوبه ! اون کت و شلوار عسلیه رو بپوش بهت میاد عروس خانوم !

و با لبخند رفت بیرون

بغض کردم...منظورش همون لباسی بود که قصد داشتم...

با یه حالت هیستریک گوشیمو از روی عسلی چنگ زدم و با دستایی که به شدت میلرزید شمارش...رو تختی رو توی مشتم

فشار میدادم تا گریه نکنم

_جانم

من:ا...اهورا

اهورا: جونم افرا!

صداش متعجب شده بود...مثل همیشه فهمید یه چیزیم هست

من: کجایی ؟

اهورا: چرا صدات میلرزه چی شده ؟؟

نتونستم خودمو کنترل کنم...بلند داد زدم

_میگم کجایی!!!!

سیل اشکام سرازیر شد

اهورا: شرکت بابا!

گوشیو انداختم روی تخت و سریع هرچی دم دستم بود پوشیدم و رفتم پایین... اشکام همینطور میومدن... به بار توی شرکت همو دیدیم آدرشی رو داشتیم

مامان: کجا! تازه اومدی که!

اگه گریمو میدید ولم نمیکرد، بدون اینکه جواب بدم رفتم بیرون

نفهمیدم چطور رسیدم... کل راه داشتم گریه میکردم نمیدونم این اشکا از کجا میان که تموم نمیشن

ناشیانه ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل ساختمون... رفتم توی آسانسور و دکمه ی ۵ رو فشار دادم... توی آینه آسانسور نگاه کردم... با دستای لرزونم موهای پریشونم رو صاف کردم

__ طبقه ی پنجم

دستگیره در رو کشیدم پایین و رفتم داخل... منشی با تعجب نگام میکرد

منشی: با کی کار دارین!

همون موقع اهورا از یکی از اتاقا اومد بیرون

بدون توجه به منشی سریع رفتم داخل اتاق... بدون اینکه برگردم طرف اهورا دستام رو جلوی بینی و دهنم گرفتم تا خودمو کنترل کنم... صدای بسته شدن در و بعد قفل شدنش اومد

اهورا: چی شده افرا؟؟؟

حضورش رو پشت سرم حس کردم... من نمیتونم این اشکا رو کنترل کنم... چشمام رو روی هم فشار دادم و اجازه دادم سرازیر شن

برگشتم طرفش و خودمو انداختم توی بغلش

من: اهورا...!

با تعجب زیادی گفت

__ بگو چی شده افرا!

نمیتونستم حرف بزنم... اهورا هم اجازه داد که سبک بشم... پیرهنش رو توی مشتم فشار میدادم... یکم که بهتر شدم در حالی که هنوز اشکام میومدن گفتم

__ خواستگار اومده... بابام راضیه...

دوباره هق هقم اوج گرفت و این عصبیم میگرد... محکم دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو به سینهش چسبوندم

دستای مردوئش رو دورم حلقه کرد و روی موهام رو بوسید... صدای قلبش آرومم کرد... خیلی آروم...

بی اختیار سرم رو چرخوندم و محکم روی قلبش رو بوسیدم... بوی عطرش دیوونم کرد... سریع بینیم رو چسبوندم به پیرهنش و از ته دل نفس عمیقی کشیدم

حلقه ی دستاش رو دورم محکم کرد و گفت

اهورا! قربونت برم نفس اهورا... اینکار رو نکن دیوونه ترم میکنی... اشکاتو پاک کن!

یکم ازش فاصله گرفتم ولی هنوز تو بغلش بودم... با انگشتاش آروم اشکام رو کنار زد... آروم گفت

_ ماما نميخواه عروسشو غمگين بينه!

متوجه منظورش نشدم... سرم رو بالا گرفتم و با منگی نگاهش کردم... توی چشمام نگاه کرد و خندید...

فهمیدم چی شده... انگار دنیا رو بهم دادن

اینبار از شادی گریه گرفتم... با گریه ی شوق دوباره توی بغلش فرو رفتم

«از زبون شلینا»

به پشت ولو شدم روی تخت و در حالی که جواب پی ام رامتین رو میدادم به نهال گفتم

_ حوصلم پوکیدا! دو روزه تو خونم بوسیدم!

نهال: خوش باشو بریم بیرون

_ کجااااا با کییییی

نهال: اکیپی بریم الان اوکیش میکنم!

_ خیر بینیم مادر!

به رامتین گفتم بیاد پارک همیشگی و پاشدم بینیم چی بپوشم!

نهال: خبییب حالا عروس خانوم چه خبرته!

رژ زدمو گفتم

_ سکووووت!! پاشو خودتو نگاه کن بعد به من گیر بده!

خندید و پاشد مانتوشو پوشید... جلوی آینه وایساد شالشو سرش کرد و گفت

_ به رامتین بگو ماشین نیاره

گو شیمو از روی تخت برداشتم و گفتم

_ نمیاره!

رفتیم طرف پارک و منتظر شدیم تا بقیه هم بیان

«از زبون افرا»

سرم روی سینش بود و دستم توی دستش قفل شده بود... موهام رو نوازش میکرد و بهم آرامش میداد

با صدای گرفته ناشی از گریه گفتم

_ دارم واسه بابا! چرا بهم نگفته بود!

چیزی نگفت... خب از کجا بدونه!

ولی با جوابی که شنیدم نظرم عوض شد

_ چون من ازش خواستم!

کپ کردم! چشمم تا حد ممکن باز شد! سریع سیخ نشستم

_ چی؟؟؟ چرا؟؟؟

سرش رو انداخت پایین

_ میخواستم عکس العمل تو ببینم!

قیافش مثل پسر بچه های پنج ساله که کار اشتباهی کردن شده بود... آگه جاش بود میزدم زیر خنده... ولی با دلخوری گفتم

_ حالا دیدی؟ راحت شدی؟

خندید و به خودش فشارم داد... با اعتراض گفتم: نخند!

روی شقیقم رو بوسید و گفت

_ عصبی نباش!

رویا: جانم

_تو اناقتی؟

یکم بعدش گفت

_الان آره!

با استرس گفتم: رویا فردا چی ببوشم من!

رویا: اوخی استرس داری؟

_اوهوم!

رویا: اوممممم... فردا که زشته زود بیام! عصر میام بینم چیا داری!

_وای مرسی دارم میمیرم از استرس! آرامبخش خوردم داشتیم میخواستیدم!

رویا: دیوونه! برم به اهورا بگم؟

سریع گفتم

_وای نه! بعدم اونجور که تو جیغ زدی اثرش رفت!

رویا: برو باو مگه میشه! ۲_۳ ساعت دیگه من میام! فعلا برو بخواب

_باشه

_فعلا!

_خدافظ

کوشی رو گذاشتم روی عسلی و خزیدم زیر پتو... حالا من هیچی، به دختر بیچاره ی دیگه بود ۲ روز قبل از خواستگاری

بهش خبر میدادن خودشو خفه میکرد!

چشمامو روی هم گذاشتم و سریع خوابم برد

روی تخت نشسته بودم و آرام پام رو تکون میدادم و به حرکات رویا که داشت کمدم رو زیر و میکرد نگاه میکردم

رویا: امممممم... این کت و شلوار سفیده خوشگله! _____ه این نباتیه عالی!

در حالی که کت و شلوار نباتی که فقط یه بار پوشیده بودمش رو برانداز میکرد گفت

چرا کت و دامن نمیگیری؟

خوشم نمیداد احساس میکنم زنونس...کت شلوار دخترونه تره

رویا: هوم!

با ذوق گفتم

اهورا هم همینطوری تایید میکنه!

جوری عاقل اندر سفیه نگام کرد که خجالت کشیدم...دستشو روی چونش گذاشت و سرش رو تگون داد

نج نج نج! خجالت داره واقعا! بعدشم خواهر برادریم دیگه!

خو حالا اینجوری نگو حواسم نبود

رویا که انگار خیلی از اون کت شلوار نباتی رنگ خوشش اومده بود بی توجه به حرف من گفت

پاشو اینو بپوش ببینم تو تنت چی میشه

نج فردا میبینی!

خواست غر بزنه که با صدای زنگ گوشیم ساکت شد

حتما اهوراس! سریع جواب دادم

جانم

به به سلام افرا جون!

اخم کردم...تیکه کلام "جون" فقط مخصوص یک نفر بود...نفسم رو فوت کردم و گفتم

بگو

صدای خندش تو گوشی پیچید

سام: با ما به از این باش که با خلق جهانی!

صداش عادی نبود...این به چیزی زده خاک بر سر!

دست از سرم بردار سام!

سام: چرااااا! تو یه دختر خووووشگل و مجردی چرا باید دست از سر جیگری مثل تو بردارم؟

ناخوداگاه از دهنم پرید

_ خفه شو!

سام: اوکی عزیزم آرام باش! به اهورا سلام مخصوص برسون!

قطع کردم و گوشی رو پرت کردم... رویا با کنجکاوی نگاه میکرد ولی من توی دنیای خودم بودم...

با استرسی با ناخن شصتم ور میرفتم و به ساعت نگاه میکردم

فقط ۴ ساعت!

اولین بارم نبود ولی خب... اینبار فرق میکنه!

هانا همش میخواست بیاد روی پام ولی حالشو نداشتم

مامان: بسه دیگه بچه! تورو خدا نکا رنگشو!

دیشب همه چیو به مامان گفتم... از اول تا آخر

_ مامانی!

_ هوم!

_ میشه یه توضیح کوچولو بدی دقیقاً باید چیکار کنم

مامان یکی آرام زد توی صورتش و گفت

_ خاک به سرم دختر مگه اولین بارته!

پوفی کردم و گفتم

_ نه...ه! حالا شما بگو!

مامان یکم فکر کرد... شیطان خندید و گفت

_ واسه همه کارات که میری سراغ اینترنت! الانم تشریف ببر توی گوگل دانا جستجو کن!

وااای راست میگه ها!

چرا ۱۱۱ پوشیدم نومو خوام الان ببینی! میگما شال بز نم!

فقط نکام کرد! از اون نگاهها!

بله شال میزنم!

کشوی شالام رو باز کردم خب اینجا چی داریم؟؟

با این خوب میشه! شال نباتی نازک که از لباسم کمرنگ تر بود رو برداشتم... خوبه چروکم نیست!

شالم رو سرم کردم و رفتم پایین... صدای قدم هام که سکوت رو میشکست خیلی باحال بود! سرم پایین بود

ماشالا عزیز دل!

این صدای مامان نیست!... سرم رو بلند کردم که...

بسم الله... وای الان غش میکنم...

اینا کی اومدن که من نفهمیدم!!

همون لحظه ی اول خداروشکر کردم که حاضر و آماده اومدم پایین

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو جمع و جور کردم، لبخندی روی صورتم نشوندم و راهم رو ادامه دادم... به همه سلام

کردم ولی به اهورا دست ندادم اونم دستشو دراز نکرد و با لبخند سلام کرد

نشستم جفت بابا... مردا حرفای معمولی میزدن

وای نکاش کن! یه کت اسپرت سفید و یه شلوار مشکی پوشیده بود که بی نهایت بهش میومدم... یه لبخند خیلی خوشگل

زده بود که شادیش به منم منتقل شد

با صدای سوگند جون به خودم اومدم

خوبی عزیزم؟

برگشتم طرفش و لبخند زدم

مرسی

رویا: چرا اومدی پایین چند لحظه تعجب کردی؟

نامحسوس تیز نگاهش کردم و گفتم

_تعجب نکردم

خندید و دیگه چیزی نگفت... سرم رو پایین گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و دستای یخ کردم تو ی هم قفل کردم

صدای بابای اهورا باعث شد همه سرها به طرفش بچرخه... با لحن خیلی با مزه و خودمونی ای گفت

_خب دیگه ما اولین باره واسه این سازده میایم خواستگاری منم از این حرفایی که باباها تو فیلما میزنن بلد نیستیم! پاشین برین حرفاتونو بزیند ببینیم!

بابا: دمت گرم حرف دلمو زدی کی حوصله مقدمه چینی داره! افرا بابا برید توی حیاط حرفاتونو بزیند

یعنی عاشقشونما! با حرفاشون دیگه ذره ای از استرسم نموند!

اهورا زودتر از من پاشد منم پاشدم رفتیم طرف در

درو که بستم به هم نگاه کردیم... دوباره جنگل نگاهش توی دریای چشمام قفل شد

یهو دوتایی با هم زدیم زیر خنده... الکی میخندیدیم... شاد بودیم ، شاد تر همیشه... مگه میشد توی اون لحظه شاد نبود...

حسابی که خندیدیم رفتیم نشستیم روی تاب... در حالی که هنوز لبخند روی لبم بود گفتم

_الان چی بگیم دقیقا؟

خم شد آروم گونمو بوسید... با لبخند نگاهش کردم

بادی به غبغب انداخت و صداشو کلفت کرد

_شما که حرفی نداری... من شرطامو میگم!

چهارزانو روی تاب نشستیم و دستمو گذاشتم زیر چونم

من: اوه بله بفرمایید!

_ا تا بچه...

شیش متر پریدم هوا!

_چیسییییی!!!! مگه جوجه کشیه بچه پررو!

_تازه اول میخواستیم بگم ۱۴ تا دلم سوخت واست ضعیفه!

یه مشت زدم توی بازوش و گفتم

_ دیوونه! فقط یه مشت سیبیل کم داری!

یکم نگاش کردم و اون شکلی تصورش کردم (تصور کنید دوستان!)

زدم زیر خنده!

من: وای... وای دلم... وای سیبیلی!

اهورا که از خنده ی من خندش گرفته بود جلوی خودشو گرفت و گفت

_ خب دیگه منو دلقک کردی خنده هاتم کردی! حالا بریم داخل بله رو بده بریم سرخونه زندگیمون!

لبخند شرورانه ای زدم و گفتم

_ باشه!

چشماشو ریز کرد و مشکوک نگام کرد... پشت چشمی نازک کردم و رفتم داخل

نشستیم سر جاهامون

بابای اهورا: خب نتیجه؟

واای من عاشق اینم خیلی باحاله!! خواستگاری مردمو خواستگاری مارو خخخ!

همه به من زل زده بودن... اهورا که مردمک چشمشم نکون نمیخورد

خیلی شیک پای چپمو انداختم روی پای راستم و گفتم

_ باید فکر کنم!

سوگند جون سریع گفت

_ این حق توئه چقدر فرصت میخوای تا فکر کنی؟

ژست فکر کردن گرفتم... یواشکی به اهورا نگاه کردم که چپ چپ نگام میکرد

_ یک هفته!

سوگند جون: عالیه!

یکم دیگه حرفای معمولی زدن و رفتن... دم در اهورا تحدید آمیز نگام کرد و سرشو نکون داد یعنی برات دارم!

سرخ شده بودم از خنده... وای ننه

بعد از کمک به مامان ، شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم...آروم در رو بستم و تکیه دادم بهش...باورم نمیشه...یعنی همه چی درست شد!

من و اهورا...وای خدایا شکر

با یه جیغ پریدم روی تخت و انقد پیر پیر کردم تا انرژیم تخلیه بشه

ولو شدم روی تخت...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

بالشتم زو بغل کردم و با خیال آسوده به خواب شیرینی رفتم...

_دیرت شدا!!!

سرم رو روی بالشت فشار دادم و گفتم

_حسش نیست بخدا

صدام کم کم تحلیل رفت و دوباره خوابیدم

مامان: میگم پاشوووووو!

سیخ نشستم روی تخت!

امروز که شنسی!!!با عصبانیت گفتم

من: امروز ساعت ۹ کلاس دارممم!

مامان : عه و! یادم نبود بگیر بخواب!

دوباره ولو شدم...پرید خوابم پریبید

یاد دیشب افتادم...لبخند صدا داری زدم

خوشم نیومد توی اون وضع بمونم پاشدم رفتم صورتم رو شستم و برگشتم توی اتاقم

«از زبون باران»

پنجره رو بستم و روی تختم نشستم

هوای امروز من و یاد بهترین دوران زندگیم مینداخت

بعد شمال احساس میکنم راحت تر و بدون ترس میتونم به گذشته فکر کنم

به عروسکی که برسام برام گرفته بود نگاه کردم و کنارم خوابوندمش

به نظرت کی از اینجا آزاد میشیم؟

..._

یعنی میشه دوباره از پنجره ی اتاقم ستاره هارو بشمارم؟

..._

راستی تو هم خونواده داری؟

..._

چشام گرم شد و مغلوب خواب شدم

با حس نوازشگونه ای از خواب بیدار شدم...بدون اینکه چشممو باز کنم به این فکر کردم چقدر خوبه که برسام هست

—خانوم کوچولو

این که صدای برسام نیست!

سریع چشممو تا آخرین حد ممکن باز کردم و از جا پریدم

سیاوش:دکترتم عزیزم

خودمو کشوندم گوشه ی تخت و چسبیدم به دیوار و روم رو اونور کردم

سیاوش:میدونستی خیلی زیبایی!

محل ندادم...فضای اونجا برام خفقان آور بود

آروم گفتم

_میخوام تنها باشم!

همون لحظه حواسم رفت به پایین پیرهنم که تقریبا تا وسط شکمم بالا اومده بود...سریع کشیدمش پایین

سیاوش تگ خنده ای کرد

سیاوش:هر چیزی رو که نباید دیدم دیگه لازم نیست بیرونم کنی

به معنی واقعی لال شده بودم

دستشو لای موهام فرو برد و نزدیکتر شد

ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود...به زور گفتم

تورو خدا...

اما سیاوش نشنید

نزدیکتر شد و من از غیر طبیعی بودن حالاتش ترسیدم

برق چشماش یه برقه خاصی بود

انگار منتظر شکاری بود که به دستش بیاره!

چشاش روی لبام موند و بعد چند ثانیه لباش رو لبام قفل شد

خواستم عقب بکشم که کامل کشیده شد روم

گاز گرفتنای بیش از حدش از لبام باعث شد طعم خون رو احساس کنم

با تمام توانم دستامو رو سینهش گذاشتم و هلش دادم اما تکون نخورد و جری تر شد

دستشو گذاشت روی گلوم و با دست دیگش دکمه های بلوزشو باز کرد

سیاوش:صدات در بیاد خونت و میریزم!

اشکام سرازیر شد...

خدایا خودمو به تو میسپارم...خدایا پاکیمو...

قطره های اشک صورتمو پوشوند و سیاوش با خنده به صورتم زل زد

سیاوش:خوشم اومد خیلی زود راه میای!

محکم هلم داد روی تخت

صدای ناله مانندم انگار بهش جون داد چون سریع خیمه زد روم و لباش روی لبام نشست

سرش وقتی بین گردنم قرار گرفت

بالاخره تونستم صدامو آزاد کنم و با تموم وجود جیغ زدم...اما کسی نبود که به دادم برسه

دست و پا زدم اما سنگین بود اونقدر سنگین که خیلی زود انرژیم تحلیل رفت و فقط اشک همدمم شد

خواستم فرار کنم که به شدت هلم داد و ضربه ی بدی به سرم وارد شد

منگ شدم

وقتی به چشای سرخ و چهره ی گریهش نگاه کردم فهمیدم که اینجا اخر خطه...دیگه تحمل نمیکنم

سیاوش:پرنسی من

خدایا نیستی؟؟تاوان کدوم گناهمه؟؟خدا میشنوی؟

به کارش نگاه کردم اما تار دیدمش و از درد گازهای که از بدنم میگرفت تو خودم جمع شدم

سیاوش:باز کن باهاتو وگرنه میشکنمش!

در با شدت باز شد...چند لحظه بعد صدای جیغ جیغی پرستار رو میشنیدم

_ معلوم هست چیکار میکنی! مگه نگفته بودی...

سنگینه سیاوش از روم برداشته شد

سیاوش : حرف میزنیم باهم!

پرستار: اون که آره!

و بعد آرومتر ادامه داد

_ احمق حداقل درو قفل میکردی!

سیاوش در حالی که دکمه های لباسشو میبست گفت

_ اینو جمع و جور کن!

و رفت بیرون...تواناییه تگون دادم هیچکدوم از اعضای بدنم رو نداشتم

نفسام سنگین بود...خدایا شکرت...

پرستار اومدم سرمو گذاشت روی بالشت و لباسام رو صاف کرد

_ اوه اوه! شانس آوردی رسیدما!

پاهام رو که دید اینو گفت...بیخیال چشمامو روی هم گذاشتم...آرامبخشی که توی سرم تزریق کرد باعث شد به خواب

عمیقی فرو برم...آرزو میکردم این خواب ابدی باشه...

«از زبون افرا»

_اوممممم گفتم که باید فکر کنم!

اهورا: بیخود... پنجشنبه میام خونتون جمعه عقد میکنیم!

بلند خندیدم و گوشی رو جا به جا کردم... دیدم چیزی نمیکه گفتم

_اهورا

_جونم

_یه وویس طولانی واسم سند کن میخوام هر وقت دلم واست تنگ شد گوش کنم

قهقهه ای زد و گفت

_اولا از هفته ی دیگه همش پیش خودمی! دوما دلت تنگ شد خب زنگ بزن!

_ممکنه سر کلاس باشی یا در دسترس نباشی یا حالا هر چی! من وویس میخوام!

_عشق خودمی!... چشم وویسم میدم

_میسی

_راستی...

_هوم!

مکت کرد

_هیچی بیخیال

پامو کوبیدم به زمین و گفتم

_عههههه بگو!

همون موقع مامان اومد داخل اتاق

مامان: به ساعته داری حرف میزنی گوشیت نسوخت! سلام برسون!

من: مامان سلام میر سونه

اهورا: سلامت باشن... میگم افرا...

_جان

_از...سام چه خبر؟

پس میخواست اینو بگه ولی دودل بود!

عادی گفتم

_خبر ندارم

صدای مامان از پایین اومد: افرایی

داد زدم

_الان میام!...کالی ندالی؟

اهورا! نه عزیزم...مواظب عشقم باش!

_چشم بای

اهورا! خدافظ

گوشی رو گذاشتم توی جیب شلوارم و رفتم پایین توی آشپزخونه...مامان دست به کمر کنار سینک وایساده بود

_بله مامان!

با سر به ظرفا اشاره کرد

_مشغول شو! چند وقت دیگه هرروز همین بساطه باید عادت کنی!

بی حوصله گفتم

_نخیر من ماشین ظرفشویی میخرم!

از اون نگاهها کرد!

_چشم میخورم!

تقریبا نصف ظرفا رو شسته بودم که گوشیم تو جیبم لرزید...اییییی متفرم از این وضع!

آب رو بستم! یکی از دستکشا رو در آوردم...در حالی که سعی میکردم آب اون یکی دستکش جایی چکه نکنه گوشیم رو

از جیب شلوار خونگیم در آوردم

_بله

_سلام خره!

تکیه دادم به سینک

_سلام رورو

_خوبی خوشی سلامتی چه خبر چیکار میکنی!

_سلامتی تو چه خبر؟

_افر!!!!!!!!!!!!

ناخوداگاه گوشی رو از گوشم دور کردم...جیغ جیغو!

_ها!!!!!!!!ان!

رویا: مریمو که میشناسی! زن پسرداییم

یکم فکر کردم

_زن پسرداییت...زن ، پسر ، داییت...آها!ان چشم و ابرومشکیه!

رویا: آره

من: خب؟

دوشنبه تولدشه تو هم دعوتی!

چشمام گشاد شد

_وا چرا من؟

رویا: شمال که بودیم خیلی خوش اومد ازت

نشستم روی صندلی

من: واقعا؟؟

رویا: بلی...فقط به چیزی...این یه مهمونیه معمولی نیست!

_چیه پس؟بالماسکه؟؟

رویا: خخخ نه! راستش خزپارتیه!

از ذوق به جیغ بنفش کشیدم

وایـــــــی چه خووووووب!

رویا: انقد ذوق دارمممم!

من: جوووون چیکارا کنیم با شلینا

وای ننه با اهورا!!!!!!! سریع گفتم

رورو فعلا خدافس!

رویا: هوی پ...پ

قطع کردم و به اهورا زنگ زدم

خیلی خوشحال شدم به این بهونه میتونم کاری که میخوامو بکنم! واهاهاهای!

اهورا: جونم

بدون سلام و احوال پرسی گفتم

_اهورا برنامه دوشنبه رو که میدونی؟

خندید و گفت: آره رویا بهت گفت؟؟

با ذوق گفتم

_آره! بین گوش کن چی میگم! یه شلوار پارچه ای و یه کت مشکی با یه پیرهن سفید میپوشی! کلاه دارم سیبیل مصنوعی

هم خودم گیر میارم لنگ هم با خودم!

اهورا: جا!!!!!!!ان!!!!!!

من: حرف نباشه همین که گفتم!

اهورا: بله بله داش مستی نشده بودم که به دستور تو میشم!

من: یسسسس!

اهورا: پس تو هم ابروهاتو پیوندی میکنی موهاتو فرق وسط باز میکنی روی گوتتم یه خال میذاری!

من: عالیہ!!! یوهاهاها!!

دلمو گرفته بودم و میخندیدم...وای خدا نگاش کن!

شلینا: نخند! چطور شدم!؟

از شدت خنده نمیتونستم حرف بزنم!

وای...وای خدا...وای ننه...

شلینا هم از خنده من خندش گرفته بود ولی جلوی خودشو میگرفت

شلینا: پاشو دوباره خودتو تو آینه نگاه کن تا بیشتر بخندی!

خندمو کنترل کردم و رفتم جلوی آینه اتاقش...

دستمو گذاشتم روی صورتم و ریسه رفتم

روسری قرمز گل گلی که مثل زنای قاجاری بسته بودم لپای سررررخ موهامو فرق وسط باز کرده بودم و با مازیک یه خال

روی گونم گذاشته بودم...فقط رژ قرمز کم بود که اهورا ممنوع کرد!

من: وای...وای دلم...

در اتاق باز شد و ستایش جون اومد داخل و لیوان آبی که دستش بود رو گرفت طرفم

بیا آب بخور دختر من جات خفه شدم!

چشمش که به شلینا افتاد خودشم پوکید از خنده

جلوی خندمو گرفتم و آب رو سرکشیدم و نشستم روی تختش...هنوز داشت با آرایشش ور میرفت!

نصف موهایش که سبز بود...موهایش دو گوشی بالا پایین بسته بود فقط اون دسته ای که بسته بود سبز بودن واقعا خوشگل

بود!

حالا این هیچی یه رژ صورتی که تا زیر دماغش کشیده بود...روی لپاشم دوتا دایره صورتی که خیلی مسخرش کرده بود!

خنده دار تر از همه لباسش بود که ته خنده بود!

یه پیرهن مردونه سبز راه راه پوشیده بود که به تنش زار میزد آستیناشم تا آرنج تا کرده بود و یه شلوار چسبون سورمه ای و جوراب سبز بچه گونه که روی شلوارش بود انگار میخواد آب حوض بکشه!

دوباره داشت خندم میگرفت که صدای شلینا در اومد!

شلینا: رفتم اونجا میخوای چیکار کنی! الان فقط خودمو خودتو دیدی اونجا کلی آدم خز و خیل ریخته!

خودش از تصورش خندش گرفت!

صدای ستایش جون اومد

_ دخترا برین اهورا منتظره!

کیف وسایلم رو برداشتم و رفتم پایین

تا چشمم به اهورا افتاد هم دلم ضعف رفت هم خندم گرفت

در جلو رو باز کردم و پریدم تو ماشین!

من: سیلام سبیلوووووو!

نگاش کردم دیدم خودشم خلاقیت به خرج داده!! آخ نه من امروز ج.ر میخورم از خنده!

یه کلاه گیس فرفری بلند که تا گردنش بود زده بود با یه کلاه به اضافه چیزایی که خودم گفتم!

دستی به سبیلای کلفتش کشید و با صدای کلفت شده گفت

_علیک سلام خانوم! باب میلتون هست که؟

بین خنده هام گفتم

_عا...عالبه!

رویا: منم هستما!

ماشین حرکت کرد...برگشتم طرفش

_سلام رورو

اونم یه تیپ دهاتی خز زده بود دیدنییی!!

رویا: شیشه رو بکش بالا ابرومون نره!

خداروشکر شیشه ها دودی بودن وگر نه از تیکه های ملت غیور بی نصیب نمیموندیم!

اونشب فوق العاده بود یکی از شاد ترین شبای زندگیم...هیچوقت فراموش نمیکنم اونشب رو

همین که پامون رو گذاشتیم داخل یه مشت آدم خز و خیل جلومون سبز شدن

وای وقتی با روپا و شلینا رفتیم وسط و یهو یه آهنگ پخش شد که باعث شد همه بریزن وسط!

_سلاملکم سلاملکم سلاملکم عذرا خانوم یا الله سلاملکم والده ی مش ماشالا

اینور اونورش ننداز آخ من بمیرم منو سر لج ننداز...

به معنای واقعی خـــــــــــــــــــــز پارتی بود!...اهورا همچین حس گرفته بود خوده خوده داش مستی شده بود

پدر سوخته !!

دم صاحب مجلس گرم کارش عالی بود!

آخرش که میخواستن شام بدن همه رفتن قیافه هاشونو تا حدی درست کنن

الحمدلله دوتا دستشویی تو خونه بود که همونام شلوغ بودن بعضیا هم رفتن تو آشپز خونه

شده بود مثل توالت عمومی!

من و اهورا آخرین نفر بودیم...رفتم صورتم رو شستم و لنزای مشکی رو دراوردم

آخیش راحت شدم! کلاه گیس مشکی پرکلاغی رو که از روی سرم برداشتم خنک شدم!

همونجا موهام رو یه حالت ساده دادم و یه تل بنفش هم رنگ لباسم گذاشتم روشن و دوباره صورتم رو شستم و رفتم

بیرون

منتظر موندم اهورا بیاد باهم بریم پایین

اسر و وضعش رو درست کرد و اومد بیرون

وای اون سیبیلو کجا و این بردییت کجا! خخخخ

اون کلاه گیس بیریخت رو که برداشت تو دلم اعتراف کردم که موهای خیلی خیلی خوشگلن! دقیقا همون مدلی که

هلاکشم دو طرفش کوتاه و وسطش بلندتر

بی اختیار رفتم جلو...پنجه هامو فرو بردم توی موهای بورش...هیچکدوم هیچ حرفی نمیزدیم...خودم رو کشیدم بالا و

گوش رو بوسیدم...دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و همونجا نگه داشت

اهورا: تو منو میکشی با این کارات!

آروم خندیدم و چیزی نگفتم

رویا که صدامون کرد کرد از هم جدا شدیم و رفتیم پایین

همیشه بعد از بغل کردنش خجالت زده میشدم و سرم رو مینداختم پایین

اونشب گذشت و یه یک روز به پنجشنبه نزدیک تر شد!

موقع خواب همش یاد اتفاقی که افتاد و تپایی که زده بودن میوفتادم و خندم میگرفت

«از زبون آیسو»

در حالی که با یه دستم فرمون رو کنترل میکردم دنبال شماره برسام گشتم

برسام: بله

_سلام

_به به خانوم دکتر! خوبی؟

_مرسی... باران خونس پیام پیشش؟

برسام: مگه نمیدونی کیلینیک روانیه؟

چند لحظه هنگ کردم که با صدای بوق ماشینی که سریع از کنارم رد شد حواسم جمع شد... با صدایی که از تعجب بالا رفته بود گفتم

_کیلینیک روانی؟؟؟ باران احتیاجی به بستری شدن نداره کدوم احمقی همچین تشخیصی داده!

بدون اینکه منتظر جوابش باشم سریع ادامه دادم

_آدرس کیلینیک!

شماره اتاق رو از پذیرش گرفتم... وارد اتاق شدم که دیدم برسام هم هست... سلامی دادم و به طرف باران رفتم

_خوبی؟

جواب نداد... همون لحظه اول فهمیدم ترس توی چشماشه... توی این مدت همچین چیزی ازش ندیده بودم!

رک به برسام گفتم

_میشه تنها مون بذاری؟

سر شو تگون داد و رفت بیرون...اونم کلافه بود!

برگشتم طرف باران و نشستم لب تخت

_خوبی باران؟

فقط نگاه

_چیزی شده؟

چشماش خیس شد

_ الان فقط من و تویم! راحت باش...راحته راحت...

خودش رو کشیدم سمتم و اومد توی بغلم...محکم بغلش کردم تا احساس امنیت کنه...لرز خفیفی توی تنش بود

منتظر موندم تا با خودش کنار بیاد و بگه از چی ترسیده... با هر کلمه ای که با لگنت میگفت قلبم فشرده تر و مشت دستم محکم تر میشد...چشمام رو روی هم فشار دادم...باران ساکت شد...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم

از روی تخت بلند شدم و با یه لبخند مصنوعی گفتم

_آماده شو الان از اینجا میریم

و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتم

به طرف اتاق دکتر کیلنیک رفتم ولی بعد از سه قدم سر جام متوقف شدم و برگشتم طرف برسام

_این دکتره رو کامل میشناسی؟

برسام: آره!

پوز خندی زد و گفتم: معلومه!

با شتاب در اتاق رو باز کردم

پاشد نگاهی به سر تاپام کرد و گفت

_بفرمایید!

_ دکتر کاویان؟ سیاوش کاویان؟

حرفای باران نوی ذهنم مرور میشد و عصبانیت اجازه ی صبر رو بهم نداد

محکم روی میزش کوبیدم و داد زدم

_ به خودت میگی دکتر؟؟؟ دختر افسرده رو بی دلیل بستری میکنی؟؟؟ به قصد تجاوز آزارش میدی؟؟؟ آره؟؟؟ بیجارت میکنم!

جا خورد! کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت

_ چی میگی خانوم؟؟ متوجه منظورتون نمیشم!

تحمل دیدن قیافش رو نداشتم... نگاه تحدید آمیزی بهش کردم و سریع از اتاق رفتم بیرون که برسام رو دیدم

رنگ صورتش تیره و چشماش قرمز شده بود... شنید... همه چیز رو شنید

_ تجاوز؟؟!!

اخمم بیشتر شد و چیزی نگفتم

با خشم به طرف اتاق هجوم برد که سریع دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و جلوش رو گرفتم

_ آروم باش الان فقط باران مهمه!

میتونستم حس کنم که از شدت عصبانیت نفساش سنگین شده

من: باران سالمه نگران نباشی

انگشت لرزونش رو طرف اتاق مثلا دکتر گرفت

_ اون... میخواست به ناموس من...

دوباره میخواست بره که دستم رو روی سینهش فشار دادم

_ گفتم آروم باش

برگشت پشتش رو بهم کرد دستاش رو روی صورتش گذاشت

برسام: آهههه!

کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست... زیادای عصبانی شده و این اصلا خوب نیست!

توی ماشین هم در حال چرت زدن بودم!

توی مرکز خرید از دست شلینا و رویا داشتم کلافه میشدم!

اینو میگرفتم اون میپريد تو يه مغازه اخرشم نميدونم اين شلینای بوق کجا جیم شد!

کل پاساژو گشتیم نبود!

زنک زدم بهش

شلینا: بله

من: بله و بلا کجایی؟

شلینا: الان میام!

من: میگم ک...

قطع کرد... کلابی فرهنگه!

چند دقیقه بعد از آسانسور اومد بیرون با دوتا کیسه بزرگ!

آروم یکی زدم تو سرش و گفتم

بھو کجا غیب شدی!... اینا چیه؟

شلینا: شخصیه! بیا بریم اون مانتو سفیده رو بگیر بهت میومد دروغ گفتم زشته!

ای کوفت! مگه مرض داری!

بالاخره رضایت دادن از پاساژ اومدیم بیرون

سوار ماشین که شدیم رویا گفت

میریم خونمون

سریع گفتم

وای نه زشته من پیام!

رویا: مامان بابام خونه نیستن

من: مامانم نمیداره!

انقد در گوشم جیغ جیغ کرد که مجبور شدم قبول کنم
رفتم داخل همون موقع اهورا از آشپزخونه اومد بیرون

اهورا: _____ جغله خوبی؟؟

من: جغلهههههه!!!

اهورا: هستی دیگه!

من: میزنمتا!

اهورا: دلت نمیداد!

من: خیلیم میاد!

اهورا: ن...

شلینا: _____ حالا! بیاین اینارو ببینین!

یکی از پلاستیکارو خالی کرد روی میز

با حیرت به لباسای بچگونه نگاه کردم

من: اینا چیه؟

شلینا: برا راما جونمه

اهورا: راما کیه؟

با عشق لباسارو برداشتم و یکی یکی نگاهشون کردم

شلینا: پسرت!

من: مگه اهورا پسر داره؟

شلینا: بله خودت به دنیاش میاری!

دستم متوقف شد! یه نگاه تیز به شلینا کردم و با خجالت سرم رو انداختم پایین... وای خوبه فقط خودمونیم

اهورا زد زیر خنده... با غیض نگاش کردم که خندش شدیدتر شد و دستش رو گذاشت دور شونه هام

نگاهی به ساعت کردم و پاشدم

من: من دیگه برم!

اهورا: کجا

کیغم رو از روی مبل برداشتم و گفتم

_خونه دیگه!

اهورا: تازه اومدی!

من: الان مامان بابات بیان بینن اینجام زشته!

از جاش پاشد و گفت: پس میرسونمت!

و رفت بالا که آماده بشه

مامان: قدمتون روی چشم! حتما! خداحافظ

با لبخند تلفن رو قطع کرد و محکم بغلم کرد

مامان: الهی دورت بگردم عروسک مامان! داری از بیشمون میری دیگه!

دستای لرزونمو روی بازوی مامان گذاشتم و با بغض گفتم

_خدانکنه...وای مامان نگو اینجوری! از الان دلم داره میتترکه!

مامان: خوشبخت بشی عزیزدلم...خوبه که داری با عشق ازدواج میکنی!

سرم رو روی شونش فشار دادم و چیزی نگفتم

از بغل مامان جدا شدم و گفتم

_امشب میان؟

مامان با لبخند گفت

_آره دیگه میان که نشونت کنن

من: وای خیلی خوب شد خودت بهشون گفتمی من جلوی جمع چجوری میگفتم بعله!

خندید و کتابش رو از کنارش برداشت...معمولا وقتی کتاب میخونه دوست داره تنها باشه واسه همین بلند شدم و رفتم
توی اتاقم...الان واقعا احتیاج دارم با اهورا حرف بزنم!

گوشیم رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم

یه بوق نخورده جواب داد!

اهورا: جوووونه دلیم!

با تعجب خندیدم و گفتم

_ سلام خوبی؟

اهورا: عااااالی تر از همییشه!

_ خوبه که خوبی

اهورا: هوففففف انرژیم تخیه شد! جونم کاری داشتی؟

من: چیزه...میدونی...یه خورده استرس دارم!

قهقهه ای زد و گفت

_ فقط یه خورده دیگه!

من: بعله فقط یه خورده!

اهورا: نداشته باش عزیزم چیزی نمیشه که به چیزی که میخوایم میرسیم!

من: اوهوم

اهورا: الان انقد استرس داری شب عروسی میخوای چیکار کنی!

من: حالا تا اون موقع!

اهورا: تا اون موقع!! همین فرداس!

خندیدم و گفتم

_ دیوونه هی نگو اینو!

نیم ساعت دیگه که باهاش حرف زدم آروم تر شدم

چشمام رو بستم به اتفاقی که قرار بود بیوفته فکر کردم

«از زبون اهورا»

کروا تمو محکم کردم... صدای داد مامان بلند شد

_ اهورا!!!!!!!!!!!!!! !

دویسی ادکلن به گردنم زدم و رفتم پایین

رویا: خوبه دختر نیستی!

مامان: الهی قربونتون برم! خیلی بهم میاین!

رویا: اول فک کردم منو میگی!

خندیدم و چیزی نگفتم

بعد گرفتن گل و شیرینی رفتم سمت خوشون تا زمو بردارم ببرم!

_ بز کنار!

با تعجب به بابا نگاه کردم

بابا: پسر به کشتمون میدی بز کنار خودم میشینم!

لبخندی زدمو سر عتمو کم کردم

رویا: جوونا هم جوونای قدیم خجالت حالشون بودا!

برگشتم نکاش کردم که بابا محکم خوابوند پشت گردنم

_ آخخخخخخخخ

بابا: جلوتو نگاه کن

رویا غش غش میخندید و من از توی آینه واشی خط و نشون کشیدم

دم خوشون پارک کردم... به نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم

مامان و باباش به استقبالمون اومدن

بعد احوالپرسی سر چرخوندم که یه فرشته کوچولوی مظطرب رو دیدم

با خجالت سلام کرد که مامان بغلش کرد و قربون صدقش رفت

مامان: فدای عروس گلم بشم

با خجالت گفت: خدانگنه

وقی نشستیم صحبتاشون گل کرد و من به افرا که دستاش رو توی هم قفل کرده بود و سرش رو انداخته بود پایین نگاه کردم

هر از گاهی جواب سوالی بابا و عموعلی رو میدادم ولی بعد ناخودآگاه چشمم میرفت طرف افرا

همه با صدای بلند مامان ساکت شدن

مامان: خب دیگه صحبتای متفرقه بسه، با اجازه ی آقا علی و مریم جان عروس خوشگلمو نشون کنم

_اختیار دارین!

مامان: حلقه رو از جعبه در آورد ولی وسط راه دستش متوقف شد...سوالی نگاش کردم

مامان: آمممم! علی خودت بگو!

همه سرا چرخید طرف بابا

بابا: خب...برای اینکه بچه ها راحت باشن تا زمان مراسم عقد دائم ، عقد موقت بشن بهتره!

ناخودآگاه چشمم رفت طرف افرا...سرخ شده بود...میدونستم داره به کارایی که کردم فکر میکنه...خودمم کمی خجالت کشیدم

عمو حمید: فکر خوبییه خودم صیغه محرمیت رو میخونم!

بابا: خوبه!

رویا از کنار افرا بلند شد...رفتم نشستم جفتش

عمو حمید شروع کرد

«از زبون افرا»

تمام مدتی که بابا آیه رو میخوند چشمامو بسته بودم...باورم نمیشد واقعا باورم نمیشد دارم به اهورا محرم میشم

با تکونی که اهورا بهم داد به خودم اومدم...سوالی نگاش کردم که با سر به بابا اشاره کرد...منظورش رو نفهمیدم

مامان آروم در گوشم گفت

_جواب بده!

سرمو تگون دادم و جواب دادم... بعد از این که دوتامون جواب دادیم همه دست زدند... اهورا هم با خیال راحت دستم رو گرفت...

انگار یه گرمای خاص از کف دستم به تمام بدنم منتقل شد... دفعه های قبل که دستم رو میگرفت هم حس خوبی داشتم! ولی اینبار فرق میکرد

قلبم که از هیجان تند میزد با آرامشی که گرمای دستش بهم داد آروم شد... با مامان و سوگند جون و رویا روبوسی کردم و اونا تبریک گفتن ولی هنوز توی حال خودم نبودم

هنوز دستم توی دست اهورا بود که داشت با بابا حرف میزد...

یهو با صدای مامان شیش متر پریدم هوا

مامان: خندوانههههه!

کنترل رو از توی کشو کاناپه برداشت و تلوزیون رو روشن کرد

من: |

بابا: (=

اهورا: (:

رویا: /:

سوگند جون: (:

عاقا مٹ این بچه ها که عموپورنگ میبینن اینا محو خندوانه شدن!

نیگا نیگا! بچه هاشون مزدوج شدن اینا دارن با جنابخوان حال میکنن!

گوشی اهورا زنگ خورد... جواب داد باشد دست منم کشید و بلند شدم... رفت طرف در منم چیزی نپرسیدم

در رو بستم و تکیه داد بهش... هر کی بود داشت با شوخی و خنده باش حرف میزد...

واقعا با چشمها و خنده هاش آدمو جادو میکنه... شایدم فقط منو...

آخر حرفاش بلند خندید و خدافظی کرد... گوشیشو گذاشت توی جیبش و با لبخند شیطونش به من نگاه کرد... منم مثل خودش شیطون شدم و عقب عقب رفتم

همونطور میومد جلو که تو یه حرکت برگشتم و شروع کردم به دویدن

اونم مثل همیشه کم نمیآورد و مثل فریره دنبالم میدوید... سه دور حیاط رو دور زدیم مگه این خسته میشد!

هرچی من جیغ جیغ میکردم اون فقط میخندید!

مسیرم رو به پشت خونه تغییر دادم... دو دور هم حیاط پشتی رو دویدیم که دیگه نفس کم آوردم!

دویدم توی خونه در ختیم... به دیوار تکیه دادم دستم رو به زانو هام گرفتم و خم شدم

و... وای خدا... وای...

اهورا هم با نفس نفس به دیوار تکیه داد

یکم که نفسم سر جاش اومد صاف وایسادم

من: هوففففففف

اهورا اومد جلو... جلوم وایساد و دستش رو به دیوار پشت سرم تکیه داد

لبخند محوی زد و گفت

اهورا: دیگه مال من شدی!

وقتی گفت "مال من" ته دلم یه جوری شد... زل زدم توی چشماش... چشمایی که تحت تاثیر لامپ زرد رنگ کلبه، عسلی شده بودن...

طاقت نگاه آتیشش رو نداشتم... آروم سرم رو انداختم پایین... دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا گرفت

با یه حالت خاص نگام میکرد... یه مهر بونیه خاص تو چشماش بود...

صورتتم رو گرفت بین دستاش... سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو عمیق بوسید...

عشق رو با تمام وجود توی تک تک سلولای بدنم احساس میکردم... از ته دلم خدارو برای داشتن اهورا شکر کردم

دستش رو گذاشت پشت گردنم خم شد گونم رو بوسید... کم کم میومد طرف لبم و بوسه های ریز میزد

آروم و کوتاه روی لبم رو بوسید... داغ شدم

دوباره پیشونیم رو بوسید...وای باز بوی عطرش...

بی اختیار نفس عمیقی توی گردنش کشیدم

نگام کرد و آرام خندید

سرمو رو سینهش گذاشتم

اهورا: ارومی؟

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم

بیشتر از همیشه

توی موهام رو بو کشید و گفت

نمیتونم توصیف کنم چقدر عاشقتم!

لبمو گاز گرفتم و سرم رو از سینهش جدا کردم... زل زدم توی چشماش

اهورا تورو خدا هیچوقت تنهام...

سریع انگشتش رو روی لبم گذاشت

با اخم گفت

آدم میتونه بدون نفس کشیدن زندگی کنه؟

منتظر نگاه کرد... سرم رو به علامت منفی تکون دادم

پس اهورا هم بدون افرا زنده نمیمونه!

مست حرفاش شدم... مگه میشه یه آدم تا این حد خوب باشه!... نه!... اهورا یه فرشتس...

پنجه هاش روی توی دستم که کنار پام افتاده بود قفل کرد... آرام به قدم اومد جلو و چسبید بهم...

سرش رو آورد جلو و آرام لباس رو بین لبام قفل کرد

برای اولین بار بدون ترس از فردای بدون اون همراهیش کردم

اونقدر عمیق عمل میکرد که هر دو مون نفس کم آوردیم

وقتی جدا شدیم نفس نفس میزدیم

سرش بین گردنم قرار گرفت که باز گر گرفتم

_اهورا

اما نشید و لباسو گذاشت روی گردنم که جمع شدم

اروم بغلم کرد و خوابوندم روی زمین

به چشمای خمارش خیره شدم که توش جز عشق هیچی نبود

بدون حرف جفتم خوابید...چند دقیقه توی سکوت گذشت...سکوتی پر از حرف...

در حالی که به سقف کلبه نگاه میکرد گفت

_ بعضی وقتا از شدت عشقم میترسم... با خود خواهیه تموم میخوامت...میخوام که مال من باشی... همه چیزت مال

منه! ذهنم فکرت چشمت جسمت همه چیزت مال منه فقط من!

بغض نشست توی گلوم...خدایا دارم دیوونش میشم!

برای اینکه بغضم رو حس نکنه آرام گرفتم

_اهورا

اهورا: جان اهورا

لبامو توی دهنم کشیدم و چشمامو بستم

من: دوست دارم

سرم رو بگردونم طرفش...هنوز به سقف زل زده بود...انگار نفسش رو حبس کرده بود چون سینهش تگون

نمیخورد... آرام سرش رو چرخوند و توی چشمام نگاه کرد...انگار میخواست حرفم رو از توی چشمام بخونه...یه دفعه

برق اشک توی چشماش نمایان شد

با تعجب نگاش کردم...خندید و گفت

_ خانوم کوچولوی من اولین باره اعتراف میکنه ها!

راست میگفت! تا حالا بهش ابراز علاقه نکرده بودم

تازه یادم اومد خیلی وقته اینجاییم!

من: بریم دیگه!

اهورا که فهمید واسه چی میگم خندید و گفت

_ تو ز نمی!

_ اما موقت!

سریع جدی شد

_ منظورت چیه!!!!

ریز خندیدم و گفتم

_ عقد موقت

اهورا: رسمیش میکنم!

شیطونیم گل کرد اومدم فرار کنم که بین دستاش گیر افتادم... خودشو کشیدروم

سرش که بین گردن و شونم قرار گرفت بدون اختیار صدای اهم بلند شد

ثابت موند... حس کردم داره میخنده

_ که میخندی؟

اهورا: نخیر!

_ معلومه!

و با هم زدیم زیر خنده

بین خنده هامون یه صدای جیغ اومد!

با تعجب به در کلبه نگاه کردیم

اهورا بلند شد و کمک کرد پاشم... رفتیم بیرون و رویا رو دیدیم که با دهن با ایستاده بود

با اشاره ی اهورا با هم داد زدیم

_ رویا!!!!!!

با ترس از جاش پریدم... با اخم دستشو گذاشت روی سینش و گفت

_ کوفت مسخره ها!

انقد سوال کرد که قضیه کلبه رو که کادوی تولدم بود رو براش تعریف کردن بعد از اینکه کلبه رو دید زد برگشتیم پیش خوانواده ها

رفتیم داخل... همه عادی نگاه میکردن و این خیالم رو راحت میکرد

سوگند جون: اهورا خان حلقه رو یادت رفت!

و جعبه قرمز رنگ رو به دست اهورا داد

اهورا با ژست خاص خودش حلقه رو از جعبه درآورد و جعبه رو روی میز گذاشت... توی چشمام نگاه کرد... دستم رو گرفت و آروم حلقه رو وارد انگشتم کرد... همه دست زدن

اهورا دستم رو طرف لبش برد و روی حلقه رو بوسید

دستم رو عقب کشیدم و سرم رو انداختم پایین... گونه هام گل انداخته بود و این رو از گرم شدنشون فهمیدم... همونطور که سرم پایین بود به حلقه نگاه کردم... لبخندی روی لبم نشست... برای بار هزارم خدارو برای این حال خوب شکر کردم

چند دقیقه بعد عزم رفتن کردن... دم در عمو علی بغلم کرد و سرم رو بوسید... سوگند جون که قشنگ داشت میچلوندم!

سوگند جون: قربونت برم من دختر خوشگلم

من: خدانکنه سوگند جونم!

برای بار هزارم صورتم رو بوسید... رویا هم بعد یه پس گردنی باهام رو بوسی کرد و خدافظی کرد

اهورا انگار فهمیده بود جلوی بقیه خجالت میکشم فقط باهام دست داد... مامان باباها مشغول خدافظی طولانی بودن

اهورا زیر لب گفت

_ دوست دارم

لبخندی زدم و زمزمه کردم

_ منم همینطور

بالاخره مراسم خدافظی و تعارفات مختلف که شام میموندین و فلان و بهمان تموم شد رفتن

بابا لم داد روی مبل... به کنارش اشاره کرده و گفت

__ بیا اینجا ببینم

نشستم جفتش... دستش رو دور شون هام گذاشت و سرم رو بوسید

لبخندی زد و گفت

__ زود بزرگ شدی!

حس کردم داره میره تو فاز غم... هر چند خودمم از فکر اینکه دارم از خوانوادم جدا میشم ناراحت بودم ولی اهورا
نمیداشت زیاد حس کنم

برای اینکه ندارم بابا بره تو فکر دستم رو به کمرم زدم و گفتم

__ پس انتظار داشتی همون افرای دیوونه ای احمق بمونم?!

بلند خندید و دوباره سرم رو بوسید

بابا: هنوزم همون افرای دیوونه ای!

لپشو کشیدم و سریع در رفتم

بابا: وروجک!

رفتم توی آشپزخونه مامان داشت ظرفا رو میشست

از پشت دستام رو دور گردنش انداختم و گفتم

__ کمک نمیخوای عشقم؟

سرش رو به علامت منفی تگون داد... سرم رو کشیدم جلو و نکاش کردم... وای داره گریه میکنه

من: مامان!

شیر آب رو بست... دستم رو از دور گردنش برداشتم برگشت طرفم و محکم بغلم کرد

مامان: الهی فدات بشم... دختر خوشگلم... خونه بدون تو سوت و کور میشه

بغضم رو قورت دادم و خندیدم

من: اصنم قرار نیست سوت و کور بشه! من همیشه اینجا افتادم شایه اید بعضی وقتا برم خونه عاقا اهورا! همیشه

پیشتونم!

همون موقع یه قطره اشک از چشمم چکید...سریع پاکش کردم

مامان ازم جدا شد و درحالی که اشکاشو پاک میکرد با خنده گفت

_ الان اینو میگی بعدا همه چی یادت میره

پامو کوبیدم زمین و با لجبازی گفتم

_ نه خیرم!

مامان دوباره خندید و چیزی نگفت...چند لحظه نگاهم کرد...دوباره چشماش اشکی شد و از آشپزخونه رفت بیرون...صدای بسته شدن در اتاق از طبقه بالا اومد...آهی کشیدم و رفتم بیرون...بابا توی پذیرایی نبود...چراغارو خاموش کردم و از پله ها رفتم بالا...بابا رو دیدم که داشت میرفت توی اتاقشون

لبخندی زدم و گفتم

_ شب بخیر

بابا: شبت بخیر

و رفت توی اتاق و در رو بست

نفسم رو آه مانند فرستادم بیرون و رفتم توی اتاقم

لباسام رو عوض کردم و دراز کشیدم...با گریه ی مامان بدجور دلم گرفته بود...گوشیم رو از روی عسلی برداشتم...شلینا خودشو کشت انقد pm داده بود

_ چیشد؟

لیلیلیلیلی

حالا بیا وسط

قرش بده

کدوم آرایشگاه بریم واسه عروسی

بچت اگه دختر بود اسمشو بذار مانیا

نه تانیا

من: نه الان زنگ زد!

مامان: آهان باشه به سلامت

من: پس برم آماده شم

رفتم بالا آماده شدم گوشیمو برداشتم و رفتم پایین

_خدافس ننه جون

مامان: به سلامت

سوار ریوی خوشگلم شدم... آخ بخورمت من چقد خوبی تو! چند بار بیشتر باش بیرون نرفتم

تقریبا نصف مسیر رو رفته بودم که به ذهنم رسید به اهورا هم بگم بیاد

گوشیمو از جیبم در آوردم و بهش زنگ زدم

یه بوق

سه بوق

پنج بوق

مشترک مورد نظر در حال حاضر...

قطع کردم و خواستم دوباره زنگ بزنم که خودش زنگ زد

من: الو

اهورا: سلام خانومی

من: سلام عاقایی خوبی؟

اهورا: مرسی عزیزم تو خوبی؟

من: میسی! اهورا میای خونه ویلی؟

اهورا: داری میری اونجا؟

من: آره!

اهورا: هوم!... باشه الان میام!

چشمام تا حد ممکن گشاد شد

_____ن؟؟؟؟

اهورا: الکی مثلا!.....عه سلام رفیق!

برگشتم به ویلیام سلام کنم که...

_____جیغ بازم تو!

یه قدم اومد نزدیک...دو قدم رفتم عقب

حضور اهورا رو پشت سرم حس کردم...دستش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم نکهم داشت...با تعجب نگاهش کردم

اهورا: لوکاس بیا

من: وای _____ه

لولو اومد نزدیک...هی من میخواستم برم عقب اهورا مثل سنگ وایساده بود!

دقیق جلوی پام وایساد

اهورا: این ترس داره؟

من: آرههههه

و سرم رو برگردوندم که نبینمش

اهورا با اون یکی دستش دستمو گرفت و برد طرف لوکاس

من: واییییییی!

دستم که به تنش برخورد کرد گفتم الانه که با اون دندوناش دستمو تیکه تیکه کنه!...اهورا چند بار دستم رو روی تنش

کشید...چشمامو باز کردم...سر جاش وایساده بود و تکون نمیخورد

اهورا: خیلی مهربونه فقط مثل خودت شیطونه! اگه افتاد دنبالت هم کاری نمیکنه فقط میخواد بازی کنه!

دستش رو از دورم باز کرد و رفت عقب...با احتیاط یه بار دیگه دستم رو روی تن لوکاس کشیدم

سرش رو آورد نزدیک و به شکمم کشید که قلقلکم گرفت و خندیدم...همچین بدم نیستا!

آروم سرش رو ناز کردم...یه دفعه روی پاهام بلند شد و دستاش رو روی شونه هام گذاشت

شلینا: عالیہ!

بعد با یہ حالتی کہ انکار جیمزبانده اشارہ کرد خم شیم سمتش

من: ہا چہ!

شلینا: یہ بحث مہم و سر یہ!

من: بگو بابا!

آروم تر گفت

شلینا: امر خیرہ ولی نباید گاف بدیم اوکی؟

اھورا: چی؟

شلینا: میخوایم دوتا گل پڑمردہ نوشکفته رو بہ ہم برسونیم!

صداشو اروم تر کردو گفت: ماہی و ویلی!

اھورا سرش رو عقب برد و با جدیت و کمی عصبانیت گفت

اھورا: چی؟ امکان ندارہ شلینا تو کارایی کہ بہت مربوط نیست دخالت نکن!

شلینا: ولی اینا عاشق ہم بودن!

اھورا: الان نیستن! بہ من و تو ہم مربوط نیست خب؟

راست میگفت... ولی خب اگہ بشہ عالی میشہ!

من: حالا ما سعیمونو بکنیم شاید حل شد!

اھورا: نہ نمیشہ!

من: خب چرا! فوقش اوکی نمیدن!

اھورا: ما دلیل جداییشونو نمیدونیم ولی دونفر کہ بعد از این ہمہ سال زندگی از ہم جدا میشن قطعاً مشکلی داشتن کہ
راہ برگشت ندارہ!

ہمون موقع ویلیام اومد! شلینا یہ جوری بحثو عوض کرد کہ بچہ اول ابتداییم میفہمید یہ کاسہ ای زیر نیم کاسہ اس!

«آی سو»

کلافه از سازمان پزشکی اوادم بیرون

خب من ۴ تا شاهد بالغو از کجا بیارم که ثابت کنن اون مردک میخواست...

اه از فکر کردن به این قضیه هم حالم بهم میخوره چه برسه به اینکه بخوام تصورش کنم!

به باران شوک بدی وارد شده!

ولی منم روشای خودمو دارم! راحتش نمیدارم

بعد اینکه ساعات کارمو با منشی هماهنگ کردم زنگ زدم به برسام

چنتا بوق خورد که صدای خستش تو گوشی پیچید!

برسام: بله

این خودشم به دکتر احتیاج داره... بدجور به غیرتش برخورده بود این رو کاملا حس کردم

_سلام خوبی؟

برسام: سلام ممنون بدنستم! جانم

من: خونه ای؟

برسام: نه مطبم

_پس من میرم خونه پیش باران... تا وقتی خبر ندادم خونه نیاچون نمیخوام صحبتامون نصفه بمونه

_باشه

_مرسی بای

بدون حرف قطع کرد... این اصلا اوکی نیست!

با دیدن خونه دلم گرفت... چندبار میخواستم به برسام بگم اینجا رو درست کنه ولی یادم میرفت

اینجا برای باران سمه! یه خونه قدیمی ولی خیلی بزرگ!

زنگو زدم و در باصدای تیکی باز شد، رفتم داخل حیاطو که دیدم احساس خفگی کردم به حیاط خیلی بزرگ که پر از

درختای خشکیده بود و علف های هرز، زمستونم که بدترش کرده بود!

وقتی ویلای شمالشون رو دیدم انتظار دیگه ای از ظاهر خونشون داشتم... اونجا واقعا شیک و مدرن بود!

بعد احوالپرسی با باران رفتیم اتاقش ، خونه مشکل نور داشت و تاریک بود وسایلشم همه قدیمی !

یکم برانش مقدمه چینی کردموازش خواستم چیزایی که تو مغزشه و ناراحتش میکنه رو بهم بگه

و جالب کابوسهای هر شبش بود ، کابوس صحنه غرق شدن مامانش درسته که خودش ندیده بود

ولی انگاری تصور این صحنه هم داغونش میکرده !

نگاهی به وسایل قهوه ای و قدیمیه خونه کردم

من: اینا مال مامانتن ؟

_آره...مامان عاشق عتیقه و رنگ خاکستری بود!

دکور اینجا باید عوض بشه!

دو روز بعد:

برسام رو بروم نشسته بود و داشت از مشکلات فکریش میگفت

واقعا حقم داشت همیشه کلافه باشه

بهبش جریان خونه رو گفتم...گفت اوایل میخواست خونه رو عوض کنه که باران نداشت...گفت به زودی خونه خودشون

رو اوکی میکنه هرچقدر هم که باران مخالفت کنه!

_در ضمن به رویا و افرا و شلینا میگم بارانو بیرن تو جمعشون !

_ولی باران...

حرفشو قطع کردم

_باران خیلی تنهاست و به دوست احتیاج داره...خودتم که شاهد دیوونگی این سه تا بودی !

لبخند محوی زد

_اره حالا دفعه اول که دیدمشون از شیطونیاشون تعجب کردم خصوصا شلینا !

خندیدم و گفتم

_اره ولی با من خیلی سرده

_اصولا با ادمای سرد ، سرد رفتار میکنه چون تو سفر با منم سرد بود !

رویا: اههههه اگه گذاشتی!

از اینکه جلوی سوگند جون اسم خواهر شوهر آوردم یه ذره خجالت کشیدم!

نشستم رو به روشن... یکم با رویا راجب دانشگاه و استادای جدید حرف زدیم... سوگند جون مرده بود از خنده همش میگفت

_چقد دلتون پره!

چند دقیقه بعد مامان با ۴ تا چایی اومد

چایی هارو گذاشت روی میز و نشست جفت من

بعد از چند دقیقه صحبتای معمولی سوگند جون گفت

_به نظر خودتون تاریخ جشن نامزدی کی باشه؟

آهان پس واسه همین اومدن!

مامان: ۱۰ روز دیگه که عیده! فکر کنم هفته ی دیگه مناسب باشه ۱۲۸م! البته اگه بجنییم و کارا رو زود انجام بدیم!

سوگند جون: یک هفته هم فرصت خوبیه نزدیک عید هم که باشه عالیه!

وای اصن یادم نبود.. آخ جون ۱۰ روز دیگه عیدهههه لیللیلیلی!!

رویا: توی یه هفته هم میشه کارارو بکنیم ولی خیلی خسته میشیم!

سریع گفتم

_عیب نداره کیفش به همینه!

سوگند جون: پس این هفته پنجشنبه!

رویا: بذار به اهورا هم بگیم ببینیم چی میشه!

بعد کلی حرف زدن و خندیدن سوگند جون و رویا عزم رفتن کردن

مامان: خب میموندین برا شام دیگه چرا اینجوری؟

سوگند جون: نه مریم جان... چند روز دیگه جشنه کلی کار ریخته سرم!

مامان: وای آره...

رویا پرید وسط حرفاشون : خب پس ... کارای جشن و مهمونی با شما منم فردا میام با افرا بریم خرید!

_من با تو هیچ جا نمیاممممممممم!

رویا : شما خیلی اشتباه میکنی فردا سر ساعت ده جلو خونمونی :

من :ن.....

با نگاهای شوخ سوگند جون حرفمو خوردم و یه لبخند احمقانه زدم ...

رویا یه نگاه شیطون به سوگند جون کرد و گفت

_خب میگفتی؟

من : باشه میام

رویا : افرین دختر خوب !

با لبخند رفته سمت سوگند جون و باهاش روبوسی کردم بعد رویا رو بغل کردم و دور از چشم همه به نیشگون مستی

ازش گرفتم ...در گوشش گفتم

_فردا میبینمتون مادمازل

رویا با خنده اومد داخل ماشین

رویا : سیلام عجبم

من : سلام و زهرمار

رویا : هین.....؟ باز پرپر شدی؟

من : خیر

رویا : پس چی؟

من : ساعت چنده؟

رویا : ده و چهل

داد زدم : ده و چهل دقیقه و زهرمار ! چهل دقیقه منو اینجا کاشتی...

رویا: من که تو تک زدنی آماده بودم

من: پس چه غلطی میکردی؟ نه دقیقا بگو چیکار میکردی؟

رویا: به کوچولو ارایش کردم

با چشای باز نگاهش کردم

من: برا یه خط چشم منو چهل دقیقه کاشتی؟

رویا: بسه دیگه برو دیر شد! چقدم حرف میزنه

یه صلوات زیر زبون نثار روحش کردم و راه افتادم

کل مسیر رویا داشت به من تو ضیح میاد که چه مدل پیرهنی میخواد

بعد اینکه ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم پیاده شدیم

پاساژ خیلی خوشگلی بود!

این رویای بیشعورم کل پاساژای شهرو میشناسه

داشتم به مغازه ها نگاه میکردم که کشیده شدم تو یه مغازه خواستم جیغ بزنم دیدم رویاس

من اخرش یه کاری میکنم این عادتو ترک کنن

من: زهرمار مثل ادم بگو پیام دیگه

رویا: مطمئنی تو امروز پر پر نشدی؟

من: رویا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

تازه چشمم افتاد به مغازه!

لباسارو که دیدم اب شدم رفتم تو زمین... کلا ۴ سانت پارچه نداشتم!

رویا: وای افرا!

برگشتم طرفش که دیدم کلی لباس خواب جلوی خودش جم کرده و داره با ذوق نگاهشون میکنه

رویا...

رویا گارد گرفت که اگه خواستم بزمنش بتونه دفاع کنه

خدم گرفت که با دیدن لبخندم نیشش باز شد و به فروشنده گفت که همشو حساب کنه

رویا من اینهمه لباس زیر میخوام چیکار اخه؟

رویا: لازمت میشه

من: ببند بی ادب!

کار خودشو کرد نزدیک ۱۰ تا لباس خواب خرید و اومدیم بیرون

رویا: حال داری لباس شب رو هم الان بگیریم؟

با وحشت گفتم

من: _____ بذار واسه یه روز دیگه!

رویا خندید و گفت

خب حالا نترکی!

رفتم کافی شاپ... از لُج رویا یه چیز گرووووون سفارش دادم

با این که خیلی خسته شدم ولی خوش گذشت

یکم دیگه گشتیم و ساعت ۸ از پاساژ اومدیم بیرون

توی راه رویا همش میگفت

خب لباس من و رنگ مو و لنز خریدیم میمونه...

من: بله وسایل تو رو خریدیم کلا من اضافه اومدم!

یه قهقهه شیطانی زد و ادامه داد

رویا: میمونه لباس و وسایل تو! فردا با شلینا میایم میگیریم!

من: یا ابر فرض!!! فردا دوتا قرص اعصاب میخورم بعد میام!

رویا: صورتی بهت میاد! لباس صورتی بگیر!

من: چشم!

تا لحظه ی آخر داشت ور میزد... رسوندمش خونه وقتی پیاده شد نفس راحتی کشیدم و به طرف خونه حرکت کردم

مامان روی مبل نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد یه برگ آچار پر هم جلوش! بله لیست بلند بالای مهمونا!
سلام کردم که با سر جوابمو داد...بابا هنوز نیومده بود...رفتم توی اتاقم و با خستگی نشستم روی تخت...پاهام ذق ذق
میگرد ای تو روحت رویا...گوشیم رو از جیبم در آوردم و همونطور نشسته دکمه های مانتوم رو باز کردم...اهورا یه pm
داده بود...با خوندش دستم متوقف شد

"زن باس موهاشو با جوراب آفاش ببند تا همیشه بوی آفاش

همراش باشه!

.

زن باس وقتی آفایش میکه زن آماده شو بریم بیرون

بچرخیم بگه وایسا آرایشمو پاک کنم چشم!

.

زن باس میوه پوست بگیره بذاره دهن آفاشون

بگه : گوشت بشه به تنتون سایه بالا سرم!

.

زن باس وقتی جورابا آفاشونو میشوره

بگه : ای جانم چقد کثیفو بو کندوس آفامون

فداهش بشم!

.

دخترِی که جواد یساری گوش میده دختر نیست که!

لامصب زن زندگیههههه!

.

زن باس خوشگل باشه و آشپزیش خوب باشه

اخلاقتی با کتک درست میشه!

•
یه مرد باسی بعد خوردن ناهار به

خانومش با صدای بلند بگه "عیال!

دست بخت خیلی از مادرم بیتره "

یوهاها!... خوردی هستشو تف کن عاقا اهورا!

گوشیمو انداختم روی تخت... باشدم مانتومو در آوردم

ایستادم جلوی آینه و توی چشمای خودم نگاه کردم

پنجشنبه همه میفهمن... این نگین گور به گوری دست از سر اهورام برمیداره! آخیش!

ذهنم رفت طرف سام... یعنی عکس العملش چیه?... راستش کمی میترسیدم...

پوفی کردم و بیخیال افکار منفی ولو شدم روی تخت... گوشیم رو برداشتم اهورا هنوز جواب نداده بود... ۱ روزه

ندیدمش دلم برایش تنگ شده

هیشگی آنلاین نبود! پوفی کردم که چشمم خورد به اسم ایسو

آنلاین بود!

من: "نردبون جونم با کی میحرفی؟

چند دقیقه طول کشید که پیامو خونند

ایسو: "سلام عزیزم با برسام

من: راستی باران خوبه؟

ایسو: خوبه ، افرا

من: جان

آیسو: سعی کن باران رو ببری توی جمعیتون

من : من و شلی و رویا رو میگی؟

آیسو: آره این به خوب شدنش خیلی کمک میکنه

من: باشه سعیمو میکنم

آیسو: مرسی عزیزم

همون موقع اهورا پیام داد...سریع بازش کردم

_ "بله بله!"

جواب دادم

"بپله!"

اهورا "البته اون صرفا جهت فان (fun) بود! مگه من دلم میاد به خانومم از گل نازکتر بگم!

دلم خیلی ویلی رفت

بدون فکر ناخودآگاه تایپ کردم

_ میدونستی عاشقتم؟

انگار وقتی پیشش نبودم روم باز تر میشد!

تا سند کردم ضربان قلبم رفت بالا...خاک تو سر جوگیرت کنن افر...وای الان چی میگه؟

...Typing

ته دلم خالی شد

اهورا "شانس آوردی الان پیشم نیستی وروجک!"

با دستایی که از هیجان کمی میلرزید جواب دادم

"اگه بودم چی میشد؟"

چند لحظه بعد جواب داد

"حالا اگه بودی میفهمیدی!"

"الان بگو"

یکم طول کشید تا جواب بده

"اگه الان اینجا بودی توی بغلم له میشدی!"

سرم رو توی بالشت فشار دادم و چشمام رو بستم

یه استیکر قلب واسش فرستادم و دیگه چیزی نگفتم... در مقابل این همه محبت و مهربونی حرفی واسه گفتن نداشتم... احساس میکردم تمام قلبم مال اهوراس...

انقدر بهش فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

از پله ها سرازیر شدم و داد زد

_ اهل خانهمههه من بیدار شدم بیاید استقبال!

مامان نگاهش رو از کتابش گرفت و از بالای عینکش نگاه کرد

_ ظهر بخیر خانوم! برو یه چیزی بخور رویا زنگ زد گفت میاد دنبالت که برید لباس بخرید!

چند لحظه با تعجب نگاهش کردم... با عجز گفتم

_ وای دیوونم میکنن الان!

یه صبحونه سبک خوردم و رفتم آماده بشم... چون از دیروز تجربه خرید رفتن با رویا رو داشتم یه کیف کولی برداشتم محض احتیاط مسکن ام گذاشتم توش!

کفشای اسپرتمو پوشیدم و رفتم پایین داشتم گوشیمو چک میکردم که صدای ایفون اومد... رفتم بیرون و رویا و شلینا رو دیدم که تو ماشین نشستن!

رفتم نشستم عقب و بعد احوالپرسی رویا راه افتاد، چند دقیقه ای تو راه بودیم و جالب اینه تو عمرم این خیابونا رو ندیده بودم!

رفت تو یه کوچه تنگ و پارک کرد

_ بپاچین بیرون!

من: اینجا کجاس؟

شلینا: پاتوق منو رویا باید ببینی!

رویا : بیا ببین !

پشت سرش رفتم تو مغازه... وای پر بود از مجسمه های چوبی !

یعنی شلینا از اینا دوست داشت ؟

یه نگاه بهش کردم که دیدم منتظر پیرمردس ، چند دقیقه بعد مرده بایه ردیف انگشتر و دستبند و گوشواره و چوبی از پشت دیوار اومد بیرون !

وای خیلی خاص بودن همشونم دست ساز ! با ذوق نگاهشون کردم و چنتاشو انتخاب کردم

تو مغازه چشم چرخوندم که چشمم خورد به یه ماشین چوبی کوچولو!

یه فولکس چوبی بود !

برش داشتم میخواستم بخرمش که پیرمرده گفت فروشی نیست... عهه !

با ناراحتی گذاشتم سر جاش که یهو گفت

_ برای چی میخوایش؟

یهو صداش شلینا از پشت سرم اومد

_ میخواد واسه نامزدش بگیره!

برگشتم با اخم شلینا رو نگاه کردم

پیرمرده با محبت نکام کرد

پیرمرد: پس مال تو یه کادو از طرف من

من: ولی...

پیرمرده: یا بعنوان کادو برش دار یا بزار بمونه همینجا !

با لبخند از تشکر کردم و ماشین رو گذاشتم تو کیسه

چندساعتی خل بازی در آوردیم و اومدیم بیرون

تا نشستیم تو ماشین برگشتم سمت شلینا

شلینا : چیه؟

من: اخه همه خریداتو بگیریم دوس داشتی! چاقو ضامن دار رو میخوای چیکار؟

شلینا: خو از طرحش خودشم اومدم!

من: از طرح یه عقاب ترسناک؟

شلینا: هوممم احساس میکنم خلافاکارم

یه نگاه عاقل اندر سفیج بهش کردم و برگشتم جلوم رویا باخنده ماشینو روشن کرد تازه از کوچه در اومده بودیم که ماشینو نگه داشت!

من: باز چیه؟

رویا: میای جیگر بخیریم؟

یه نگاه به اطراف کردم و بادیدن قیافه مرد جیگر کی حاله بهم خورد

من: عمرا برو تا جیغ نکشید!

رویا: عهههه!

جیغ زدم

من: برووووو

هی یه جا میخواست وایسه من جیغ جیغ میکردم...بالاخره هزارخوان رستم رو رد کردیم و رسیدیم خونه!

ماشین رو که توی پارکینگ پارک کرد سریع پریدم بیرون

ولو شدم روی مبل

مامان: علیک سلام! چیشد لباس خریدین؟

من: سلام ننه...نخیر مگه اینا گذاشتن؟؟؟

مامان: چیشد پس؟

جریان رو وانش تعریف کردم...رویا و شلینا هم خودشونو زده بودن به اون راه و سقف رو نگاه میکردن شلینا الکی سوت میزد!

آی حرصم گرفت!

بدون اینکه به اسم نگاه کنم جواب دادم

_بله!

_ فدای اون صدات! سلام خوشگله!

نامحسوس پاهام لرزید...اخیم کردم و نفسم رو با صدا بیرون فرستادم

_ چرا حرف نمیزنی عشقم؟

_ چی میخوای؟

_ تورو!

_ سام خفه شو! من دیگه شوهر دارم!

_ آمممم مهم نیست!

از این همه وقاحت شوکه شدم...بدون حرف قطع کردم

چرا دست از سرم برنمیداره...

سرمو تکون دادم و تمام سعیم رو کردم که بهش فکر نکنم...به هیچ وجه نمیخواستم بذارم

این شادیم از بین بره!

کیفم رو از روی تخت برداشتم و رفتم پایین

من: اهورا اومد؟

رویا: نه هنوز!

همون موقع صدای آیفون بلند شد

رویا خندید و گفت

_ حلال زاده!

رفتیم بیرون

شلینا بازم قفل گوشیش شده بود اخ دلم میخواست همون گوشو بکویونم تو سر شکدم خنگ شه

سوار شدیم

اهورا: سلام خانوم!

خم شدم بغلش کردم

من: سلام عاقایی!

رویا: اهم ما هم هستیما!

اهورا خندید و سلام کرد

توی راه زیاد حرف نزدیم و صدای آهنگ بود که سکوت رو میشکست

یه دفعه صدای داد اهورا بلند شد

اهورا: شـلـیـنـا!

قلبم اومد توی دهنم! با تعجب نگاهش کردم! همینطوری قهقهه میزد!

شلینا: زهرمار قلبم ریخت!

اهورا: بکن از اون گوشه!

شلینا اصلا حرف اهورا رو نشنید چون باز م رفته بود تو گوشیش! جای اهورا هم داشتم حرص میخوردم

اهورا با سر بهم اشاره کرد که کمر بند ببندم! یا ابلفضل میخواد چیکار کنه!

کمر بندو که بستم یهو احساس کردم شوت شدم جلو

شلینا: جیغ!

قشنگ لرزش پرده گوشمو احساس کردم!

من: حناق!

اهورا توی سرعت تقریبا بالا یهو ترمز گرفته بود! بعد به من میگن دیوونه!

اهورا در حالی که هنوز میخندید گفت

_ گوشیتو بده تا بذارم زنده بمونی!

شلینا: نع!

اهورا: باشه!

شلینا: نه نه بیا!

اهورا گوشیشو گرفت گذاشت تو جیش

اهورا ماشین رو توی یه پارکینگ بزرگ پارک کرد و رفتیم طرف پاساژ

کم مونده بود از چشمام قلب بزنه بیرون! وای من همه اینارو میخوام!

هی رویا کلید میگرد روی یه لباس ولی من میخواستم همه رو بینم بعد انتخاب کنم!

همچنان داشتیم تک تک ویتрина و مغازه هارو میگشتیم برخلاف همیشه اصلا خسته نمیشدم!

یه دفعه چشمم روی یه ویتترین ثابت موند

واقعا محشر بود! بی اختیار گفتم

وای چه خوبه این!

رویا اومد جفتم وایساد

رویا: خیلی خوشگله به رنگ چشماتم میاد!

یه لباس آبی پف دار که دقیقا مثل لباس سیندرلا بود... برگشتم شلینا رو صدا کنم که اونم نظرش رو بگه که چشمم به

اهورا خورد... دوتا مغازه اونور تر زل زده بود به ویتترین!

بدون اینکه صدایش کنم با کنجکاوی رفتیم طرفش

متوجه حضورم شد و برگشت طرفم

زل زدم به لباس قرمز توی ویتترین... تقریبا ساده بود ولی خیلی خیلی خوشگل!

به اهورا نگاه کردم

از این خوشت اومد؟

اهورا: فک کنم بهت بیاد!

رویا: اون آیه بهتره ها!

بی توجه به حرف رویا رفتیم داخل مغازه

نمیتونستم چشم از آینه بگیرم... رنگش فوق العاده بود... صدای رویا یه لحظه قطع نمیشد

چیشد؟؟؟ پوشیدی؟؟؟ در نیار یا بذار بینم!

در اتاق پرو رو باز کردم... رویا با چشمای گشاد شده نگاه میکرد... اهورا هم که دید صدای رویا قطع شده سرش رو از گوشیش در آورد و برگشت... واسه چند لحظه مردمک چشمش هم تکون نخورد

خندیدم و گفتم

چتونه شما!

رویا: وای... افرا این عالیه!

برگشتم طرف آینه و دوباره به خودم نگاه کردم

رویا: خب بیا بیرون که من ایبه رو پرو کنم!

از نوی آینه به اهورا نگاه کردم... هنوز مثل مجسمه وایساده بود! بچم سکنه نکنه!

خندیدم و گفتم

اهورا!

باز تکون نخورد... برگشتم طرفش... چون یکم دور تر از اتاق پرو بود نمیتونستم برم بیرون...

صدامو یکم بردم بالا و گفتم

اهورا!

به خودش اومد

با سر به لباس اشاره کردم و گفتم

چطوره؟

در همون حالت گفت

اهورا: رویا برو لباسو پرو کن تا من نظر مو بگم!

رویا ریز خندید و گفت

باشه!

ورفت

خوبه جز رویا کسی نبود وگر نه آبروم میرفت!...رویا که رفت اهورا اومد جلو

اطراف رو از نظر گذروند...اومد جلو...عشق از چشمش فوران میکرد...آروم و عمیق پیشونیم رو بوسید

لبخندی زد و رفت بیرون

با لبخند توی آینه به خودم نگاه کردم...موهای فر خورده مدل پرنسسی با اون لباس عالی شده بود...از آرایشم فقط رژ
قرمز معلوم بود

آرایشگر: مثل ماه شدی

رویا: نخوری خودتو!

برگشتم طرفش و با ذوق گفتم

_ خوب شدم؟

رویا: عروسک شدی! ولی من دیدامو زدم!

دوباره برگشتم طرف آینه...عاشق مدل موهام شده بودم

رویا: بیا بعکسیم

بعکسیم همون عکس بگیریم در دیکشنری رویا هست!

چندتا سلفی گرفتیم انقد عکسا خوب میشدن دلم میخواست هی عکس بگیرم!

_ هوی بدون من!...هیییییییین افرا!

شلینا دستش رو جلوی دهنش گرفته و با حیرت نگام میکرد

خودشم توی اون پیرهن سبز هم رنگ موهایش فوق العاده شده بود...موهایش دوباره کامل سبز کرده بود و شنیونش مدل
بسته بود

شلینا: شبیه باربی شدی!

وای ذوق کردم

_ ملسی

همون موقع گوشی رو با زنگ خورد

_الو...الان میایم...بریم اهورا اومد!

دوباره استرس گرفتم...نفسم رو آرام فوت کردم

کت ساتن آستین بلندی که اهورا تاکید کرده بود پوشم رو پوشیدم

آرایشگر شل رو روی شونه هام گذاشت

شلینا: شبیه شل قرمزی شدی!

رویا: حالا تا شب به همه شخصیتای کارتونی تشبیهت میکنه!

بعد از اینکه از آرایشگر تشکر کردیم رفتیم بیرون

کلاه شل رو تا روی صورتم پایین کشیدم ولی تقریباً میتونستم روبه روم رو ببینم...نفس عمیقی کشیدم تا از استرس کم

بشه...حس جالبیه در عین خوشحالی استرس هم دارم

پام رو که گذاشتم بیرون اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد یه جفت کفش مشکی براق بود

شلینا: _____ سلام!

کی بود که شلینا با دیدنش هیجان زده شد! نمیتونستم بینمش فقط جلوی پام رو میدیدم

اهورا: شما با آرش برید ما بعد آتلیه میایم

آرش!

رویا: ما با آرش میایم آتلیه

من: سلام آقای بازیگر!

آرش: سلام افرا خانوم خوبی؟

شلینا: سوال کردن نداره الان تو دل دوتاشون عروسیه!

احسان: عه آلو سبز!

خندیدم و لباسم رو جمع کردم و نشستم توی ماشین رویا پایین لباسم رو داد داخل و در رو بست...یکم بعدش اهورا اومد

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت...اهورا آهی کشید و گفت

_ آه باورم همیشه بالاخره به عشقم رسیدم!

ترکیدم از خنده... صداشو مثل بازیگرای هندی بزم کرده بود اصن بهش نمیومد!

کلاه شنل رو کشیدم عقب و لحنم رو عوض کردم

_ منم باورم همیشه شوهر عزیزم! بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن پستی ها و بلندی ها به هم رسیدیم!

اهورا: همسر عزیزم هیچوقت ترکم نکن!

_ هیچوقت ترکت نمیکنم ویجی!

اهورا: آه تو پدر مرا کشتی!

زدم زیر خنده که کلاه شنل از روی سرم سر خورد

_ چه ربطی داشت!

اهورا: نمیدونم همه می...

حرفشو ادامه نداد... نگاهش کردم دیدم زل زده بهم... سریع گفتم

من: حواستو بده!

نگاهش رو به جلو داد یه دفعه آرام زد کنار... ماشین آرش از کنارمون رد شد

سوالی نگاهش کردم... فقط نکام میکرد انگار اصلا تو این دنیا نبود

سرم رو کج کردم و با خنده دستم رو جلوی صورتش تگون دادم

من: هی آقاهه! کجایی؟

هیچی نگفت... نگاهش آرام توی صورتم چرخید... چشماش روی لبام ثابت موند

چند لحظه توی همون حالت موند...

یهواخم کرد و گفت

_ رزتو...

سریع گارد گرفتم و گفتم

_ بذار عکس بگیریم بعد کمرنگش میکنم!

با همون اخم گفت

کتو به هیچ وجه در نمیاری! به بسرا رو نمیدی! به بسرا نگاهم نمیکنی! زیاد نمیرقصی...

من: عهههههه

یه نگاهی بهم کرد از نگاهای مامان بدتر بود!

_بله چشم!

دستشو به لباس کشید و خیلی تابلو جلوی خندشو گرفت! چیزی نگفت و حرکت کرد

کلاه شنل رو روی سرم گذاشتم

وقتی رسیدیم دم در آتلیه احسان و رویا و شلینا منتظر ما بودن... با هم رفتیم داخل

دوباره کلاه شنل از روی سرم سر خورد که اهورا سریع درستش کرد... چون ساتن بود هی لیز میخورد

دوباره کلاه شنل از روی سرم سر خورد که اهورا سریع درستش کرد... کشیدمش جلو تر که دیگه سر نخوره

رفتیم طبقه بالا... بالا رفتن از پله ها با اون لباس عذاب آورد بود!

رویا داشت عکاشو میگرفت بعدم نوبت شلینا بود... من و اهورا هم رفتیم توی اتاقی که مخصوص عکاسی عروس داماد بود

شنل و کت رو در آوردم و روی چوب لباسی گذاشتم

توی آینه یکم با موهام ور رفتم... خوبه بهم نریخته بود!

داشتم لباسم رو وارسی میکردم که از توی آینه چشمم روی اهورا ثابت موند... رو به آینه داشت موهاشو مرتب میکرد... اولین بار بود با تیپ رسمی میدیدمش!... هیگلش توی اون کت و شلوار مشکی فوق العاده چشم گیر بود... مثل بازیگرای هالیوودی شده بود

از داشتنش احساس غرور میکردم... دلم میخواست فقط نکاش کنم واقعا کت شلوار بهش میومد!

عکاس جفت پا اومد وسط دید زدیم! ای مزاحم!

عکاس: اکه حاضرین شروع کنیم

_من که حاضرم

بعد از چندتا عکس معمولی دوتا زست ناموسی گفت واقعا آب شدم! بی تربیت!

عکسارو که دیدم حض کردم! ۶ تاشونو انتخاب کردیم

هوا تقریبا تاریک شده بود...تا برسیم باغ اهورا همش آهنگای چرت و پرت میذاشت و باشون میخوند انقد خندیده بودم
اشک از چشمام میومد!

اهورا ماشین رو برد داخل و پیش بقیه ماشینا پارک کرد...اومد در ماشین رو باز کرد و کمک کرد پیاده شم

وقتی وارد محوطه باغ شدیم صدای دست و سوت و کل بلند شد

به همه سلام کردیم و نشستیم سر جامون

اهورا یه لحظه دستم رو ول نمیگرد

مهمونایی که جدیدا اومده بودن میومدن تبریک میگفتن و ما هم هر دقیقه از جامون بلند میشدیم

_ سلام خوش اومدین مرسی خیلی ممنون لطف دارین!

تقریبا بیست بار این جمله رو تکرار کردم!...این آخریا که رفتن نشستیم سر جام و گفتیم

_هوووووف خسته شدم!

اهورا: حالا حالاها ادامه داره اینا تازه نصف مهمونان!

_فکم...

با چیزی که دیدم چشمام از حدقه دراومد! تا چند لحظه به چشمام اعتماد نداشتم...بی اختیار اخمام رفت تو هم و گفتیم

اهورا!

اهورا ببخشیدی به پسری که جفتش بود گفت و رو به من گفت

_جان!

با سر اشاره کردم!

اهورا هم انگار خبر نداشت! با تعجب نگاهش میکرد! ابروهاشو انداخت بالا و گفت

_خب تعجب نداره برادرش دوستمه!

با حرص گفتیم

نمیشد دوستم دعوت نمیگرددی!

اهورا در حالی که به پشت سرم نگاه میکرد گفت

همین قصد رو داشتم ولی به گوشش رسید و خودش زنگ زد!

برگشتم ببینم به چی نگاه میکنه که...

بله همین کم بود...دیکه همه چی کامل شد!

این روزا انقدر ذوق داشتم که فکر اینجاشو نکرده بودم

نگاهم رو از سام گرفتم و با حرص سرم رو انداختم پایین

اهورا فشاری به دستم داد و گفت

بخ کردی! آرام باش خانوم امشب باید خوشحال باشی!

سرم رو تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم...امشب اجازه نمیدم احدی بره روی اعصابم!

به زور شلینا با دوتا آهنگ رقصیدم...اهورا کوفتم کرد همش اشاره میکرد جلف نرقصم!

یکم که گذشت هممممممه وسط بودن

و باز هم جو من رو گرفت و بله من دیکه دست خودم نیستممممم!!

بندر بیسییییی!

نخورده مست بودما!

تقریبا نیم ساعت بلانسبت مٹ خر رقصیدیم ولی بدجور خوش گذشت! همیشه عاشق این قسمت مهمونیا بودم!

بالاخره دی جی بهمون رحم کرد و آهنگ رو قطع کرد!...با خستگی نشستیم سر جام

اهورا با خنده از جمع دوستاش جدا شد و اومد نشست جفتم

با دستمال عرق پیشونیش رو پاک کرد

در حالی که هنوز کمی نفس نفس میزدم خندیدم و گفتم

تو هم جو گیریا!

اهورا: کجاشو دیدی!

دستی جلوم دراز شد!

سر مو بلند کردم که با صورت سام مواجه شدم

سام: مبار که دختر عمه!

ناچار! باش دست دادم بدون هیچ حرف اضافه ای سمت اهورا و باهانش رو بوسی کرد، جوری رفتار میکرد که انگار اصلا برایش مهم نیست... شایدم واقعا همینطوریه! سام که رفت کنار تازه سودا رو دیدم! انتظار داشتم توپول با یه شکم گنده ببینمش ولی اندامش رو فرم بود و هیچ تغییری نکرده بود!

اومد بغلم کرد و تبریک گفت

(وجدان: عنتر خانوم من هنوز کابوس اون اسلحه رو میبینم بعد تو بغلش میکنی!

_وجدان زشته! خو عصبی بود!

یعنی چی؟ اگه اونجوریه که من باید دوهزار بار تورو میگشتم)

بی توجه به وجی از بغل سودا اومدم بیرون...

سودا: خیلی خوشحالم افر... ماه دیگه هم عروسی من و سامه!

هه هه هه خسته نباشی نینی آوردین بعد عروسی میکنید! ز مونه عوض شده به خدا!

_به سلامتی!

سودا: باهات کلی حرف دارم حالا بعدا حرف میزنیم!

آه ای دوست چندین و چند ساله ی من! کم شو بابا!

باشه ای گفتم و رفتم سمت مامان، به طرز مشکوکی رویا و شلینا تو جمع نبودن!

به غرغرای مامان که گوش دادم باشدم برم پیش داماد عزیز و نازش که صدای دی جی متوقفم کرد!

دی جی: عروس خانوم و دوستان بپاچین وسط!

چه باحاله این! خخخخ

تو به لحظه همه ی چراغای باغ خاموش شدن، فک کردم برق قطع شده که صدای اهنگ ملایمی پبخش شد و دستی دور کمرم حلقه شد!

منم دستمو گذاشتم رو شونشو اهنگ شروع شد

اهورا خیلی اروم میرقصید و منم به تبعیت از اون حرکاتمو اروم تر میکردم

حس میکردم سکوتش نشونه از ناراحتیشه

سرم رو بردم دم گوششو اروم گفتم

_مرد زندگیم! اقامون! بابای بچه ها، سیبیلوی بی سیبیل من نالاحتی ازم! من که خعلی دوست دالم!

جوابی نداد!

چند دقیقه ساکت شدم و بعد بیشتر نزدیکش شدم

_اهورا تو...تو...

میخواستم بهش بگم همه زندگیمی که اهنگ تموم و چراغا روشن شد...

و در اون لحظه من نابود شدم...

خاک عالم به سر کافر...

خدایا این بلاها چیه؟

نههه این بلاها چیه؟؟؟

نهههههههه این بلاها چیههههههه؟؟؟

نیشمو به حالت مسخره ای باز کردم و گفتم

_سلام عمو علی!

احمقانه ترین حرفی که میشد توی اون لحظه زد!

چش چرخوندم که دیدم اهورا هم پیش مامانه! دیگه آبرویی نمونده!

عمو علی یه چشمک شیطون بهم زد و اروم گفت: منم دوست دالم عروس خوشگلم!

زمین منو ببلع... فقط ببلع! ح!

ینی گاف بدتر از اینم میشه!

با صورت قرمز نشستم سر جام که باز چراغا خاموش شد ولی اینبار چراغهای ته باغ ورقص

خندم جمع شد... صدف!

خیلی سعی کردم اخم نکنم!

نگاهی به اهورا کرد که عصبی شدم

پوز خندی زد و جویری که انگار نه انگار من اونجام به اهورا گفت

_ خوشتیپ شدی! مثل همیشه!

به اهورا نگاه کردم... اخمش به صدف دلگرم کرد

صدف برگشت طرفم و گفت

_ مبارک باشه عروس خانوم! امیدوارم بتونید روزای خوبی داشته باشید!

اینارو با یه حالت مظلومانه میگفت انگار حقشو خوردم! ولی منم آدم ساده ای نبودم که نفهمم حرفش بوی تحدید میده!

خونسرد لبخندی زدم و گفتم

_ مرسی عزیزم ایشالا قسمت تو هم میشه!

در حالی که این حرف رو میزدم آروم دستم رو توی دست اهورا گذاشتم و انگشتم رو توی انگشتاش قفل کردم

صدف زیر چشمی نگاهی به دستامون کرد و با پوز خند به اهورا گفت

_ رمانتیک شدی! قبلا وحشی بودی!

تا اهورا خواست چیزی بگه با عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشتم سریع گفتم

_ مرسی از تبریکت عزیزم!

با ابروهای بالا رفته نکام کرد... این یعنی فهمید بهش گفتم گورتو کم کن!

لبخند تمسخر آمیزی زد سرش رو تکون داد و رفت

سرم رو انداختم پایین تا کسی متوجه عصبانیتم نشه

به اهورا اعتماد کامل داشتم ولی حرف اون بدجور روی اعصابم بود... بالاخره امشب زهرشو ریخت... مطمئن بودم اهورا

هیچ کاری نکرده و صدف اون حرف رو به خاطر عصبی کردن من زد

دستم که توی دست اهورا بود رفت بالا و لبای اهورا رو روش حس کردم

نگاش کردم... تازه فهمیدم دارم با تمام قدرت دستش رو فشار میدم

اهورا: قرارمون چی بود!

نگاش کردم

اهورا: نذاریم کسی شیمون رو خراب کنه! الان بی ارزش ترین چیز حرفای صدفه!

سرم رو تگون دادم

اهورا: بخند بینم!

پوفی کردم و نیشمو الکی باز کردم

اهورا: میگم بخند!

...._

با شیطنت نگام کرد و توی یه لحظه دستش رو بین کردن و شونم گذاشت

من: آی... آی آی بردار!

قهقهه ای زد و گفت

_ خب دستمو ول کن!

به زور سرم رو از شونم جدا کردم که دستش رو تگون داد

خندم گرفت

دستشو کشید بیرون و گفت

_ حالا شد!

من: بدجنس!

میخواست جواب بده که یه نفر اومد پیشش و مشغول صحبت شد

با دیدن کسی که داشت به سمتم میومد با ذوق بلند شدم و رفتم طرفش

_ ویلی!

بغلم کرد

ویلیام: پرنسس من!

محکم تر بغلش کردم

ویلیام: گفته بودم لنگه همین!

خندیدم و گفتم

_آره!

بعد از حرف زدن با ویلی...نشستم سر جام...با چشم دنبال شلینا گشتم...میخواستم بهش بگم دیوونه بازی در بیاره یکم شاد شیم!

رویا اومد پیشم

رویا: دنبال کی میکردی؟

من: شلینا!

به سمتی اشاره کرد و گفت

_اوناش!

من: صداش کن!

رویا رفت و با شلینا برگشت

شلینا: جونم

من: یه کاری کن یه هیجانی بده!

شلینا: آمممم...خب...آهان!

رفت طرف دی جی و میکروفون رو برداشت...

شلینا: اقایون داداشام توجه کنین! اینجی مهمونیه ماس پس کلش، واس ماس! پس چی چی میکنین؟ میپرین وسط و

تکون میدین! خب؟

همه مثل ببعی گفتن: بعلههههه!

شلینا: خو پیاچین و ســـــط که خودم میخوام بخونم

چهارشنبه سوری که پریشب بود!

دو سه تا فشفشه دیگه هم روشن کردن... اوه چه آتیش بازی راه انداختن!

اگه عروس نبودم میرفتم باشون اینجارو منفجر میکردم!

بعد از یه آتیش بازی حسابی بالاخره مهماتشون! تموم شد!

نیم ساعت بعد همه رفته بودن و فقط خودیا مونده بودن... با خستگی نشستیم روی صندلی

رویا: چرا لم دادی؟ پاشو برا خواهر شوهر چایی بیار!

من: کوفت!

رویا: بی تربیوت! سه نمره منفی، از الان نمرات شروع شده!

من: تازه عروسما قدرتم زیاده!

رویا خندید و گفت

برو لباساتو عوض کن که بریم!

با بیحوصلگی نالیدم

خب شب بمونیم!

رویا: پس فردا عیده ها!

رورو!

رویا: هوم

پس چرا هوا گرمه؟ تو اسفند!

رویا: برا اینکه اینجا مدلش گلخونه ایه، تو ام که عاشق سقف بالا سرتو ندیدی!

با تعجب به سقف شیشه ای (شایدم پلاستیکی) نگاه کردم! وا!

منو بگو هی به خودم میگفتیم کی تو زمستون تو باغ جشن میگیره!

مامان: افرا چشمات باز همیشه بریم خونه بخوابی!

آخ دهنش طلا! واقعا چشمام داشت بسته میشد!

پاشدم برم تو ماشین بیهوش بشم که دستی دور کمرم حلقه شد

اهورا: من میارمش!

مامان: باشه پس خدافظ

اهورا: خدافظ

سرم رو کبه سینیش تکیه دادم و چشمام رو بستم... آی ننه خواااااب!

توی همون حالت صدای رویا رو شنیدم

_ این شنلش! فعلا خدافظ!

اهورا: خدافظ

صدای ماشینا اومد و یکم بعدش قطع شد و سکوت کامل!

اهورا شنل رو روی شوئم گذاشت و بندش رو گره زد و کلاش رو روی سرم گذاشت

چشمامو باز کردم

_ آی عم خسته!

اهورا خندید و گفت

_ بریم تو ماشین بخواب!

سرمو تگون دادم و حرکت کردم... از به جایی به بعد سرمارو حس کردم... او فففف امشب همه چی دست به دست هم

داده که من بیهوش بشم!

با فلاکت خودمو رسوندم به ماشین... روی صندلی لم دادم و چشمام رو بستم

اهورا هم سوار شد... گرمای بخاری رو توی صورتم حس کردم و این بهم حس خوبی میداد

بلافاصله خوابم برد

_ خانومی بیداری؟

چشمامو به زور باز کردم

_ رسیدیم؟

اهورا: آره!

لبخندی زد و آغوشی رو باز کرد...متقابلا لبخندی زد و با آرامش توی بغلش فرو رفتم

موهام رو بو کرد و بوسید

اهورا: تا این لحظه بهترین شب زندگیم بود!

سرش رو بیشتر توی سینش فرو بردم و چیزی نگفتم...

با خیال راحت لباسم رو تا جایی که میشد کشیدم بالا و رفتم توی اتاق

با این که دلم نمیومد ولی لباس رو در آوردم و با احتیاط گذاشتم کنار کمد تا فردا بذارمش توی کاور

بلیز شلوار راحتی گشادای پوشیدم... آخییییی آخییییی!!

موهامم خود دو سه گیره بیشتر توش نیست! پس بیخیال!... شیرجه رفتم توی تخت و به ثانیه نگشید که خوابم برد...

«دوروز بعد»

همه جلوی تلویزیون نشسته بودیم و هر کس توی فکر و خیال خودش بود

مامان باباها به نوبت کاغذی که هفت سین قرآنی توش نوشته شده بود و دست به دست میگردن و میخواندن

ویلیام و ماهرخ هم غرق افکار خودشون بودن

باورم نمیشد که توی یک سال اینهمه آدم به زندگیم اضافه شدن و هر کدوم تو یه تیکه از قلبم جاگرفتن

با عشق به همشون که شوق سال نو تو چشاشون موج میزد نگاه کردم!

صدای آرش، کسی که شروع ماجرا بود داشت توی تلویزیون پخش میشد

همه خاطرات مثل یه فیلم تو ذهنم مرور میشدن... به همه نگاه کردم، امروز همه باهم بودیم، حتی باران و برسام

یا مقلب القلوب والابصار....

لبخند روی لبم نشست

یا محول الحول والاحوال...

به اهورا نگاه کردم و داشتن ابدیش رو از خدا خواستم

یا مدبر الیل والنهار....

خدایا شکر ت بابت این آرامش

حول حالنا الی احسن الحال

_ آغاز سال ۱۳۹۴..._

و صدای نی که تو تلویزیون پخش شد، همه بلند شدیم و تبریک گفتیم

توی بغل اهورا بیشتر موندم...توی گوشم گفت

_ سال نو مبارک خانوم!

من: مرسی آقای!

گونم رو بوسید و به بقیه هم تبریک گفت

آرش و بقیه هم داشتن توی تلویزیون به هم تبریک میگفتن

نا نشستیم

شلینا: خب دیگه عیدیییی...آخ...بخشید!

با نشگونی که مامانش از پاش گرفت ساکت شد

ویلیام قهقهه ای زد و سامونتی که کنار مبل بود رو برداشت و به همه عیدی داد حتی مامان باباها!

بقیه هم که عیدی دادن کلی ذوق کردم!

واااای ننه پولدار شدم! همین روز اول ۶۰۰ تومن! یوهاها

گوشیم رو برداشتم تک تک به همه تبریک گفتم

حضور کسی رو جفتم حس کردم...نگاه کردم دیدم...

عه لولو!

دیگه ازش نیمتر سیدم ولی یکم ازش فاصله گرفتم

اهورا: لوکاس! بیا اینجا ببینم!

لوکاس فوری سرش رو آورد جلو و مالید به صورتم که قلقلکم گرفت...خندیدم و سرم رو عقب کشیدم

من: ولش کن مشکلی نیست!

تمام این کارا...!

اهورا!!!!!!

توی یه حرکت پریدم طرفش تا اومد در بره گرفتمش انقد موهاشو کشیدم هنوز دلم خنک نشده بود! (البته آروم!)

یهو صدای پارس لوکاس بلند شد

من: جییغ!

و اهورا رو سفت چسبیدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم

با اخم به لوکاس نگاه کردم و گفتم

_من تورو سر به نیست میکنم بچه پررو!! خال خالیه بیریخت!

اهورا: پسر به این خوشگ...

من: شما ساکت!!

اهورا: عه!

من: عه!

اهورا خندید و به لوکاس اشاره کرد که بره!

من: خودت نتونستی اذیت کنی اینو فرستادی؟؟؟ انکار کنترل از راه دور داره! آخه مگه سگم از این کارا بلده؟

شلینا: اهورا یادش داد!

تازه یادم اومد جلوی جمع نشستیم تو بغل اهورا... بلافاصله صورتم داغ شد... خاک تو سر خنگت کنن افرا!

اهورا به شلینا گفت

_بقیشونو لو ندیا!

بدجور خجالت کشیده بودم ولی برای اینکه یکم آبرومو جمع کنم سعی کردم عادی باشم انکار که هیچ اتفاقی نیوفتاده!

پاشدم نشستیم روی مبل یک نفره جفت اهورا

خداروشکر کسی به روم نیاورد... باورم نمیشد مامانم چشم غره نرفت!! عجب!!

اهورا خم شد در گوشم گفت

_ آخه خجالت داره آدم تو بغل شوهرش بشینه! خب همینجا میموندی!

کلمو کج کردم و زدم تو سرش...بی ادب!

اهورا: روی آفات دست بلند میکنی??

من: دست بلند نکردم با کله زدم!

_عه!! پاشو بریم خونه تا بت بگم!

با تعجب گفتم

_خونه?? خونه ی چی??

اهورا:هان?? هیچی یهو جوگیر شدم!

خندیدم و گفتم

_دیوونه!

سرش رو نزدیک تر کرد و آرام گفت

_آره دیوونه ی تو!

آروم زدم نوی بازو شو گفتم

_بین میتونی یه کاری کنی امروز آب شم!

با صدای مامان برگشتم طرفش

مامان: خب دیگه ما رفع زحمت کنیم بریم چند جای دیگه هم سر بزنییم!

و تعارفا و تبریکای دوباره شروع شد!

شلینا یهو پرید وسط و گفت

_ نهههههه افرا بمونه جون من !!

من: عشقم زشته من نرم بعدا میام پیشت!

شلینا: نههههه کارت دارم!

من: ش...

_ نههههه!

خندیدم و رو به مامان گفتم

_ چیکار کنم؟

مامان: شاید بریم کرج پیش مامانی!

من: حوصله ندارم ولی زشته نیام!

مامان یکم فکر کرد و گفت

_ نه اشکال نداره... امروز میریم کرج مامانی رو میاریم فردا میریم عید دیدنی!

من: خوبه!

مامان: پس خدافظ!

من: خدافظ بابااااا... خدافظ ماماااا... خدافظ (با لحن جنابخان!)

مامان بابا خدافظی کردن و رفتن

شلینا طبق عادت گند خانوادگیشون دستمو کشید و گفت

_ بیا به چیزی نشونت بدم تا آخر عمرت یادت نره!

حالت ترسیده به خودم و گرفتم و گفتم

_ وای منو کجا میبری من اصن میخوام برم!

شلینا: حررررررف نباشه!

رفتیم به جایی مثل زیر زمین! ولی تقریبا تر تمیز بود!

من: خب!

رفتیم به جایی مثل زیر زمین! ولی تقریبا تر تمیز بود!

_ خب!

شلینا: بصیر

رفت در به صندوق خیلی خیلی بزرگ رو باز کرد و تا کمر خم شد توش

توی همون حالت میگفت

_اینه... نه اینه... ایناهاش!

صاف و ایساده و نفسشو فوت کرد... به آلبوم گنده دستش بود

_این چیه؟

بازش کرد و اومد جفتم و ایساده

شلینا: نیکا... اینجا ویلی ۳۰ سالش بوده!

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم.. چه خوشگل بوده!

رویا: عکسای دو نفر شونم نشونش بده!

با ترس برگشتم طرفشو دستمو گذاشتم روی قلبم

_مرگ! ترسیدم!

شلینا آلبوم رو ورق زد و گفت

_نیکا!

چشمام بیشتر باز شد... ماهرخ!

انقدر خوشگل بود که ناخودآگاه از دهنم برید

_از خودم نا امید شدم!

شلینا: هه هه هه من به مامان بزرگم رفتم!

توی صورتش دقیق شدم... هیچ شباهتی به ماهرخ نداشتم!

عقل اندر سفیج نگاهش کردم که گفت

_خب حالا خودم میدونم!

خندیدم و گفتم

_سرده اینجا! بریم بالا

شلینا: بصیرین اینارو به حالت اول برگردونم ویلی بفهمه هممونو میکنه تو حلق لوکاس!

__بدو پس!

بعد از اینکه شلینا همه چیو به حالت اول برگردوند رقتیم بیرون

تا شب دو سه بار مهمون اومد

تقریباً ساعت دوازده بود مامان اینا هنوز نیومده بودن! میخواستیم زنگ بزنیم که همون موقع خودش زنگ زد

__الو مامان کجائین؟

مامان: علیک سلام! خونه مامانی

__بیخشید سلام...دیر وقته که هنوز اونجائین!

مامان: مهمون اومد مجبور شدیم بمونیم فردا با مامانی میایم

__عه یعنی امشب اونجائین؟

مامان: آره دیگه

__باوش پس من میرم خونه

مامان: لازم نکرده! خطرناکه شب تنها تو خونه!

__وا!

مامان: وا نداره! برم کمک مامانی کاری نداری؟

__داره چی درست میکنه!

مامان: دلت نخواد! فسنجون!

__میخواهه م!م!

مامان: واست میارم...کاری نداری؟

__نه میسی خدافظ!

گوشی رو گذاشتم روی پام و رفتم تو فکر...پیش اومده بود شب تو خونه تنها باشم ولی هیچوقت مامان نمیگفت خطرناکه!

__وا!

رویا: میمونی امشب؟

آروم در رو باز کردم و رفتم بیرون دیگه نبستمش... آروم رفتم طرف اتاق اهورا... در رو باز کردم و رفتم داخل و آروم در رو بستم

اهورا: قفلش کن!

برگشتم طرفش... به حالت نیم خیز روی تخت دراز کشیده بود و یه رکابی تنش بود

مثل خودش یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم

_واسه چی؟

اهورا: یه وقت کسی مزاحم نشه!

نگاهم رو از بازوهاش گرفتم خندیدم و گفتم

_بچه پرو! میرما!

خندید و گفت

اهورا: میام براتا! قفل کن میکم!

با خنده در و بدون صدا قفل کردم همش میترسیدم کسی بیدار شه و بفهمه!

برگشتم طرفش

اهورا: بیا اینجا ببینم!

به جفتش اشاره کرد

رفتم طرفش و نشستم لب تخت

دستم رو نوی موهاش کشیدم و گفتم

_تو مگه خوابت نمیومد! چرا تا الان بیداری! ساعت..

دستم رو آوردم بالا و به ساعت نگاه کردم

_تقریبا چهاره!

اهورا: خوابم نمیومد!

من: چشمات قرمز بودا!

دستش رو دور شونه هام گذاشت و کشیدم عقب که باعث شد دراز بکشم

با این کارش دلم ضعف رفت... سرم رو به سینه چسبوندم

اهورا: سرم درد میکرد

حس کردم قلبم مجاله شد... خودمم از حسم تعجب کردم ولی خیلی ناراحت شدم!

سرم رو گرفتم بالا و گفتم

_ الان خوبی ???

اهورا: الان؟ الان عالیم!

من: واقعا؟

اهورا: واقعا

به چشماش نگاه کردم... دیگه قرمز نبود

با خیال راحت لبخندی زدم و خداروشکر کردم

اولین بار بود خوابیدن توی بغلش رو تجربه میکردم... کنار اهورا بودن بهترین آرامش دنیا رو داره... چه برسه به

الان... با وجود اون بیخوابی توی بغلش انقدر آرامش داشتم که ناخودآگاه گیج شده بودم

اهورا کامل بغلم کرد... بینیش رو چسبوند به موهام و نفس عمیقی کشید

اهورا: با من چیکار کردی دختر... چی تو خودت داری که اینجوری آرومم میکنی

جوابش رو با بوسه ای روی گونش دادم

آروم و کوتاه لبم رو بوسید

سرم رو به سینه چسبوند و گفت

_ بخواب نفس اهورا

چشمام رو بستم و طولی نکشید که تحت تاثیر بهشت آغوش اهورا به خواب رفتم... شیرین ترین خواب زندگیم...

با بی میلی چشمام رو باز کردم... دوس داشتم بازم بخوابم ولی دیگه خوابم نمیبود

طبق عادت‌م میخواستم کش و قوسی به تنم بدم که حس کردم یه جا گیر کردم... اخم کردم و کامل چشمام رو باز کردم که تازه موقعیت‌م رو یادم اومد... دیشب...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست... به اهورا نگاه کردم... آرام خوابیده بود... لبخندم بیشتر شد

موهام زیر سرم بود و این باعث شده بود گرم بشه... سرم رو بلند کردم جمعشون کنم که یهو حلقه دست اهورا دورم محکم شد

نگاش کردم... هموز چشماش بسته بود

_بیداری؟

با صدای گرفته و خوابالو گفتم

_نه خوابم... بخواب!

خندیدم و گفتم

_مشخصه!

..._

_اهورا

..._

_خو خوابم نمیداد!

اهورا: بخواب خوابت میبره!

زدم زیر خنده

خودشم خندش گرفت

_الان خودت تنها فکر کردی؟

اهورا: بخواب فسقل خوابم میداد

من: خب منو ول کن خودت بخواب!

اهورا: نه!

اهورا: نه ديگه خوابم پريد!

خنديدم و گفتم: باش

و رفتيم بيرون

کسي نبود... يعني هنوز همه خوابن!

به ساعت مچيم نگاه کردم...!!!!!!

بيچاره حق داشت خوابش بياد! مجبورش کردم بيدار شه!

حالا اون هيچي! من فقط ۴ ساعت خوابيدم و الان خوابم نمياد!!! از عجايبه واقعا!

رفتم توي اتاق رويا... خوبه خوابن هنوز

عصر شده بود و مامان اينجا تازه داشتن به سمت تهران حرکت ميکردن

با شلينا و رويا داشتيم تلوزيون نگاه ميکرديم که صدای آيفون اومد

رويا رفت اف اف روزد

سوگند جون: کيه!

رويا: خاله اينجا!

شلينا: اي خدا!!!!!!!

با تعجب گفتم

_ چيه!

شلينا با عجز گفت

_ نکين!

اوه!

من: بيخيال بابا غول دو سر که نيست!

شلينا: دقيقا غول دو سره!

صدای سلام علیکا و تبریکا اومد...سریع رفتیم وایسادم جفت اهورا

مریم خواهر نگین ، دقیقا برعکس اون بود خیلی خوش اخلاق و طبیعی!

نگین که اومد انگار نه انگار که من اونجام! به اهورا سلام کرد و عید رو تبریک گفت دستش رو گرفت طرف اهورا که

سریع جای اهورا باش دست دادم!

من: مرسی عزیزم عید تو هم مبارک!

لبخند کج مسخره ای زد که اصصصصصلا برام مهم نبود! هاهاها!

نشستیم روی مبل...این نگینم کم نمیآورد! اومد بشینه اونطرف اهورا که شلینا جوووونم که هنوز سر پا بود سریع جاشو

گرفت!

نگین با حرص روش رو اونور کرد و نشست روی مبل یک نفره جفت شلینا

چشمکی به شلینا زد که واسم بوس فرستاد

همه مشغول صحبت شدن...نگین سرش رو خم کرد و رو به اهورا گفت

_ اهورا جون خوش میگذره؟

اهورا: عالی!

نگین: واقعا؟

اهورا: آره!

نگین: خوبه! ولی میتونستی روزای بهتری داشته باشی عزیزم با آدمای بهتر!

لبم به پوز خند باز شد

خواستم جوابشو بدم که دیدم اهورا خودشو با حرف زدن با داییش مشغول کرده و جوابش رو نداده! و این بهترین

جوابه!

لبخند پیروز مندانه ای زدم!

سه روز بعد...

قهقهه ای زدم و روی تخت ولو شدم

_ دیوونه!

اهورا خندید و گفت

_ راستی خوب شد یادم اومد! پسفردا میریم جاده شمال واسه پر کردن کلیپ!

با ذوق گفتم: کلیپ اسپرت؟

اهورا: آره!

با ذوق گفتم

_ آخ جووون!

اهورا: فیلم برداره گفت هرچی لباس داری بیا!

_ باوش!

اهورا: بریم بیرون؟

_ اممممم... درس دارم ولی بیخیال بریم

اهورا: اول درس بخون بعد میریم!

_ نوموخواه حوصله ندارم!

اهورا: درسات تموم شد زنگ بزن بیام! فعلا خانومی!

_ زورگو! خدافظ

اه کاش بش نمیگفتم درس دارما!

توی همون حالت دراز کشی یه پامو گذاشتم روی زانوم و کتاب رو برداشتم

بازش کردم... بستمش و گوشی رو برداشتم زنگ زدم به اهورا

اهورا: جان

_ تموم!

اهورا: هنوز ۲ دقیقه هم نگذشته ها! شیطونی نکن فسقلی درست که تموم شد زنگ بزن!

_ ظالم! خدافظ!

توی ساعت ۲ فصل رو خوندم...

زنک زدم به اهورا... بعد از اینکه مطمئن شد در سمو خوندم اومد دنبالم و رفتیم بیرون

۲ روز بعد...

تمام لباسای خوبمو توی یه چمدون بزرگ جا کردم... وقتی مطمئن شدم چیزی جا نمونده در شو بستم و به زور از روی تخت بلندش کردم

من که نمیتونم اینو ببرم پایین!

مانتو و شالم رو پوشیدم و دوباره همه چیو چک کردم... وقتی مطمئن شدم همه چی تکمیله رفتم بیرون دم پله ها و ایسام و داد زدم

_بابایییییییی!! این چمدونه خیلی غوله من نمیتونم بیارمش!

اهورا از پله ها اومد بالا

_عه کی اومدی؟

اهورا: همین الان

چمدون رو برداشت و رفت پایین... انگار کیف دستی بلند کرده!

از پله ها سرازیر شدم... قرار بود دو روز شمال باشیم... همیشه آرزوم بود کلیپ اسپرت داشته باشم ، داشتم بال در میاوردم از خوشحالی!

اهورا: مامان خدافظ!

مامان: به سلامت خوش بگذره!

من: خدافظ... راستی بابا کجاس؟

مامان: خسته بود خوابیدم

در حالی که به طرف در میرفتم گفتم

_پس ازش خدافظی کن

مامان: به سلامت هروقت تونستی زنک بزنی!

چشم خدافظ

سوار ماشین شدم و صدای آهنگو تا ته زیاد کردم... اهورا هم که پایه با سرعت میروند!

رفتم دم آتلیه دوتا خانوم با ماشینشون راه افتادن ماهم پشت سرشون

وارد جاده شمال که شدیم شیشه رو کشیدم پایین

دو سه ساعت بعد کم کم داشت خوابم میبرد که با حس یه بوی خوب چشمم رو باز کردم

وای... مثل بهشت بود

فقط یه بار چند سال پیش اینجا اومده بودیم... جاده کلاردشت!

یه جاده نه چندان پهن که دو طرفش سبز بود!!! فوق العاده بود واقعا رویایی!

وای خیلی خوبه اینجا!

اهورا: آره ولی خیلی سرده توی شهر یور عالیه!

سرم رو نزدیک پنجره بردم و نفس عمیقی کشیدم... آهنگ صدای عشق بابک جهانبخش که پخش میشد هم فشارو فوق

العاده کرده بود... مخصوصا که اهورا هم با آهنگ زمزمه میکرد

"ما دوتا آدم ما دوتا اسمیم

ماها یه روحیم تو دوتا جسمیم

کسی نیست مثل تو هنوز

که بتونه بشه یه روز

همه دنیام

هنوزم عاشق توام

تو که میدونی چی بگم

تورو میخوام تورو میخوام"

دیدم همیشه از این فضا فیلم نگرفت گوشیم رو در آوردم

من: اینجا جاده کلاردشت!

برگشتم طرف اهورا

_اینم عاقامون ! عاقامون خوبی ؟

اهورا: بله بله در حضور بانو توی کویر هم باشم عالیم!

صدامو مت این بسر لاتا کردم

_جوووووون بخورمت!

اهورا: وای من پیاده میشم بی حیا!

انقد اینو دخترونه و عه وا خواهری گفت که ترکیدم از خنده!

یهو یه جا از جاده خارج شدیم... خیلی بالا پایین داشت دل و رودم داشت میومد تو حلقم!

_آخ... اوخ... وای... عهههه!!!

یهو جاده صاف شد صافه صاف!

من: آخیش!

رسیدیم به یه در آهنی بنفش!

یکی از دخترا پیاده شد در رو باز کرد و خودش کنار ایستاد... رفتیم داخل

یه راه پهن سنگی بود... یه طرفش مثل یه جنگل مصنوعی بود! صدای آهنگ رو کم کردم... صدای شرشر آب میومد ولی

نمیدونم از کجا!

سریع پریدم پایین

من: وای چه باحاله اینجا!

یکی از خانوما که بهش میخورد ۳۲_۳۳ سالش باشه با لبخند گفت

_ اینجا که چیزی نیست باید بری داخل کامل ببینی!

اون یکی که سنش پایین تر میزد گفت

_ خسته این؟

سریع گفتم

_نه!

اهورا: به استراحت نیم ساعته کافیه!

اوخی عشقم رانندگی کرده خستس!

رفتیم داخل ویلا... ویلای جمع و جوری بود ولی سالتش بزرگ بود

دو تا اتاق داشت که یکیشون جفت دستشویی بود... رفتیم توی اون یکی!

اهورا اومد داخل... پیرهنش رو در آورد و ولو شد روی تخت

شالم و مانتوم رو در آوردم

یه آینه قدی خیلی بزرگ توی اتاق بود... شونه رو از ته ساک در آوردم و مشغول شونه زدن موهام شدم

_بیا اینجا!

بدون اینکه برگردم طرفش گفتم

_شیطونی نکن استراحت کن بریم شروع کنیم خیلی ذوق دارم!

اهورا: پنج دقیقه بیا بغلم خستگیم در میره!

_واقعا؟

اهورا: آره!

سرمو نکون دادم و گفتم

_خب... باشه پس!

رفتیم جفتش دراز کشیدم... دستاش رو باز کرد سرم رو گذاشتم روی بازوش... ربع ساعت که گذشت سرم رو بوسید ،

نشستم روی تخت و اونم باشد

صدای در اومد

من: بفرمایین!

فیلم برداره که اسمش شیما بود در رو باز کرد و گفت

_شروع کنیم؟

به اهورا نگاه کردم

اهورا: اوکی!

اهورا چمدونامون رو گذاشت روی تخت...بعد از اینکه شیما و آیه (عکاسه) همه لباسامونو زیر و رو کردن و نظر دادن آیه گفت

_چمدونارو بیارید اونجا جا هست که لباس عوض کنید

دوباره همه لباسارو چپوندم توی چمدونا...رفتم همونجایی که مثل جنگل بود...زمینش چمن یکدست بود

یه اتاقک کوچیک اونجا بود...به گفته ی شیما و آیه من یه شلوارک کوتاه لی با یه تاپ پشت گردنی سرخابی پوشیدم...هوا خیلی سرد بود ولی محوطه جنگل مصنوعی گرمتر بود!

آیه آرایشم کرد یه خط چشم و یه رژ سرخابی!

تیپ اهورا هم فوق العاده جذاب بود!

چندتا عکس و فیلم با اون لباسا گرفتیم...بدجور خجالت میکشیدم اون کارا رو جلوی اون دوتا بکنم!

دو سه باری لباس عوض کردیم

عکسارو توی لپتاپ نگاه کردم فوق العاده شده بودن

آفتاب که غروب کرد رفتم داخل...دور هم یه شام سبک خوردیم...خوابم گرفته بود!

شب بخیر گفتیمو رفتم توی اتاق

من: آخ نه خوابم میاد!

و ولو شدم روی تخت...بلافاصله بیهوش شدم!!

عکس و فیلما رو تموم کرده بودیم ۱_۲ ساعت بعد میخواستیم برگردیم...آیه داشت عکسارو نشونم میداد...هر کدوم رو

که میدیدم بیشتر ذوق میکردم!

زد عکس بعدی...وای...

محشر بود...بدجور به دلیم نشست...از نگاه کردنش سیر نمیشدم

دوتا شمع روی میز کوچک بود و من و اهورا لبامونو به هم نزدیک کردیم و سایمون روی دیوار افتاده بود...بهترین
عکسی که توی عمرم دیدم...عاشقش شدم!

سریع گفتم

_اینو بفرست واسم!

آیه: هنوز ادیت نکردما!

بلوتوت گوشیمو روشن کردم و گفتم: عیب نداره!

عکس رو که فرستاد سریع گذاشتم بک گراند...عالی بود عالی تر از عالی!

از آیه تشکر کردم و به اتاق رفتم...اهورا داشت چمدونا رو میبرد...ساکا رو برداشتم و یه دور کامل اتاق رو چک کردم
که چیزی جا نمونده باشه...مطمئن که شدم رفتم بیرون

دلم نمیومد برگردیم...اونجا خیلی خوب و قشنگ بود

ساکا و چمدونا رو توی ماشین گذاشتیم

نگاهی به فضای سبز انداختم و گفتم

_انقد با صفاس که دوست ندارم برگردم

اهورا نگاهی به اطراف کرد و گفت

_خیلی خوبه اینجا! البته به پای ویلای ویلیام نمیرسه تو کامل بیرونش رو ندیدی!

کلم رو خاروندم و گفتم

_آره همش یا داخل بودم یا لب دریا!

آیه و شیما که اومدن سوار شدیم و حرکت کردیم

شلینا انقدر اسرار کرد که دلم سوخت و دوتا از عکسارو واسش فرستادم...کلی ذوق کرد

به بکگراند گوشیم نگاه کردم...لبخند زدم

گوشیم رو قفل کردم و به منظره نگاه کردم...توجهم به قطره های بارون که روی شیشه میوفتادن جلب شد

_عه بارون!

دستم رو از پنجره بیرون گرفتم

اهورا: خداکنه شدید نشه!

__ بهتر! یه شب دیگه میمونیم!

اهورا: آره ولی تو جاده!

ابروهامو دادم بالا و گفتم

__ راست میگیا!

اهورا خندید و آهنگارو جلو عقب کرد...وای چه تله پاتی ای!

میخواستم بهش بگم صدای عشق رو بذاره که خودش گذاشت!

"صدای قلبت

تپش قلبم

صدای عشق

یکیه باهم

مادوتا آدم

مادو تا اسمیم

ماها یه روحیم

تو دوتا جسمیم"

این آهنگ بد جور به دلم نشسته بو

کل جاده شمال خسته نشدم رسیدیم تهران تا برسیم خونه داشتم از خستگی له میشدم!

ساکم رو از صندلی عقب برداشتم اهورا هم چمدون رو آورد

در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل

__ سلااااااااااااا من برگشتم!

بابا اومد طرفم

_ سلام دختر بابا!

از شبی که من و اهورا محرم شدیم خیلی بیشتر بهم محبت میکرد جوری که بعضی وقتا بغض میکردم

_ سلام!

همونطور که توی بغل بابا بودم توجه با پشت سرش جلب شد...اوه سام!

عادی گفتم

_ سلام پسردایی!

از بابا جدا شدم...اهورا در حالی که با موبایل حرف میزد وارد شد

نگاهش چند لحظه روی سام ثابت موند...مکالمش رو تموم کرد چمدون رو کنار در گذاشت...به سام سلام کرد ولی

دست نداد!

نشستیم روی مبلا

_ مامان کجاس؟

بابا: بیرون

اهورا: افرا خسته شدی برو استراحت کن

میدونستم نمیخواست جلوی چشم سام باشم...خودمم واقعا دلم میخواست بخوابم

نیم خیز شدم که باشم که صدای سام در اومد

_ کجا! من اومدم تورو ببینم!

دلم ریخت

اهورا: گفتم که راه طولانی بود خستس!

و بعد دستش رو روی بازوم فشار داد یعنی پاشو!

با حرص اون حرف رو زد که جیک سام در نیومد!

دستش رو از دور شونه هام برداشت...پاشدم و گفتم

_ پس خدافظ

اهورا: خدافظ عزیزم!

رفتم توی اتاقم...بابا انکار فهمیده بود اهورا چه حسی نسبت به سام داره هیچی نمیگفت!

لباسامو عوض کردم و خوابیدم...

«از زبون آیسو»

ماشینو جلوی هتل پارک کردم و رفتم داخل...از پذیرش خواستم بهش بگن که بیاد تو لابی و خودم نشستم رو یکی از
مبلاهای نزدیک در

چند دقیقه ای منتظر بودم که میکا اومد داخل

پاشدم

تا دیدمش دستام یخ کرد...اومد نزدیکتر و من تازه چشماشو دیدم!

سرخ سرخ بودن و میدونستم این سرخی بخاطر بی خوابی...میشناختمش...ادمی نبود که برا هر چیزی از استراحتش
بزنه!

سرجاش وایساده بود و بهم زل زده بود...بی هوا بغلم کرد

با عصبانیت از خودم دورش کردم...نشستم رو مبل و باسر بهش اشاره کردم که بشینه

تازه تار موهای سفیدش رو دیدم...این یعنی چی!

نگاهم رو به چشماش دوختم و با سردترین لحن ممکن گفتم

_چیکارم داری؟

_آیسو، میدونم بدترین کار ممکن رو کردم ولی...

_ولی؟

میکا: بی دلیل نبود

چند نفری که نزدیک به ما بودن توجهن به انگلیسی صحبت کردنمون جلب شده بود و این رو از نگاه هایی که
هراز گاهی به این طرف میومد فهمیدم...بدون اینکه مشتاق بودنم رو نشون بدم گفتم

_میشوم!

میگا: بهت میگم ولی الان نه ، اینجا نه! باید از یه چیزایی مطمئن بشم!

پوزخندی زدم و از جام پاشدم...دسته کیفم رو روی شونم مرتب کردم و گفتم

_همینو میخواستی بگی! هر وقت مطمئن شدی بهم بگو ، آقای دکتر!

و با قدم های بلند به طرف در رفتم

افکار داشتن مغزم رو میخوردن...جون رانندگی نداشتم ، سرم رو گذاشتم روی فرمون...امیدوارم دست از سرم برداره

تنها چیزیه که نمیخوام بهش فکر کنم!

اولین جایی که به ذهنم رسید پیش باران بود...با حرف زدن با اون میتونم ذهنم رو مشغول کنم

یه ربع بعد رسیدم

برسام:سلام خوش اومدی

_سلام مرسی

نشستم روی مبل

برسام: خوبی؟

_مرسی بدنستم ، چه خبر؟ باران خوبه؟

لبخندی زد و گفت

_نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم...باران از وقتی با تو حرف میزنه بهتر شده نمیگم کامل خوب شده ولی بهتر شده خیلی

بهتر!

_کاری نکردم که فقط بارانو از پیش اون دکتره کشیدم بیرون!راستی شاهد پیدا کردی؟؟

_فعلا فقط یه پرستاری هس بهش شک میکنم فک کنم میترسه راستشو بگه شغلشو از دست بده!

اخم کردم و گفتم

_فردا میرم باش حرف میزنم!

برگشتم به در اتاق باران نگاه کردم

_خوابه؟

_ نه

سر مو نکون دادمو پا شدم

صدای آهنگ میومد... به آهنگ خیلی غمگین!

برگشتم طرف برسام

_ نذار این آهنگارو گوش بده آدم سالم دپرس میشه اینجوری!

برسام: اوکی

رفتم داخل... بدون حرف لپتاپ رو بستم... آهنگ قطع شد...

«از زبون شلینا»

روی تخت به شکم خوابیده بودم و پاهامو جلو عقب میکرد

نهال: نکا اینو! خودشو میگیره واسه من دماغ کنده!

خندیدم و گفتم

_ جوابشو نده شاخ میشه

نهال: بنز داره میفهمی! بنز!

_ بیخیال بابا میبینی خو چجوری خودشو میگیره!

نهال: اینو واسه من اوکی کــــــــــــــــــــن!

در حالی که جواب رامتین رو میدادم گفتم

_ اگه خودشو نگرفت باش!

نهال: رامتین پی ام نمیده کجاس!

_ دارم باش حرف میزنم درس داره زیاد وقت آزاد نداره

نهال: آهان کی بیکار میشه بریم بیرون حوصله سررفت!

_ بعد عید امتحان داره

رفت جلوی آینه و در حالی که با جوشاش ور میرفتم گفت

_ عزیزم نفس عمیق بکش! آرام باش!

دو تا نفس عمیق کشید

_ الان بهتری!

رویا: هوف آره!

_ حالا چیشده؟

دوباره دادش بلند شد

_ مگه قرار نبود ساعت ۴ بریم واسه لباس؟؟ هان؟ هان؟ هاااان؟؟ اون اهورا که بدتر از شلینا مثل خرس خوابیده! تو هم

که کلا تو افسایدی!

یکی زدم توی پیشونیم و گفتم

_ بخدا یادم رفت! کلیپ اسپرت امروز آماده شد ۱۰ بار نگاهش کردم حواسم پرت شد!

رویا: عه آماده شد؟ بیار بینمش

_ باشه

رویا: الانم آماده شو من برم آب بریزم رو اهورا

_ نهههه!

رویا: دررررد خدافظ

وقطع کرد...روانی!

سی دی رو از لپتاپ در آوردم و توی پاکت گذاشتم...فوق العاده شده بود

آماده شدم نیم ساعت بعد اهورا و رویا اومدن...اهورا چشماش قرمز بود

با نگرانی گفتم

_ سرت درد میکنه؟

اهورا: نه این آمازونی به روش میمونای جنگلشون بیدارم کرد!

رویا: آمازونی عمته!

اهورا: عمه من عمه تو هم هست!

در حالی که به کل کلشون میخندیدم صدای آهنگ رو زیاد کردم....

لباس رو از کاور در آوردم و به در کمد روی آویزونش کردم...رفتم عقب و با رضایت نگاهش کردم...

لباس رو از کاور در آوردم و به در کمد روی آویزونش کردم...رفتم عقب و با رضایت نگاهش کردم

لباس سفید بلند که روی سینه سنگ دوزیه فوق العاده ای شده بود...باز هم انتخاب اهورا!

کوشیم داشت خودشو میکشت! جواب دادم

_بله؟

_سلام خوبی؟

_به به ممتنی جونم! خوبی؟

مامان:لباس گرفتین!؟

_آره

مامان: از این رنگای جلف که نگرفتین جشن عقده ها!

_ نه سفیده خیلییییی خوشگلههههه! تازشم مگه اون قرمز به بد بود؟

مامان: نه اوح واسه نامزدی عالی بود...عکس لباسو بفرست!

_ الان میام خونه میبینیش

مامان: مگه شب نیمه‌ونی اونجا؟

شب اینجا!!

با تعجب گفتم

_ نه واسه چی؟

اهورا زنگ زد گفت امشب میمونی!

چشمام گشاد شد

من: واقعا؟؟؟

مامان: آره دیکه!

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_ باشه پس الان عکسشو میفرستم

مامان: سلام برسون ، خدافظ

_ خدافظ

اهورا... از ته دل به خاطر این کارش ازش ممنون بودم... یه شب دیکه توی بغل اهورا... یه خواب آروم دیکه!... وای
عالیه

با خوشحالی پاشدم از لباس عکس گرفتم و فرستادم واسه مامان

رفتم بیرون... داشتم میرفتم طرف پله ها که اهورا از اتاقش اومد بیرون

اهورا: عه خانومی! امشب اینجایی ها! از مادرزن جان اجازه گرفتم!

خندیدم و گفتم

_ بله میدونم!

رفتم پایین... وسط پله ها بودم که گوشیم زنگ خورد... جواب دادم

_ بله

_ گیللیلیلیلی بادا بادا مبارک بادا...

زدم زیر خنده

_ کوچه تنگه بله...

من: شلینا دیوونه!

شلینا: جوووووون عشقم

اهورا: هوی!

خندیدم و رفتم پایین... نشستم روی مبل و یواشکی صدای گوشیمو کم کردم

_ مهربون شدی!

شلینا: عو شختم که عروس خانوم!

از شادیش منم شاد شدم

_من بیشتر مهربون!

یکم با شلینا حرف زدم...گوشی رو گذاشتم توی جیبم...نگاهی یه کل خونه کردم و گفتم

_بقیه کجان؟

اهورا: ساعت دوازده رفته بخوابن

به ساعت نگاه کردم...چقد زود میگذره!

اهورا: بریم؟

نگاش کردم...با لبخند پلکامو به علامت مثبت روی هم فشار دادم

پاشد...پاشدم...رفتیم طرف پله ها...یه دفعه حس کردم روی هوام!

_هیییین!

محکم بهش چسبیدم...از پله ها رفت بالا..

_دیوونه میوقتم الان!

ایستاد

اهورا: به من اعتماد نداری؟

ناخودآگاه سرم گرفتم بالا...توی چشمش زل زدم...زمزمه کردم

_دارم

اهورا: پس نترس!

مکت کردم...سرم رو به علامت باشه تکون دادم

از بقیه پله ها بالا رفت...نگاهش ، مطمئن بودن کلامش باعث شده بود احساس امنیت کنم

وارد اتاقش شد...در رو با پاش بست...

خوابوندم روی تخت...تیشرتش رو در آورد و جفتم خوابید

این دفعه سوم بود که توی بغلش میخوابیدم... سرم رو به سینش چسبوند... درست روی قلبش... میدونست با این کار
آروم میشم

از ته دل عطر تنش رو بو کشیدم... تقریباً همه لباسام بودی عطرش رو گرفته بودن

پیشونیم رو بوسیدم... گونش رو بوسیدم... چشمم رو بوسیدم... چونش رو بوسیدم... زیر گردنم رو بوسیدم... قبل از اینکه
عکس العملی نشون بدم محکم لبامو بوسید

لبخندی از ته دل زدم... چشمام رو بستم و به خوابی پر از آرامش فرو رفتم

قلت زدم و به سقف نگاه کردم... اهورا عمدا پرده رو کشیده بود نا با نور آفتاب بیدار شم چون میدونست زیاد بخوابم
میلم به خواب بیشتر میشه و کسل میشم... رفته بود دانشگاه...

از تخت اومدم پایین... موهام رو مرتب کردم و رفتم پایین

چه سکوتی! بلند داد زدم

_____ سلام صبح بخیر!

صدای سوگند جون از توی آشپزخونه اومد

_____ سلام به روی ماه شستت!

پریدم توی آشپزخونه

_____ چطوری مامان ۲!

سوگند جون خندید و رفت برام چایی بریزه منم به صندلی در آوردم و جفت رویا نشستم

رویا: صبح عالی متعالی

سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت

_____ دیشب با داداش من چیکارا که نکردی! خوش گذشت؟

خندیدم و محکم زدم تو سرش که آخش دراومد

_____ فضولیش به تو نیومده بچه پرو!

جفتمون زدیم زیر خنده

وقتی صبحونه رو باشوخی و خنده کنار رورو و مامان ۲ خوردیم بعد یه تشکر رفتم سمت اتاق اهورا...لبخند پررنگی رو لبام نشست

سریع رو تختی اتاقشو مرتب کردم تا اگه کسی دید فکرای مثبت ۱۸ نکنه!

رفتم توی اتاق رویا به آژانس زنگ زدم...داشتم دکمه های اخر مانتومو میبستم که ...

صدای گوشیم که داشت خودشو میکشت به گوشم خورد

اووووف این پسر نمیدونم کارو زندگی نداره مثلا دانشگاه ها!!

چون مطمئن بودم اهوراس سریع جواب دادم و گفتم

_سلام اقایی

_سلام خانووم!

از صدای بمش فهمیدم که صدای سامه...صدایش می لرزید میشد بوی حسرت و تردید و ترس رو تو صدایش احساس کرد

سریع خودمو جمع جور کردم و گفتم

_شما!؟

_به به چه زود شدم غریبه!

_غریبه بودی ...

صدامو بلند تر کردم و گفتم

_بسه دیگه چرا نمیخوای بفهمی من افرای سابق نیستم توام سام سابق نیستی دست از سرم بردار وگرنه مجبور میشم به

اهورا بگم ک مزاحم میشی بس کن سام خستم کردی بس کــــــــــــن

_اروم باش دیگه کاریت ندارم! فقط به یه شرط...

_جوگیر نشو شرط دیگه چیه!

_باشه هرچی تو بگی افرات به خواهش دارم فقط امروز برای اخرین بار بیا بینمت فقط همین یه بار برای اخرین بار

خواهش میکنم ازت به عنوان کسی که یه زمانی دنیاش بودی خودت و خودمم خوب میدونیم توام نسبت به من بی علاقه

نبودی ، ازت خواهش میکنم

حرفاش اروم بود...توش التماس موج میزد

اول خیلی با جواب نه من رو به رو شد اما انقدر اصرار کرد که گفتم باشه و جا و زمان قرار رو برام بفرسته

از شدت اعصابیت دکمه اخر مانتو مو انقدر محکم بستم که کند

خیلی سر درگم بودم... اه چرا قبول کردم چرا لحنش اینجوری بود

شالمو سر کردم و از اتاق او مدم بیرون... انقدر اعصابانی بودم و فکرم مشغول که یادم رفت با رویا و سوگند جون

خدا حافظی کنم و از خونه زدم بیرون

نزدیک به خونه بودم ک هکوشیم زنگ خورد این دفعه اهورا بود...

_جانم!

اهورا: سلام عزیز دلم

_سلام

سعی داشتم جوری حرف بزنم که شک نکنه

اهورا: خوبی خانومم؟

_من عالیم دارم میرسم خونه دیگه

_چرا صدات گرفته !!

سریع گفتم

_فکر کنم سرما خوردم راستی امروز قرار بیرون رفتن برای خریدارو کنسل کن میخوام یکم استراحت کنم

اهورا: باشه من کنسل میکنم ولی تا یه ساعت دیگه اونجام تا ببرمت دکتر

واااای

_نهههه اهورا نمیخواد یه سرما خوردگی کوچیکه با یکم استراحت درست میشه

اما همش اصرار میکرد اخر سر مجبور شدم بگم

_اخره تو که دوس نداری من شب عروسیمون تو لباس سفید دستم کبود باشه !

کمی لحنم و بچه گونه تر کردم و گفتم

_اخره این دکترها همش به ادم امپول سرم میزنن خو !

سام: نگفتم بیای که بات حرف بزنی چون حرفی ندارم! خوب میدونم که هیچ جوهره نمیتونم راضیت کنم که با من باشی ،
منم خیلی وقته بیخیال شدم

_ پس چرا صدام کردی؟

سام: میخوام برای آخرین بار به دل سیر نکات کنم

جا خوردم... اخمام رفت توی هم

_ این حرفا چیه؟

ادامه دادم

_ میگم تو متوجه هستی زن داری؟

سام: کی من؟

_ آره!

خم شد لیوان روی میز رو برداشت و گفت

_ آهان سودا رو میگی!

یه جرعه خور د... خونسر د گفت

سام: ما که عقد نکردیم!

_ چرت نگو سودا حاملس!

شونه ای بالا انداخت و گفت

_ خب حاملس!

بی اختیار چشمام گرد شد... خدایا وقاحت تا چه حد!

چشمامو بستم و نفسمو با حرص فرستادم بیرون

_ نگاهاتو کردی!؟

از جام پاشدم که همزمان با من نیم خیز شد

سام: بشین کارت دارم!

_ من کاری ندارم بسه دیگه!

سام: لطفا بشین!

پوفی کردم و نشستم... لحظه شماری میکردم که برم... تند تند پامو تگون میدادم

سام: افرا، من از اول باید بهت میگفتم میخوامت

سرم درد گرفته بود... خم شدم سرم رو گرفتم بین دستام

_ حوصله بحث ندارم

سام: انقد عصبی نباش!

سرم رو فشار دادم

_ هستم

سام: خوبی؟

سرم رو بلند کردم... تار میدیدمش... زیر شکمم بدجور درد میکرد

نمیتونستم بیشتر از این اونجا رو تحمل کنم فضای بسته ی اونجا داشت خفم میکرد... به کمک دسته ی مبل بلند شدم که

تعادل بهم خورد و دوباره نشستم

سام: چیزی شده افرا؟

نفسم سنگین شده بود

با حس درد بدی نوی کمرم چشمامو باز کردم... هیچ جارو نمیتونستم ببینم... سرم سنگین بود

صورتم از درد جمع شد... نمیدونستم کجام و چه خبره هیچی رو درک نمیکردم... قلبم تند میزد

یکم که به درد عادت کردم تونستم چشمام رو باز کنم... اولین چیزی که حس کردم تن برهنه ی خودم روی ملافه ی گرم

شده بود

من کجام؟

پلکام رو روی هم فشار دادم... به دفعه صحنه ها مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد... من اومدم آپارتمان سام... سام!

دنیا روی سرم خراب شد...انگار آب داغ ریخت روم...قلبم تیر کشید...تنم بی حس شد...نمیتونستم تصور کنم چه اتفاقی افتاده...فقط میدونستم اتفاق وحشتناکی افتاده...وحشتناک...

سریع نشستیم که درد بدی توی کمر و شکم پیچید...بی اختیار نالیدم

_ آااااا

و اشکام سرازیر شد...دلَم میخواست همون لحظه بمیرم...فقط بمیرم...خدایا فقط اون چیزی که توی ذهنمه نباشه

لبای لرزونم رو روی هم فشار دادم ولی فایده نداشت...هق هقم بلند شد...خدایا این یعنی چی...

_ چیشده؟

از جام پریدم...سریع ملافه رو برداشتم و جلوی خودم گرفت انقدر از تخت دور شدم که چسبیده به دیوار

با صدای خفه گفتم

_ چیکار کردی...

نشست روی تخت که ملافه از روش کنار رفت...محکم چشمام رو بستم

من: ج...چیکار کردی!

سام: چی چیکار کردم؟

با جیغ گفتم

_ چرا من اینجوریم!

اشکام با شدت بیشتری سرازیر شدن...کنار دیوار سر خوردم و توی خودم جمع شدم...نفسام تند شده بود

سام: چرا گریه میکنی! خودت خواستی که!

ادامه داد

_ دیکه زن من شدی!

حتی اون لحظه نفهمیدم چی گفت...فقط هق هق میکردم...ملافه رو توی دستام فشار میدادم...لرزش تنم لحظه ای

قطع نمیشد

یه کلمه مثل ناقوس مرگ توی سرم پیچید...گریم بند اومد...قلبم فشرده شد...اهورا...

چشمام رو بستم رو دستام رو دو طرف صورتتم گذاشتم...دیگه توی این دنیا نبودم

من: ح...حق نداشتی به من دست بزنی، فقط اهورا این حقو داره...فقط اون...

صدای پوز خندش رو شنیدم

سام: دیگه نداره، دیگه تموم شد تو زن منی

چشمامو به زور باز نگه داشته بودم

من: ن...نامرد

سام: هرچی که تو میگی! بهتره هرچه زودتر جشن عقد رو کنسل کنی

کف دستام رو روی گوشام گذاشتم...قلبم کند میزد...خیلی کند

تمام قدرتی که واسم مونده بود رو توی پاهام جمع کردم و بلند شدم...لباسام کف زمین ریخته بود...برشون داشتم و

رقتم بیرون...لحظه ی آخر صدای سام رو شنیدم

یه وقت خریدت نکنی! اهورا توی تخت بفهمه چی هستی خیلی بد میشه!

قلبم هر لحظه میخواست وایسه...درد کمر و شکم هر لحظه بیشتر میشد...هر طور شد لباسام رو پوشیدم و از اون خونه

ی نفرین شده زدم بیرون...حتی نمیدونستم ساعت چنده...صبحه یا شب!

با گیجی رسیدم خونه...بی توجه به سر و وضعم رقتم داخل

هیچکس نبود...نمیتونستم از پله ها برم بالا...ولو شدم روی مبل

حالم بد بود...خیلی بد...انگار تمام غم و استرسای دنیا توی دلم بود...دلم اهورا رو میخواست...دلم بغلش بهشتیش رو

میخواست

به خودم تشر زدم...تو حق نداری بهش فکر کنی...تو یه هرزه ای که لیاقت اون فرشته رو نداری...

صورتتم رو با دستام پوشوندم و جیغ خفه ای کشیدم

نمیشه این امکان نداره...این به کابوسه...خدا یا بهم رحم کن...به دلم رحم کن من نابود میشم...من تموم

میشم...خدا...

میخواستم جیغ بزدم...میخواستم انقد جیغ بزدم تا راحت بشم...توان این کار رو هم نداشتم...دلم داشت میترکید

آهی از ته دل کشیدم...پلکام رو روی هم فشار دادم...با تمام قدرتی که برام مونده بود سعی کردم جیغ بزدم

_____اهورا_____

فایده نداشت...

یه وری افتادم روی مبل...تنم هر لحظه سردتر میشد...اهورا...اهورام...

با صدای مامان از خواب پریدم...به کمک دستم نشستم ولی جونم تو تنم نبود

مامان: حالت خوبه؟ افر!

نمیتونستم جواب بدم...فقط به زور سرم رو تکون دادم و بلند شدم...سریع دستم رو روی دلم گذاشتم و خم شدم

_____آه_____

مامان: چیشد؟!

سرم رو به علامت هیچی تکون دادم...آره...هیچی

با هزار درد از پله ها رفتم بالا...مستقیم رفتم تو حمام

تند تند لباسام رو در آوردم و رفتم زیر دوش...لیف رو برداشتم و با حرص افتادم به جون تن و بدنم...هرچی خودم رو

میشستم تمیز نمیشدم...من پاک نمیشم_____

لیف رو انداختم کنار...صورتم رو با دستام پوشوندم...دوباره اشک...

شیر آب رو بستم...داشتم میرفت طرف حوله که چشمم افتاد به کف حمام و...

لعنتی چرا الان!

در کمد رو باز کردم و چیزی که لازم داشتم رو با یه لباس زیر برداشتم...خوبه که همیشه یکی توی حمام هست

کارامو کردم حوله رو دورم پیچیدم و رفتم توی اتاقم...از شدت التحایم کم شده بود ولی لرزش دستام قطع نمیشد

با همون حوله خوابیدم روی تخت...مثل جنین توی خودم جمع شدم...در باز شد و مامان اومد توی اتاق

مامان: گوشیت خودشو گشت!

چشمامو بستم

مامان: دختر الان سرما میخوری!

اومد نزدیک این رو از نزدیک شدن صدای گوشی فهمیدم

مامان: من که نفهمیدم چته! بیا جواب این بچه رو بده خیلی نکرانت شد! بعدم پاشو لباس بپوش

گوشی رو گرفته بود طرفم... حال نداشتم دستم رو دراز کنم ازش بگیرم... چشمامو باز کردم و فقط نگاش کردم... با

ابروهاش بالا رفته و صورتی مثل علامت تعجب گوشی رو گذاشت کنارم و رفت بیرون

صدای گوشی رو مخم بود... دستم رو آوردم بالا و وصل تماس رو زدم... گوشی رو گذاشتم دم گوشم... وزن گوشی برام

سنگین بود

_ الو! افرا!

قلبم محکم خودشو به سینم میگویند... دوباره اشکام اومدن... صورتم گرم شد

_ افرا!

چشمامو روی هم فشار دادم

_ جون دلم آقایی

صداش متعجب شد

اهورا: داری گریه میکنی!

لبخند غمگینی زدم

_ آره!

اهورا: چرا؟

دستم رو مشت کردم تا جلوی هق هقم رو بگیرم

_ چون... چون...

بغضم ترکید... میون گریه گفتم

_ میخوام ببینمت ، دلم برات... تنگ شده

با تعجب خندید و گفت

اهورا: همین دیشب باهم بودیما!

_ میخوام ببینمت... تورو خدا

اهورا: باشه ، فقط ديگه گريه نكن الان ميام!

باش

سريع حرفم رو عوض كردم

نه نه من ميام!

صداس متعجب بود... حتما داره پيش خودش ميگه اين ديوونه شده!

اهورا: باشه!

تند تند خدافظي كردم و قطع كردم... با شنيدن صداس كمى جون به نم برگشته بود

پاشدم هر چى دستم اومد پوشيدم... بدون اينكه به مامان چيزى بگم رفتم بيرون سوار ماشين شدم سويچ روش بود... با

بيشترين سرعت به سمت اهورا پرواز كردم... اين آخرين باره...

ديگه تموم ميشه

فشار پام روى پدال گاز كم شد... تموم ميشه...

ماشين رو ناشيانه دم در خونه پارک كردم و پياده شدم... زنگ زو زدم و منتظر موندم

خودم رو بغل كردم... نميدونم هوا سرد بود يا من سردم بود

در باز شد... رفتم داخل

مسير طولانى رو طى كردم و وارد خونه شدم... با يه لبخند كم رنگ و مصنوعى به سوگند جون و عموعلى و روبا سلام

كردم و از پله ها دويدم بالا... انرژى به پاهام برگشته بود... براى رسيدن به اون...

دستگيره در رو كشيدم پايين و رفتم توى اتاق

تشنه تر از هميشه نگاهش كردم... سوالى نكام ميگردد... اخم كم رنگى روى پيشونيش بود

بدون حرف رفتم نزديك... با تمام وجود توى آغوشش فرو رفتم

بوى تنش رو توى ريه هام ميكشيدم... من چجورى از اين آغوش دل بكنم؟

اشكام سرازير شد

اهورا: افرا!!!

رویه پنجه بلند شدم... چونه... چشم... گونه... تمام صورتش رو بوسه بارون کردم

اهورا: قربون خانوم مهربونم برم این اشکا واسه چیه؟

برای اولین بار پیش قدم شدم و لباس بوسیدم

خدایا بهم رحم کن... من نمیتونم...

توی چشمش زل زدم...

هر لحظه میخواستم دهن باز کنم و بگم چیشده...

اگه بهش بگم و باور نکنه...

هیچ پسری دوست نداره با زنی ازدواج کنه که جسمش به نام مرد دیگه ایه... اون ازم زده میشه...

بی طاقت به طرف در برگشتم که دستم رو گرفت... شدت اشکام بیشتر و بیشتر شد...

اهورا: میگی چیشده یا نه؟

با صدای خفه ای که به زور از گلو خارج شد گفتم

_هی...هیچی

اهورا: به خاطر هیچی به این روز افتادی! جواب منو درست بده!

صدای هق هقم بالا رفت

دستم رو کشید که توی بغلش فرو رفتم

همونطور که توی بغلش بودم نشست روی زمین... مثل یه بچه توی بغلش جمع شدم

تپش قلبش تند شده بود... خیلی تند...

دستم از ترس و استرس از صورت بی روح سفید تر شده بود و می لرزید

دستم اروم اروم حرکت دادم ب سمت صورتش

شاید این آخرین بار بود که بغلش بودمو لمسش میکردم صورتمو اروم اوردم بالا...

چشمش کاسه ی خون شده بود... چشمای سبزش که ارامشو میداد حالا جای خودش داده بود به نگرانی

اهورا: بهت گفته بودم طاقت اشکاتو ندارم! گفتم یا نگفتم!؟

برق اشک توی چشماش باعث شد تنم یخ بزنه... دستم رو روی روی صورتش گذاشتم

_ تو آرام باش... من باید گریه کنم نه تو...

اومد چیزی بگه که دستمو رو لبای داغش گذاشتم

_ هیچی نکو... فقط بزار نگاهت کنم

خدایا هستی؟؟؟ دارم تاوان کدوم گناهمو پس میدم... چرا اینجوری شد

قلبم مجاله شده بود... فقط داشتم به اهورا و چشمای قرمزش نگاه میکردم... دنیا دور سرم می چرخید

فکر اینکه دیگه ندارمش، ازم متنفر میشه، من که دنیاش بودم من که زندگیش بودم اون که تمام دنیام بود تمام قلبم مال اون بود، نابودم میکرد اینکه دارم از دستش میدم دیوونه تر از همیشه ام میکرد... که خودم با دست و پاهای خودم اینده ی شیرین جفتمونو نابود کردم... از خودم متنفر شده بودم

نمیدونستم چه جوری باید این گناه و پاک کنم اینکه با قلب اهورا چیکار کردم اینکه با خودم چیکار کردم

با تمام وجودم میخواست که همین الان تو بغل عشقم بمیرم که دوری شو نبینم اینکه این نفسی ک میدادو میره آخرین نفسم باشه... ولی نبود

این زندگی میخواست منو با نانیه نانیه اش صد بار بکشه

اشکام و کنار زدم و سریع پاشدم و از اتاق زدم بیرون

اشکام همینجوری می بارید دستمو جلوی دهنم گرفته بودم که کسی صدای هق هقمو نشنوه

صداهای اهورا خراشی بود ک بیشتر قلبمو زخمی میکرد

_ افرا... افرا با توام !!!

نفهمیدم چجوری رسیدم خونه... چطور توی اون بارون با اون حال سالم رسیدم خونه

مامان: خاک به سرم این چه وضعیه!

نشستم روی مبل

مامان: افرا معلوم هست چته! تا همین دیروز خوش خوشانت بود الان...

به زور لبامو تکون دادم و به میون حرفش رفتم

_ مامان

_ چیه!

پلکامو روی هم فشار دادم

_ تموم شد

مامان: چی تموم شد؟

دندونام رو روی هم فشار دادم... آب دهنم رو به زور فرو دادم

نشست جفتم... شونه هام رو گرفت و تکونم داد

_ با توام چی تموم شد!

نگاش کردم... یه قطره اشک مزاحم از گوشه چشمم چکید

_ اهورا

مامان با چشمای گشاد شده نگام کرد... دستش از روی شونم سر خورد

مامان: یعنی چی!؟

پاشدم و در حالی که به طرف پله ها میرفتم گفتم

_ یعنی تموم

در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم... دیگه قلبی توی سینم نمونده بود

گویشیم توی جیبم لرزید... صدای زنگش بلند شد

"صدای قلبت

تپش قلبم

صدای عشق

یکیه با هم..."

آه کشیدم... آهی که از ته قلبم سر چشمه میگرفت...

"کسی نیست مثل تو هنوز

که بتونه بشه یه روز

همه دنیاام"

گوشی رو از جیب مانتوم در آوردم

Ahooram♥□

گوشی رو روی زمین سر دادم که ازم دور شد

سرم رو روی زانو هام گذاشتم

صدای رعد و برق آرومم میگردد... هوا شبیه هوای دلم بود

هیچ جونی توی تنم نبود... به زحمت بلند شدم... دوباره درد بدی زیر شکمم پیچید... دستگیره در رو محکم فشار میدادم...

خودم رو به تخت رسوندم و آروم دراز کشیدم... خسته بودم... خیلی خسته...

صدای بارون کمی به دلم آرامش میداد... چندبار از خواب پریدم... بدون دلیل...

دو سه بار دیگه هم گوشیم زنگ خورد... الهی بمیرم تا الان بیداره و زنگ میزنه

خاطرات از اولین لحظه ای که دیدمش از جلوی چشمم رد میشد

نمیدونستم از این به بعد چه جوری با نبودنش کنار بیام... با نبود کسی که زندگی واقعی رو با اون احساس کردم

چجوری توی چشمش نگاه کنم و بگم تموم! چی بهش بگم

جهنمی ترین شب عمرم داشت تموم میشد و من هنوز در حال خوابیدن و بیدار شدن بودم

.....

با صدای وحشتناک رعد و برق از خواب پریدم... هوا روشن شده بود

کمی تنم رو تکون دادم... با حال عجیبی از جام پاشدم... لباسام رو عوض کردم... چشمام مدام سیاهی میرفت

رفتم دستشویی و بعد رفتم توی آشپزخونه

به زور یه لیوان آب خوردم که همونم میخواستم برگردونم... معدم میسوخت

ایستادن واسم خسته کننده بود... نشستم روی صندلی و سرم رو گذاشتم روی میز

صداهای قدم کسی رو شنیدم که بهم نزدیک میشد

_افرا مامان! خوبی؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم

_قربونت برم چیشده؟ اهورا هم حالش بد شده هممون مردیم از نگرانی!

با جمله ی آخرش چشمام تا حد ممکن باز شد... سرمو آوردم بالا

دیگه چیزی نمیشنیدم

افرا به کجا ها رسیدی... تو حالا که باید پیشش باشی تا حالش خوب شه... تو باعث حال الانش شدی... توی احمق...

مامان: افرا تو که انقدر راحت گریه نمیکردی از دیروز داری مثل ابربهار گریه میکنی تمام بالشت خیسه! باسکوت

هیچی درست نمیشه میفهمی هیچی!

حرفای مامان برام مهم نبود و فقط دو کلمه پرسیدم

_ا..... اهورا کجاس!؟

مامان بغلم کرد و گفت

_اروم باش امروز با سوگند حرف زدم حالش خوبه و داره استراحت میکنه... افرا بگو...

با این حرفش یکم از گیجی در اومدم و خودمو از بغلش کشیدم بیرون

دیگه پاهام یاریم نمیکردن به زور خودمو رو پله ها میکشیدم که دوباره زیر دلم تیر کشید

در و بستم و سر خوردم رو زمین... چشممو بستم

برای بار هزارم همه چی رو مرور کردم... از شب مهمونی از رفتنم تو دانشگاه لجبازی های اولین شبی که

دیدمش... خنده هاش

لبخند تلخ و محوی روی لبم حاکم شد

انقدر این صحنه ها جلوم به خوبی واضح بود که انگار تو ی سینما نشستم که تنها بینندش خودمم و اون فیلمم

زندگیمه... گاهی بافیلم میخندیدم گاهی گریه میکردم

صدای گوشی باعث بیرون اومدنم از افکارم شد... میدونستم کسی جز خودش نیست..

اگه صداشو بشنوم باز روانی میشم... باز روانیش میکنم

ولی الان عجیب به صداش نیاز داشتم صداش بهم آرامش میداد آرامشی که تمام روح و بدنم باهاش اروم بگیره...

گوشی رو دم گوشم گذاشتم

صدای گرفتیش که به خاطر داد کشیدن بود توی گوشی پیچید

_افرا... عزیزم...

این کلمه اش نابودم کرد... با اینکه عذابش داده بودم اما هنوز عزیزش بودم

افرا تو با این پسر چیکار کردی... لعنت به تو... لعنت...

_باشه هیچی نگو همین که صدای نفساتو بشنوم برام کافیه

اشک تو چشمام حلقه زد نمی تونستم جلوی هق هق صدامو بگیرم

_تورو خدا گریه نکن میدونی که نابود میشم! چرا نمیگی چی شده تو که خوب بودی...

تصمیمم رو گرفتم... بغضم رو به سختی قورت دادم

_فقط گوش کن!

اهورا! باید حرف بزنیم افرا اصلا نمیتونم حدس بزنیم چی شده...

جلوی هق هق گلمو گرفتم ک گلم سوخت

_م... من باتو هیچ حرفی ندارم... ما دیگه نمیتو... نیم...

نتونستم ادامه بدم... نا نداشتم... صدای بهت زدش توی گوشی پیچید

_چی میگی !!

جوابش زار زدن بود...

صداش رفت بالا

_با توام میگم چی میگی ???

بین گریه گفتم

_اهورا باید جدا...

_ ساکت شوووووووو!

صدای عربدش ضربان قلبم رو دو برابر کرد

اهورا! لعنتی خودت میدونی همیشه خودت خوب میدونی همیشه حرف از جدایی نزنننننن!

حرفاش روی قلبم خنجر میکشید... صدای نفسای تندش نفسم رو تنگ میکرد

لبم رو گاز گرفتم

_ ب... باید ممکنش کنی

بلند تر از قبل داد کشید

_ مگه من چیکار کردم که سزاوار دوری از توام لعنتی داری امتحانم میکنی میخوای نفسمو بگیری!!!

خداااااااا چرا من! این پسر تمام قلب منه چجوری ازش جدا بشم خدااااا

چی بهش میگفتم... بهش میگفتم چیزی که برای تو بود حق تو بود رو ازت گرفتم چی باید بهش میگفتم... قطعاً حرفم رو باور نمیکنه هر کسی بود نمیکرد...

_ اهو... اهورا... م... من لیاقت تو ندارم م.. من بهت خ... خیانت کردم

دیگه هیچی نفهمیدم صدای اهورا رو دیگه نشنیدم دیگه حتی صدای نفساشم نشنیدم

فقط صدای محکم خوردشدن چیزی و قطع تماس...

دستم افتاد روی پام

توی بدترین لحظه مامان اومد داخل

_ اف... خاک به سرم افرا چرا اینجوری شدی!!

نگاش کردم

نفسم بالا نمیومد

اومد نشست جفتم... شونه هام رو ماساژ داد

_ با اهورا... تموم کردم

دستش از حرکت ایستاد

مامان: یعنی چی...میفهمی چی میگي این غیر ممکنه شماها...

کلافه شده بود...اونم باور نمیکرد

وای مگه میشه...

سرم رو روی سینش گذاشتم

شد...

مامان: افرا چرا! شما که لیلی و مجنون بودید چون میدادید واسه هم...

پلکام روی هم افتادن...صدای مامان که اسمم رو صدا میکرد هر لحظه ضعیف تر میشد...

این دیگه آخرشه...دارم حسش میکنم...

با حس کمبود هوا بیدار شدم...قدرت سرفه کردن هم نداشتم...با هر نفس کوتاه فشار زیادی به قفسه سینم

میومد...چیزی روی دهنم قرار گرفت و کم کم هوا وارد ریه هام شد...نفسای کوتاه و تند میکشیدم

چیزی نگذشت که دوباره پلکام روی هم افتاد و...سیاهی مطلق...

با سوزش دستم چشمامو باز کردم...اینجا کجاس!

سرم رو چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم

م...ما...

جانم عزیزم؟ مریم رفت لباس بیاره برات چی شده دخترم؟

این دیگه آخرشه مهریونباش حالمو بدتر میکرد...حتی نمیتونستم تو چشمات نگاه کنم

من...لیاقت اینهمه خوبی رو نداشتم!

اولین سوالی که تو ذهنم رسید رو به زبون اوردم...ولی کلمه ای از دهنم خارج نشد

یه مرد با روپوش سفید اومد بالا سرم...پرستاره یه چیزایی بهش گفت که گوش نکردم

کمی منگ بودم هنوز نمیدونستم چه اتفاقی افتاده

و بازم خواب...از خواب متنفر شده بودم

ولی میشد گفت تنها چیزی که الان منو سر پا نگه داشته و دارم نفس میکشم همین خوابه

خودم رو دیدم که توی ارایشگاه ام و دارم موهامو دید میزنم

تو اینکه به لباس سفید ام نگاه کردم و خندیدم صدای رویا اومد میگفت د بجنب دیگه باز داداش مارو تو کاشتی!

بدو شنلمو سر کرد و دست رویا رو گرفتم و سوار یه ماشین شدیم ولی اهورا رو هنوز ندیده بودم

وارد یه باغ بزرگ شدیم توش پر مهمون بودو صدای دست و جیغشون فضای باغ رو پر کرده بود... به کمک شلینا و رویا از

ماشین پیدا شدم و وارد یه خونه شدیم شنلمو در آوردم و بابارو تو چارچوب در دیدم که با لبخند اومد سمتم و سرمو

بوسید و گفت خوشبخت شی دخترم

دستمو دور بازوش حلقه کردم تا بریم ب سمت جایگاه عروس و داماد توی مسیر همه جیغ و فریاد میکردن و رو سرمون

گل و... میریختن من تو کل مسیر چشمام به زمین بود

تا اینکه دیدم بابا صدام کرد و دستامو تو دستای گرم یکی که گرمش برام آشنا بود گذاشت سرمو بلند کردم دیدم

اهورامه

خیلی خوشتیپ شده بود تو اون لباس یه لحظه سرمو رو ب مهمونا کردم

برگشتم دیدم اهورا تو خون غرق شده نگاهمی به دستام کرد که خونی بود و لباس سفیدم که بالکه های خون رنگ امیزی

شده بود

نه..... نههههههههه

اه..... اهورا!!!!

و در آخر یه جیغ ک باهاش از خواب بیدار شدم... بدنم میلرزید زیر لب اروم گفتم

_ نه نه این فقط ی خواب بود فقط ی خواب.....

صدای قدم های محکم کسی اومد و بعد صورت اخموی آیسو ...

سر جاش وایساد... دستش رو جلوی دهنش گرفت و با تعجب نگام کرد

اومد طرفم

آیسو: افر... چه خبره!

دستش رو فشار دادم... اون دستش رو پشت کمرم گذاشت و کمک کرد بشینم

با نشستن نفس کشیدن واسم سخت شد ولی اهمیت ندادم

آیسو سریع رفت جلوی تخت و به حالت نیمه نشسته درش آورد... تکیه دادم

آیسو اومد نشست لب تخت... با نگرانی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت

_ همه رو سکنه دادی! چرا هیچی نمیگی!

ماسک اکسیژن رو برداشتم... سرفه ای کردم که آیسو دوباره گذاشتش روی بینی و دهنم

با لجبازی برداشتم

_ با... اهورا...

آیسو: میدونم کات کردی! ولی چرا؟؟؟

سرم رو بالا گرفتم تا اشکام نیان

فقط تونستم بگم

_ سام...

آیسو: سام چی؟

من: سام... با... من...

آیسو: چی؟

چشمام رو بستم و لبام رو توی دهنم کشیدم

آیسو: چی!! چطور ممکنه؟ یعنی...

_ همش میگفت خودم خواستم! نمیدونم چرا ولی توی حال خودم نبودم، آیسو من دیگه دختر نیستم...

جمله ی آخر رو زار زدم و گفتم... به سرفه افتادم... نفسم گرفت... آیسو سریع ماسک رو روی دهنم گذاشت

آیسو: آروم باش افر... آروم!

دوباره ماسک رو کشیدم پایین

_ اهورا... تموم... دیگه نمیتونم... دیگه نمیشه

نفسم گرفت... ماسک رو گذاشتم ولی فایده نداشت... بغض و هق هق نمیداشت نفس بگشتم

آیسو: نفس بکش افرا!

جوابش فقط اشک بود

سریع رفت بیرون... به دقیقا نکشید که چند نفر او مدن داخل

نفهمیدم چیکار کردن... فقط چند لحظه بعد راه نفسم کم کم باز شد و بی اختیار به خواب رفتم

روی تخت نشستم... نمیخواستم بخوابم میخواستم فرصت داشته باشم که فکر کنم...

_ باید دراز بکشی!

سریع به آیسو نگاه کردم و گفتم

_ نه اصلا!

او مدن نشست جفتم

آیسو: الان خوبی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم

_ بیرون چه خبره!

آیسو: همه نگرانن ، مامانت خیلی ناراحته...

پریدم وسط حرفش

_ اهورا...!

مکت کرد

_ خبر ندارم

سرم رو تکون دادم و دستام رو بین موهام فرو بردم

آیسو: استرس برات خوب نیست... به چیزی فکر نکن!

مگه میشد؟ در حال نابود شدن بودم مگه میشد بیخیال باشم

آیسو: افرا ، اهورا حتما درک میکنه...

سریع دستش رو گرفتم

_ نه نه تو چیزی بهش نمیگی اون باور نمیکنه اون همیشه روی سام حساس بود

دستش رو روی دستم گذاشت

_ خيله خب آروم باش!

دستش رو روی کمرم گذاشت و ادامه دارد

_ تعريف کن...

کلافه سرم رو بالا گرفتم... پلکام رو روی هم فشار دادم و شروع کردم... بماند که وسط حرفام چقدر به خاطر خريت خودم بغض کردم

آيسو سری تکون داد و گفت

_ نبايد ميرفتی!

با بغض گفتم

_ ميدونم...

خونسرد گفت

_ توی آبمیوه روانگردان ریخته بود

جوری برگشتم طرفش که گردنم درد گرفت

من: ج... چی!

آيسو: پس فکر کردی چرا میگفت خودت خواستی! چون واقعا خودت خواستی

_ وای... وای...

صورتتم رو با دستام پوشوندم

آيسو: خيله خب اشکال نداره اوضاع تغییری نکرده

کلافه گفتم

_ تو چرا انقد خونسری؟؟؟

ایسو: قطعاً به استرس و گریه چیزی حل نمیشه

با عجز گفتم

هیچجوره درست نمیشه!

آیسو: اهورا عاقله! فکر بدی نمیکنه

میکنه... الان هم کنار بیاد بعدا بهش فکر میکنه... ازم متنفر میشه

دوباره قفسه سینم فشرده شد و از درد صورتم جمع شد... آیسو با عصبانیت گفت

دیگه راجب هیچی حرف نزن!

دوتا نفس عمیق کشیدم و گفتم

چرا... اینجوری شدم؟

آیسو: چون... عوارض حمله عصبیه

از چشماش فهمیدم الکی میگه ولی حال بحث کردن نداشتم

گوشتیم رو برداشتم و دراز کشیدم

سه روز بعد...

ایسو ساکمو گرفت و با هم رفتیم پایین... از مامان اینا خدا حافظی کردم و سوار ماشین ایسو شدم

قرار بود چند روزی بریم پیش مامانی تا من حالم بهتر بشه ...

واقعا نمیدونستم چطوری از ایسو تشکر کنم ، جوری جواب سوالاتی مامان بابا و بقیه رو داد که همشون قانع شدن

از اهورا خبری نداشتم و این واقعا سخت بود... بی خبری خیلی بده... خیلی...

سرم رو به شیشه تکیه دادم... گرمای بخاری و بارون کمی روحم رو آرام میکرد

اهنگی که داشت میخواند رو هیچوقت دوست نداشتم ولی الان انگار حال این روزام بود " کی فکرشو میکرد

اینجوری تموم شه

همه ی ارزو هام اینقد ساده حروم شه

کی فکرشو میکرد یکی از ما اخرش تنها بمونه..."

صدای رعد و برق انگاری فریاد من بود

" از دست دادیم همدیگر و دنیا تنهامون گذاشت

عشق بین من و تو پایان خوبی نداشت ... "

آه کشیدم... کاری که این چند روز عادت شده بود...

آیسو: خوبی ???

زیر چشمی نکاش کردم... عجب بازیگریه! نگاهم رو برگردوندم به بیرون و گفتم

_ آره!

ذهنم فلش بک زد به پریروز که فهمیدم چه اتفاقی واسم افتاد...

"دکتر: توی این سن خیلی بده! مواظب باشید دیگه همچین اتفاق بدی نیوفته!

بابا آه کشید

دکتر: با این که خفیف بود ولی سگته قلبی چه خفیف چه شدید توی این سن واقعا ناجوره!

فکر میکردن من خوابم... "

بازم آه کشیدم... توی همون حالت گفتم

_ آیسو

_ جان

سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم

_ بعد میکا چی شد؟

آیسو: هیچی

_ یعنی دوشش نداشتی؟

آیسو: نه!

_ پس چی؟

آیسو: بین من ... بیخیال ولی خب عادت کردم مثل همه چی!

چطوری

ما ادما عادت میکنیم به دوست داشتنها ، به بودن با ادما ، به خوش گذرودن کنار به ادم خاص بخاطر اینم که از دستش ندیم میگی دوست داریم ولی اگه اونا برن ، تنهامون بزارن عادت میکنیم به نبودنش به نداشتنش...البته اینا برای زمانیه که واقعا عاشق نباشیم اما اگه عاشق باشی...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

بازم عادت میکنی ولی به زخمی همیشه تو قلبت میمونه که با کوچکترین تلنگری سر باز میکنه اشک توی چشمام رو با انگشت گرفتم و روی متن آهنگ متمرکز شدم تا به گذشته و آینده فکر نکنم

"من اونیم که سایه هم نداشت

دلش رو توی کوجه جا گذاشت

همون که توی دلش غمارو کاشت

غیر از این سکوت ، چیزی برنداشت

من اونیم که گریه میکنه

همون که بغضو ول نمیکنه..."

آهنگ عوض شد...چقد آیسو خوبه...

یه ساعتی تو راه بودیم

رسیدیم دم خونه مامانی رفتیم زنگو زدیم چند دقیقه ای طول کشید که با قدمای کوتاه اومد به حیاط و درو باز کرد

بغلش کردم...بوی گل میداد بوی گلایی که میداشت بین لباساش

رفتیم داخل ساکمو گذاشتم تو اتاق و بعد عوض کردن لباسام رفتیم تو هال ، عاشق خونه مامانی بودم

مخصوصا زمستوناش که بخاطر ماها کرسی میزاشت و همیشه یه ظرف پر از انار روش بود...خوبه که هنوز جمعش نکرده

نشستم پشت میزو پاهامو گذاشتم زیر کرسی ، مامانیم خیلی خوش سلیقه بود کل خونه ترکیبی از رنگای قرمز و فیروزه ای بود

تو فکر بودم که با صدای مامانی به خودم اومدم

_جانم؟

مامانی: بیا میدونم دوست داری برات انار دونه کردم

ظرفو ازش گرفتم و به دونه های خوش رنگ انار زل زدم

مامانی: شوهرت چگونه؟

با تعجب نگاهش کردم...

شوهر... شوهرت...

آهی کشیدم و به ایسو نگاه کردم که با سر اشاره کرد چیزی نکم

به زور لبخندی زدم و گفتم

_خوبه!

مامانی لبخند زد و گفت

_ماشالا پسر مهربون و با کمالاتیه، خیلی به دلتم نشست

مهربون ترین پسر دنیا...

سر مو انداختم پایین...

ایسو: مامانی افرا خستس بزار بره بخوابه من همه چیو بهت میگم

با نگاهم از ایسو تشکر کردم و پاشدم رفتم تو اتاق...

هوا بارونی بود و دل من بدتر

نشستم کنار پنجره و زل زدم به هوای بارونی...

گوشیمو برداشتم و به اهنگی که هیچوقت به متنش دقت نکرده بودم رو گذاشتم...چقدر با افکار تو ذهنم میخوند

"بارون داره هدر میره

بیا با من قدم بزن

دلتم داره پر میزنه

واسه تو و قدم زدن"

یاد شبی افتادم که زیر بارون بهم اعتراف کرد... شبی که دوباره متولد شدم... دستم رو روی قلبم فشار دادم

"وقتی هوا بارونیه

دلَم برات تنگ میشه باز

نمیدونی تو این هوا

چشات چه خوش رنگ میشه باز

بارون هوا تو داره

رنگ چشاتو داره "

سرمو چسبوندم به شیشه... خنکیش حالمو بهتر میکرد

چشمامو بستم... به چهره ی اهورا که توی ذهنم هک شده بود نگاه کردم

یعنی همیشه چشمامو باز کنم و تو بغلش باشم؟ همیشه تمام اینا یه خواب بد باشه؟ همیشه زمان به عقب برگرده؟

گوشتیم تو دستم لرزید و صدای آهنگ قطع شد

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم

_بله؟

_افرا!

لبخند غمگینی روی لبم نشست

_سلام سییلو!

_چیشده! همین امروز خبر رسید!

پلکام رو روی هم فشار دادم

_چی چیشده؟؟

_تو و اهورا!

آه کشیدم تا بغض همیشگی رو کنترل کنم

_چیزی نشده... دیدیم به درد هم نمیخوریم تموم کردیم

گوشی زر دور کردم و لبام رو توی دهنم کشیدم

صدای ویلیام رو شنیدم

_ غیر قابل باوره!

رویا: یعنی چی به درد هم نمیخوریم ???

_ خب دیگه تصمیم گرفتیم جدا شیم اینطوری خیلی بهتر میشه!

و بازم بغض

رویا ساکت شد

_ الو

صدای ناله ماندش بلند شد

رویا: بگو

_ رویا...

رویا: افرا تو... تو... افرا...

و بعد صدای گریش اوج گرفت

اشکام سرازیر شدو داغیش دلم رو سوزوند

قطع کردم و گوشیمو خاموش کردم

اینطوری بهتر بود

در اتاق باز شدو مامانی با یه سینی بزرگ وارد شد

سریع رومو برگردوندم و اشکامو پاک کردم

مامانی: الهی بمیرم ضعف کردی مادر

لبخند تلخی زدم

مامانی: بیا بین چی برات پختم

ایسو در حالی که دستاشو خشک میکرد وارد اتاق شد

ایسو: بله دیگه غذای مور دعالقش اونوقت میکنی فرق نمیزارین

پشت چشمی نازک کرد و نشست

طبق معمول کنار پنجره به بارون نگاه میکردم... آیسو اومد داخل و تلفن رو که داشت زنگ میخورد گرفت طرفم... از دستش گرفتم... حتما مامانه

بله

ا_____را!!

رویا!

رویا: مرض! چرا گوشت خاموشه!؟

_____همینجوری

صداش بغض دار شد

_____از اهورا جدا شدی من که هنوز دوستتم!

آروم خندیدم و گفتم

_____قربونت برم تو تا ابد آجیه خودمی

رویا: گوشتو روشن کن!

_____کاری داشتی زنگ بزن همینجا

رویا: روشن کن!

پوفی کردم و گفتم

_____بابا...

_____روشن کن!

_____اه باش!

رویا: آفرین

چیزی نگفتم

رویا: چه عیدی شد امسال!

پوز خند تلخی زدم

رویا: هیچکس دل و دماغ نداره ، باید شلینا رو میدیدی!

_چطور؟

رویا: وقتی شنید انقدر گریه کرد که مامان و خاله هم به گریه افتادن

بغض کردم

_قربونش برم من حالش بد نشد؟

رویا: شد!

آه کشیدم

رویا: بهش زنگ بزن

_باشه

لبام رو روی هم فشار دادم

_رویا؟

_جان

ناخنام رو کف دستم فشار دادم

_...ا

رویا: هوم؟

با کلافگی پوف کردم

رویا: بگو

_...اهورا چطوره؟

مکت کرد

رویا: اهورا...هیچی خوبه!

نفس عمیقی کشیدم...با این که سرسری جواب داد ولی خوبه که از بی خبری در اومدم

_هوم...خوبه که خوبه

رویا: یه چیزی بگم؟

_هوم

رویا: حرف زدنت شبیهش شده

با عجز گفتم

_نگو!

رویا: باشه ببخشید

سرم رو به پنجره تکیه دادم

_کاری نداری؟

رویا: خوبی؟

من: اوهوم

یه دفعه قطع کرد...با تعجب به تلفن نگاه کردم

چند لحظه بعد یه دفعه در باز شد و آیسو سریع اومد داخل...با تعجب نگاش کردم

آیسو: خوبی!!!!

سوالی نگاش کردم...نفسشو فوت کرد و دستشو به پیشونیش کشید

آیسو: رویا زنگ زد گفت انگار حالت خوب نیست

تلخ خندیدم

_نه خوبم

الکی مشکوک نگاش کردم

چرا انقد نگرانید؟

ایسو: چون... بده نگرانتیم؟

نه یکم غیر عادیه!

در حالی که میرفت بیرون گفت: فکرتو مشغول نکن

در رو بست... بی حوصله از کنار پنجره باشدم... از گوشه ی اتاق یه بالشت برداشتم انداختم رو زمین گوشیمو از روی کیفم برداشتم و روی زمین دراز کشیدم

خوایدن روی بالشتای مامانی یه صفای خاصی داشت... رو بالشتی های زرد و آبی که خودش گلدوزی کرده بود رو خیلی دوست داشتم

منتظر موندم گوشیم روشن شه... از فکر کردن خسته شدم

به پهلو خوابیدم

نزدیک ۵۰ تا میس کال داشتم... بیشتر یا شلینا بود یا رویا دو بارم ماهرخ زنگ زده بود... بقیه هم سوگند جون و ...

در اصل داشتم دنبال اسمش میگشتم ولی نبود... اس ام اسارو هم چک کردم ولی بی نتیجه بود... نبایدم انتظاری داشته باشم

خواستم به شلینا زنگ بزنم که چشمم به بک گراند گوشیم افتاد... طاقت نیاوردم و به اشکام اجازه ی بارش دادم

بی اختیار رفتم توی آهنکا... آهنک مورد علاقم رو پلی کردم

"صدای قلبت

تپش قلبم

صدای عشق

یکیه باهم

مادوتا آدم

مادوتا اسمیم

ماها یه روحیم

تو دو تا جسمیم"

کسی نیست مثل تو هنوز

که بتونه بشه یه روز ، همه دنیام"

بدون حق فقط اشکام میومدن

خواب... فقط خواب میتونست از این دنیا دورم کنه...

چند ساعتی نگذشته بود که بی اختیار بیدار شدم... صداها مثل زنگ تو گوشم می پیچید...

یکم که گذشت از منگی در اومدم... فهمیدم صدای داد و بیداد میاد

سرمو از زیر پتو بیرون کشیدم و به پنجره نگاه کردم که دیدم شب شده

دیگه شب روزم برام فرقی نمیکنه همش ثانیه ثانیه اش عذابم میداد...

صداهاشون اوج گرفت

_ من باید بینمش!!!

_ هرچی زودتر از این خونه گورتو کم کن زووود!

صدای یه مرد بین بحثا بود... از رو تخت بلند شدم ...

درو باز کردم... به انتهای راه رو رسیدم هرچی نزدیک تر میشدم صدا برام اشناتر میشد حدسم درست بود

به سر پله ها رسیدم... هیکل نخسش رو دیدم پشتش به من بود و ایسو که مقابلش وایساده بود و سرش دادو بیداد میکرد

تا چشمای ایسو بهم خورد...

_ افرا برو داخل همین الان!

سام به سمت نگاه های ایسو برگشت... تن ضعیف و مچاله ی منو که دیگه تعجب کرد... تشخیصم برای خیلیا سخت شده بود

_ افرا!؟!!

به سمت پله ها اومد که ایسو هلش داد عقب و جلوش وایساد... داد زد

_ همین الان گمشو!

سام بی توجه به حرفای ایسو بود و فقط زل زده بود به من ...

قلبم خیلی تند میزد...پوز خندی زدم و گفتم

_به هدفت رسیدی دیگه! دست از سرم بردار ...

آیسو با صورت سرخ شده گفت

_برو!! همین الان

سام نزدیکتر شد

و باز صدای داد آیسو بلند شد

_سام برو بیرون همین الان!

اما سام فقط خیره به من بود

تو چشاش نگاه کردم تا با دیدن چشام متوجه تنفرم بشه

چشاشو بستو زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

آیسو:هی میشنوی که چی میگم برو بیرون!

_آیسو ولش کن!

آیسو با تعجب به مامانی نگاه کرد

مامانی:خوش اومدی سام

چشای سام گشاد شد

مامانی:مهمون حبیب خداست کسی که وارد حیاط میشه هیچکس حق بیرون کردنشو نداره

سام اما هنوز ساکت به من خیره بود

مامانی دست آیسورو گرفت و کشون کشون به سمت خونه رفت

مامانی:سام مهمونامم تو خونه حد و حدود دارن پس حدودتو بدون!

رفتن داخل...به سام نگاه کردم

سام:خوبی؟

ناخودگاه پوز خندی روی لبم نشست

_چه انتظاری داری؟

هیچی نگفت

_تموم شدم ، به چیزی که خواستی رسیدی

جدی گفت

_من...

_بسه ، تمومش کن به اندازه کافی له شدم ، کاری نکن نفرتمو نشون بدم ، فقط...دست از سرم...بردار

_آروم باش

زدم زیر خنده...بلند بلند میخندیدم...با به حالت هیستریک

سام با تعجب نکام میکرد

_من آروم...یه جنازم که باید دفن بش...آرومه آروم! فقط به مرگ میخوام! مردی که چند روز پیش قرار بود

شوهرم باشه الان اگه بمیرم سمتم نمیداد! فقط به خاطر هوس مزخرف تو!

صدام بالا رفت

_زندگیم نابود شد! کسی که میپرستیدمش ازم متنفره!!

اشکام بی محابا روی صورتم میریختن...گلوب از بغض در مرز منفجر شدن بود...دستایی روی شونم نشست...آیسو به

طرف خونه برمگردوند و بردم داخل...نشستم کنار شومینه و سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به اشک ریختن ادامه دادم

تا آیسو و مامانی وسایل رو بیارن ، کلید انداختم و رفتم داخل

مامان داشت کتاب میخواند در رو که بستم سرش رو بلند کرد...لبخند زد کتابش رو بست و گذاشت روی مبل...اومد بغلم

کرد

_سلام عزیز دلم

لبخند زدم و گفتم: سلام

سرش رو برد عقب...نگاهی به سر تا پام کرد و گفت

_ خوبی مامان ؟

لبخند زدم... باز هم تلخ... سرم رو به علامت مثبت نکون دادم

آیسو و مامانی اومدن داخل... با مامان مشغول احوال پرسی شدن... رفتم بالا... به وسط پله ها که رسیدم احساس خستگی کردم... منی که سر بالایی و پله های طولانی رو مثل فر فره بالا میرفتم الان...

آهی کشیدم و رفتم توی اتاقم

بعد از عوض کردن لباسام میخواستم دوش بگیرم ولی حوصله نداشتم

جلوی آینه ایستادم... در حالی که موهام رو شونه میکردم به تغییراتم نگاه کردم... این دختر لاغر با رنگ پریده و لبای خشک، چشمای خمار که رنگ آیش از همیشه تیره تر بود، زمین تا آسمون با افرای یک ماه پیش فرق میکرد... خودم خودمو نمیشناختم

پوز خندی به سرفوشتم زدم و به طرف کمد رفتم... بین عکسا دنبال عکس مورد نظرم گشتم... سعی کردم زیاد نگاهشون نکنم... پیداش کردم... همونی که روی بک گوشیم بود... همونی که هر وقت نگاهش میکردم دلم ضعف میرفت... چشمام رو بستم و آه کشیدم... آه کشیدم تا بغضی که قصد بزرگ شدن داشت رو کنترل کنم

سرم رو نکون دادم تا افکار رو دور بریزم... عکس رو به سینم چسبوندم و رفتم پایین

مامان و مامانی جلوی تلویزیون مشغول حرف زدن بودن... بدون حرف رفتم بیرون

باد سردی اومد که باعث شد کمی بلرزم... توی اون هوا فقط یه تاپ نازک تنم بود ولی اهمیتی نداشت

وارد کلبه شدم... روی مبل نسبتاً قدیمی دراز کشیدم... سرم رو برگردوندم و بالش رو بو کشیدم... هنوزم بوی عطر تلخش رو میداد

عکس رو از سینم جدا کردم و نکاش کردم... با دقت... اون روزی که این عکس رو گرفتم توی ذهنم مرور شد

"آیه : اصن من چشمامو میندم عکس میگیرم خوبه ؟

_ آره... نه نه!

اهورا: آیه خانوم دورینو بذار رو هولدر خودت برو بیرون! خوبه افرای؟

من: آره آره!

آیه: آدمو به چه کارایی وادار میکنینا! خیلیه خب آماده باشین!

دوربین رو تنظیم کرد و رفت بیرون... کاری که گفت رو کردیم... تا عکس گرفته شد اهورا سرش رو کامل جلو آورد و لبامو بوسید... بالاخره تونستیم اون عکس رو بگیریم! <

با یاد آوری اون روزا لبخند تلخی زدم... دستم رو روی صورت اهورا کشیدم

منو ببخش... ببخش که زدم زیر قولم... ببخش که دو تا مون رو گشتم...

به خودم اوادم... اشکام رو پاک کردم... از روی مبل بلند شدم که سرم کیج رفت... یکم صبر کردم

عکس رو روی سه پایه گرد گوشه کلبه گذاشتم...

یک ماه بعد:

رویا: اوف این کتابه راحت پیدا نمیشه! بریم انقلاب زا به راه میشیم!

_ اشکال نداره

نشستیم پشت میز... رویا هنوز داشت فکر میکرد

رویا: خب... میرم از اهورا میپرسم!

سرم رو تگون دادم

توی این مدت اصلا اهورا رو ندیدم... حتی یک بار... دیگه دانشگاه هم نمیومدم... حس کسی رو داشتم که سال هاست آب

نخورده و نفس نمیکشه ولی هنوز زندهست و داره عذاب میکشه

رویا هم حرف خاصی نمیزد فقط میگفت خوبه!

رویا که چایشو خورد یکم دیگه استراحت کردیم و رفتیم... با گذشت یکم ماه هنوزم بعضیا با ترحم و بعضی از دخترا

پیروز مندانه نگاه میکردن... جواب همه ی این نگاهها بی تفاوتی بود...

تقریبا نزدیک خونه بودیم که رویا گفت

_ راستی

سوالی نکاش کردم

رویا: عصر آماده باش بریم بیرون

_ چی !!!

رویا: چی و کوفت! شلینا هم شاکیه دیگه!

بی حوصله گفتم

میدونی که...

رویا: دپرسی بسه! ساعت ۸ آماده باش که ۹ شروع میشه!

چی شروع میشه؟

رویا: هان؟ چیز... ساعت ۹، شب شروع میشه دیگه شب میشه!

عقل اندر سفیح نگاش کردم

رویا: خنگ خودتی خو راست میگم!

دم خونه نگه داشت... خدافضلی کردم و پیاده شدم

.....

کلاه حوله ای رو از روی سرم برداشتم و موهامو رها کردم... یه تاپ سفید از کشو در آوردم و پوشیدم... به تن خودم نگاه کردم... ۹ کیلو وزن کم کرده بودم... تاپ کمی واسم گشاد بود... رو به روی آینه ایستادم... دیگه لپ نداشتم... ولی مهم نیست... واسه کی هیکلم خوب باشه؟

یه تیپ ساده زدم... گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین

من: مامان، من با رویا میرم بیرون

از آشپزخونه اومد بیرون، با حیرت نگاه میکرد

مامان: واقعا میخوای بری بیرون؟

جلو آینه سالم رو مرتب کردم و گفتم

نرم؟

سریع گفت

_نهههه نه برو خوش بگذره! زود نیای خونه ها! کلی بگرد!

لبخند زدم... با هم تلخ

رویا: حرف نباشه! تا آخرش میمونیم!

با حرص برگشتم طرف پنجره و ناخن انگشت شستم رو به دندان گرفتم... توی این اوضاع این کنسرت برام عذاب بود!

پیاده شدیم و رفتیم داخل

توی اون شلوغ بلوغی بالاخره نشستیم روی صندلیا... بعد از ربع ساعت که همه نشستن سر جاهاشون خواننده اومد... با یه آهنگ بندری!

اکه دو سه ماه پیش بود اینجا رو دیسکو میکردم جوری که انتظامات هم بیان وسط...

صدای آهنگ یه طرف... جیغ و دادا یه طرف...

بعد از چند دقیقه تحمل دیدم رویا تو فازه و حواسش پرته یواشکی هندفیری رو از جیبم در آوردم و گذاشتم توی گوشم... آخیش...

هرچند هندفیری فایده نداشت و باز صدای آهنگ شاد رو میشنیدم ولی سعی میکردم به اون گوش نکنم لامصب تمام آهنگاش شاد و مخصوص رقص بودن... یه آهنگ آروم نداشت دیگه داشتم سردرد میگرفتم... دللم نمیومد رویا رو ناراحت کنم... بعد از ۱ ساعت بالاخره تموم شد... خداروشکر بر خلاف انتظارم شلینا و رویا قصد عکس گرفتن با خواننده رو نداشتن... رفتیم طرف ماشین

رویا: عرعر... عرعر

با تعجب نگاش کردم

_ چته ؟

رویا: عرعر من خرم! اصلا نفهمیدم هندفیری تو گوشت بود!

وای فهمید!

با شرمندگی سرم رو انداختم پایین

رویا: خب حالا غمباد نگیر

شلینا: بریم پیتزا!

_ نه دیگه بسه فقط برگردیم خونه

رویا: ببند! فک نکن چون دپرسی چیزی نمیگما! همیچی میزنمت که له و لورده شی

بی حوصله تکیه دادم به صندلی

رویا جلوی فست فود پارک کرد

__پاچین پایین

من: نه بگیر بریم تو پارک بخوریم حوصله شلوغی ندارم

رویا به نگاهی بهم کرد که ترجیح دادم پیاده شم

هیچی نمیتونستم بخورم... خداروشکر رویا این رو درک کرد و من و شلینا به پیتزا خوردیم

تقریباً ساعت ۱۲ بود که رضایت دادن برگردیم

خدافظی کردم و خواستم پیاده شم

رویا: راستیییی!

__باز چیه؟

رویا: فردا کوه!

چند لحظه با تعجب نگاش کردم... با عصبانیت گفتم

__اصلاً فکرشم نکن خدافظ!!!!

و بعد از یک تشکر سرسری پیاده شدم داشتم با کلید در حیاطو باز میکردم که سنگینی نگاهی رو عجیب رو خودم حس کردم

برگشتم عقب ولی چیزی ندیدم

فک کنم روانی شدم

لباسام رو عوض کردم و بدون هیچ کار اضافه ای به تخته پناه بردم

بی سر و صدا رفتم داخل.... از خستگی بلافاصله خوابم برد

با اسرار مامان به لقمه نون پنیر رو به زور چایی خوردم

انگار سم خورده بودم... با حال زاری ولو شدم روی مبل... به حرفای مامان کل داشت با تلفن حرف میزد گوش کردم

_ آره... ممنون رویا جان... آره واسی لازمه واقعا!... به لحظه

تلفن رو از گوشش فاصله داد

_ افرا با رویا میری کوه؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم

_ برو مامان واست خوبه!

_ نه!

سرشو تکون داد

مامان: رویا میگه نه!... خب بیا با خودش صحبت کن

تلفن رو گرفت طرفم... چشمام رو چرخوندم و ازش گرفتم

_ ب..._

رویا: خف...! قرار بود امروز بریم به خاطر تو انداختیمش واسه فردا تا خستگیه کوه کندن دیشبت در

بره!

_ ر..._

رویا: صبح ساعت ۶ آماده باش!

_ ب..._

رویا: ساکت... نه به تو اعتمادی نیست! امشب میام میمونم پیشت خدافظ!

و قطع کرد... هوففففف

مامان: میری!

کامل روی مبل دراز کشیدم

_ نظر من که مهم نیست! رویا از راعیل میبرتم

مامان با ذوق گفت

_ دستش درد نکنه!

زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم

زیادی اضافم؟

یکی آرام زد توی صورتش و گفت

این چه حرفیه!! به خاطر خودت میگم من جات پوسیدم توی خونه!

کوتاه خندیدم و گفتم

میدونم!

مامان: والا همش دانشگاه خونه دانشگاه خونه!

پاشد و گفت

خودم وسایلتو آماده میکنم

و با عجله رفت بالا...از خودم بدم اومد...خیلی اذیتشون کردم

رویا: پاشو پاشو پاشو پاشو پاشو پاشو!!!

مرگ!

به زور نشستم... سرم گیج میرفت... رویا کار خودشو کرد و شب اومد و دلخوایید... دست و صورتم رو شستم... قرار شد

بیرون صبحونه بخوریم

یه تیپ سر تا پا مشکی زدم... اگه مامان بیدار بود کلی بهم غر میزد!

در عقب رو باز کردم و سوار شدم... دراز کشیدم و گولم رو گذاشتم زیر سرم... کل محتویاتش گوشی و هندفیری و شارژر

و یه زاکت و دوتا آب معدنی بود

حوصله ی راه طولانی رو نداشتم ترجیح دادم بخوابم ولی از اونجایی که زیادی بدشانسم خوابم میومد ولی نمیبود

رفتم دنبال شلینا... ۱_۲ ساعتی گذشت تازه داشتم چرت میزدم که رویا محکم زد روی ترمز و گفت

رسیدی...م! تنبلا پاشن!

پیاده شدم... هوا سرد بود

رویا: الو... کجایی... باش

به ماشین تکیه دادم و گفتم

_ کاش به آیسو هم میگفتم

رویا: خسته نباشی! تو راهه!

سوالی نگاش کردم

رویا: خودم بش گفتم

_ آهان... خوبه

با صدای جیغ لاستیک ماشین جا خوردم! سریع برگشتم طرف صدا

رویا: اومدن

۴_۵ نفر از ماشین ریختن بیرون... میشناختم همشونو

با دیدن نگین ناخودآگاه اخم کردم و توی دلم نالیدم

الان از ته دل خوشحاله... خیلیا خوشحالن

بی حوصله در حالیکه به شانسمید و بیراه میگفتم روم رو برگردوندم که...

خون توی رگام منجمد شد

هیچ صدایی رو نمیشنیدم... قلبم توی سینم بی قراری میکرد... پاهام یخ زده بود...

برگشت طرفم... لرزی به تنم افتاد... چشماش توی چشمام قفل شد... تکون نمیخورد...

احساس میکردم چشماش تا اعماق وجودم رو میسوزونه...

یه قدم به طرفم برداشت... دوباره قلبم لرزید... انگار هر لحظه میخواست وایسه...

یه دفعه برگشت... روش رو ازم برگردوند... پلکام رو روی هم فشار دادم و به ماشین تکیه دادم تا تعادلیم رو حفظ

کنم... هنوز درک نکرده بودم...

بعد از یک ماه... بعد از یک ماه حرف زدن با عکساش... دیدمش... چشماش رو دیدم...

احساس میکردم راه نفس کشیدنم باز شده...

اهورا رفته بود و من هنوز به جای خالیش زل زده بودم...

دستی جلوی صورتم تکون خورد... از دنیای خودم خارج شدم ولی هنوز منگ بودم

آیسو: کجایی!؟

_هوم؟

سرشو آرام به علامت تاسف تکون داد و گفت

_بیا بریم

بدون اینکه کولم رو بردارم راه افتادم...

با افکارم درگیرم بودم که دستی دور بازوم حلقه شد

برگشتم و با چهره ی خندون شلینا روبه رو شدم

شلینا: بیا سلفی

و نیشش تا بناگوش باز شد

لبخندی زدم و سرمو برایش تکون دادم

با شادی مونوپاد رو از کولش درآورد

شلینا: این عکس چقد خوب شده!

به عکس نگاه کردم و سرسری ازش گذشتم ولی...

_شلینا!!!

شلینا با ترس برگشت طرفم

_بده من گوشیتو

شلینا: چرا؟؟؟؟

بغض و کینم صد برابر تو صدام تاثیرگذار بود

_بده

گوشیو گرفت طرفم... روی عکس زوم کردم

وا رفتم

پشت عکسمون ، اهورا و نگین دوش به دوش در حالی که نگین دستاشو محکم گرفته بودوبا لبخند بهش نکا میکرد قدم

میزدن

شلینا:افرا

_هیسی

شلینا: خوبی؟

_ ساکت باش شلینا الان میشنون

گوشیو دادم دست شلینا و اروم گفتم

_میخوام تنها باشم کسی دنبالم نیاد

شلینا:اما...

_ لطفا!

شلینا:مراقبی؟

به زور لبخندی زدم و سرم رو تگون دادم

شلینا:باشه سرشونو گرم میکنم

اروم خم شدم و گوشو بوسیدم و به سمت دیگه راه افتادم

یه بار اومده بودم

یه مسیری از کوه باید بالا میرفتیم و بعدش از یه پل چوبی باریک رد میشدیم

اونور یه دشت بود که پر از گل های زرد بود

از بچگی عاشق اون گلا بودم

یاد بابا افتادم

«افرا جان بابا دستمو محکم بگیر»

_چشم

بابا: اینجا خیلی خطرناکه!

مامان با ترس گفت

نریم!

اما من عاشق گلاب بودم

من: نه تورو خدا بریم

بابا منو بغل کرد و دست مامانو محکم گرفت

وقتی به اون طرف رسیدیم تو به دشت پر از گل بودیم»

به جلوم نگاه کردم

وای خدا من کی رسیدم به اینجا

یه دشت پر از گل... چون هوا ابری بود قشنگیه اون موقع رو نداشت ولی الانم حس خاصی داشت

مسیرمو ادامه دادم

به پرتگاه رسیدم

این همون پرتگاهی که بابا اخطار داد چون خیلیارو گرفته

»_بابا ینی بیوقتیم خیلی ارتفاع داره؟

بابا:اره خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی

_ولی نشون نمیده

_اره بخاطر انبوه گلاست وگرنه...»

به خودم اوادم

چقدر نزدیک به مرگم... جواری وایسادم که نصف پاهام توی هوا بود...دستام رو توی جیب ماتنوم گذاشتم...اگه فقط یه

باد تند بیاد تموم میشه...

«از زبون اهورا»

داشتم به حرفای بی سرو ته نکین گوش میکردم یا بهتره بگم وانمود میکردم که دارم گوش میکنم...

حواسم به طرف افرا جلب شد... با چشم مسیرشو تعقیب کردم ، طرف پل چوبی؟

تنها!

از نگین جدا شدم و خواستم برم دنبالش که شلینا اومد سمتم

شلینا: کجا؟

_میخوام برا پروژه جدید چنتا عکس بگیرم که به این دانشجویهای جدید نشون بدم ، چطور؟

شلینا: نه هیچی

بلافاصله رفتم سمتی که افرا میرفت

تک تک حرکاتشو زیر نظر داشتم ، این دختر چش شد ؟ حتی راه رفتنشم پر درد بود انگار که همه بار تو دنیا رو دوشه

اخه مگه میشه؟

چطور ممکنه این دختر کوچولوی عاشق با من این کارو بکنه

خیانت؟

احساس کردم با تکرار این کلمه و یاد اوری حرفاش داغ کردم

افرا انگار که تو این دنیا نبود بی توجه به همه چی و ارتقاعی که بعد نگاهاش تو نمک ابرود فهمیدم دل خوشی ازش

نداره داشت میرفت جلو

یکم که رفت انگار به خودش اومده باشه اطرافو از زیر نظر گذروند و رفت دقیق لب پرتگاه ایستاد

پاهاشو برد جلوتر و تو به آن

انگار که چیزی تو دلم شکست و با تمام توانم شروع کردم به دویدن

قبل اینکه از قسمت کم شیب به پرشیب برسه گرفتم و سعی کردم بکشمش بالا بخاطر شیب کوه و عجله من تو بدترین نقطه

کوه بودیم فقط اگه به سانت میرفتم جلو تر اخرش مرگ بود... الان دیگه هر دو مون نزدیک مرگ بودیم

«از زبون افرا»

منتظر پایان و تاریکی بودم که توی یه جای گرم فرو رفتم... واسه چند لحظه تمام غمام برکشیدن... فقط چند

لحظه... چیزی دم گوشم محکم تالاب تولوپ میکرد... سرم رو بلند کردم... وای...

چرا... چرا الان...

در حالی که هنوز میلرزیدم اخمام رو توی هم کشیدم و هولش دادم عقب ولی یک میلیمتر از جاش تکون نخورد... محکم تر هولش دادم... توی یه حرکت چرخید و ولم و کرد... جووری که خودش پشت به دره بود

جوابی نداد... فقط بهم زل زده بود... بی حوصله دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم

_ اه داشتم راحت میشدم

یه نای ابروشو داد بالا و همونطور نگام کرد

نگاهش رو ازم گرفت... انگشت شصتش رو زیر لبش کشید و با ژست خاص خودش از کنارم رد شد... جفتم و ایسادم... مکث کرد

اهورا: با این کارا مشکلی حل نمیشه...

با تعجب نگاش کردم... صداشم تغیر کرده بود... بم تر شده بود

سرش رو انداخت پایین و رفت

آهی کشیدم و مسیری که او مده بودم رو برگشتم

اهورا جلو تر از من و با سرعت نسبتا تندی داشت راه میرفت

تمام حالاتش رو میشناختم... مطمئنم الان اخم کرده

گوشیمو از جیبم در آوردم و هندفیریامو گذاشتم تو گوشم چند دقیقه ای راه رفتیم که توجهم به سمت لاله های وحشی جلب شد... گوشیمم که دستم بود هوس کردم عکس بگیرم

برگشتم سمت اهورا که دیدم نیست!

نمیدونم چرا شایدم انتظار زیادی بود یا من خیلی پررو بودم ولی دوست داشتم صبر کنه تا باهم برگردیم

بی حوصله به راهم ادامه دادم و از هر چیزی که توجهمو جلب میکرد عکس میگرفتم... جالبه الان که پروژه دانشگاه نیست عکاسی برام لذت بخش تره

ربع ساعت بعد رسیدم پیش بچه ها

تا عصر اونجا بودیم... حاله نسبت به قبل بهتر شده بود

با همه خدافظی کردیم و سوار ماشینا شدیم

مثل قبل روی صندلی عقب دراز کشیدم

~~~~~

«از زبون اهورا»

کم حرف و گوشه گیر شدن و بدتر از همه ، لاغر شدنش اعصابم رو بهم ریخت

حرصم رو روی بدال گاز خالی میکردم

چون حال خودمو میدونستم نذاشتم که بام بیاد

خسته شدم از این بازی !

دلم پر زده برای بغل کردنش ، برای اذیت کردنش

باید تمومش کنم

گوشیمو برداشتم...پس که تو این مدت تنها امیدم بود نا خود آگاه شمارشو حفظ کرده بودم

یکم طول کشید که صداش تو گوشی پیچید

\_بله ؟

من : سلام ، خوبی؟

\_مرسی جانم کاری داشتی ؟

من: اره فردا برین آزمایش که کارا رو اوکی کنیم!

صدای خندش تو گوشی پیچید...

\_چشم حتما ، من برم الان بچه ها شک میکنن

\_اوکی فعلا

گوشی رو انداختم روی صندلی بغل...دوباره شروع میشه...حالا نوبت منه!

بعد از یک ماه لبخند زدم...چه شود !

«از زبون شلینا»

کولمو پرت کردم سمت کمدمو ولو شدم روتخت ...

آخیش

اصلا از خستگی داشتم میمیردم لامصب سه زنگ پشت سر هم خالی داشتیم اینقد قر دادم و اهنک خوندم و حرف زدم که  
گلووم جر خورد ...

حوصلم سررفته یعنی چی ساعت تازه سه ظهره فر دادم که طعنیله !

بزا بزنگم بینم این نهال خر کدوم گوریه

سر بوق اول جواب داد

نهال: هان

\_ هان و درد

نهال: بگو عشقم

\_ بریم بیرون ؟

نهال: بیرونم

\_ کجا ؟

نهال: پارک پلیس

\_ باوش الان میام

نهال: آره حتما بیا !

\_ فعلا

اخیش پاشدم برم آماده شم که گوشیم زنگ خورد

با عجله رفتم سمت گوشی

\_ جونم عشقم !

رامتین : سلام عسلم کجایی ؟

\_ خونه دارم میرم بیرون با نهال چطور ؟

رامتین : کنسلش کن بیا کافی شاپ هومن ! بدو بیا کارت دارم



\_ اوکی اومدم

برا اینکه فوش نخورم به نهال پی ام دادم نمیام و تا خوند بلاکش کردم

یه تیپ سبزو سفید زدم و با یکم ارایش راه افتادم سمت پاتوقمون

تواین چند ماه با کل تهران خاطره داشتیم!

دوستای رامتین از خودشم باحالتتر بودن و بودن باهاشون بهم انرژی میداد

نیم ساعتی طول کشید تارسیدم دم کافه کرایه اژانسو حساب کردم و رفتم داخل

درست سر میز همیشگی

نشستم مقابلش!

با انگشتاش روی میز ضرب گرفته بود... تو فکر بود

\_ اقامون چرا تو خودشه!?

رامتین: کارت دارم شلینا

\_ بفرمیوووووو

رامتین: جدیه

صاف نشستم

\_ جانم بگو

رامتین: فقط گوش کن خب؟

\_ باش

\_ راستش دیروز یه اتفاقی افتاد، درخواستم برای تحصیل نوی المان پذیرفته شده

ذوق کردم!

\_ چه خوب!!

لبخندم جمع شد

\_ ولی....میری؟

...\_

پس من ؟

...\_

رامتین ؟

...\_

رامتین نکام کن !

سرش رو بالا گرفت

رامتین : شلینا تو این مدتی که باهام بودی واقعا خوب بود ، حتی میشه گفت بهترین روزای زندگیم !

با وسواس گفتم

\_ این یعنی چی ؟ یعنی چی ؟

رامتین : باید کات کنیم!

از این رک صحبت کردنش جا خوردم... بی اختیار زمزمه کردم

\_ من... من نمیتونم!

رامتین : میتونی شلی... من نمیخوام بخاطر یه حس که ممکنه بعدها از بین ایندومو تباه کنم!

\_ ولی...

رامتین : دوتا دوست میمونیم و به وقتش عشق اصلبو پیدا میکنیم !

به صندلی تکیه دادم... توی صورتش دنبال آثار شوخی بودم... ولی جدیه جدی بود...

دستم رو مشت کردم و ناخنام رو کف دستم فشار دادم

\_ همین ؟

سرشو تگون دادم... سرمو انداختم پایین... برای چند لحظه به آینده فکر کردم... با این وابستگی...

اشک چشمام رو با انگشت گرفتم

«از زبون افرا»

داشتم با رویا چت میکردم که آیسو زنگ زد...معمولا این موقع مطبه!

من: بله

ایسو: سلام چطوری

بد نیستم تو خوبی؟

مرسی، ساعت ۶ آماده باش بریم بیرون

وای تو هم شدی رویا! به خدا حال ندارم خستگی دیروز هنوز تو تنمه!

باید بیای!

آ...

همین که گفتیم!

مکت کرد

آیسو: به نفعته!

بی حوصله یه دوش سرسری گرفتم و طبق معمول این مدت تیپ مشکی زدم

رفتم پایین...یه ربع به شیش بود...

گوشیم زنگ خورد

تماسو رد کردم و رفتم پایین

سلام

ایسو: علیک سلام، تو روانی ای!

چرا؟

همه مریضام حتی باران به حرفم گوش دادنو خوب شدن ولی تو...

سرشو به علامت تاسف تگون داد و حرکت کرد

کجا میریم؟

آیسو: مطب دنیا

\_ دنیا !!

آیسو : دوستم...دکتر زنانه

\_ دکتر زنان واسه چی ؟

\_ واسه تو

\_ من؟؟ من که مشکلی...

یه دفعه خشکم زد...دستام یخ کرد...برگشتم طرفش...با لبخند به رو به روش نگاه میکرد

\_ و...واسه...

\_ یه درصد احتمال بده سام دروغ گفته باشه ! باید زودتر اینکار رو میکردیم!

ایسو به سختی تونست جای پارک گیر بیاره و بعد از پارک کردن بشکنی جلوی صورتم زد

\_ هوم ؟

\_ بدو بپر پایین

بی حوصله تر از همیشه پیاده شدم و با استرسی خاص داخل مطب شدم

چشمام گرد شد...واااای !

ایسو: کارش حرف نداره واسه همین اینقد شلوغه

با دهن باز داشتیم به ازدحام زنا نگاه میکردم

ایسو: سرپا نمون واسه بچت خوب نیست !

با اخم برگشتم طرفش

خندید و گفت: بریم

چند کلمه با منشی حرف زد که منشی با خوشرویی مارو فرستاد داخل

\_ پارتنی باز به؟؟؟!

ایسو: نه زیاد

و قهقه ای زد

در اتاق دکتر و باز کرد

دنیا: ای جان آیسو!

ایسو: سلام رفیق شفیق!

همدیگر و بغل کردن و من به دختر بور و چشم رنگی خیره شدم که تو لباس سفید پزشکی و روسری که از پشت گره زده بود شبیه فرشته ها بود!

همین چهره ی زیبا و آرامش بخشش باعث شد کمی استرس کم شه

ایسو: خب دنیا اینم از افرا

دنیا انگار میدونست واسه چی اومدیم... سرم رو انداختم پایین

دنیا: عزیزم لباس تو دربیار و برو رو صندلی

با استرس کاری که خواست رو انجام دادم

محکم دسته های صندلی مخصوص رو فشار میدادم... بعد از چند دقیقه صدای دنیا باعث شد چشمم رو باز کنم

\_ که اینطور

و بعد عینکشو از روی چشاش برداشت و به من خیره شد

دنیا: اشکاتو پاک کن گریه چرا!؟

سریع یاد اهورا افتادم... اونم همیشه میگفت گریه چرا؟

اشکایی که ناخواسته صورتم رو خیس کرده بود رو پاک کردم

ایسو: دنیا!!!!

دنیا: کوفت!

ایسو خندید و گفت

\_ دکتریا!

دنیا با خنده گفت

\_ مگه ما دل نداریم!؟

با دستایی لرزوند لباسمو پوشیدم و روبه روی دکتر قرار گرفتم

دنیا: عزیزم تو بعد اون روز درد داشتی؟

\_اره خیلی

دنیا: خب بعدش؟

\_پریود شدم

دنیا: قبلش چی؟

\_درد پریودی رو داشتم اما شروع نشده بود

دنیا لبخندی زد و گفت

\_خب درد واسه پریود بوده

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

\_ی... یعنی چی؟

دنیا: یعنی مشکلی نیست!

آیسو: یعنی الان ویرجینه؟ (باکره)

دنیا: آره

دیگه صداشون رو نمیشنیدم... یخ زده بودم... قلبم هر لحظه قصد ایستادن داشت... انگشتم تاب خوردن دور دسته ی

فلزی صندلی و ناخودآگاه فشار کوچیکی بهش آوردن...

چشمام پر شد... ولی اینبار از اشک شوق... آیسو و دنیا با لبخند نگاهم میکردن... دستم رو جلوی دهنم گرفتم... چشمام

رو روی هم فشار دادم و اشکام سرازیر شد...

دنیا: وای اشک منم درمباری الان!

انگار جون تازه ای به تنم برگشته بود

یعنی دوباره اهورا؟؟ دوباره زندگی؟؟ دوباره عشق؟؟

از جام بلند شدم... تلاشی برای پاک کردن صورت خیسم نکردم... یعنی بهش فکر نمی‌کردم... به چیزی جز گفتن حقیقت فکر نمی‌کردم...

پاشو آیسو باید بریم...

آیسو: کجا؟

به طرف در رفتم

پیش اهورا...

برگشتم طرف دنیا

ممنون!

دنیا: خواهش میکنم عزیزم خوشبخت بشی!

به معنای واقعی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم... به خودم اومدم دیدم جلوی در خونه ایم

چرا اومدی اینجا؟؟

سوالی نگام کرد

برو خونه رویا اینا!

آیسو لبخند مهربونی زد و گفت

الان ذوق داری، وقت مناسبی برای حرف زدن با اهورا نیست، به عکس‌العملی احتمالیش فکر کن که به وقت جا نخوری!

منظورش رو فهمیدم... یعنی ممکنه پسم بزنه؟... نه اون عاشقمه امکان نداره پسم بزنه... ولی... اگر توی این چند وقت به جدایی عادت کرده باشه چی؟

آره... باید فکر کنم...

سرم رو تگون دادم

آیسو: نگفتم که دوباره دپرس بشی! فقط هر وقت حس کردی آمادگی داری بهش بگو!

اوهم... ممنون بابت همه چی... خدافظ

آیسو: بای

رفتم داخل... انقدر درگیر افکارم بودم که یادم رفت به مامان بابا سلام کنم

بابا: سلام خوبی منم خوبم!

برگشتم طرفش... خندم گرفت نامرد داشت ادای خودمو در میآورد!

\_ بیخشید سلام!

بابا: خوبی بابا؟

مامان با چشما گشاد شده نگاهم میکرد... توی همون حالت مونده بود... در حالی که به مامان نگاه میکرد جواب بابا رو

دادم

\_ مرسی خوبم!

سرم رو کج کردم و گفتم

\_ مامانی!

عکس العملی نشون نداد... وا!

صدام رو بردم بالا و گفتم

\_ ننه!!

به خودش اومد!... با تعجب گفت

\_ افر... خندیدی؟؟؟

با تعجب نگاه کردم... چشماش که اشکی شد حس کردم قلبم فشرده شد

سریع نشستیم جفتش و بغلش کردم

مامان: دلم برای خنده هات تنگ شده بود مامان ، خدا خیر بده آیسو رو!

محکم گوش رو بوسیدم

\_ الهی من فدات بشم تورو خدا ببخشید منو...

مامان: خدا نکنه عزیز دلم این چه حرفیه



بغضم بیشتر شد و اجازه ی حرف زدن نداد...یه بار دیگه گونه ی مامان رو بوسیدم و از بغلش جدا شدم...بدون حرف از پله ها بالا رفتم...

روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم...خدایا شگرت...

\*\*\*\*\*

با استرس شالم رو روی سرم مرتب کردم...بازم سرتاپا مشکی پوشیدم...با مشت کردن دستام سعی کردم جلوی لرزشی رو بگیرم...رفتم پایین

نشستم روی مبل و ناخنم رو به دندون گرفتم...مدام به ساعت نگاه میکردم...از فکر و استرس زیاد مغزم در حال انفجار بود...

با حرص گوشیم رو در آوردم و اسم آیسو رو لمس کردم

آیسو: جانم

\_ کجایی تو!

آیسو: نزدیکم! تو که هنوز نروسی! (عصبی)

\_ نه نه خوبم! عالیه عالی!

آیسو: بیا بیرون!

\_ اوکی

قطع کردم به طرف در هجوم بردم

پریدم توی ماشین...به صندلی تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم...

آیسو: افرا! این چه وضعیه!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

\_ اصلا استرس ندارم فقط برو!

سر عتش خوب بود ولی نوی اون لحظه سرعتی مثل روندن ویلیام میخواستیم!!

نیم ساعت مثل چندساعت گذشت...سریع پیاده شدم...زنگ رو زدم و منتظر موندم

نفسای عمیق میکشیدم تا از استرس کم بشه... باید حساب شده باهاش حرف بزنم!

\_ کیه ؟

\_ منم رویا!

\_ افرا!

\_ آره!

\_ چه عجب اومدی اینجا!

\_ باز میکنی یا نه!

رویا: چیزه ببخشید بیا تو!

رفتم داخل... کپ کرده بود که من اومدم اینجا... در سالن رو باز کرد و با حیرت اومد بیرون

اجازه ی حرف زدن بهش ندادم... بدون مقدمه چینی گفتم

\_ اهورا کجاس؟؟

کم مونده بود چشماش از حدقه در بیاد!

\_ یا توام!!!

رویا: هان؟؟ چیز...

کلافه نگاهش کردم

\_ شرکت!!

آیسو: افرا تا آرام نشی نمیرمت!

کلافه گفتم

\_ بخدا آرامم!

آیسو: معلومه!

نشستم روی پله ها... سرم رو گرفتم بین دستام... صدای آرام آیسو میومد که داشت جریان رو برای رویا تعریف میکرد

چند لحظه که توی همون حالت موندم یکم آرامش گرفتم

دست آیسو رو گرفتم و بلند شدم

آیسو: خوبی؟

\_اوهوم

رویا با اخم نکام میکرد

\_چیه؟

\_من انقدر غریبم؟! چرا به من نگفتی!؟

آیسو: گفتم که رویا! بعدا حرف میزنید! فعلا بریم تا این سگته نکرده!

اصلا نفهمیدم کل راه چطور گذشت...همش داشتم برای بار هزارم جمله هایی رو که میخواستم بگم رو تو ذهنم مرور میکردم

آیسو ماشین رو پارک کرد...میخواست پیاده بشه که دید من از جام تگون نمیخورم...برگشت سر جاش

آیسو: افرا

اب دهنم رو قورت دادم...به زور لبای خشکم رو تگون دادم

\_نمیتونم

جدی گفت

\_میتونی! باید بتونی! یه فرصت دیگه پیدا کردی از دستش نده!

با استرسی نگاهش کردم...لبخند آرامش بخشی زد و با سر به برج اشاره کرد

نفس عمیقی کشیدم...سر رو به علامت مثبت تگون دادم

آیسو: آفرین

پیاده شدم...رفتیم توی آسانسور...توی آینه به خودم نگاه کردم...رنگم بیشتر از همیشه پریده بود...دسته ای از موهام

رو فرستادم زیر شال

\_طبقه چهارم

رفتیم بیرون...دیگه پاهامم میلرزید

از اسم شرکت فهمیدم کدوم واحده "شرکت مهندسی افرا"

اسمی که انتخاب بابا بود و عمو حمیدم مخالفتی باهاش نکرد...

رفتم داخل و بدون توجه به منشی رو اسم اتاقا چشم چرخوندم...اون لحظه حتی یادم رفته بود اتاقش کدومه...

پشت در که رسیدم نفس حبسی شدمو فوت کردم و دستای عرق کردم گذاشتم روی دستگیره...نفس عمیقی کشیدم...نفسم هم میلرزید

فرصت فکر بیشتر رو به خودم ندادم...بی توجه به حرفای منشی سریع در رو باز کردم

سرشو از تو لب تاپش بلند کرد...دلم ریخت...چند لحظه با تعجب نگاه کرد ولی بعد اخماش رفت تو هم

\_ اینجا چیکار میکنی؟

از استرس با انگشتم ور میرفتم

\_ کارت دارم

سرش رو انداخت پایین و دوباره مشغول کار با لپتاپ شد

\_ میشنوم

\_ میدونی...یه اتفاقی افتاد که من رو به اشتباه انداخت...یعنی...یه جور صحنه سازی...خب من میترسیدم...یه جور...

کلافه از گم کردن حرفام پوفی کردم و گفتم

\_ باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم

سرش رو بلند کرد...دیگه سرد نبود...غم توی چشماش بیداد میکرد

اهورا! اون موقع که التماس میکردم توضیح بدی باید توضیح میدادی!

اشک توی چشمام حلقه زد...رفتم سمت میزش که از جاش بلند شد

اهورا! من کار دارم برو!

\_ ولی ما...

اهورا! دیگه مایی وجود نداره، خودت مارو از بین بردی خودت! با پنهون کاریت!

\_ من...من...

اهورا: انقدر اعتمادات کم بود که فکر کردی بهت تهمت میزنم!

\_من میترس...

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد... حرفش توی ذهنم اگو شد

تهمت

تهمت

تهمت...

یعنی...

به چهره ی خونسر دش نگاه کردم

\_تو...تو...

اهورا: آره... همه چیو همون اوایل فهمیدم

نفس بریده نگاهش کردم... همه چیز رو میدونست... توی تمام این مدت... پس چرا چیزی نگفت... فکرم رو به زبون آوردم

\_پس... پس چرا... چرا حرفی نزدی؟

پوز خندی زد و برگشت نشست سر جاش

اهورا: اونش دیگه به خودم مربوطه!

از تلخیش ناراحت شدم... بغض کردم... از کجا فهمید... چجوری فهمید...

اهورا: زیاد به مغز کوچولوت فشار نیار ، خود سام واسم تعریف کرد

چند لحظه ثابت موندم... حتی نفسم نمیکشیدم... مشت دستام ناخودگانه باز شد... تعجبم صد برابر شد... سام...

سوالات توی ذهنم هر لحظه بیشتر میشد... اهورا و سام با هم حرف زدن... سام حقیقت رو گفته...

دهن باز کردم که نداشت حرف بزنی

اهورا: لازم نیست بیشتر از این بدونی کوچولو! ما با خواسته ی خودت از هم جدا شدیم الان دیگه حرفی نیست!

اشک توی چشمام حلقه زد و بلافاصله سرازیر شد

یعنی... یعنی تو نمیخواهی...

اهورا: من عاشقتم!

چشمام باز شد... با تعجب نگاهش کردم... گریه قطع شد

لبخند زد و گفت

تا وقتی کامل بهم اعتماد نکنی نمیتونیم ادامه بدیم... دیدی با یه بازیه مسخره چه بلایی سرمون اومد؟ فقط به خاطر بی احتیاطی و بی اعتمادی به تو!

ولی...

دستش رو به علامت سکوت بالا آورد

اومد سمتم... دقیق توی یک سانتیمتریم و ایساده... اشکام رو پاک کرد... از تماس انگشتاش با صورتم احساس آرامش کردم

اهورا: باید یاد بگیری به مرد زندگی اعتماد کنی، اگه بهم میگفتی هیچ کدوم از این مشکلات پیش نمیومد، برو، برو بیشتر از این عذابم نده

ولی...

اهورا: برو...

«از زبون اهورا»

با چشمای اشکیش بهم نگاه میکرد... دستام هر لحظه میخواست دور کمرش حلقه شه ولی با مشت کردنشون جلوی خودم رو میگرفتم...

برگشت و با قدم های بی جون به طرف در رفت... اگه از روی احساس عمل میکردم همون موقع از پشت بغلش میکردم و همه چیز تموم میشد

ولی...

یاد تعجبش افتادم وقتی که فهمیدم من باسام حرف زدم

نشستم روی صندلی... کلافه از سردرد بی موقع سرم رو بین دستام گرفتم و اون روز رو به یاد آوردم

«تا سه روز قدرت فکر کردن نداشتم... تنها کسی که بهش مشکوک بودم سام بود... افرای من کسی رو توی زندگیش نداشتم که من شناسم

مثل یه ببر زخمی بودم... فقط میخواستم حقیقت رو بدونم...

اسانسور که ایستاد رفته سمت در و دستمو بی وقفه گذاشتم رو زنگ ، چند دقیقه طول کشید تا هیكل سام تو درگاه در نمایان شد

چشمم که بهش بدون مکث افتاد هجوم بردم سمتش کوبوندمش به دیوار

سام : چته رم کردی!

\_ با افرا چیکار کردی!

سام : ببین برا من فردین بازی درنیار برو کنار !

خودمو از جلوش کشیدم کنار و اون از کنار دیوار بلند شد

سام : دور عشقتو خط بکش اون دیگه مال منه !

جمله ی اخرش دیوونم کرد از پشت گردنشو گرفتم و کوبوندمش روی زمین... صدای برخوردش جری ترم کرد

پامو روی گردنش گذاشتم

\_ بهت گفتم نزدیکش نشو... گفتم مال منه... گفتم نوک انگشتت بهش بخوره از زندگی ساقطت میکنم...

از سرش داشت خون میومد ولی من دست بردار نبودم

پامو فشار دادم رو گردنش و داد کشیدم

\_ بگو چه غلطی کردی!

سام: خودش...

پامو بیشتر فشار دادم که ترسید

سام : خيله خب!

پامو برداشتم منتظر بودم عکس العملی نشون بده تا گردنشو بشکنم

\_ کاریش نکردم فقط یکم...

عربده کشیدم

\_ تو گه خوردی ج...

هرچی میزدمش آروم نمیشدم... نیم ساعت بدون ثانیه ای وقفه فقط زدمش... تمام تنم میلرزید

بیهوش شده بود تن لشو انداختم روی زمین و از اپارتمان زدم بیرون...»

با صدا تلفن به خودم اومدم... دکمه رو زدم

\_بله؟

منشی: آقای سلطانی یه آقای به اسم اصلانی اومدن با شما کار دارن

دست آزادم رو روی شقیقم گذاشتم و چشمم رو بستم

\_بگو بیاد داخل

به ثانیه نکشید که برسام با خنده وارد اتاق شد

بلند شدم و میز رو دور زدم

\_خیره! کبکت خروس میخونه!

توی یه لحظه سخت بغلم کرد

برسام: فداتم به مولا

\_چی شده؟

برسام: باران با ایسو حالش خیلی خوب شده! امروز بردمش تست روانشناسی پیش یه دکتر خیلی مجرب، گفت اوکیه!

خندیدم و گفتم

\_به سلامتی، واجب شد بینمش حتما خیلی تغییر کرده!

برسام: نصفشو مدیون افرام! با دیوونه بازیاش باران رو شاد میکرد! خیلی شیطونه!

لبخندم جمع شد... جاش پوزخند تلخی زدم

\_شیطون بود!

«از زبون شلینا»

با صدا زنگ گوشیم سرمو از زیر بالش در آوردم و با صدایی که بخاطر گریه زیاد دو رگه شده بود جواب دادم

\_بله



.....

لالی؟

.....

مرض داری؟

....

د بنال خو

...

خواستم قطعش کنم که صداش تو گوشی پیچید

ای زهرمار عوضی چرا دوروزه بلاکم کردی؟ کوساله ، نفهم ، نیلوفر کاشتم تو پارک مامورای شهرادی دارن بهم اب میدن گمشو بیا ببینم !

نهال حاله خوب نیست ولم کن

نهال: چرا صدات چرا این مدلیه؟ آلوچه گریه کردی؟

از دیروز دارم گریه میکنم

نهال: چرا!!!!

با رامتین کات کردم

نهال : خو به جهنم بیا بریم پارک ملت عاشق شو یادت بره

رامتین اولیو اخری بود

نهال : زهر حلاله یا میای خودم میام بیرمت!

قطع کردم و بی حوصله لباس پوشیدم و نشستم منتظر نهال

از صدای زنگ فهمیدم نهال ازراعیل اومده برا همین پریدم پایین و داد زدم

مامان من رفتم

ازانس جلوی پارک نگه داشت و پیاده شدیم

نهال: خب پس که اینطور !

زهر مار مجبورم کردی بهت توضیح بدم راننده تاکسیم نظر داد !

نهال : همچین بدم نگفتا بری زن اونشی خیلی بهتره گفت یه عمر نوکرت میشه فک کن هرروز سوار کولش میشی !

جوابشو ندادم و رفتم داخل

با نهال داشتیم راه میرفتیم و از شکستای عشقیش میگفت ، منم گوش نمیدادم فقط سرمو تگون میدادم

«اززبون افرا»

حالم نسبت به قبل بهتر شده بود...از اون حالت خفگی دراومده بودم...میتونستم یکم غذا بخورم...ولی هنوز نمیتونستم

شاد باشم و بخندم...هنوز زیاد میخوابیدم...بی دلیل گریه میکردم و ...

روزی صد بار با خودم میگفتم دلیل این همه عذاب کشیدن خودشم بود...کاش از اول بهم میگفت...

قلتی خوردم و به پهلو خوابیدم...حرفای مامان توی ذهنم مرور شد

«از شرکت که اومدم بیرون نمیدونستم چمه هم خوشحال بودم هم ناراحت همم به حد مرگ از دست اهورا عصبانی

بودم

چیزی که توی اون وضع میتونست آرومم کنه حرف زدن با مامان بود...

همین که وارد خونه شدم با چشم دنبالش گشتم...

طبق معمول روی مبل نشسته بود و کتاب میخوند

نشستم جفتش و خودم رو توی آغوشش رها کردم

اشکام بی محابا میریختن و مامان با نگرانی سرمو نوازش میکرد

مامان: افرا! مامام چی شده ؟

شروع کردم به حرف زدن و همه چیو بهش گفتم ! همه چی ! حرفام که تموم شد از شدت هق هق نمیتونستم نفس بکشم

به خودم که اومدم پشیمون شدم...استرس دیگه ای به سراغم اومد...اگه بابا شنیده باشه...اگه مامان دعوام کنه!!

مامان ولی پیشونیمو بوسید و با آرامش گفت

افرا به انتخابت افتخار میکنم ! اگه به درصد از جانبت نگران بودم الان دیگه مطمئنم

فین فینی کردم و گفتم

یعنی چی

اهورا خیلی عاقله! بهترین کارو کرده تا ادب شی الانم ازت میخواد که به کارات فکر کنی و ازش عذر خواهی کنی به هر حال تو باید یاد بگیری به مرد زندگیت اعتماد کنی، اون انتخاب خودته!

از فکر و خیال در اومدم... تنم خشک شده بود... نشستم روی تخت و جزوه رو از روی عسلی برداشتم... اعصابم خورد شد حتی روی ا خط هم نمیتونستم تمرکز کنم..

کند میزنم امتحانا رو اینم میشه به اعصاب خوردیه دیکه!..

با عصبانیت جزوه رو پرت کردم اونور... دلم میخواست یه دل سیر باش حرف بزنی و قانعش کنم... از شدت عصبانیت بعضی وقتا دلم میخواست بزنی ولی بعدا به خودم میگفتم غلط کردی!

همش تقصیر خودم بود!

اگه یه ذره دیکه فکر میکردم دیوونه میشدم... توی بهترین لحظه گوشیم زنگ خورد

بله

سیلوووم عشقم

دستم رو فرو بردم توی موهای پریشونم و گفتم

سلام رویا

خوبی خوشی سلامتی؟

هوم بهترم

رویا: خووووووه! پاشو بیا اینجا بارانم هست!

خیلی وقته ندیدمش ولی...

یکم فکر کردم... بهتره برم... بر خوردم با اهورا بیشتر بشه بهتره... هم واسه خودم هم واسه ارتباطمون...

رویا: ولی؟!

باشه اومدم

رویا: عاورین خدافظ

\_خدافظ

سریع از تخت او مدم پایین... بعد از مدت ها میخواستم یکم به خودم برسیم...

شلوار تنگ صورتی کمرنگ و مانتو مشکی و شال صورتی همرنگ شلوار رو از کمد در آوردم و پوشیدم... موهام رو شونه کردم و بالا بستم...

یه رژ صورتی زدم و تمام!

با سرعت نور میروندم ، چند بار نزدیک بود تصادف کنم!

ماشین رو دم در پارک کردم و پیاده شدم... دستم رو روی زنگ گذاشتم و بر نداشتم... چند ثانیه بعد رویا جواب داد

\_ترک کن این عادتتو! بیا تو!

رفتم داخل... باران جلوی تلویزیون جفت برسام نشسته بود ، دو تاشون بلند شدن

رفتم نزدیک و بغلش کردم

باران: سلام!!

\_سلام عزیز دلم

همونطور که توی بغلش باش حرف میزدم با چشم دنبال اهورا میگشتم ولی نبود

ازش جدا شدم

\_خوبی؟

باران: عالی!

چشمام گشاد شد... انگار به آدم دیگه بود! انتظار داشتم مثل قبل لبخند کوچیکی بزنه و سرش رو تگون بده!

با تعجب گفتم

\_باران!

برسام: حاصل کارای خودتونه!

با تعجب نگاهش کردم... یعنی باران خوب شده ???

دوباره به باران نگاه کردم...لبخند میزد...یه لبخند خیلی خوشگل...

واقعا خوشحال شدم...باورم نمیشد...باران بالاخره خوب شد...

با خنده کشیدمش توی بغلم

\_واای باورم همیشه بارااان!

باران: مدیونتم افر...

\_نگوووو! خودت خواستی خوب بشی!

رویا: علیک سلام دوستم!

نشستیم روی مبل...بعد از چند دقیقه حرفای معمولی آروم در گوش رویا گفتم

\_اهورا هست؟

آروم خندید و گفت

\_آره تو اتاقشه

\_چرا نمید پایین پیش برسام و باران؟

پایین بود گفت کار داره رفت

سرم رو تگون دادم و با بیخسید کوتاهی از جمع جدا شدم...به طرف اتاق اهورا رفتم...سعی کردم خونسرد باشم

توی یه لحظه بدون در زدن وارد اتاق شدم و در رو بستم...پشت میز کارش نشسته بود...یه تایی ابروشو بالا داده بود و

نگاهم میکرد

اصن واسه چی اومدم! اههههه الان چی بگم !!!

اهورا: کاری داری؟!

از روی ناچاری سرم رو به علامت مثبت تگون دادم

اهورا: بگو!

دیگه آب از سرم گذشته...شاید این بهترین راه باشه...شاید بر خورد بدی بینم!

آمادگی هر چیزی رو داشتم...رفتم نزدیک...

نشستم روی پاهاش... قلبم توی سینم بی قراری میکرد... بی تفاوت نگاهم میکرد

دستام رو دور گردنش حلقه کردم

اهورا: میخوای تحریکم کنی؟

لبخندی زدم و گفتم

\_نه!

\_چی میخوای!؟

دستام رو آوردم پایین و دور کمرش حلقه کردم... سرم رو روی شونش گذاشتم و گفتم

\_دوسم داشته باش!

هیچ عکس العملی نشون نداد... از آغوشش دل کندم...

با دیدن دستای مشت شدش لبخندم پررنگ تر شد

یه دفعه بازو هام رو گرفت و از خودش جدام کرد... از روی پاهاش بلند شدم

پشتش رو بهم کرد و دستش رو توی موهایش برد

اهورا: با این کارا چیزی حل نمیشه، حرفام رو قبلا زدم

\_من بهت اعتماد دارم!

اهورا: نداری!

\_دارم به خدا دارم! من میترسیدم...

سریع برگشت طرفم

\_همین! همین که میترسیدی نشونه ی بی اعتمادیته!

\_ولی...

اهورا: خواهشا دیکه این کارو تکرار نکن! با این کارا کاری از پیش نمگیری!

لحن جدیش باعث شد بهم بربخوره... دلخور نگاهش کردم...

چونم لرزید... بدون حرف از اتاق رفتم بیرون...

«از زبون اهورا»

عصبی مشتمو روی میز کوییدم

چشای پرشده از اشکش عصبیم کرده بود

خیلی برام سخت بود ک از خودم دورش کنم خیلی سخت

لعنت به من...

اما باید اینکارو میگردیم نمیخواستیم بازم این جور مشکلات آینده ی جفتمونو از بین ببره...

خوب میدونستم بااین کارا جفتمون عذاب میکشیم اما لازم بود تا دیگه این اشتباه تکرار نشه...

افرا باید یاد میگرفت به من اعتماد کنه

منی که مرد زندگیش بود من که بافکر کردن به اون قلبم هر ثانیه میزد دلیل نفس کشیدنم نفس کشیدنش بود...

منی که هر لحظه واسه ی یه لحظه داشتش دنیارو نابود میکردم...

اما اون ...

هنوز بچه بود...

اون با بی اعتمادیش دنیای جفتمونو نابود کرد...

این رفتارا برای جفتمون سخت و عذاب اور بود اما مجبور ب این رفتارا بودم...

بافکر اینکه چند لحظه پیش پیشم بود لبخند پرنگی روی لبم خودنمایی کرد...

اون موقع که دستای ظریفشو دور گردنم حلقه کرد نفسم حبس شد...

دستم روی پاهام کشیدم جای خالیش بد خودشو نشون میداد...

راحت میتونستم تپش قلبمو که انگار هر لحظه میخواست از سینه ام بزنه بیرون رو احساس میکردم...

کم کم نفس کشیدن برام سخت شد.....

دستای لرزونمو ب سمت پارچ روی میز بردم و اب و ریختم تو لیوان و و ب سمت دهنم نزدیک کردم و کشیدم بالا

می تونستم خنکی اب و مسیرشو توی بدن مثل تنورم احساس کنم...

عقب تر رفتم خودمو ب تخت سپردم چشمامو بستم تا یکم حالم بهتر شه

توی دلم خون بود از اینکه چطور عشقمو پس زدم اینکه الان چقدر ناراحته از خودم احساس تنفر میکردم اما باید این رفتار رو میکردم ک دیگه این اشتباه تکرار نشه ...

تادیکه ماروب این حال و روز نندازه ...

«از زبون افرا»

با حرص از پله ها رفتم پایین...هم عصبانی بودم هم ناراحت...از دست جفتمون عصبانی بودم

اما من خودمو برای بدتر از اینم آماده کرده بودم و از نظرم اهورا خیلی خوب عکس العمل نشون داد

از حرص انقد تند تند نفس کشیدم که گلویم خشک شده بود...

مستقیم رفتم طرف آشپزخونه

که توجهم به سمتی جلب شد... کم مونده بود چشمام بیوفته کف زمین!!!

برسام...رویا...وای!

بدون سر و صدا وارد آشپزخونه شدم تا مزاحمشون نشم!!

البته انقد مشغول کارشون بودن که جیغم میزدم نمیشنیدن!

واای کی فکرشو میکرد!!

دیگه واقعا آب لازم شدم! لیوان آب رو به نفس سر کشیدم بالا...

تو این فکر بودم ک بیهو یاد باران افتادم

واای واای وایی اونو دیگه چ جوری بیچونندن!!!

رفتم سمت پذیرایی ...

برسام و رویا نبودن!!! هوففف

باران نشسته بود و زل زده بود به تلویزیون

دستمو جلوی صورتش تکون دادم و صدایش زدم ...

\_باران!?! باراااااا!?!

\_جانم







اهورا دست سینه با صورت سرخ شده بالا سرم ایستاده و ابروهایش بهم گره خورده

اب دهنم و به زور قورت دادم

اومدم چیزی بگم که رفت تو آشپزخونه

چون نمی خواستم زیاد پرورش کنم

یه جرقه ب دهنم رسید.....

از رو مبل پاشدم و مانتوم رو مرتب کردم...

با باران خداحافظی کردم بعد رفتم سر پله ها رویا رو صدا زدم...

—رویا!!!!!!؟؟

نه خیر ممت اینکه اینا کارشون خیلی زیاده!!

\_رویا!!!!

بدو بدو اومد دم پله ها!

\_جانم!

قیافشو که دیدم داشتم منفجر میشدم از شدت خنده

موهای ژولیده که ریخته بود تو صورتشو رژلبش ک دور دهنش پخش شده بود...

یاقمر بنی هاشم اینا باخودشون چیکار کردن!

پشتش برسام اومد بیرون که وضعش بدتر و تابلو تر از رویا بود

تا دیدم دیگه نتونستم طاقت بیارم سریع پله ها رو رفتم بالا...

دست جفتشونو گرفتم کشوندم تو اتاق

در و که بستم دلمو گرفتم و باصدای بلند فقهه میزدم

از شدت خنده از پشت در سر خوردم افتادم زمین و همچنان میخندیدم...

رویا: دیونه شدی؟؟!

—رو.....رویا.....رویا

دیگه نتونستم ادامه بدم و به سرتاپاش اشاره کردم رویا که فهمید منظورم چیه سریع جلو اینه و ایساده و ی نگاه ب خودش کرد.....

محکم زد ب صورتش و گفت

\_وای خاک تو سرم...اگه اهورا..... وایییی!!!!

بیچاره برسام ک از خجالت و خنده سرش پایین بود...

از روی زمین پاشدم و در حالی که میرفتم بیرون گفتم

\_وضعونو درست کنید!

رفتم طرف پله ها که رویا با صدای بلند گفت

\_کجا حالا?!

\_خونه!

از اتاق اومد بیرون

رویا: به ساعت نشده اومدیا!

میدونستم اهورا صدامونو میشنوه ، لبخند شیطانی زدم و گفتم

\_پسر داییم اومده تهران برم بینمش! خدافظ

از پله ها سرازیر شدم و رفتم بیرون ، کاش میشد اون لحظه قیافه ی اهورا رو بینممم!

همچنان با ذهنی مشغول به طرف خونه رفتم

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل و درحالی که از پله ها بالا میرفتم داد زدم

\_ماما!!!!!!ن مهرسام میخواد بیاد!

صداش از توی آشپزخونه اومد

\_عه و راست میگى! عمه قریونش بره!

رفتم توی اتاق...داشتم لباسمو عوض میکردم که یهو متوقف شدم! چرا صدای مامان کلفت شده بود!!! وا!

موهام رو باز گذاشتم و به تل پهن گذاشتم رو سرم

رفتم پایین ببینم چه بلایی سر صدای مامان اومده!

رفتم داخل آشپزخونه که صدای مامان اومد

افرا دخترم بیا بغل مامان دلیم برات تنگ شده

اومدم فقط کجایی؟

پشت یخچال

صدات چرا اینجوری شده! اونجا چیکار میکنی عاچه؟

بیا ببین چیکار میکنم

شونه ای بالا انداختم و در حالی که میرفتم طرف یخچال گفتم

مامان مردی شدی واسه خودتا... صدات چرا....

با دیدن صحنه ی رو به روم جا خوردم

فقط تونستم بگم

لامصب چجوری صدای مامانمو تقلید میکنی!

قهقهه ای زد و گفت

ما اینیم دیکه!

و توی یه لحظه یه چیزی مثل اسپری رو توی صورتم خالی کرد

جیییییییغ

مامان: ورپریده اینو واسه کیک میخواستم از کجا پیداش کردی!

خامهههههههه!

از آشپزخونه دویدم بیرون و پریدم تو دستشویی

از تو آینه صورتمو نگاه کردم

دور لبم رو با زبون خامه ها رو پاک کردم خوردم!

بدمزه هم نبود!

تا جایی که زبونم میرسید رو با لذت خوردم و بعد شستم بقیشو

حواله به دست از دستشویی بیرون اومدم

چرا انقدر طول کشید!؟

با اخم مصنوعی نگاه مهرسام کردم

بیخسید خرابکاریاتونو داشتم تمیز می کردم

خندید و روی مبل ولو شد

نشستم رو به روش

چه خبرا؟

مهرسام: سلامتی! دیگه حاله از هرچی شن و ماسه و آفتابه بهم میخوره!

سه ماه شد اونجا بودی؟

۳ ماه و ۵ روز و ۴ ساعت!

بعد از چند دقیقه حرفای معمولی مامان رفت توی آشپزخونه تا به غذا سر بزنه

مامان تو آشپزخونه بود

مهرسام به رفتن مامان نگاه کرد و برگشت طرفم ، با سر اشاره کرد بشینم پیشش

سام: تعریف کن ببینم! چرا جدا شدین!؟

جریان رو واسش تعریف کردم البته با سانسور!

دهنش هر لحظه باز تر میشد!

حرفام که تموم شد پوفی کردم و گفتم

پشه نره توش!

چشماش گشاد تر شد

سام!

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم

\_اوهوم

\_من نبودم چه اتفاقی که نیفتاده!!

صدای مامان از آشپزخونه اومد

\_بچه ها بیاین ناهار سرد شد

من: الان میایم

مامان: الان نداریم! اون دفعه که گفتید الان میام و هنوز فراموش نکردم!

برسام گفت

\_پاشو پاشو تا مادر گرامیت مارو باغذا میل نکرده!

\_اییییی بچه پرو حالا شد مامان من!؟!

\_خب مامان توئه!

\_چطور جلوی دایی ازت طرف داری میکنه از هر بنی بشری بهت نزدیک تره!؟

مهرسام: اون دیگه فضولیش به تو نیومده!

سر غذا یا اون تیکه مینداخت یا من! آخرش بابا به نگاهی بهمون کرد که خجالت کشیدیم و ساکت شدیم!

بعد از غذا مهرسام نداشت ظرفارو تک بشورم و خیر سرش اومد کمک کنه!

مهرسام: مرگ افرا اگه بزارم بهشون دست بزنی افرا جونم!

\_گمشو عوضی اون دفعه که ظرف شستی برا هفتاد جدم کافیه! نمیخواد دس بزنی برو بیرون

\_عمرا فکرشم نکن

چون میدونستم عاشق سیریش شدنم و کم نمیاره سکوت کردم

\_خب نوکر جون تو کف بزنی من اب میکشم چون اگر تو بخوای اب بکشی زندگی رو هم ب همراهش اب میکشی!

باشه ای گفت و کنارم ایستاد

حرف گوش کن شدنش خیلی جای تعجب داشت میدونستم فکر پلیدی تو اون مخش داره!





رویا: بین کی دلخوره! ایسو باید به من بگه چرا با اهورا کات کردی!!

اخم کردم و گفتم

اون بحثش جداست!

رویا: خب اره

حالا منو بیخی تو که بیست و چهار ساعت با شلینایی اون چرا نفهمید؟

رویا: چون ما تازه یه هفتس یخمون اب شده شلینام یه هفتس مرده! اصلا خبری ازش نیس

وا! خب چرا زنگ نمیزنی بهش؟

رویا: چون گوشیش خاموشه خاله ام میگه یا با دوستشه یا تو اتاقش خوابه!

خب پس چرا نشستی؟ منگه حال رانندگی ندارم پامیشی میای دنبالم میریم ببینیم این یکی چشه! تو راهم از اول تا آخر

جریانتونو تعریف میکنی!

رویا: باشه بابا! برو آماده شو تک زدم بیا پایین

باشه فعلا

گوشیو قطع کردم و آماده شدم

داشتم با شال روی سرم ور میرفتم که رویا زنگ زد!

بدو بدو از پله ها رفتم پایین و از مامان بابا خدافظی کردم و گفتم که میرم پیش شلینا

به محض اینکه سوار شدم گفتم

سلام تعریف کن!

دنده رو جا انداخت و گفت

صبر کن

حرکت کرد...یکم که گذشت شروع کرد

راستش جریان خاصی نداره، اوایل خوشگلیش جذبم میکرد، ولی کم کم به توجهات بیش از حدش به باران حسودیم

شد، حس میکردم اونم بی میل نیست ولی همش با خودم میگفتم توهمای دخترونس! هفته ی پیشم اوکی شدیم!

سری تکون دادم و گفتم

هوم! چقدر جزعیات!

رویا: بچه پررو! بقیش دیگه واسه تو مناسب نیست

رسیدیم در خونه شلینا اینا با عجله رفتیم پایین و دستم رو روی زنگ گذاشتم و برنداشتم

شلینا با داد تو ایفون گفت

زنکه، بوق خر مش ممدلی نیسی که هعی فشار میدی!!!

پررو، درو باز کن!

کل راه حیاط تا خونه رو به این فکر میکردم که مگه خر بوق داره!؟

اگه داره کجاشه!؟

شلینا درو باز کرد

یا استوقدوسی! از ترسم عقب عقبی رفتیم که خوردیم به رویا

شلینا: چتونه مگه جن دیدین؟

رویا: والا جنو نمیدونم ولی عروسک انابل رو دیدم!

شلینا: کوفت بیتیبت!

من: بکش کنار بیایم تو!

از جلوی در رفت کنار و داخل شدیم

رویا: خاله نیست؟

شلینا: نه رفته خونه شما

ولو شد روی مبل و پتو رو کشید روی سرش

رویا: شلینا خدا نکشتت این چه وضعیه برا خودت درست کردی؟

شلینا: الان میبرسی؟ نمیخواه پیرسی گمشین همون گوری که بودین!

وات ده فاز!؟

پتو رو برداشت

شلینا: رامتین رفتتتتتت! میفهمین؟

رویا: کجا رفت؟

شلینا: برا همیشه رفت آلمان، دیشب پروازش بود و من خر فقط از دور رفتنشو دیدم

کوسن مبل رو از بغل پاش برداشت و یکی زد تو سرش

\_من

یکی دیگه

\_چقد

یکی دیگه

\_بدبختم!

یکی دیگه هم زد و کوسن رو پرت کرد توی بغل من...

از همین میترسیدم، الان دیپرس میشه

پاشدم برم بغلش کنم که سرشو کرد زیر پتو بالشم گذاشت رو سرش!

دو زانو نشستم جلوی کاناپه رویا هم اومد نشست پیشم

\_شلی، عشقم! کلم خب چرا ناراحتی؟ بهتر که رفت لیاقتتو نداشت!

رامتین رو نمیشناختم و قضاوتم خوب نبود! این حرف رو برای آروم کردن شلینا زدم

رویا: اره پسره خوشگل خر! اصلا پسر خوشگل خطر داره!

\_والا ببین چه بی شعوری بوده که تورو ول کرده!

رویا: اره پسره بی لیاقت اصلا تو اشاره کنی صدتا پسر دورت میریزن!

تا اینو گفت شلینا مثل فنر از جاش پرید

شلینا: کو صدتا هان کو؟ صدتا نمیخوام تو ده تاشو نشونم بده!

بعدم به حالت عجیبی نگاش کرد که انگار داره چیزی رو کشف میکنه

شلینا : کم شعوری دیگه ، کم شعووووووور

\_عه شلی بس کن رویا که چیزی نگفت

شلینا : تو حرف نزن ها با اون موهای احمقت ! اصلا از خیریت تو بود که رامتین رفت اره تقصیر شما دوتا بود اینقدر که به ماهواره نگاه میکنین !

منو رویا به نگاه بهم کردیم و گفتیم : هُن!

شلینا : خو یعنی چی ! اینقد بحث از اروپا و دانشگاه و کوفت و زهرمار کردین بچم فکر کرد چه خبره اونجا ! من میدونم دیگه تقصیر همین رویای بوزینس که اینجوری شد !

رویا: چرا چرت و پرت میگی رامتین رفته به ماچه !؟

شلینا : عه رامتین رفت ؟

نشست سر جاش

\_راس میگینا رفت !

یهو بلند شد

\_اصلا به درک که رفت ، به جهنم که رفت به من چه که رفت ! منم میرم !

بعدم مارو کنار زدو رفت به طرف اتاقش درم قفل کرد

روانی شده ! روانی !

رویا با چشمای گشاد شده برگشت سمتم

\_چیشد ???

شونه هامو بالا انداختم

رویا: شفاش میده عیب نداره ! قهوه میخوری؟

من:اره بین شلی حتما به کیکی چیپسی اونجاها داره بردار بیار

رویا: باش

داشتیم با رویا چیپسی میخوردیم و فیلم میدیم که در اتاق باز شد و شلینا با یه چمدون گنده اومد بیرون

\_ کجا؟

شلینا : خفه شو با اون موهات !

\_ هان؟

شلینا: هیچی

بعدم از در رفت بیرون

رویا دووید پشت سرش و چمدونشو گرفت

رویا: خنگول کجا میری؟

شلینا : دست به چمدون من زدی نزدیک! چیغ میکشما !

رویا: اصلا تسلیم برو گمشو !

شلینا هم نه گذاشت نه برداشت رفت بیرون !

برگشتم یکی زدم تو سرش و گفتم

\_ خاک تو اون سرت کجا رفت این؟؟

رویا در حالی میرفت طرف مبل گفت

\_ خونه ویلی ! کار همیشگیسه هر وقت با خاله قهر میکنه میره خونه ویلی ! الانم بیچاره خواست یه کاری کرده باشه از

شدت سوختگیش کم بشه !

نشستم جفتش و گفتم

\_ بد شدا !

کامل برگشتم طرفش

\_ تو که زودتر از من فهمیدی چرا گذاشتی باش دوست بشه ???

رویا: من ??? دو هفته بعد از شروعشون به من گفت کاری نمیتونستم بکنم

یهو لبشو گاز گرفت و یکی زد رو پاش

\_ وای اکه اهورا میفهمید من و خودش و رامینو بهم میبافت !

اینو که گفت دلم ضعف رفت

جلوی لبخندم رو گرفتم ولی رویا فهمید

رویا: خب حالا توهم چه ذوقی میکنه!

خندیدم و نشگونی از بازوش گرفتم

پررو!

نیم ساعت گذشت و رویا همینجور داشت تخمه میکشست!

قصد پاشدن نداری احیانا؟

رویا: باشم نمیاد!

یه پس گردنی بش زدم و گفت

خبالت بگش نشستیم تو خونه مردم که چی؟ پاشو بریم!

رویا: کجا؟ حوصله خونه رو ندارما بیکارم دلم میگیره!

بریم دنبال شلینا!

فع ، کلا خونه نریم!

بریم پیش آیسو؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم

الانم دیگه آخرای ساعت کاریشه باهم بریم دور دور! شلینارم برداریم ببریم حال و هواش عوض شه!

آفرین بر تو!

از زبون آیسو:

بی حوصله از بحثای احمقانه به دیوار تکیه دادم

دکتر ناصری: خب ببینید یه ساختمان تجاری حتما باید محیطش رسمی باشه!

من: یعنی با قطع کردن دو سه تا درخت محیط رسمی میشه دیگه!

مهندس هشمتی در حالی که سییلاشو مرتب میکرد با صدای کلفتش گفت

\_\_بین ابجی اینجا این همه مرد هست همه ام موافقن تو دیگه اذیت نکن!

\_\_ولی من موافق نیستم کل زیبایی اینجا به درختاشه!

هشمتی: به ولله اگه به نفر دیگه ام موافق باشه من حرف شمارو قبول میکنم!

هه مرتیکه دلال پشم و دل و رودس بهش میگن مهندس خوبه میدونه همه این گردن کلفتا هیچی از درخت و طبیعت  
نمیفهمنا

\_\_باشه پس من دیگه حرفی ندارم!

میخواستیم از ساختمون برم بیرون که صدایی از پشت باعث شد بایستم

\_\_منم مخالفم آقای هشمتی نباید این درختا قطع شه!

این صدا و این لجه خیلی آشناس!

سریع برگشتم که دیدم حدسدم درست بود! نفسم حبس شد ولی مثل همیشه تغییری توی ظاهر ام ایجاد نشد... اینجا چیکار  
میکنه...

در حالی که از پله ها میومد پایین نگام میکرد... واقعا تعجب کردم!

هشمتی: خيله خب باشه!

بقیه با غرغر از ساختمون بیرون رفتن و فقط من و اون بودیم که سرجامون وایساده بودیم!

به انگلیسی گفتم

\_\_اینجا چیکار میکنی؟

در حالی که به طرفم میومد به فارسی گفت

\_\_اینجا محل کارمه!

دست به سینه شدم و گفتم

\_\_آهان! حتما الان از دیدن من تعجب کردی و اینکه به جا کار میکنیم هم کاملا اتفاقیه نه؟

با خونسردیه ذاتیش گفت

\_\_نه اصلا! میدونستم تو هم اینجایی!

ابروهامو انداختم بالا و گفتم

\_اوکی! بای

برگشتم طرف در خروجی که بازوم رو گرفت و برمگردوند

بی حوصله نگاش کردم

میکا: گفتم میخوام دلیل کارم رو بگم! الان وقشه!

چیزی ته دلم لرزید...یعنی دلیل قانع کننده ای داره؟

کنجکاویم رو نشون ندادم و سرد گفتم

\_دیگه مهم نیست چیزی حل نمیشه!

میکا: شاید بشه!

گوشیم زنگ خورد، افرا بود

\_جانم!

\_سلام چطوری؟

\_خوبم مرسی تو خوبی؟

\_بدنیستم، کار خاصی که نداری!!

\_چطور؟

\_بریم بیرون؟

\_نه عزیزم وقت ندارم

\_عههههه! باوش خدافظ

\_خدافظ

در حالی که گوشیمو توی جیبم میذاشتم به میکا نگاه کردم و گفتم

\_برام مهم نیست! دیگه مهم نیست!

میکا: ولی تو باید این فرصتو به من بدی



من: باید؟ تو حق نداری به من بگی چیکار کنم یا نکنم الانم کار دارم باید برم!

برگشتم که دوباره دستمو گرفت

میکا: ایسو، اگه رفتی دیگه...

نذاشتم حرفشو ادامه بده

\_ ده دقیقه دیگه مطبیم باش

و ازش جدا شدم

توی اینه اسانسور یه نگاه به خودم کردم و بعد مرتب کردن موهام رفتم بیرون

ساعت هفت بود و امروز سونیا (منشی) زودتر از همیشه رفته بود

رفتم تو ابدار خونه کوچیک و شروع کردم به دم کردن قهوه

درست با یه قاشق شکر و کمی غلیظ

یه لبخند کوچیک روی لبم نشست

سرگرم ریختن قهوه ها بودم که صدای باز شدن در منو به حالت قبلم برگردوند

دونا قهوه ریختم و بعد گذاشتنشون رو میز نشستم روبروش و سعی کردم که تو چشماش نگاه نکنم

جرعه ای از قهومو خوردم و گفتم

\_ خب میشنوم

میکا: ببین ...

دستم رو به علامت صبر کن بالا آوردم و گفتم

\_ لطفا مقدمه چینی نکن چون خودتم میدونی که دوست ندارم!

میکا: اوکی! بدون مقدمه چینی! من به خاطر تو رفتم!

به خودم اشاره کردم و گفتم

\_ من ??

پوزخندی زدم و ادامه دادم

\_ نابود کردنم به خاطر خودم بود؟؟ کشتن احساسم به خاطر خودم بود؟؟

میگا: گوش کن! تو عاشق بچه ای و من نمیتونستم این عشق رو از تو بگیرم

\_ چی میگی؟ بچه چیه؟

میگا: من بچه دار نمیشم!

با جسمای گشاد شده فقط نگاش کردم

میگا: میدونستم که یکی از دلایلت برا ازدواج مادرشده من نمیتونم این عشقو این حسو از تو دریغ کنم!

چیزی توی وجودم لرزید

بعد از مدت ها ، بغض کردم ، بالاخره اثری از احساس توی وجودم پیدا شد...

«از زبون افرا»

\_ قربونت برم من اینجوری داغون میشی بیا بریم بیرون سرت گرم شه!

همون طور که سرش توی کوسن کاناپه بود داد زد

\_ نمیخواه!!!!!!

رویا: زهرمار گیساتو میکشم میبرمت!

شلینا: کیسی ندارم!

رویا: از حرص جیغی زد روش رو کرد اونور

دست به کمر شلینا رو نگاه کردم! این خفه نشد نیم ساعته سرش تو بالشته!

لوکاس اومد کنارم...دستی به سرش کشیدم که گوشیم زنگ خورد

دوباره مهرسام خانوم!! با یادآوری اون حرف بابا که گفت مهرسام خانوم خندم گرفت

جواب دادم

\_ بله

مهرسام: بله و بلا! حوصلم سر رفت!

\_ وا! علیک سلام!

\_سلام! بابا یه دوس دختر جور کنم واسم مردم از بیکاری!

زدم زیر خنده

\_پررووووو!!! سرکار نمیری مگه؟

\_یه ماه استراحتم!

یکم فکر کردم

\_اممممم

بینگ (چراغ بالای سرم روشن شد)

\_میای بریم بیرون؟

مهرسام: آر هههه کجا؟؟؟

\_دور دور

\_خوبه خوبه کجایی؟

آدرسو میفرستم واست

\_اوکی فعلا

\_فعلا

آدرسو واسش فرستادم... سنگینه نگاهی رو حس کردم... سرم رو بلند کردم که...

با یه جفت چشم عصبی اخمو چشم تو چشم شدم... این کی اومد!

با تعجب نگاش کردم ولی سریع به سختی نگاهم رو دزدیدم

هنوز داشت نکام میکرد

رویا: اهورا میای؟

\_کجا؟

صداش خشن شده بود جوری که رویا یکم مکث کرد

\_بیرون بریم یه شامم بزنیم!

اهورا بدون مکث گفت

\_نه!

رویا: باش ، شلینا پاشووووووو !!

شلینا: خفههههه

رویا: صبر کن الان میام برات !! راسی افرا گفته باشم شام مهمون همین پسر دایی تازه واردتیم!

با خنده گفتم

\_باشه حتما!

اهورا که داشت میرفت طرف پله ها یه دفعه برگشت

\_گفتی کجا ؟؟

رویا: بریم بگردیم

\_اوکی میام

رویا ریز خندید و گفت

\_باشه !

نتونستم خوشحالیم رو نشون ندم و لبخند گنده ای زدم... اهورا رفت بالا... نشستم روی مبل و یکم با لوکاس بازی کردم... توی این مدت دلم براش تنگ شده بود... ربع ساعت بعد صدای آیفون اومد... خدمتکار در رو باز کرد و مهرسام اومد داخل... با صدای بلند گفت

مهرسام: به به به سلامکم عشق من کجایی اس ؟

همه با چشمای گشاد شده نگاهش میکردیم ! خنگول !

یهو توی یه لحظه حس کردم از پشت به یه دیوار گرم کوبیده شدم با تعجب سرم رو بلند کردم دیدم اهوراس! تعجبیم صدبرابر شد !!

با اخم غلیظی به مهرسام نگاه میکرد

بازوم رو فشار داد و درحالیکه هنوز به برسام نگاه میکرد غرید

عشقی دیگه آره؟

از عصبانیتش ترسیدم ولی توی دلم کار خونه نقل و نبات راه افتاده بود! ریز خندیدم و به مهرسام که داشت با ویلی خوش و بش میکرد نگاه کردم

عشقی ویلیه! تعریفشو کردم از ش خوشی اومد

مکئی کردم و آروم تر ادامه دادم

حسود خان!

دستش رو از دور شونه هام برداشت...

رویا: گفت خب بریم دیگه شب شد!

شلینا به اذن خدا سرش رو از توی بالشت در آورد!

شلینا: بیشعورای خرصفت! بدون من میرین چیز کوفت کنین؟ الهی ادامسی اسپز از تو غذاتون در بیاد!

رویا: اییییی روانی خو خودت نمیای!

شلینا: خو در کم کن! همین افرا چند ماه موند تو خونه ۱۰ کیلو وزن کم کرد فقط من باید منگول باشم؟

ناخوداگاه به اهورا نگاه کردم که اخماش بیشتر رفته بود تو هم

ویلیام: الهی شکست عشقیات بخوره تو فرق سر من! باز کی جواب دایرکتو نداد! باز کدوم خواننده و بازیگر بدبخت بلاکت کرد؟

شلینا: این واقعیه!

ویلی: عه وا خدا مرگم بده!

یه جوری ادای خانوما رو در آورد که پوکیدم از خنده

مهرسام: مکه بچه انقدی هم شکست عشقی میخوره!

شلینا: بچه انقدی؟؟؟؟ بچه انقدی؟؟؟؟

مهرسام: غلط خوردم!

شلینا: این حرف منه تقلید نکنا!

**مهر سام ایشی گفت و روش رو کرد اونور! بیخود نیست بابا بش میگه مهر سام خانوم انقد که ادای دخترا رو در میاره!**

**ویلیام: بیا بغلم گوجه سبزم مگه تو بلدی شکست عشقی بخوری؟**

**و در نهایت شگفتی شلینا بدون مخالفت رفت تو بغل ویلیام!**

**روی تو فکر بود! از چشمای ریز شدش معلوم بود افکار شومی داره!**

**لبخند خبیثی زد و نیم نگاهی به شلینا کرد و رفت طرف مهر سام**

**ولی یهو انگار چیزی یادش اومده باشه برگشت و اومد طرف اهورا و آروم چیزی در گوشش گفت**

**تا خواستم گوشامو تیز کنم حرفشو زد! اهورا هم در جوابش سرشو تکون داد**

**رفت پیش مهر سام!**

**یه چیزی توی گوشش گفت که مهر سام آروم گفت**

**\_ کوچیکه که!**

**\_ عیب نداره!**

**\_ خب...باش!**

**خدمتگار با تلفن دستش وارد سالن شد**

**\_ آقا تلفن با شما کار داره!**

**ویلیام سر شلینا رو بوسید و وارد پذیرایی شد**

**مهر سام از جاش بلند شد و نشست جفت شلینا!**

**من: شب شدا!**

**رویا: آره دیگه بریم!**

**یه دفعه احساس کردم گوشم سوت کشید! ناخودآگاه چشمام رو بستم!**

**شلینا: چـــرـــتـــر**

**بـــرـــقـــی**

**ســـیـــنـــی**



ویلیام: بشین !!!

شلینا: الهی من فدای تو ویلی مثل همیشه خرکی برون بلکه بمیریم من راحت شم!

همه که راه افتادیم مهرسام صدای ضبط رو تا آخر زیاد کرد و من تازه یادم افتاد رانندگی چجوریه!

بخدا میخواستم خودمو از ماشین بندازم پایین!

با ریتم آهنگ رانندگی میکرد هر جا آهنگ اوج میگرفت اونم سرعتش اوج میگرفت!

داشتم بالا میاردم!

اخرش به خیابون مونده به رستوران پیاده شدم و دوییدم!

تار سیدم بقیه رو دیدم که دارن سالاداشونو میخورن!

خوبه باز اگه نمیدویدیم فکر کنم به دسر میرسیدم!

من: سلام!

با نفس نفس نشستم روی صندلی!

ویلیام: من و شلینا نیم ساعته رسیدیم

بعد با اشاره به اهورا و من گفت

\_ شماها الان

\_ خب سفارش دادین!

شلینا: اره

\_ برا من چی؟

شلینا: همون همیشگی

\_ اون دیگه چیه

شلینا: هیچی یکی از فانتزیامه که هعی بکم!

\_ درد

اهورا خسته از پر حرفی من و شلینا گفت



اهورا: برات پیتزا چهار فصل سفارش دادن

\_ ووااااای ملسی

تازه فهمیدم جفتش نشستم!

مهرسام اومد داخل و نشست پیش شلینا

کلی تو دلم بهش فوش دادم

هی به غذای شلینا ناخنک میزد دیگه جیغ شلینا داشت در میومد مهرسام هم هی میخندیدم!

بعد از شام از رستوران که خارج شدیم ساعت تقریباً ۹ بود... ویلی و رویا و شلینا نمیدونم راجب چی داشتن بحث میکردن!

رانندگی ویلیام رو به مهرسام ترجیح دادم و رفتم سوار ماشین ویلیام شدم!

اصلاً فضای ماشینش با اون صندلیای چرم قرمز استرس داشت! روی صندلی لم دادم... داشتم با چراغی که بالای سرم بود ور میرفتم که صدای اهورا توجهم رو جلب کردم... نگاه کردم دیدم طرف مخالفم به ماشین تکیه داده و با موبایل حرف میزنه... گوشامو تیز کردم

\_ آره... آره... چه فرقی به حال تو میکنه... لازم نیست دیگه تو که دلیلشو فهمیدی

یکم مکت کرد... یهو صداش عصبی شد!

\_ خانومه صدف خانوم زبونم مو در آورد چرا نمیفهمی؟

صدف؟ دوباره صدف؟

از عصبانیت چشمام رو بستم و ناخنم رو کف دستم فشار دادم... دوباره صداش اومد

\_ بیخیال شو دیگه!... بس کن!

دستش رو آورد پایین و گوشیش رو توی جیبش گذاشت

تکیش رو از ماشین گرفت و به طرف بقیه رفت... نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کشیدم اونطرف صندلی... در رو باز کردم و پیاده شدم... با صدای در برگشت طرفم... با تعجب نگام کرد

اهورا: تو اینجا ای؟

\_اره

اهورا: خب ، قضیه اون چیزی که تو ذهنته نیست !

\_هر چی میخواد باشه !

یه تای ابرو شو داد بالا چیزی نگفت

\_من کاملا میشناسمت ! بهت شک نمیکنم !

سرم رو انداختم پایین و در حالی که با سنگ جلوی پام ور میرفتم ادامه دادم

\_البته احساس میکنم واست مهم نیست...انگار عادت کردی به جدایی!

چیزی نگفت...توی دلم قهقهه میزدم...ادامه دادم

\_منم کم کم دارم عادت میکنم ! این خیلی خوبه نه ؟

صدای نفس های عصبی رو میشنیدم...سرم رو بلند کردم و با لبخندی که سعی در پنهان کردنش داشتم نکاشی کردم

با عصبانیت نگاهم میکرد ! لبم رو آرام گاز گرفتم تا نخندم...ماشین رو دور زدم...هنوز به در ماشین نرسیده بودم که دستم کشیده شد...

پرت شدم طرفش...قفسه سینه تند تند بالا پایین میشد...راستش فکر نمیکردم انقدر عصبانی بشه

دستش رو پشت کمرم گذاشت و چسبوندم به خودش

منتظر نگاهش کردم

سرش آورد نزدیک گوشم...آروم غرید

\_تو حق نداری عادت کنی ! حق نداری !

\_ولی تو...

\_هیسسسس !

دستم رو گرفت و رفت به طرف ماشینش...بی توجه به نگاه های بقیه در رو باز کرد دستش رو گذاشت روی کتفم و وادارم کرد سوار شم

با تعجب به کاراش نگاه میکردم...سوار شد و در رو محکم بست و حرکت کرد...سرعتش تقریبا اندازه ویلیام بود...انگار میخواست تمام عصبانیتش رو روی پدال گاز خالی کنه !

جرات نداشتم حرفی بزنم

از مسیر فهمیدم داره میره طرف بام...

خیلی وقت بود دوتایی تو یه ماشین نبودیم

ماشین رو نگه داشت و پیاده شد...هیچکس نبود...فقط من و ، اهورا

یعنی چی میخواد بگه؟

به قامتش که توی تاریکی شبیه یه سایه شده بود نگاه کردم...انگار میخواست آروم بشه

پیاده شدم...جفتش و ایسادم...به صورتش نگاه کردم...هنوز اخم داشت...عصبانی بود

لبام رو روی هم فشار دادم...تردید داشتم...آروم دستم رو جلو بردم و رک انگشتای مشت شدش گذاشتم...یه نگاه به

من و یه نگاه به دستم کردم...مشتش رو باز کرد و انگشتاش رو بین انگشتام قفل کرد...ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم

نشست...توی چشماش نگاه کردم...دیگه عصبانی نبود...

آروم گفت

بیشتر از اون چیزی که بتونی درکش کنی دوست دارم!

چشمام از آرامش بسته شد

ادامه داد

تو خیلی بچه ای درست ، خیلی سهل انگاری درست ، خیلی زود تصمیم میگیری درست!

با هر ایرادی که میگفت چشمام باز تر میشد!

اهورا: ولی من

با دست به خودش اشاره کرد

اهورا سلطانی ، ۲۷ ساله که عاشق تو شدم میفهمی ؟

خیره نگاهش میکردم...زبونم بند اومده بود...

اهورا: وقتی بهت میگم نفسم از ته دلم میگم چون واقعا نفسمی! وقتی نیستی با یه مرده هیچ فرقی ندارم! برای آروم

کردن خودم کارایی رو میکردم که از شون نفرت دارم!

دستش رو بالا آورد... خط های زخمی میج دستش خود نمایی میکرد....چشمام رو بستم و لبم رو گاز گرفتم

اونقدر محکم که طعم شوری تو کامم پیچید

دستمو رو لبام کشیدم...

اخ لعنتی...

\_بین چیکار کردی!

صداش عصبی شده بود!

\_مهم نیسی

بادستم پاکش کردم

یعنی چی مهم نیسی!؟؟؟ صدبار بهت گفتم این کارو نکن...

\_لبای خودمه دوست دارم خونشونو درارم. در ضمن اون موقع همه چی فرق میکرد اون موقع این لبام...

حرفمو خوردم ولی منظورمو فهمید

دستشو آورد بغل صورتمو نوازش وار موهایی که ریخته بودن تو صورتمو به پشت گوشام هدایت کرد

با دستاش گونمو نوازش داد.....

رسید به لبام... با انگشش جای زخمو نوازش کرد که کمی سوخت و صورتمو جمع کردم... اونم فهمیدو دستشو به حالت

اول در آورد

بعد از مدت ها توی گرمای آغوشش گم شدم

بدن داغش گرما رو به بدن سردم انتقال میداد

از زبون آیسو:

از فکر زیاد نمیتونستم بخوابم! همش توی تخت جا به جا میشدم و به اتفاقاتی که افتاد فکر میکردم

ذهنم پرکشید به چند ساعت پیش

> تو حق نداشتی مشکلاتو به من نگی تو حق انتخاب رو از من گرفتی میکا!

میکا: نه ایسو تو اون موقع نمیتونستی از روزی عقل تصمیم بگیری ولی الان...

الان چی؟؟؟؟

میگا: تو به نبودم عادت کردی کم کم داری فراموشم میکنی و اینو فهمیدی که اگه نباشم زندگی ادامه داره پس اگه الان تصمیم بگیری با عقل و منطقته!!<

توی این مدت خیلی سعی کردم راحت باشم توی زندگی بدون اون... هنوزم دوش دارم؟ این سوالیه که توی قلبم دنبال جوابش میگردم و اینطوری پریشونم کرده... هنوز جایی توی قلبم داره؟

«از زبون باران»

قاب عکس رو روی عسلی گذاشتم و به مامان بابا شب بخیر گفتم... روی تخت دراز کشیدم

از وقتی اون افکار عذاب آور ازم دور شدن و تونستم شاد باشم احساس میکنم مامان بابا هم خوشحالن... به پهلو خوابیدم و آلن رو ناز کردم... حتی اونم کمی شیطون شده بود... لبخندی زدم و با فکر امید به آینده چشمم رو بستم

«از زبون شلینا»

به سقف زل زده بودم... خوندن دوباره ی چتامون و آهنگی که گوش میدادم باعث اشکای بی اختیار شده بود... شده بود برنامه ی هر شب... به بغض همیشگی... مامان واسم نوبت مشاور گرفت... ولی میدونم همیشه... چیزی حل نمیشه... تا لحظه ای بیکار میشم فکرم میره سمت رامتین... هر جا میرم دلم میخواد اونم باشه... حتی بعضی وقتا کنار خودم تصورش میکنم... میگن اینا افکار نوجوونی و اقتضای سنه... ولی چرا انقدر پیچیده؟؟؟ چرا اینجوری؟؟؟ اگه واقعا اقتضای سنمه کاش زودتر تموم بشه... دارم دیوونه میشم...

هندفیری رو در آوردم و گوشیمو خاموش کردم... اشکای مزاحم رو پاک کردم و پتو رو روی سرم کشیدم...

از زبون افرا

انگار دوباره متولد شدم...

نگنه یه خواب بود؟

نگنه بازم رویائیه و باید بیدار شم!

اهورام الان کنارم بود! این نمیتونست خواب باشه!

دنیا الان درست کنارم بود... دیگه چی میتونستم بخوام از زندگی؟

همین یه نفر کافی بود، تا هیچ نیاز دیگه ای نداشته باشم...

لبخند آرامش بخشی توی صورتم پاشید و سفت دستم رو گرفت

شونه به شونش قدم برداشتم و وارد خونه شدیم

سلام کوتاهی کردم و سرم رو انداختم پایین...نمیدونستم الان چه حرفایی میخواد رد و بدل بشه...از ته دلم خداروشکر میکردم که صدام رو شنید...خوشحال بودم...از همیشه خوشحال تر...

مامان با تعجب نگاهمون میکرد...خداروشکر کردم که بابا نیست وگرنه کلی خجالت میکشیدم...به اهورا نگاه کردم...اشاره کرد برم بالا

از خدا خواسته سرم رو تند تند به علامت باشه تکون دادم و رفتم توی اتاقم...در رو بستم و بهش تکیه دادم...میدونستم مامان بابا حرفی ندارن ولی میترسیدم به خاطر حرف بقیه قبول نکنن!!

همش به خودم میگفتم اونا عاقلن و همچین کاری نمیکنن ولی دست خودم نبود...میترسیدم...

یعنی اهورا میخواد چی بگه ??

بیخیال فکر و خیال بیهوده شدم و سریع خودمو انداختم تو حموم و به دوش اب سرد گرفتم تا از التهاب کمی کاسته شه

وقتی اومدم بیرون با تعجب به اهورا رو تخته دراز کشیده بودو چشاش بسته بود نگاه کردم !! چرا اینجاس ???

برم پایین بینم چه خبره

رفتم سراغ کمدمو به شلوارک لی با یه تاپ مدل شل طوسی رنگ با لباس زیر برداشتم و اروم رفتم تو اتاق مامان

وقتی لباسو پوشیدم موهامو ازاد دورم رها کردم تا خشک شن

و بعد اروم به سمت اشپزخونه رفتم

\_مامان!

مامان:جان؟

سرم رو انداختم پایین

\_چیزه...

مامان: راجبش فکر نکن دیگه همه چیز تموم شد!

با قدردانی نگاهش کردم

مامان: اهورا کو؟

\_ فکر کنم خوابیده

مامان نگاه تاسف باری بهم انداخت

مامان : بزور نگاهی داشتم میخواست بره اینقد که سرش درد میکرد!!

رنکم پرید

\_ چرا؟؟

مامان: پسر مردم و کشتی تو... بیچاره تا خواست همه ی ماجراها رو تعریف کنه اب شد بعدشم که از حرص سام سردرد

گرفت

دستم رو جلوی دهنم گرفتم...وای اهورا وای...

جریان رو تعریف کرد !!... فکر کردم میخواد بهونه ی دیگه ای بیاره ولی...

گونه هام سرخ شد و این رو از داغ شدنشون فهمیدم

مامان: به خاطر یه تهدید سام نباید زندگیت رو خراب میکردی هنوز بچه ای انکار!

سرم رو بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم

مامان: بیا این شیر داغو با مسکن ببر براش

لبخند آسوده ای زدم و گفتم

\_ باشه

مامان: افرا

برگشتم سمتش

مامان: بابات قراره یه مدتی واسه بستن قرارداد بره فرانسه یه ساعت پیش رفت فرودگاه!

\_ چه بیخبر!

مامان: کارای بابات همش اینطوره... خواستم بکم به اهورا بگو امشبو بمونه من نگرانشم نمیزارم بره!

خواستم برم طرف مامانو بغلش کنم که صدای جیغش دراومد

مامان: ندو شیر دستته

خندیدم و رو هوا واسش بوس فرستادم و به سمت اهورا پرواز کردم!

لای درو باز کردم دیدم نشسته روی تخت و سرش تو دستاشه...اروم وارد شدم و لیوان شیر و قرصو گذاشتم رو میزو رفتم

سمتش

\_اهورا

جواب نداد

\_آقایی!

\_جان دلم

دلم ضعف رفت

شیر و قرصو دادم دستش

اهورا: دستت طلا

خندیدم و خواستم دستمو بگشیم عقب که خم شد و دستامو بوسید

نگاش کردم نمیدونم حالتی چجوری بود که خندید

اهورا: پاشو جم کن بساطتو!

\_چرا

اهورا: اخیه یهو هوس میکنم قورت بدم!

\_شیطونی نکن شیرتو بخور

اهورا: چشم

شیر و قرصو خورد

خودمو به تاج تخت تکیه دادم و پاهامو دراز کردم

\_بیا

اهورا: هوم ???

\_بیا سرتو بزار رو پاهام



با عشق اومد سمتم و سرشو گذاشت رو پام و چشاشو بست

دستامو تو موهاش کشیدم و شروع کردم ماساژ دادن سرش...چقد دلم برای این کار تنگ شده بود ، کم کم داشت میشد  
یه حسرت...

اهورا: بسه خوابم گرفت!

\_ خب بخواب!

اهورا: نه دیگه من برم تا الانشم....

نزاشتم ادا مه بده و تندتند براش حرفای مامانو دیکته کردم

اهورا: نفس بگیر دختر!

خندیدم و نفسمو به صورت فوت تو صورتش خالی کردم

اهورا: یعنی من امشب پیشت باشم و تو با این کارات اغفالم کنی؟

خندیدم و سرشو بلند کردم

\_ پاشو پاشو بچه پررو

بلند شد

اهورا: دم مادرزن گلم گرم..یعنی من عاشقشما!

چپ چپ نکاش کردم که خندید

\_ فسقلی به مامانتم حسودی میکنی!

\_ پس من چیمن؟؟

اهورا: تو همه چیمنی تو تمام زندگیمی تو تموم داراییمی تو...

\_ بسه بسه این دختر من و پروتر از این نکنی بهتره!

هر دو با ترس برگشتیم سمت در که بابا تو چار چوبش و ایستاده بود...وای مکه فرودگاه نبووووود !!! مامااااان!

بابا: یعنی اینقد تو خودتون بودید که نشنیدید!

اهورا خندید و من با خجالت سرم رو انداختم پایین

تعجب نکرد... یعنی مامان واسش تعریف کرده

بابا: خب دیگه من باید برم

خدافظی با بابا یه ساعتی طول کشید... حس میکردم دارم آب میشم...

وقتی بابا رفت اهورا مامانو برد تا اتاقش و منم یه مسکن و شیر داغ براش بردم

خدایا چرا همه از ناراحتی سردرد میگیرن آخه!

بی حوصله شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاق که دیدم صدای خندشون بلند شده

اروم سرک کشیدم که دیدم بلههههه مامان خانوم داره عکسای بچگیمو نشون اهورا میده!

رفتم داخل

\_ میبینم که تنها تنها قهقهون هواس!

اهورا: وای...

و بعد شروع کرد خندیدن

خودمم خندم گرفته بودو نشستم پیششون

\_ مامانی برات مسکن و شیر اوردم

مامان: خوبم مامان خوبم

و بعد با عشق به من و اهورا نگاه کرد

مامان: برید بخوابید

و بعد با شیطنتی که ازش بعید بود چشاشو بستو شروع کرد خمیازه کشیدن

مامان: شب بخیر

با اهورا به این کار مامان خندیدیم و اهورا بعد بوسیدن دستای مامان که باعث باز شدن چشای مامان شد به سمت در

اتاق رفت

مامان: این چه کاری بود اهورا؟؟

اهورا: وظیفه... شبتون بخیر مامانی!



سر شو فرو برد تو گردنم

ووواایییی...چشامو بستم

این میدونه حساسم هی همین کارو میکنه

دستمو دور گردنش حلقه کردم سر شو بالا آورد

اهورا:افرای من

با عشق به چشای مهربونش زل زدم

اهورا:دیگه هیچوقت چیز یو ازم پنهون نکن

یه بغض سنگین نشست تو گلوم

سرمو تو سینش پنهون کردم

اهورا:افرا

زمزمه وار گفتم:بد کردم بت اهورا به خودم به خانواده هامون بیشترین عذابو خوده من کشیدم

سرمو بلند کردم و به چشاش نگاه کردم

\_اهورا منو بیخ...

\_بسه بسه ششششش هیچی نکو زندگیم گناهی نداری اشتباه از من بود که خودمو بهت ثابت نکردم وگرنه هیچوقت

همچین فکری نمیکردی که من ازت متنفر شم

چی میتونستم بگم در برابر اینهمه عشق و بزرگواری

چی میتونم بگم در برابر این چشما

\_ممنونم که عاشقیو بهم یاد دادی

اهورا:دوستت دارم

گرمیه لباسو با تمام وجودم حس کردم

طولانی ترین و شیرین ترین بوسه ای بود که تجربه کردم

نفسه دوتامون بند اومد سر شو برد عقب

خندید: آخه من چیکار کنم با تو دختررر

یهو خندشو جمع کرد فاصله گرفت

دستشو رو سرش گذاشت

ترسیدم:

\_اهورا...اهورا خوبی!؟

اهورا: میترسم دختر میترسم از این چشات

جلوی پام زانو زد با دهن باز نگاهش کردم سریع نشستم

بهش نگاه کردم: اهورا دیوونه شدی این چه کاریه!؟

اهورا: در برابر این دله پاک این چشمای زلال فقط باید زانو زد

چشام پر از اشک شد...بی طاقت بغلش کردم و اشکام سرازیر شد

خندید: چقد رمانتیک شدیم ما

منم خندم گرفت

\_پاشو پاشو بریم بخوابیم

چشاش شیطون شد

با حالت زار گفتم: اهورا شیطونی بسههه

اهورا: ما که شیطونی نکردیم هنوز

چشاشو مظلوم کرد

این امشب کار دست دو نامون میده

بلند شدیم نشستیم رو تخت

دستاسو تو هوا تگون داد

واای نه

با ترس نگاهش کردم: عههه اهورا عشقم جونم نفسم نکنیااا

خندید و با شیطونی اومد سمتم وایییی نهههه

من از قلقلک بدممم میااااد

ووا...وواایی...اهوورا...اهور...اهورا بسههه

دستشو عقب کشید و با خنده کنارم افتاد

دستاشو باز کرد: بیا خانوم

با شوق به سمتش رفتم

سر مو بوسید

سینشو بوسیدم

آرامشو تو وجودم احساس کردم و چشمو بستم

اهورا: شبت آروم زندگیه من

یه بار دیگه یه خواب عمیق تو آغوشه مردی که زنده بودنم به نفس کشیدنش وابستس...نفس عمیقی کشیدم و به خواب رفتم

«از زبون اهورا»

با لرزیدن چیزی تو جیبم از خواب پریدم!

یه نگاه به صورت افرا که تو بغلم بود نگاه کردم...اینهمه معصومیت ادمو به عشق مجبور میکرد

اروم سر افرا رو گذاشتم تو بالشت و بلند شدم

بله؟

سلام عزیزم

عشق من رسیدی!؟

اره تو چیکار کردی بچه؟ بهش گفتمی

گل کاشتم هم مخ خوشو زدم هم مامان و باباشو!

ماهرخ: اوووو افرین خوب به سوگند گفتمی؟ میدونی که خیلی ناراحته!

\_ هوم میدونم!

ماهرخ : اوکی من میرم عزیزم

\_ مراقب خودت باش

\_ باشه تو هم همینطور

\_ بای

همین که قطع کردم دستی روی شونم نشست

\_ بیدار شدی؟

افرا: اوهوم!

\_ بدو آماده شو ساعت شیشه میخوایم بریم گرم ریزی!

تا اینو گفتم پرید تو دستشویی!

من قراره بچمونو بزرگ کنم یا اینو!!؟

یه ابی به دست و صورتتم زدم

\_ افرا من تو ماشین منتظرم

افرا: باشه عزیزم

بی صدا از حال گذشتم و رفتم سمت ماشین

چند دقیقه ای منتظر بودم که بالاخره اومد

کل مسیر و تا خونه با سرعت ویلیام رفتم

تقریبا نزدیک خونه بودیم

افرا: میریم خونتون!!؟

صداش مظلرب بود

\_ آره!

\_ اهورا...!

\_جونم! دیدی مامان بابات حرفی نزدن مطمئن باش اینطرفم همینطوره!

\_چیزه آخه... استرس دارم!

دستش که توی دستم بود رو بوسیدم

ماشین رو پارک کردم... رو بهش گفتم

\_خوبی؟

سرشو تگون داد

\_اوهوم!

\_بریم؟

آب دهنش رو قورت داد

\_بریم...

سرش رو انداخته بود پایین و با انگشتاش بازی میکرد... کمرش رو گرفتم و به خودم نزدیکش کردم

مامان از آشپزخونه اومد بیرون... چند لحظه با تعجب نگاهمون کرد... حتی پلک نمیزد...

افرا به لحظه به مامان نگاه کرد و دوباره سرش رو انداخت پایین... از این خجالتش خندم گرفته بود!

مامان که انگار متوجه شد چیشده با ذوق اومد جلو و افرا رو بغل کرد

مامان: قربونت برم من دختر خوشگلم بالاخره درست شد! وای خداروشکر

با صدایش بابا و رویا و هم اومدن پایین... بابا هم مثل مامان تعجب کرد...

«یک هفته بعد»

از زبون افرا:

به معنای واقعی توی دلم عروسی بود... هر لحظه هزاربار خداروشکر میکردم...

بالاخره امروز رسید... بهترین روز زندگی هر دختر...

لحظه شماری میکنم تا با مرد زندگیم همراه بشم...

با عشقم...



لباس سفید بهم احساس سبکی خاصی میداد...دلم میخواست از خوشحالی جیغ بزنم

لبخند به لحظه از روی لبم کنار نمیرفت

آرایشگر: چه ماه شدی تو! حیف شوهرت نداشت عکس پستری ازت بگیرم

رویا در اتاق روزد

رویا: مهرنوش جون من نیم ساعته منتظر ما خوب درو باز کن ببینم این عروسمونو!

مهرنوش: دیوونم کردی دختر مگه هفت ماهه ای؟ بیا تو!

رویا تا اومد اخل هیینی گفت!

رویا: واویلا!!!!!! این همون افرا خلس؟ بابا به ما نمیخوری که! وای الهی تو گلوش بمونی چه خوشگل شدی! الهی

خوشبخت شی که اینقد خوشگلی تو عنتر

واقعا؟

رویا: آر هههه!

دیگه خیلی کنجکاو شده بودم خودمو ببینم

رفتم طرف آینه قدی که رویا جلومو گرفت!

رویا: عمر!!!!!!

وا! رویا اذیت نکن به خدا دل تو دلم نیست!

رویا: التماس نکن امکان نداره بذارم ببینی

اه رو اعصاب!!!

داشتم با رویا بحث میکردم که شلینا پرید داخل

شلینا: جییییغ

چیه؟

شلینا: اهورا اومد

شنیدن همین جمله کافی بود تا پاهام سست شن! از شدت هیجان نمیفهمیدم چی به چیه!

رویا شنل سفید رو روی شونه هام انداخت

شلینا و رویا مثل بادیکارد همراهیم کردن

«از زبون اهورا»

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم...

امروز دیگه کامل مال خودم میشه...

دیگه کسی نمیتونه ازم بگیرتش...

دیگه نگرانیا تموم میشه...

دیگه تا آخر عمر مال خود خودمه...

روحش جسمش قلبش همه چیزت مال خودمه...

منتظر به در از ایشگاه چشم دوخته بودم که با اشاره شیما(فیلم بردار) تکبیر رو از ماشین گرفتم

حرفای شیما تو ذهنم مرور شد: "دسته گل رو میگری سمتش گل رو که ازت گرفت دستشو بگیر و برو سمت ماشین..."

داشتم کارای که میخواستم بکنمو مرور میکردم که...

با دیدن صحنه رو بروم همه چیز یادم رفت...

افرا: اهورا!

با تکون های دستی جلوی صورتم به خودم اومدم

به خودم اومدم

\_جونم

با چشم به فیلمبردار اشاره کرد

بدون اینکه چشم ازش بردارم رفتم طرفش...دسته گل رو گرفتم طرفش...همین که ازم گرفتش تحمل نکردم و کشیدمش

توی بغلم روی دستم خوابوندمش و خم شدم روش...

صدای دست و سوت شلینا و رویا بلند شد...

شیما: خودتون یه پا بازیگرین دیگه من حرفی نمیزنم!

افرا با لبخندی که دیوونه ترم میکرد دستش رو روی شونم گذاشت و صاف و ایساده که باعث شد من صاف و ایسم... با صدای  
شیما که گفت به طرف ماشین بریم به خودم اومدم... چونه ی افرا رو توی دستم گرفتم و گونش رو بوسیدم

شیما: این کلیپ فوق العاده میشه!

لبخندی زدم و به افرا کمک کردم سوار شه...

توی راه آتلیه سعی میکردم نگاهش نکنم چون ممکن بود هر دو مون رو به کشتن بدم!

افرا: میگم خوب شدم؟؟ رویا نداشت خودمو نگاه کنم!

زیر چشمی نگاهش کردم

\_هیچی نگو!

افرا: وا چرا؟

\_چون..... خودتو بینی میفهمی!

ریز خندید و گفت

\_وای دیگه خعلی کنجکاو شدم!

رسیدیم جلوی اتلیه

پیاده شدم و در سمتشو باز کردم چون نمیتونست تکون بخوره بغلش کردم و گذاشتمش پایین

رفتم داخل و به همون اتاقی که آیه(عکاس) راهنمایی کرد

آیه: آماده بشین الان میام

برگشتم سمت افرا... شنش رو در آورد

نفس عمیقی کشیدم تا تپش قلبم رو کنترل کنم ولی بی فایده بود

افرا: قربون خودم برم!

بچه پررو! خندیدم و گفتم

\_خودم قربونت میرم فرشته ی من!

برگشت طرفم

\_ خدا نکنه! توهم قربون خودت برو نیگا چی شدی! امشب دخترای فامیلتون میگشتم!

قهقهه ای زدم و قبل از اینکه چیزی بگم عکاس اومد داخل

با ژستای مختلف عکس گرفتیم که چندتاشم خودم از افرا گرفتم ولی آخری رو هیچوقت یادم نمیره

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و زل زد تو چشم

منم زل زدم تو چشماش... از خوشحالی یه قطره اشک از چشم هر دو مون چکید!

عکاس: این عالی شد!!

\_ همینو بزرگش کنین برای اتاق خواب

شنش رو سرش کرد و کل فاصله اتلیه تا باغ رو بی صدا دست همو گرفتیم

وقتی رسیدیم تو اتاق عقد منتظر عاقد موندیم تا بیاد مامان مثل پروانه دور افرا میچرخید و قربون صدقش میرفت!

خیلی طول نکشید که عاقد همراه بابا و عمو حمید اومدن داخل

قسمت عقدمون به درخواست من خصوصی بود و فقط دو تا خونواده بعد از ویلا میرفتیم تو باغ رو مهمونا اونجا بودن

رویا قرآن رو داد دست افرا و افرا شروع کرد به خوندن ایه ها... صدای قلبشو از همین فاصله هم میشد شنید!

«از زبون افرا»

عاقد: عروس خانوم وکیلیم؟

رویا: عروس رفته گل بچینه

شلینا: نه خیر رفته از گلا عکس بگیره!

عاقد: برای بار دوم عرض میکنم عروس خانوم وکیلیم؟

رویا: عروس رفته گلاب بیاره

شلینا: اخیه برا ماسک عالییه!

با این حرفش زدیم زیر خنده عاقد هم نتونست جلوی خندشو بگیره

عاقد: وکیلیم؟

قرآن رو بستم و نفس عمیقی کشیدم

\_ با اجازه ی بزرگترا...بله

عاقده سریع بلند شد و بعد از خدافظی از دست شلینا فرار کرد !!!

بعد از بغل کردن و تبریک همه به طرف باغ رفتیم...بقیه پشت سرمون بودن

ویلیام یه آهنگ شاد گذاشته و صداشو برده بود تا آسمون !!

تو ورودی باغ پر از گل و لوازم آتش بازی بود

دست به دست اهورا رفتیم سمت ورودی

تا رفتیم داخل همه چی باهم ترکید

یه لحظه کل باغ محو شد و همه جا پر از دود بود کم کم که چشما عادت کرد همه جیغ کشیدن و دست زدن

با خنده به جمعیت نگاه کردم...همه خوشحال بودن و البته چهره ی ناراحت چند نفر رو هم بین جمع میشد دید!  
یوهاها!

اول از همه ویلیام اومد جلو بغلم کرد

\_ خوشبخت بشی دختر عزیزم!

و بعد پیشونیم رو بوسید

با لبخند جوابش رو دادم

ویلیام رفت طرف اهورا و بعد مامان و باباها اومدن و بغلمون کردن

کلاه شنل رو برداشتم

چون میدونستم اگر چهره ی مامان بابا رو ببینم گریم در میاد...

رفتیم طرف جایگاه عروس داماد

باغ تقریبا چهار برابر باغ نامزدی بود

اهورا به زور اجازه داد کلاه شنل رو بردارم

\_ اهورا خوب من اینجوری هیچی نمی بینم چرا اینجوری میکنی!!

\_ گفتم نه!

با اخم رومو کردم اون ورو دست به سینه نشستم

اهورا پوفی کرد و گفت

\_ باشه ولی حق نداری از تنت در بیاری! رزتم کمرنگ میکنی همش نمیری وسط برقصی!! به کسی ام نگاه نمی کنی...

\_ هوووویی اقاهاه با من درست صحبت کن!

\_ نمیدونی چی شدی آخه!! من حساب این آرایشگرو میرسم!

خندیدم و رویا رو صدا زدم و باکمکش رفتم تو رخت کن تا لباسمو درست کنم و خودمو ببینم...

خوبه زیاد شلوغ نیست...لباسم رو جمع کردم و رفتم داخل به چند نفر که تازه اومده بودن سلام کردم...متوجه نگین

شدم که داشت به لایه به متری رژ بنفش به لبای گندش میزد! انگار نه انگار که من اونجام!

بدون توجه بهش، آرایش و موهام رو چک کردم...همه چیز عالی بود...توی آینه لبخندی به خودم زدم و رفتم بیرون

چند نفر اومدن طرفم و کشیدنم وسط...کلللی قر تو کمرم بود

با خنده نشستم سر جام...انقدر رقصیده بودم گلوم خشک شده بود...یاد دستورای مامان که میگفت عروس باید سنگین

باشه افتادم! هی وای من!

با چشم دنبالش گشتم که دیدم با یه لیوان داره میاد سمتم

\_ دستت مرسی

به نفس همشو سر کشیدم...آخییش

مامان سری تکون داد و گفت

\_ خوبه حداقل این لباس جلوی بعضی از حرکات موزونت رو گرفت!

خندیدم و گفتم

\_ خدایی عروس سنگین و رنگین تر از من دیدی! ندیدی دیگه!!

مامان با لحن خاص خودش گفت

\_ نهههههه اصلا!!!

با صدای کسی که صدایش کرد ازم دور شد

دلَم برای این کل کلامون تنگ میشه...

رویا: چرا نشستی؟؟؟

با عجز گفتم

\_همین لان نشستم تو رو خدا ول کن\_\_\_\_\_!

رویا: سکوت !!

دستمو کشید و بردم وسط

به به باز م آهنگ بندرییییی

یعنی من هلاک این فک فامیلم همشون ریختن وسط

و باز هم...

م\_\_\_\_\_ن د\_\_\_\_\_ی گ\_\_\_\_\_ه د\_\_\_\_\_س\_\_\_\_\_ت خ\_\_\_\_\_دم

ن\_\_\_\_\_ی\_\_\_\_\_ست\_\_\_\_\_م\_\_\_\_\_...

جوی بود دیدنی... اهورا هم از همه بدتر کتسو در آورده بود حسابی داشت نکون میداد

بالاخره دی جی رحم کرد و آهنگ رو قطع کرد... او ففففف

رفتم نشستم سر جام... خیلی خوب بوووووووود

اهورا تو جمع پسرا بود و صدای خندشون هوا بود

صدای شلینا رو جفتم شنیدم

\_وای ننه مردم...

برگشتم طرفش

\_این دی جیه خیلی خوبه ها!

شلینا: خیلیییییییی واسه تولد رویا هم همین بود!

\_سلام عزیزم!

برگشتم طرف صدا...

نیشم رو باز کردم... سعی کردم به کسی که جفت سودا و ایساده بود نگاه نکنم...

پاشدم جلوش و ایسادم

\_ سلام گلم خوش اومدی

به شکم جلو اومدش نگاه کردم

\_ وایییی عزیز دلم الان چند ماهته؟؟

سودا با لبخند نگاهی به شکمش کرد و گفت

\_ هشت ماه

وای جیسیخ!

\_ الهی یه ماه دیگه مامان میشی!

سودا: آره عزیزم

یه نگاه به سام کردم که سرش رو انداخته بود پایین

توی یه لحظه حلقه شدن سریع دست کسی رو دور کمرم حس کردم

دستم رو روی دست اهورا گذاشتم و به سودا گفتم

\_ برو بشین اذیت میشی

سودا: اوکی عزیزم خوش بگذره

با چشمم به رفتن با نمکشون نگاه کردم اگه احساس نمیکردم سودا ناراحت میشه میزدم زیر خنده

یه صحنه ای بود که نکوووووووو

سودا با هیکل باد کردش همه وزنشو انداخته بود رو سام و بعلت تفاوت قدشون خیلی با نمک شده بود...

اهورا: سوژه خنده رو دیدی؟

\_ اره ولی کبودی زیر چشمش از نگاهم دور نموند چجوری زدی هنوز کبوده؟

اهورا: اونایی که من زدم خوب شدن این کار بابای سودا بود مجبور شون کرد که عقد کنن اخه نمیدونی که...

\_ چیوووووو؟



اهورا : تازه فهمیدم بابای سودا از کله گنده های بازاره همه رو اسمش قسم میخورن کلیم نوچه داره اگه سام عقد نمیکرد  
میخوردنش!!!

از ته دل خندیدم

ای قریون خدا برم که چوبش صدا نداره

اهورا : هه اونجارو!

برگشتم سمتی که میگفت

واااای

سام داشت سودا رو میشوند رو صندی

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پوکیدم از خنده

صدای آهنگ قطع شد و بعدش

دی جی : عروس بیا وسط ببینم چش سفید!

وا دی جی چه بی ادب شده!

برگشتم سمتش...وااااای ویلی!!!

ویلیام :نگام نکن عروس بیا وسط که براتون یه آهنگ اختصاصی ساختم!

با خنده دست اهورا رو گرفتم و رقتیم وسط

منتظر بود آهنگ دانس پخش شه و تانگو برقصیم و با ریتم ملایمی که پبخش شد یقین پیدا کردم و دستامو گذاشتم روشونه

اهورا میخواستیم تکون بخوریم که یهو آهنگ گفت تکون بدهههههه

بعد آهنگ کردی پخش شد!

اومدم هماهن با ریتم باشم که

آهنگه شد عربی!

بعد یهو اذری و در اخرم شمالی

دیگه حرکاتم دست خودم نبود بیخیال آهنگ شدمو سعی کردم برقصم ولی مگه میشد!

یه جاش تند بود بعد یهو اهنگ می ایستاد

تا آخر اهنگ انکار که دارم کابوس میبینم!!!

عرقمو پاک کردم

ویلیام : حال کردین?!!

شلینا: کمرم درد گرفت !!!

میخواستیم بریم سر جامون که باز ویلیام تو میکروفون داد زد

یا ایها الکافرون که به من ایمان ندارین ! بفرمایید شایانم !!!

منتظر بودم که بگه عروس و داماد گوشه باغ در نقطه ای رماتیک برین شامتون امادس ! ولی داد کشید

ویلیام : عروس داماد بدویین تو تا ته دیگا تموم نشده !

جانان!

ته دیگ?

من دیگه خودمم نمیشناسم !

یه نگاه به شلینا و رویا کردم

۳

۲

۱

بدوووووووووووووووووووووووووووووو.....

حملهههههههههههه

سریع یه تیکه گنده برداشتم جوووون بیا بقلم به به چه روغنیم ازش میچکه دهندمو باز کردم و چشمامو بستم بردمش سمت

دهنم که ترق!

اخذخذخذخذ

دندونام خوردن بهم

ته دیکم کووووو!!!!!!

برگشتم به عقب که واییییییی شلینا داره میخورتش

پریدم سمتش و زدم رو دستش که افتاد زمین

\_ میگشمت!

شلینا: من تورو میکششششششششششش!

\_ ته دیکمو چرا برداشتی؟

شلینا: من؟ اینو از رو میز پشتی برداشتم!

\_ پس مال من؟

شلینا: پشتتو ببین

برگشتم عقب...

اهوور!!!!!!!

\_ الهی گوشت شه به تنت اون سیکس پکات بهم بخور ههههه!!!

قهقهه ای زد و نصفشو بهم داد... به به این بیشتر مزه میده...

شب فوق العاده ای بود... به معنای واقعی بهترین شب زندگیم...

دیگه آخرای مراسم بود و وقت خدافظی... داشتم با زنداییم خدافظی میکردم که یه دفعه صدای جمع که رو به روی

جایگاه وایساده بودن بلند شد

\_ عروسک چادر به سر گریه نکن، دیگه وقت رفتنه...

با خنده بهشون نگاه کردم... حالا کی گریه کرد!

مامان و بابا اومدن روی جایگاه... مامانم بغض کرده بود

لبخندم جمع شد... دلم گرفت.. بغلش کردم

مامان: الهی قربونت برم عروسکم زندگیه مامان

محکم تر بغلش کردم... یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد

مامان: گریه نکن مامان قربونت بره گریه نکن عزیزدلتم...

ازم جدا شد... سوگند جون و عمو علی و مشغول خدافظی با اهورا بودن... بابا اومد جلو و بغلم کرد... اشکام بیشتر

شدن... بابا هیچی نمیگفت... پیشونیم رو بوسید و گفت

\_خوشبخت بشی دختر بابا...

صدش بغض داشت... دیگه نمود و از جمع دور شد... گرمی دستی رو توی دستم حس کردم... به اهورا نگاه کردم... با

چشمش بهم دلگرمی داد... چند لحظه توی چشمم زل زد... دستش رو آورد بالا و با انگشت شستش اشکام رو پاک

کرد... صدای جیغ و دست و سوت بقیه بلند شد... لبخندی به روش پاشیدم

عمو علی و سوگند جون رو هم بغل کردم

به طرف ماشینا رفتیم... به به رسیدیم به جای خوبش! عروس کشوون

با کارای ویلی و مهرسام و چندتا از پسرای فامیل داشتم سگته میکردم !!! هعی ویراژ میدادن جلومون... اهورا هم کم

نمیاورد و جواب کاراشون رو میداد !!!

\_وای

وای ننه

جیییییغ

وای الان میمیریم

اهوووورا!!!!

مهرسام گاااااااااا

گاومیییییش

نکن روانی

دیگه جیغم در اومد!

\_دهههههههههههه خو مثل آدم رانندگی کنید دل و رودم بهم ریخت

!!!

فک کنم جیغم رو ده تا ماشین عقبی هم شنیدن !!

اهورا قهقهه ای زد و به بقیه اشاره کرد آدم باشن !!!

آخیش !!! آخ جون !!

بوق بوق بوبوق بوبوق...

یه لاین کامل فقط ماها بودیم !!

بعد از کلللی دور دور اهورا با یه بوق طولانی از همه خدافظی کرد و پیچید توی یه کوچه

ولی این فیلم برداره ول کن نبود!

اخه یکی نیس بگه گمشو برو دیکه! میخوای شیم جاتو بندازم بینمون!

\_ خوب عروس و دوماد عزیز بفرمایید بریم خونه تا اون پارتم بگیرم

با سلمه ای که به اهورا زدم بهش فهموندم دکش کنه

اهورا: مرسی خانم محمدی تا همینجاشم کلی زحمت کشیدید بفرمایید...

عه وا اینم فامیلش محمدیه!! خخخ

فیلم بردار: اما...

\_ مرسی خداحافظ...

وسریع پریدیم تو راه رو و درو بستیم!

\_ آخیش دستت درد نک...

یه دفعه از پشت دستشو گذاشت روی چشمام

\_ وا چیکار میکنی!

\_ هیسسسس! دستتو بده

خندیدم و دستمو توی دستش قفل کرد

توی همون حالت دو طبقه رو از پله ها بالا رفتیم!

\_ دیوونه این چه کاره !!

اهورا: حرف نباشه!

صدای چرخوندن کلید توی در رو شنیدم

اهورا: بفرمایید ...

خیلی دوست داشتم سلیقه مامان اینارو ببینم! توی این مدت نداشتن برای یکبارم پیام خونه رو ببینم نامردا!

وای اهورا خسته نشدی دستتو بردار دیگه!!

نمیدونم چرا ناخودآگاه یه ناز خاصی توی حرف زدم اومده بود

صدای بسته شدن در اومد... دلم لرزید... دیگه تنهاییم...

آروم دستش رو برداشت

فقط تونستم بگم

وای...

فوق العاده بود... باورم نمیشد این خونه، خونه ی من و اهوراس...

فقط تونستم بگم

ممنون اهورا...

بهمن نزدیک تر شد

قابل خانوم خوشگلمو نداره...

چشماس برق میزد... برق شیطنت...

در حالی که سعی میکردم خندمو مخفی کنم از جلوش رد شدم و رفتم توی آشپزخونه

خخخ فردا حساب این یخچالو میرسم... لامصب هر چی دوست داشتم توش بود

یه لیوان آب خوردم و رفتم بیرون... اهورا روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش رو روی چشماس گذاشته بود... قربونش

برم خیلی خسته شد از صبح...

بی سر و صدا تک تک اتاقارو نگاه کردم... سومین اتاق، اتاق خواب بود

خونه چهار خوابه بود یه اتاق برای خودمون یه اتاق برای توله های ایندمون باباش فداشون شه! خخخ

دوتا اتاق مهمان



دستش رو فشار دادم و سرم رو به علامت منفی تکون دادم...

نرم خندیدم...

نفسای گرمش رو توی گردنم حس میکردم... آروم آروم دست آزادش دور کمرم حلقه شد... بیشتر دستش رو فشار دادم... متوقف شد... مکث کرد... سریع ازم فاصله گرفت و گفت

بیخیاله امشب!

سریع دستشو گرفتم و گفتم

نه!

از روی تخت پاشد

بیخیال خسته ای الان بهتره بخوابی!

دستش رو گرفتم

توی چشمام نگاه کرد... چشمام رو به بار باز و بسته کردم...

لبخند مهربونی زد و گفت

مطمعنی؟

به این همه ماه بودنش افتخار کردم... پلکام رو به بار به هم زدم... نشست جفتم... کشیدم طرف خودش و به خودش نزدیکتر کرد...

موهام رو کنار زد... روی لاله ی گوشم بوسید... مورمورم شد... یواش یواش میومد پایین و بوسه های ریز میزد... توی چشمای خمارش نگاه کردم... سبز چشماش دلم رو لرزوند...

چونم رو توی دستش گرفت... سرامون هر لحظه نزدیک تر میشد... نگاهش بین چشمها و لبام میچرخید... فاصله نموم شد و لبامون روی هم قفل شد... موجی از یه احساس خاص از لبم توی کل تنم روون شد... اول آروم بود ولی بعد با ولع لبامو میبوسید... پنجه هاش رو توی موهام فرو برد... آروم همراهیش کردم... توی همون حالت خوابوندم روی تخت...

\*\*\*

از خواب پریدم... دستم رو زیر شکمم گذاشتم... چشمام از درد باز نمیشد... ناخودگاه نالیدم

آخ...



«از زبون اهورا»

درو باز کردم و اومدم داخل خونه خریدار رو گذاشتم میز

\_خانومییی

\_بابا بابا بابا بابا...

برگشتم سمت صدا...یه پسر بچه چند ساله دوید تو بغلم !! یه صدای دیگه از پشتم اومد برگشتم ولی چیزی ندیدم! دوباره صدا اومد!

\_بابا بابا بابا بابا بابا !!!

موهام کشیده شد...بالا رو نگاه کردم...این بچه رو کول من چیکار میکنه !!

\_بابا بابا بابا بابا بابا...

یه چیزی چسبید به پام ، پایین رو نگاه کردم یکی دیگه پام رو گرفته بود

صدای شکستن چیزی اومد... سریع اونطرف رو نگاه کردم

\_بابا بابا بابا بابا...

بالای یخچال !!!!

سه تا از این اومدن بالا...یکی از تو سینگ در اومد...دوتا از تو کابینت در اومد همشون باهم میگفتن

\_بابا بابا بابا بابا...

\_نهههههههههههههه...

سریع چشمم رو باز کردم...با صورت جمع شده ی افرا مواجه شدم...خواب و همه چیز رو یادم رفت

\_خوبی؟؟

افرا: د...دل...م...

پیشونیش عرق کرده بود...از خودم بدم اومد...با انگشت عرقش رو پاک کردم

با اخم پاشدم یه شلوارک پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون

قرصی که مامان گفته بود با آبمیوه بردم توی اتاق...توی خودش جمع شده بود...

قرص و آب رو گذاشتم روی عسلی و با احتیاط نشوندمش و به خودم تکیش دادم...

قرص رو طرف دهنش گرفتم که عقب کشید

\_ نه ، نمیتونم چیزی بخورم

«از زبون افرا»

سرم رو عقب کشیدم

\_ نه نمیتونم چیزی بخورم

اهورا: اینو مامان داد گفت اگه درد داشتی با آبمیوه بخوری که فشارتم تنظیم شه!

وای... با اون حالم لپام گل انداخت... بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم قرص رو ازش گرفتم و با آبمیوه فرو دادم

لیوان رو دادم دستش و به پشتیه تخت تکیه دادم... دردم هی کم و زیاد میشد... اومد جفتم... سرم رو روی سینش گذاشتم

در حالی که با موهام بازی میکرد گفت

\_ این دردا طبیعیه زمانی که شما خانوم شدی باید یه سری چیزا رو تحمل کنی دیگه ! بعدشم...

با شیطنت خاص خودش نکام کرد و گفت

\_ مگه به شما خوش نگذشت ؟

\_ خب چرا خوب بو...

وای دهنتمو گل بگیرم افرا سریع هینی گفتم و سرم رو بیشتر توی بغلش مخفی کردم

اهورا: خجالت کشیدی ؟ بخورمت ؟

خندیدم که دوباره دلم درد گرفت

\_ آیییییی

دردش سرد بود و این باعث شده بود نشه تحملش کرد... بی اختیار اشکام سرازیر شد...

اهورا غرید

\_ اه لعنت به من !

\_ نگو...

خوابوندم و پتو رو کشیدم... آرام شروع کرد به ماساژ دادن کمرم... کم کم چشمم گرم شد و ...

\*\*\*

\_صبح بیدار شد دوباره خوابید

\_الان بیدار میشه دیگه!

چشمم رو باز کردم... صدای مامان و اهورا میومد... از تخت اومدم پایین...

میخواستم برم بیرون که چشمم به وضع خودم افتاد... هییییییییی!!!!

پریدم توی حموم... شیر آب رو باز کردم و تا وان پر شه جلوی آینه ایستادم...

رنگم یکم پریده بود...

رفتم توی وان... آخییییش آب گرم واسه همون یه ذره درد باقی مونده هم آب روی آتیش بود!

بعد از چند دقیقه خودم رو شستم و اومدم بیرون... حوله سفید صورتی که توی رختکن بود رو برداشتم و دور خودم

پیچیدم و رفتم بیرون...

حوصله لباس پوشیدن نداشتم... در کمد رو باز کردم...

کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم!!!

ریدوشامبر نقره ای رو برداشتم و پوشیدم و بدون خشک کردن موهام رفتم بیرون

\_سلام مامان جونم

\_سلام عزیز دل\_\_\_\_\_م

\_نیگا دیشب الکی گریه میکردیم!!! هنوز چند ساعت نگذشته همو دیدیم!!

مامان لبخندی زد و گفت

\_قربون این دل مهربونت برم! بیا صبحونه بخور!

اسم صبحونه که اومد صدای معدم بلند شد

الهی قربون خودم برم فکر کنم ضعف کرده

رفتم توی آشپزخونه که دهنم باز موند اوه اوه چه میزی! یه ایل با اینا سیر میشد لامصب همشونم شیرین منم که روانی  
شیرینی

بدون تعارف برای خودم کاجی کشیدم و با ولع شروع کردم به خوردن... خوب که سیر شدم مثل این پیرمردا دستی به  
شکم کشیدم... یهو دیدم دو جفت چشم زل زدن بهم!

و چرا نمیخورین؟

مامان: افرا! چه خبر ته بچه؟

خو کشتم بود دیگه!

مامان: نوش جونت!

و مشغول شدن... چشمم که به اهورا میوفتاد یاد شب قبل میوفتادم و دلم یه جوری میشد... واسه همین سعی کردم  
میکردم زیاد نگاهش نکنم

مامان با وجود تمام اصرارهامون رفت!

میخواستم برم لباس بپوشم که تلفن خونه زنگ خورد

بله؟

سوگند جون: سلام عزیزم خوبی؟

سلام مامان ۲ مرسی شما خوبین؟

سوگند جون: مرسی عروسکم، درد نداری که مامان؟

وای باز لپام سرخ شد

با صدایی که خودمم بزور میشنیدم گفتم

نه

سوگند جون: الهی فدات شم خجالت کشیدی؟

وای این مادر و پسر منو آب میکنن!!

سوگند جون خندید و گفت

\_ شام منتظر تو نییم!

\_ چشم مزاحم میشیم!

سوگند جون: مزاحم چیه خونه ی خودتونه! اهورام خوبه؟

\_ آره داره صبحونه میخوره

سوگند جون: باشه پس سلام برسون ، کاری نداری؟

\_ نه مامان ۲ خوشحال شدم زنگ زدین!

سوگند جون: فدات بشم من! شب میبینمتون خدافظ!

\_ خدافظ

گوشی رو گذاشتم روی میز

عه وا اهورا کو؟

از صدا اب فهمیدم که تو حمومه!

خب چیکار کنیم!

الان من باید نهار بیزم! واهاهای

رفتم تو آشپز خونه و یه نگاه به اطراف کردم چشمم که به گوشه میز افتاد... لبخند زدم

\_ عاشقتم مامانی

کتابو باز کردم

امممم خبییبیب

عدس پلو؟ حال ندارم

قرمه سبزی؟ وای سخته

اممممم این چیه؟

ماکارونی!

عاقا همین خوبه سسشم اختراع میکنیم! قابلمه آب رو گذاشتم رو گاز و ماکارونی هارو ریختم توش

خب...

زیر شو روشن کردم... نا این بیزه من چه کنم؟

اهان سسی

پیاز که اشکم درمیاد بیخیال

چنتا سوسیس رو ریختم تو کلی روغن خبییبب رب ، سسی تلخ ، فل فل دلمه ای ، به به

امممممم بذا یکمم نخود فرنگی بریزم

به به

سسی که آماده شد به نگاه به ماکاونی ها کردم... عواااااا! چرا چسبید!

با ناراحتی به ماکارانی گفتم

\_ تو چرا چسبیدی؟!

\_ چون اب نجوشیده بود کد بانو

\_ درازه بیر یخت حالا آب جوش نیاد میمیری!

\_ من بیر یختم!!

\_ نه پس من بیر...

ماکارونی حرف میزنه!!!

صدای خنده ی اهورا از پشت سرم اومد... چشمام رو بستم و نفسم رو باز حرص فوت کردم... خدایا به عقل سالم

بدهههههه

برگشتم طرف اهورا و نیشمو باز کردم

\_ عهههه تو کی اومدی؟

\_ از اول همینجا بودم ، بکش کنار من بیزم یاد بگیر!

پریدم روی کابینت

من: به به چه شوهر کدبانویی!!

\_ کدبانو گری شمارو هم میبینیم خانوم!

خندیدم و چیزی نگفتم... حوصلن سر رفت از کابینت اومد پایین و رفتم توی اتاق

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و رفتم طرف در که چشمم به تخت افتاد و متوقف شدم... لبم رو گاز گرفتم...

سریع رفتم رو تختی رو جمع کردم و انداختمش تو حموم تا بعدا یه کاریش بکنم!

رفتم پایین... اهورا جلوی تلوزیون نشسته بود... رفتم توی آشپزخونه... کلی خجالت کشیدم!

غذارو کشیدم... میز رو چیدم و صداش کردم

نشست پشت میز و گفت

\_ به به دست خانومم درد نکنه

با ناراحتی گفتم

\_ مسخره میکنی؟

اهورا: من غلط بکنم! بیا بشین ببینم!

نشستم رو به روش و گفتم

\_ حیف الان دلم نمیداد قهر کنم بعدا برات دارم!

اهورا: نمیتونی!

\_ چیو؟

\_ قهر کنی

در حالی که بشقابش رو پر میکردم گفتم

\_ حالا میبینی!

بشقاب رو گذاشتم جلوش و برای خودم غذا کشیدم و مشغول شدم

اهورا: راستی!!

نگاش کردم

اهورا: صبح یه خواب وحشتناک دیدم! وحشتناکا!

\_ نمیخواه تعریف کنی جواب بدو هیچوقت تعریف نکن!

اهورا: فقط واسه من وحشتناک بود!!

کنجکاو شدم

\_ خب... بگو

اهورا: اومدم خونه دیدم ...

داشت تعریف میکرد وسط خوابش که رسید پقی زدم زیر خنده...

وای ننه...

اهورا: دو تا هم از تو کابینت در اومدن...

دیگه ریشه رفتم!!! تصور اهورا توی اون حالت... وای!!!

دستم گذاشتم روی شکمم

\_ آخ...

و دوباره خندیدم

بعد از چند دقیقه پارچ رو برداشتم واسه خودم آب ریختم... چند دقیقه به بار یادم میومد خندم میگرفت!

\_ وای فک کن اونهمه بچه!!

اهورا: بدم نیست!

چشمامو گرد کردم و گفتم

\_ عمم اینهمه رو میزائه؟

زد زیر خنده

چپ چپ نگاهش کردم

\_ پس چرا میگی وحشتناک بود؟؟

روی صندلی لم داد و گفت

\_ اون موقع ترسناک بود تازه همشون پسر بودن من دختر میخوام!



\_\_ بینیم باو! من پسر میخوام!

\_\_ دختر!

\_\_ پسر!

\_\_ دختر!

\_\_ پسر!

\_\_ دختر!

\_\_ پسر!

اهورا: اصن مگه دست توئه؟؟

\_\_ دست توئم نیست!

\_\_ لجباز!

\_\_ خودتی! ۳

خندید و دیگه چیزی نگفت چون میدونست کم نمیارم! یوهاها

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت

\_\_ دیگه درد نداری؟

سرم رو انداختم پایین و خودم رو با غذا مشغول کردم

\_\_ نه

اهورا: خوبه

یهو یه چیزی یادم اومد

\_\_ عه راستی!

اهورا: جون

\_\_ مامانت گفت شب بریم پیششون!

\_\_ باشه

با هم میز رو جمع کردیم و رفتیم بالا

در حالی که سرم تو گوشیم بود و به شلینا در مورد رامتین مشاوره میدادم دراز کشیدم روی تخت

اهورا پرده رو کشید و چراغ رو خاموش کرد... جفتم خوابید

گوشیم رو گذاشتم روی عسلی... دستاش رو باز کرد... رفتم نزدیک و سرم رو روی بازوش گذاشتم... هنوز هم آغوشش

همون آرامش اول رو داشت... نفس عمیقی کشیدم و بوی تنش رو بلعیدم... خیلی سریع به خواب رفتم

\*\*\*

بعد از شستن دست و صورتم رفتم توی اتاق... اهورا هنوز خواب بود

یه مانتوی لیمویی و شلوار و شال سفید انتخاب کردم و گذاشتم روی صندلی

\_ اهورا... پاشو شب شد!

برای اهورا هم یه پیرهن لیمویی و شلوار سفید گذاشتم روی لباسای خودم

\_ بعد به من میگن زیاد میخوابی!! پاشو دیگه!

موهام رو شونه کردم و بالای سرم بستم

برگشتم طرفش... نخیر انگار قصد بیدار شدن نداره!

رفتم نزدیک تخت... با زانو پریدم کنارش تخت یه متر فرو رفت!

انتظار داشتم مثل فشنگ از جاش بیره

امممما...

عاقا اهورا...

خیلی خونسرد آرووووم چشماشو باز کرد!!!

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

اهورا: هوم؟؟؟

\_ خرس!

دوباره چشماش رو بست... آی حرصم گرفت! به مشت زدم توی بازوش و گفتم

پاشو پسر جون !!

یه دفعه بازوم رو گرفت و کشید... افتادم نوی بغلش

عههههه میگم پاشو... خونه مامانت اینا دعوتیما !

چشماشو باز کرد

اهورا: یادم نبود!

وای عاشق این صدای خوابالودشم !!!

گوش رو بوسیدم و گفتم

بیلیم دیگه !

لبخندی زد و باشد

بعد از پوشیدم لباسام فقط یه رژ صورتی زدم و رفتم بیرون... زیرا عاقا اهورا آرایش رو کلا ممنوع کرده بود!

چند دقیقه منتظر موندم تا اینکه اهورا اومد بیرون... بعد چک کردن کل خونه (برای اولین بار تو عمرم)

تو آسانسور برگشتم سمت اینه داشتم با شالم ور میرفتم که اهورا از پشت بغلم کرد

قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم یهو در اسانسور باز شد و یه پیرزنه اومد داخل

تا مارو دید چشاش گشاد شد!

یهو گفت: وااایییی

و فورا درو بست

یه نگاه به اهورا کردم

یه نگاه به من کرد

تو یه ثانیه دوتایی زدیم زیر خنده

حالا من هم خجالت کشیدم هم خندم گرفته بود!!!!

در آسانسور که باز شد اهورا کشید کنار تا اول من برم بیرون... جنتلمنه خودمه!

با دیدن ماشین تو پارکینگ تعجب کردم!

\_ کی گلا رو در آورد و ماشینو آورد اینجا؟

اهورا : نگهبان

من از طرف ورودی رفتم بیرون و منتظر موندم که اهورا ماشین رو بیاره !

کل مسیر و با اهنک میخروم سال دیگه واست النگوی طلا خل بازی در آوردیم

اهورا : اره دیگه اینجوریاس حالا خوبه من برات عروسی گرفتم ! این خواننده بدبخت منتظر پولاشه! النگو ام که سال

دیگه ایشالا !

رسیدیم جلوی خونه... الان من به این مکان چی بگم ؟

خونه سابق اهورا؟

خونه رویا اینا؟

یا مامان اینا؟

رسیدیم خونه مامان ۲ اینا و من با متانت تازه عروسا از ماشین پیاده شدم چیزی که تو عمرم تجربشو نداشتم و امشب باید

انجامش میدادم

منتظر اهورا موندم تا ماشین رو پارک کرد و دست به دست هم رفتیم سمت خونه

چند دقیقه طول کشید تا رویا درو باز کرد

خودم رو آماده کردم که بیره بغلم ولی اهورا رو بغل کرد و با من خیلی خشک و جدی برخورد کرد!

تو حیاط جلوشو گرفتم

\_ هی چه مرگته ؟

رویا : دارم تمرین میکنم خواهرشوهر باشم !

\_ ای زهرمار تو بیجا میکنی تو دوست منی !

رویا : وا پس داداش دارم براچی ؟

یه لبخند خبیث زدم و گفتم

\_ اگه منو اذیت کنی خدا هم اذیتت میکنه ها ! بارانم داداش داره برا چی !

رویا: ای جان خواهر کلم بیا بغلم ببینم !!!

\_نموخوام !! سلام سوگی جونم!

قبل از اینکه برم طرف سوگند جون خودش با سرعت نور اومد جوری بغلم کرد که صدای استخوانامو شنیدم! عه وا!

بزور خودمو از بغلش کشیدم بیرون و صورتشو بوسیدم

سوگند جون: حالت خوبه؟

\_مرسی مامانی! مهمونا اومدن؟

سوگند جون: اره عزیزم همه داخلن

خب بسم الله حملهههههههه به مراسم روبروسی که از جبهه هم بدتره!

نیم ساعت بعد:

نگفتم از جبهه بدتره !! تمام صورتتم ماجی شده بود!

اینقد بغل کردم بوی ادکلنم برید

ای خدایا

کاش رویا زودتر شوهر کنه تنها تازه عروس من نباشم اینجوری که زنده نمیونم!!

بعد عملیات روبروسی و ... نشستم سر جام...

تنها کسی که نچلوندم همون نگین بود که برای اولین و آخرین بار تو عمرم ازش ممنونم

البته اونم سوخته بود بچم نمیتونست بغل کنه

همین که نشستیم سر جامون مامان نگین شروع کرد

\_میخوام از الان دعوتتون کنم برای اخر ماه به مهمونیه نگین!

شلینا: شوهر میکنه ایشا!!!!

ایشالارو جوری با نفرت گفت که انگار هووشه !!

مامان نگین: نه داره میره ترکیه برا ادامه تحصیل

شلینا: به به به پس گودبای پارتیه !!



اهورا زد زیر خنده! پس واسه همین گفت بذارتش زمین!

اهورا: انکار توپه!

راست میگفت!

تحمل نکردم و قبل از اینکه شلینا بگیرتش پریدم بغلش کردم... اول از همه لب نرمشو به ماچ کنده کردم

خیلی سنگین بود دستم داشت کنده میشد!

توی همون حالت که به زور پارسارو نگه داشته بودم به برسام و باران سلام کردم

خوشحالشون چون غریبه بودن کسی تف مالیشون نکرد

نشستم جفت اهورا... خداروشکر اینبار بچه گریه زاری راه ننداخت! آروم توی بغلم نشسته بود

اهورا یکم سر به سرش گذاشت و خندوندش! برگشت طرف مردا و ...

بحثای چرتو حال بهم زن سیاسی اقایون باز شروع شد!

اخه من نمیفهمم قیمت بورس و رکود بازار به شما چه ربطی داره که دارین سرش دعوا میکنین!

سعی کردم به بحثشون گوش ندمو برگشتم سمت رویا که دیدم سر جاش نیست!!

با چشمم دنبال گشتم که دیدم سینی به دست وارد شد!

رویا و پذیرایی کردن! یا اسدوقدوس

به ترتیب به همه شربت تعارف کرد به من که رسید با احتیاط شربتو برداشتم و اروم گفتم

روش جدید مخ زنیه شیطون؟ نگو اگه برسام نبود تو شربت میاوردی!

جلوی خندشو گرفت و آروم گفت

خفه شو!

یواشکی برسام رو نگاه کردم که دیدم اونم یواشکی داره نکاش میکنه!

رویا از روی زرنکی و اینکه جا نبود درست نشست پیشی برسام! ای خوش شانسی!

داشتن اروم باهم صحبت میکردن و به جز من و شلینا برا کسی مشکوک نبودن

شلینا اومد نشست پیشم... انگار که دوباره شیطنتش گل کرده بود

شلینا: منظره رو حال میکنی؟

\_ ارهههه بچه پررو انکار نه انکار اینهمه ادم اینجا نشسته!

شلینا: بیا اینقد نگاشون کنیم که خجالت بکشن!

موافقتم رو اعلام کردم و بادقت رفتم تو نخ صورتاشون داشتم لب خوانی کردن یاد میگرفتم! ... با حرفی که برسام گفت  
رویا رنگش پرید!

بعدم به کلمه ای مثل "نه" گفت!

ولی برسام بدون توجه بهش از جاش بلند شد... رویا با ترس نگاهش میکرد

برسام: دوستان یه لحظه!

همه ساکت شدن!

انکار استرس داشت... نیم نگاه جدی به اهورا انداخت

برسام: میدونم وقت مناسبی نیست و کارم اشتباهه ولی خب باید یه چیزی رو به یه نفر ثابت کنم!!

این حرفا رو، رو به سوگند جون و عمو علی میزد

خونسرد اشاره ای به رویا کرد و گفت

\_ میخوام همین الان رویا رو ازتون خاستگاری کنم!

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد... برسام!

نگاهم رفت سمت عمو علی... توی نگاهش تعجب دیده میشد ولی خداروشکر عصبانی نبود!

نمیدونم چرا انتظار داشتم بین همه دعوا بیوفته!

عمو علی با خونسردی پاشد و به برسام اشاره کرد دنبالش بره و به طرف در سالن رفت... برسام نگاهی به رویا که رنگش

سفید شده بود انداخت و برگشت سمت عمو علی

نمیدونم چرا استرس گرفتم

برگشتم سمت اهورا که دیدم دستشو مشت کرده



چند دقیقه اخماش تو هم بود و یهو از جاش پاشد و رفت بیرون و در رو محکم به هم کوبید... با نگرانی نگاهی به در کردم و ولو شدم سر جام... میت رسیدم دعوا بگیرن

سکوت بدی حاکم بود... خداروشکر مامان نگین صحبت رو از سر گرفت و سکوت از بین رفت... نگین با حرص با ناخناش ور میرفت!

هعی خدا اینو بنداز به یکی انقد حرص نخوره!

با استرس پام رو تکون میدادم... فک کنم رویا قد من استرس نداره!

چند دقیقه بعد با صدای در انقدر سریع برگشتم طرف در که گردنم درد گرفت

اهورا با اخم و عمو علی و برسام با خنده وارد شدن

عمو علی: رویا کجاس؟

سوگند جون: بالا!

و با سر ازش پرسید چی شده!

عمو علی جوابی نداد و با صدای بلند گفت

رویا!!! رویا بابا بیا پایین!

و در گوش سوگند جون چیزی گفت که سوگند جون با تعجب سرشو به علامت آره تکون داد

عمو علی چیز دیگه گفت و سوگند جون با همون تعجب سرشو به علامت باشه تکون داد

هنکه هنگ بودا!!!

حالا من زیر نظر گرفته بودمش!!

یه ذره رفت تو فکر... کم کم لبخند ملیحی روی لبش نشست

لبخندی زدم و برگشتم طرف اهورا

با اخم به زمین زل زده بود... دستم رو گذاشتم روی دستش... بدون اینکه تکونی بخوره دستش رو باز کرد... لبخندی زدم

و انگشتم رو بین انگشتاش قفل کردم

با صدای قدم های رویا به پله ها نگاه کردم... با چشمای سرخ شده اومد پایین... الهی!! گریه کرده!

عمو علی با صدای بلند گفت

\_ این آقا پسر شمارو میخواد! من از بچگیش میشناسمش میدونم پسر لایقیه و میتونه خوشبخت کنه!

به سوگند جون نگاه کرد و گفت

\_ نظر مامانت هم مثبته!!

به اهورا نگاه کرد

\_ میمونه نظر خان بزرگ! و نظر خودت!!!

لبام رو روی هم فشار دادم تا وسط اون بحث جدی نترکم از خنده!!!

به شلینا نگاه کردم... خوش به حالش سرشو توی کوسن مبل فشار میداد و از لرزیدن شونه هاش معلوم بود داره غش غش

میخنده ولی بی صدا!!

چه سکوتی!! حتی پارسا هم ساکت شده بود!!

رویا سرشو انداخت پایین و گفت

\_ نظر داداشم خیلی مهمه

همه به اهورا نگاه کردن... با حالت خاصی به رویا نگاه میکرد... یه مهربونی تو چشماش بود که حسودیم شد!!

با همون اخم سرش رو به علامت حرفی ندارم تکون داد... همه دست زدن... برسام دوست صمیمیش بود ولی پسرا روی

خواهراشون غیرت خاصی دارن که باعث این ناراحتی ناخودآگاه میشه و این رو بابا بهم گفته بود... شلینا رفت پرید رو

رویا

شلینا: رفتی قاطی خروسا!!!!!! حالا من باکی خل بازی کنم!!!!

رویا لبخندی زد و چیزی نگفت... سرش رو تکون داد و بدو بدو رفت طرف پله ها!

قربونش برم خجالت کشییییید!

سوگند جون رفت دنبالش

پوفی کردم و برگشتم طرف لادن

\_ چه شوکایی به ملت میدن!

لادن خندید و گفت

\_ مثل فیلما شد!

\_ دقیقا!

برسام مثل این پسر بچه های مظلوم نشسته بود و سرش پایین بود... از بی حوصلگی بقیه رو از نظر میگذروندم که چشمم

روی باران ثابت موند... با نگرانی به برسام نگاه میکرد... وای حالا باران چی میشه ؟؟؟؟؟

فکر نکنم بخواد تنها زندگی کنه قطعاً فکر دیگه ای دارن !!!!!

بعد از یه ساعت بقیه عزم رفتن کردن... حسابی پارسا رو چلوندم و تحویل مامانش دادم !!

برسام موقع رفتن در گوش سوگند جون چیزی گفت و سوگند و جون در جوابش گفت

\_ باشه حتما!

و خدافظی کردن و رفتن

اهورا روی مبل دراز کشیده بود و ساعدش روی چشماش بود

ترجیح دادم تنهاش بذارم... سوگند جون رفته بود پیش رویا... نگرانش بودم...

رقم بالا... شلینا رو به روی اتاق به نرده ها تکیه داده بود و منتظر به در نگاه میکرد

\_ چیشده؟

شلینا: سوگی جون دستور دادن کسی مزاحم خلوت خودشون و دخترشون نشه!

\_ واقعا؟؟

شلینا: نه بابا توهم! گفت میخواد آرومش کنه فعلاً تنها باشن بهتره

ابروهامو بالا انداختم و کنارش به نرده ها تکیه دادم...

\_ چه خبرا؟

شلینا: از چی؟

\_ همه چی

شلینا: هوج

\_ جدی ؟

شلینا: اهوم

یکم بعدش سوگند جون اومد بیرون

\_ خوبه ؟

سوگند جون: آره خوبه بیشتر خجالت کشیده !!

\_ آهان

پشت سر شلینا رفتم ... قبل از اینکه داخل بشم یه دفعه شلینا محکم در رو بست

یه درد بزرگ توی کل صورتم بیچید... نمیری الهی شلینا

شلینا: هییییی چیشد !!!

سوگند جون: چیزیت شد افرا؟؟؟؟

شلینا: وای ببخشید !

دستموا از روی دماغم برداشتم

\_ چیزی نشد بابا بادمجون تهران آفت نداره !!!

همون موقع اهورا از پله ها اومد بالا... هنوز اخم بین ابروهاش بود

نگاهش روم ثابت موند و اخمش باز شد... چند لحظه نگاه کرد... یه دفعه اومد طرفم

باتعجب نگاهش میگردم

اهورا: چ...

حرفشو قطع کرد... توی یه لحظه با عصبانیت به شلینا نگاه کرد

یه دفعه داد زد

\_ حواست کجاست هان !؟

دادش تن من رو هم لرزوند... با نگرانی به شلینا نگاه کردم... بغض کرده بود !

اهورا اومد جلوم وایساد... انگشش رو بالاش لبم کشید... قرمز شد !

دستم رو به دماغم کشیدم... خون اومده بود ولی هیچ دردی احساس نمی‌کردم !!

رفتم جلوی آینه ی دیوار...وای شلینا خدا مرگت نده درو کوبوندی یا با هجده چرخ از روم رد شدی !

سرم رو بالا گرفتم و گفتم

\_بیخیال چیزی نیست

اهورا دستم رو گرفت و به طرف دستشویی کشید...نگران شلینا بودم

رفتم توی دستشویی...صورتتم رو شستم...خون سریع بند اومد

با اخم به اهورا گفتم

\_چرا سرش داد زدی؟؟ اون خودش...

حرفم رو خوردم...حواسم نبود میخواستم بگم به خاطر رامتین حالش بده !

اهورا با کلافگی دستی توی موهایم کشید و چیزی نگفت

\_ اهورا !! چرا چشمت قرمزه !!!

فقط نگاه کرد

با نگرانی گفتم

\_ سرت؟؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد

رفتم طرفش که سریع گفت

\_خونش بند اومد؟؟؟

\_ آره بیا بریم دراز بکش ببین رنگت پریده !

رفتم توی اتاقش یا همون اتاق قبلیش...یاد شلینا افتادم

\_ دراز بکش تا پیام !!

سریع رفتم پایین...خدا خدا می‌کردم نرفته باشه !!

با دیدنش روی مبل نفس راحتی کشیدم...نشستم کنارش

\_ عشقم ناراحت شدی

سرش رو بالا انداخت یعنی نه

\_ قربونت برم اهورا عصبانی بود

شونه هاشو بالا انداخت...

گونش رو بوسیدم و گفتم

\_ خودش بعدا از دلت در میاره!

پوز خندی زد و گفت

\_ همه با من لجن!

ای وای! اهورا الهی بگم چی نشی!!

فعلا بحث باهاش فایده نداره!! دوباره گونش رو بوسیدم و بعد از شب بخیر گفتن به بقیه رفتم بالا...ظاهرا امشب اینجا میمونیم!

رفتم داخل اتاق و بلافاصله گفتم

\_ هرچه زودتر از دل شلینا در میاری من عذاب وجدان گرفتم

ابروهاشو بالا انداخت و گفت

\_ باشه! فعلا بیا منو بغل کن حالم خوب نیست!

\_ قربونت برم من

سریع چشماشو باز کرد و با اخم گفت

\_ خدا نکنه!!

خندیدم و کنارش روی تخت نشستم...سرش رو بلند کردم و روی پام گذاشتم...بعد از یه ماساژ ربع ساعتی حتی حس کردم بهتر شده جفتش خوابیدم و بغلش کردم...این بار من توی بغلش نبودم اون توی بغلم بود...بعضی وقتا این کارا لازمه...لازمه که مامانش باشم...

سرم رو بردم پایین و آرام روی لباسش رو بوسیدم...با چشمای بسته یه لبخند خوشگل زد که دلم ضعف رفت سرش رو بوسیدم و چشمام رو بستم....



اهورا: هوی پدر سوخته برو کنار ببینم! زن منو بغل میکنی؟

هامین رو ول کردم و رفتم سمتش رو انگشتم و ایستادم تا قدم بهش رسید یه بوس از گوشش کردم

\_حسوووووود!!

اهورا: نه خیرم!

لبخندی بهش زدم... اهورا رفت هامین رو بغل کرد و نشست رو تخت

داشت یواشکی در گوشش یه چیزایی میگفت!

منم به ارایش کردنم ادامه دادم که با صدای زنگ سریع رژمو زدم و رفتم سمت آیفون

\_اهووورا! بیا رویا اینان!

هامین بدو اومد بیرون... ووییییی این بچه همه کاراش عشقه!

رویا از آسانسور اومد بیرون ولی برسام باش نبود... یه دسته گل خیلی خیلی بزرگ تو دستش بود بزور دسته گل و از در آورد تو!

رویا: پنجمین سالگرد عروسیتون مبارک!!!!!!

بقلمش کردم کلی بوس بارونش کردم

خودشو از بغلم کشید بیرون

رویا: خفم کردی بابا بکش من برم عشق عمه رو بغل کنم ممممم!

\_ایش!

رویا هامین رو از رو زمین کندو شروع کرد به تف مالی کردنش

با برسام دست دادم که بسته کادویی رو طرفم گرفت

\_مرسی زحمت کشیدین چه خبره!

برسام: نه دیگه این مخصوصه ایشالا صدمین سالگردتون

خندیدم



بعد اینکه به پذیرایی را هنماییشون کردم چندتا نسکافه ریختم و رفتم تو حال و فنجونارو گذاشتم رو میز که صدای ایفون اومد ...

ایفون رو برداشتم و به صورت خسته شلینا پشت ایفون نگاه کردم

\_بهبهههه خانوم مهندس بیا بالا ببینم !!

چند دقیقه طول کشید تا رسید بغلش کردم

\_چرا اینقد خسته ای ؟

شلینا : از صبح کلاسی داشتیم بعدم که کادوی شمارو باید میگیرفتم خب میمردی بندازی آخر هفته ؟

\_خو امروز بود اچه !

شلینا : وای راسی تبریک پیر شدینا !

خندیدم خواستم درو ببندم که شلینا گفت

شلینا : نبند بابا ویلی داره با کادو میاد !

\_اااااا جوووووون

شلینا با سرو صدا رفت داخل و با همه احوالپرسی کرد در اخرم پسر منو له کرد !

ویلیام با یه جعبه بزرگ از آسناسور اومد بیرون

\_وایای این چیه؟

ویلیام : کادوی پیر شدنتون !

\_عه ویلی !

ویلیام : خب جووتتون که منم !

بغلش کردم و محکم بوشی کردم...پیریه دوست داشتنی

بقیه مهمونا تک تک اومدن سوگند جون و مامان و ستایش جون داشتن یه گوشه صحبت میکردن و منم نشسته بودم بین

روبا و شلینا که باصدای گوشیم رفتم سمتش

اسی ام اس بود

آیسو : برو اسکایپ

سریع رفتم و لپ تاب واوردم و نشستم پشت میز

با صدای بلند گفتم

\_ همه بیاین آیسوئه

همه جمع شدن دور سرم یکم طول کشید تا تصویر ایسو بالا بیاد

چشمم روی بچه ی بور توی بغلش ثابت موند

ایسو : سلاااااام ! تبریک میگم ببخشید نتونستم پیام

\_وای مرسی این کیه تو بغلت ؟

یه نگاه با عشق به میکا کرد و گفت :

\_بعد یه ماه دوندگی بالاخره شدیم مامان باباش!

با لبخند به اینهمه بزرگواریش نگاه کردم

انقدر میکارو دوست داشت که تو این چند سال اجازه نداد بره پزشک برای درمان...نمیخواست ناراحتش کنه...

لبخندی بهشون زدم!

نی نی تو بقلشون خیلی ناز بود موهای طلایی که هنوز کم بودن پوست فوووق سفید و چشمای آبی که از چشمای من

براق تر بود

\_ میگما آیسو !! یه وقت خریت نکنی دختر تو شوهر بدیا !! شاخ شمشاد همه چی تموم اینجا هست!

آیسو و میکا زدن زیر خنده

میکا: اولین قصد ادامه تحصیل داره ز گهواره تا هزار سال دیگه!

همه خندیدن...

میکا خیلی خوب فارسی رو یاد گرفته بود...حتی زیادی لجه هم نداشت!

کلی قربون صدقه ی اولین رفتم و خدارو شکر کردم

داشتیم میز شام رو میچیدیم که باران هم اومد

عینکی شده بود!

همون آرامش قبل و داشت اما ... چند ترم دیگه فوق لیسانس روانشناسیو میگرفت و با برسام و رویا تو خونه خودشون

میموندن... یعنی خونه مامان بابای برسام و باران

باران استعداد های فوق العاده ای داشت

آیسو خیلی چیزا رو عوض کرد، شاید اگه نبود ... نمی خوام بهش فکر کنم...

طبق معمول در حضور ویلیام شام رو توی سکوت خوردیم

با کمک بقیه داشتیم ظرفارو جمع میکردم

اهورا: جای ماهرخ خیلی خالیه! الان تنهاست!

ویلیام: نه اصلا! اونروز برا یه کار اداری بهش زنگ زدم با دوستاش رفتن اروپا گردی!

اهورا: عجب! یادم باشه بگم برگشتنی دیگه بیاد همینجا!

ویلیام حالت ترسیده ای گرفت و گفت

ویلیام: فقط قبلش بگو من در برم!

این دو تا هنوز باهم لج بودن اخرشم فهمیدیم که تلاشمون بی فایدهس همو دوست داشتن و با احترام از هم جدا شده بودن

، مثل اینکه تصمیمشون قطعی بود! هعی

بعد شام کیکو از یخچال در آوردم و گذاشتم رو میز...

پنج تا شمع خوشگل ... به امید شمع های بیشتر...

کیکو بردم و با صدای دست گذاشتمش رو میز نشستم کنار اهورا و دوتایی دست تو دست هم کیک رو بریدیم

بعد کیک و کادو ها مهمونا عزم رفتن کردن!

---

هامین رو که خسته رو مبل خوابش برده بود رو گرفتم بغلم و بردمش رو تختش

قبل از اینکه بذارمش توی تختش یه نفس عمیق زیر گردنش کشیدم اخ که بوی زندگی میداد

بوسیدمش و بلند شدم

در اتاقشو که بستم صدای اروم موسیقی تو جهمو جلب کرد

"خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم ، بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط تورو دارم ، بی تو کم میارم"

با لبخند جذاب خاص خودش اومد جلو...دستش رو جلوم گرفت...لبخندی از ته دل زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم...

چشمامو بستم و رفتم تو آغوشش...آغوشی که دنیام بود

"نبینم غمو اشکو تو چشمت، نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو تو نفس هات ببین دوست دارم "

زمزمه ی آرومش توی گوشم پیچید

پنج سال گذشت و الان صد برابر بیشتر عاشقتم

لبخند زدم...لبخندی از ته دل...لبخندی که ۵ سال بود در کنار اهورا از ته دل میومد روی لبم...

خودم رو کشیدم بالا...آروم در گوشش گفتم

\_ اهورا...\_

\_ جونم\_

\_ اهورام\_

\_ جان دلم\_

\_ زندگیم\_

\_ جونم نفسم\_

این بازیه همیشگیمون بود...همو صدا میکردیم بدون اینکه حرفی داشته باشیم...

خیره شدم تو چشمات...دوتایی زمزمه کردیم

\_"دوست دارم وقتی که چشمتو مبیندی

با من به دردای این دنیا میخندی ...

اروم میشم بگی از غمات دلکندی

بیا بهم بگیرم دوست دارم...

\* \* \* \* \*

«از زبون شلینا»

\_خسته نباشید ...

با خستگی از جام بلند شدم و کولمو انداختم پشتم...کی میخواد این ماکتو درست کنه ! هوففف دیبرستان کجایی که  
یادت بخیر !

توی اون نم نم بارون و نسیم خنک پیاده روی میچسبید !

سعی کردم ذهنم رو از پروژه دور کنم...لبخند مصنوعی ای برای جذب انرژی مثبت زدم و سرم رو بالا گرفتم ...  
لبخندم جمع شد...

"چند سال بعد روزی که فکرش را هم نمیکنیم

توی خیابان باهم روبرو میشویم

تو از روبه رو می آیی

هنوز باهمان پرستیژ مخصوص به خودت

قدم بر میداری فقط کمی جا افتاده تر شده ای....

قدم هایم آهسته تر میشود . . .

به یک قدمی ام میرسی

وباچشمان نافذت مراکامل برانداز میکنی

درد کهنه ای از اعماق قلبم تیر میکشد...

و ریشه ای می اندازد براستخوان فقراتم  
هنوز بوی عطر فرانسوی ات را  
کامل استنشاق نکرده ام  
که از کنارم رد شده ای...  
تمام خطوط چهره ات را  
در یک لحظه کوتاه در ذهنم ثبت میکنم...  
می ایستم و برمیگردم  
و میبینم تو هم ایستاده ای!!  
میدانم به چه فکر میکنی!  
من اما به این فکر میکنم  
که چقدر دیر ایستاده ای!  
چقدر دیر کردی!  
چقدر دیر ایستاده ام!  
چقدر به این ایستادن ها سالها پیش نیاز داشتم  
قدم های سستم را دوباره از سر بگیرم...  
تو اما هنوز ایستاده ای...  
خدا حافظی ها ممکن است  
بسیار ناراحت کننده باشند،  
اما مطمئناً بازگشت ها بدترند.  
حضور عینی انسان نمی تواند  
با سایه‌ی درخشانی که در نبودش ایجاد شده  
برابری کند...

"از کتاب: "آدم‌کش کور نوشته مارگارت اتوود"

پایان

آبان ۱۳۹۴